آزادی،
حق انتقاد از اسلام است

منوچهر جمالی

آزادی،
حق انتقاد از اسلام است

پیش گفتار

ما دردراز ای این دویست سال تاریخ خودپی درپی نهضت های مختلف دینی ومذهبی (۱- شیخی ۲- بابی ۳- بهائی ۴- کسروی ۵- نهضت احیاء شیعه درطیفش باطالقانی وبازرگان وشریعتی ومطهری وبنی صدرومجاهدین خلق وخمینی)داشته ایم که هیچکدام چاره گردردهای مانبودند، درحالی که نیاز بنیادی به یک جنبش تفکرفلسفی بود.

بدون نهضتی که استوار برراندیشیدن فلسفی خودجوش درجامعه باشد،جنبش سیاسی واجتماعی وفرهنگی به سوی آزادی وداد،همیشه به شکست خواهد انجامید.

جنبش های دموکراسی کثرتمند،وجنبش های اصیل سوسیالیسم فقط بر" اندیشیدن خلاق فلسفی " امکان دارندنه باپیروی ازیک دستگاه وارداتی فلسفی دربسته،یا ایمان به یک دین ومذهب وایدئولوژی .

رسالت فلسفی من اززوزی که پا به میدان مطبوعات ایرانی خارج ازمیهن گذاردم همین انگیختن به "تفکرخلاق فلسفی "بود.

تحقق آزادی وداد که ازتغییرات اجتماعی جدا ناپذیرند،فقط با خلاقیت فکری وفلسفی ممکن است .با خلاقیت مداوم است که میتوان با تغییرات سیاسی واجتماعی واقتصادی روبروشد.

پا بندی خالص به هردستگاه فلسفی یا عقیدتی ویاعلمی، نفی خلاقیت وطبعاً" نفی آزادیست .
ما بایدگام به گام به آفرینش تئوریهای اجتماعی - سیاسی - حکومتی - اقتصادی براساس تفکرآفریننده فلسفی خودبپردازیم تا جنبش دموکراسی میان ما پیروزگردد. فجرتفکرات فلسفی من درمطبوعات ایرانی با مقالاتی که دراین کتاب گردآوری شده اند آغازگردید. محور مقالات، برخوردباافکار یکی ازعلماء اسلام بود، وچون همه مقالاتی راکه درمقابله با افکار او مینوشتم درنشریه ایران وجهان (ازاواسط ۱۹۸۱ تا اواسط ۱۹۸۳) چاپ نمیشد، وبخشی بزرگ از آن درنشریه پیام درلندن درج میگردید، دراین مجموعه یک جا باهم دراختیارخوانندگان قرارمیدهم .
هدف این مقالات تنها برخوردانتقادی با اسلام نبودبلکه فراهم آوردن زمینه برای اندیشیدن آزادوآفریننده بودکه همیشه ارزش خودراحفظ میکند .
این افکار، انعکاس بسیارشدیدوبارآوروبیدارکننده ای پس ازانقلاب اخیرایران داشت وداردر، وکسانی رابه استقلال فکری خودشان برانگیخته است وبرخواهدانگیخت .
همه مقالات همانطورکه درآن هنگام نوشته ومنتشرشده است، بدون تغییرو تصحیح ازنوچاپ میگردندتا به آسانی بتوان تحولات فکری مرانیزدنبال کرد. کسیکه علاقه داردبه تفکرات فلسفی من درکتابهای بعدیم بپردازد بهتراست با این کتاب شروع کند .

منوچهرجمالی
۱۲ ژوئن ۱۹۸۸

فهرست مطالب

صفحه

ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی

پیدایش رژیم اسلامی خمینی، یک حلقه ضروری تاریخی وسیاسی در ایران است. همه می پندارند که رژیم اسلامی خمینی "اتفاقی بود که هیچکس نمی خواست وهیچکس انتظار آنرا نداشت وچون نمیخواستند نمی بایست بشود" ودرشگفتند که چرا شد. به نظر من این اتفاقیست که میبایستی روی بدهد ویک ضرورت مسلم تاریخ سیاسی ودینی ایرانست. وما بایستی بجای اینکه به خمینی نفرین کنیم ولعن بفرستیم این ضرورت را بهتر بشناسیم وچاره این ضرورت را بکنیم.

درتاریخ اجتماع، هیچ اتفاقی، بدون ضرورت ریشه دار، صورت نمی بندد. اینکه علیه انتظاروخواست ما بودنشانه آنستکه ما خودآگاهی صحیحی از تاریخ دویست ساله اخیرخودنداشته ایم. تاریخ دینی ما را از دوره صفویه تا بحال هیچگاه بطورعینی ننوشته اندوآنچه نوشته اند همه اش "تجلیل نامه است" ویا بادیدی بسیارتنگ میباشدوبسیاری ازوقایع اصلی را بکلی از آن حذف کرده اند.

"مبارزات علیه اسلام وعلیه طبقه آخوندی" دراین صدوپنجاه سال درایران، نتایج خودرا نداده است. این مبارزات، بسیارسطحی گرفته شده بود. این مبارزات بر پایه آشنایی عمیق با اسلام وافکاروا حکامش نبود، بلکه بر پایه "وام اسلحه های روشنفکران اروپایی که علیه مسیحیت بکاربرده اند" بود. همانطورکه شاه اسلحه وارد میکرد، روشنفکران ایرانی نیزاسلحه های فکری وتاریخی ازاروپائیها وام میکردندتا علیه اسلام بجنگند.

ولی اسلحه، همیشه بایستی برپایه شناسایی دشمن وامکانات دفاعی و تهاجمی اش باشد. اسلحه را بایستی برطبق ایده های دشمن، ساخت. اسلحه برضدطبقه آخوندی وبرضداسلام را نمیشوداز روشنفکران اروپایی وام گرفت. دردوره پیش ازانقلاب فرانسه، مبارزات علیه دین، غلط فهمیده میشد. دین را با طبقه روحانی عینیت میدادندوفکرمیکردندوقتی علیه آخوندهای

مسیحی میجنگند ،علیه مسیحیت جنگیده اند .اساسا "پدیده دین را خیلی سطحی میگرفتند .این روش مبارزه ،به روشنفکران ایرانی به ارث رسید .
ولی این روش ،برای مبارزه با اسلام کفایت نمیکرد .
روشنفکران بندرت با قرآن وتاریخ اسلام وافکار قرآنی وقوانین اسلامی آشنایی کامل داشتند بندرت در این زمینه تحقیقات میکردند وبندرت این تحقیقات را منتشر میکردند .
رژیم اسلامی خمینی میخواست که روشنفکران ایرانی را وادارد که در یک جبهه علنی ،علیه اسلام بجنگند .رژیم اسلامی خمینی آنها را تحت فشار قرار داده است که از این ببعد درست با اسلام آشنا شوند و اسلحه را از دست خود اسلام بگیرند و با اسلام مبارزه کنند .ولی هنوز این روشنفکران تا بحال جرئت گرفتن چنین جبهه ای علنی را ندارند ،نه برای آنکه فقط از "عامه" میترسند ،بلکه چون به ضعف خود آگاهند .ضعفی که نتیجه عدم آشنایی با اسلام است .
در اثر همین ضعف ،بسیاری از همین روشنفکران در صدد گمنام ساختن و مشتبه ساختن جبهه هستند .برای اینکه اسلحه ای علیه خمینی داشته باشند ، متوسل به "اسلام راستین "میشوند که نمیدانند چیست ویا فقط یک تعارف دیپلماتیک میباشد .با گفتن اینکه خمینی مسلمان نیست یا خمینی پای بند" اسلام راستین"نیست ،این خط مبارزه را نامعین میسازند .از مبارزه ای که هیچ راه گریز ندارند ،گریز میزنند .
"ولایت فقیه" را که خمینی میخواهد ،ادامه ایده "امامت "است وامامت چه درشکل تشیع اش چه درشکل خلافت (اهل تسنن) زائیده ایده خود اسلام است .اینها انحرافات از اسلام نیست .این ایده "ولایت فقیه "ایده ای ضد اسلامی وضد شیعی نیست بلکه نتیجه مستقیم شیعه و اسلام است .اینها خود اسلام است .اسلام ،تنها در یک شکل ظهور نمیکند .اسلام میتواند صد شکل مختلف بخود بگیرد و در همه این شکلهای مختلف همان اسلام میماند وماهیت مشترکش را علیرغم همه این شکلهای متفاوت ظاهری نگاه میدارد .همانطور که کمونیسم تنها یک شکل درتحقق ندارد .میتواند شکلهای مختلف داشته باشد و همه این اشکال ،درهمان ایده کمونیسم نهفته است .اینکه پیروان هرمذهبی ادعا میکنند فقط این شکل واین مذهب از همه آن مذاهب واشکال، صحیح وحقیقی است وما بقی همه نا حق وکاذب میباشند ،حرفیست که در

مشاجرات داخلی میان دستجات کمونیستی یا مذاهب اسلامی مورد استفاده قرار میگیرد. هردسته ای، دستجات غیر از خودش را انحرافی وگمراه ودروغزن میشمارد. این فکر، از اعتقاد به "حقیقت واحد" می آید. ولی از لحاظ تاریخی وواقعیت همه این دستجات ومذاهب دراید ه اسلام یا درایده کمونیسم نهفته اند. اینها تراشهای مختلف از یک کریستال هستند. اسلام خلفای راشدین، اسلام علوی، اسلام اموی، اسلام عباسی، اسلام صفوی، اسلام فاطمی (مصر)، اسلام عثمانی، اسلام مغولها درهند، اسلام خمینی وحتی همین اسلام راستین مجاهدین خلق، همه مظاهر مختلف یک ایده اند، همه تراشهای مختلف یک کریستال هستندو با همه مشاجرات میان خودشان، وجه اشتراکشان بیش از وجه اختلافشان میباشد. از شدت مبارزه میان دودسته اسلامی (مثلا" خمینی ومجاهدین) نبایستی نتیجه گرفت که اختلافشان خیلی زیاد است. در تاریخ عقاید ودرتاریخ اسلام ودرتاریخ کمونیسم بنگریدوببینیدکه بر سر چه اختلافات بسیار مختصر چه جنگها وخونریزیها وچه کینه ها راه میافتاده است. از این رو از شدت اختلاف میان مجاهدین خلق ورژیم خمینی نبایستی به این نتیجه فکری رسیدکه اختلاف ایدئولوژیکی آنها نیز به همان شدت و تفاوت است.

روشنفکران، دراین صدوپنجاه سال همیشه از "جبهه بستن درمقابل اسلام" گریززده بودند. درهمان قانون اساسی راه را برای فعالیت ایدئولوژیکی علیه اسلام بستند.

خمینی بطورعلنی همه را دریک جبهه بمبارزه خواندولی هنوزروشنفکران از چنین جبهه بندی علنی اجتناب میورزند. ولی این گریزها، فقط این مبارزه را که میبایستی طبق ضرورت تاریخی صورت ببندد، به عقب میاندازد ودشمن را گستاخ ترونیرومندتر میکند.

روشنفکران ازهمان "خلقی" که نام می برندوخواستهای آن "خلقی" را که میخواهندتحقق بدهند، می ترسند، چون هنوز این خلق، خلق (توده آگاه) نشده اند. چون اینها هنوز "عامه" هستندودرصف مخالف روشنفکران قرار دارند. "عامه"، احتیاج به دین وآخونددارد. تا "عامه" هست، روشنفکران نخواهندتوانست علیه دین وآخوندجبهه ببندند. "عامه" را نبایستی با "خلق" اشتباه کرد. درایران، خلقی نیست که روشنفکران برایشان اینقدر حلق خودرا پاره میکنند، اینها "عامه" هستند. تا از "عامه"، "خلق" بشود،

زمان لازم دارد وتلاش باید کرد.
آنچه را که ما بنام آزادی میخواهیم تحویل "عامه" بدهیم، اولازم ندارد و آنها را نمیشناسند. وبدردش نمیخورد. تنها آزادی که "عامه" در مرحله نخستین لازم دارد، فقط یکنوع آزادی است. عامه بایستی از "تقلید از مراجع تقلید" رها نیده شود، تا بتواند به آزادیهای دیگرش آشنا گردد. تا در این "تقلید" گرفتار است، آزادی سیاسی وآزادی اجتماعی هیچ معنا ومحتوایی برای اوندارد. "عامه"، نمیتواند ازآزادی سیاسی خود استفاده ببرد وارزش آزادی سیاسی را نمیداند، قدرت استفاده از آنرا ندارد، چون مقلد است وتا تقلید هست، عامه، از لحاظ سیاسی "صغیر" میباشد وقیّمش، همان آخوند است و ولایت اگر بطور رسمی به آن شکلی که خمینی میخواهد تحقق نیابد، بطور غیررسمی ادامه خواهد یافت. این ولایت فقیه، همیشه در ایران از دوره صفوی تا بحال بوده است. فقط مسئله تحول این "ولایت فقیه غیررسمی" به " ولایت فقیه رسمی" بود.
مبارزات، برای آزادی سیاسی ودموکراسی موقعی معنا ومحتوا پیدامیکند که ما بتوانیم، عامه را از تقلید بیرون بکشیم. هنوز سخن به آزادی ودموکراسی اقتصادی وسیاسی نرسیده است. ما هنوز درخم کوچه اول گیریم. از آنچه که در اروپا درزمان لوتر صورت گرفته است، هنوز ما انجام نداده ایم. رژیم خمینی ما را تحت فشار قرار میدهد که این انقلاب را که چهارصد سال پیش در اروپا صورت گرفته است در آغاز جبران کنیم. آزادی فردی وسیاسی و اقتصادی، فقط برپایه این "رهایی عامه از تقلید" امکان دارد.
تا این "رهایی عامه از تقلید" شکل بخود نگرفته است، همه تلاشهای ما نافرجام خواهند ماند. روشنفکران وسیاستمداران وطبقه متوسط این مسئله را بایستی در آغاز حل کنند. این برنامه های عریض وطویل، هیچکدام بدون چنین پایه ای، ساختن کاخهای رویایی برروی هواست. هراصلاحی، هر نهضتی، هرانقلابی، تا این "عامه مقلد" بوده باشد، سربه نیست، خواهد شد.
ما خلق ها نداریم ما عامه داریم. این پنداشت خام ولی شیرین روشنفکران از " خلقها " آنها را میفریبد. این کلمات قالب گرفته اروپایی درمورد خلق "در ایران درباره "عامه" صادق نیست. عامه هنوز خلق نشده است.
عامه نمیتواند بداند که "آزادی فردی" و"آزادی سیاسی" چیست ونه "احساس وخودآگاهی ملی" دارد.

جبهه ملی ،بدون "ملت" است .چون ملت ، ملت نیست بلکه "عامه" هست نه "ملت". عامه با ملت تفاوت دارد. ملت ،یکنوع خودآگاهی نیرومند سیاسی وفرهنگی است که عامه ندارد ونمیتوانند داشته باشد تا از مراجع تقلید، تقلید میکنند.
نبایستی فراموش ساخت که "نارضایتی عامه" از دست یک مشت ملا، دلیل نفی وطرد مرجعیت آخوندی نیست .ما در ایران "عامه" داریم نه "خلق" ونه "ملت".
تا مرجعیت آخوندی اعتبار اجتماعی خودرا دارد، "خودآگاهی ملی" نمیتواند رشد بکند. اگر این خودآگاهی ملی نیرومند بود، آخوندها نمیتوانستند دوماه نیز حکومت کنند. "خودآگاهی ملی" یعنی "تقدم بستگی ملی" به "بستگی دینی". یعنی "سود جامعه ملی" را درصدر سودهای دیگر قرار میدهد. ولی اگر مردم چنین جدولی از سودها داشته باشند وسود ملی پیش از سود دینی بیاید، روحانیون نفوذ خودرا به عامه از دست خواهند داد، چون او مرجع برای "سود ملی" او نیست.
این نکته را نیز باید تذکر داد که "ملیت تا خودآگاهانه" در عامه قوی است. فرهنگ ایرانی در ضمیر او، نگهبان این ملیت بی نام است. ولی تا این ملیت را به خودآگاهی پیدا نکرده است، "تقدم سود ملی" بر "بستگی دینی" غیر ممکن میباشد.
ما بایستی یک "قیام ملی" ایجاد کنیم. قیامی که از ملیت ما بجوشد. درست معنای ملیت را با وطن فرق بگذارید. وطن پرستی کاملاً "ملی گرایی" نیست. تاکید را بر ملیت باید گذاشت. از این رو بایستی در همه مبارزات و راه پیمائیها وتظاهرات، فقط از احساسات ملی استفاده برد. بایستی دست از "انقلاب فتوایی" کشید. با فتوای چند آخوند مردم را به تظاهرات نبایستی دعوت کرد. آنچه مخالفین بایستی درآینده، علیرغم همه ضعفشان از آن پرهیز کنند، اینست که مردم را با "فتواهای علماء" به خیابانها نکشند. اگر هزار نفر نیز بخاطر آزادی وملیت به خیابانها بیایند بهتر از یک ملیون عامه اند که برای تقلید از مرجعشان واجرای فتوایش بیایند. انقلاب فتوایی"، "تظاهرات فتوایی" "قیامهای فتوایی" مرجعیت آخوندی وتقلید را بیشتر تقویت میکند وبالطبع مانع بروز خودآگاهی ملی میگردد. لاس زدن دیپلماتیک با مراجع تقلید برای کمک گرفتن از آنها، برضد

هدفهای ملی گرایان است .وعملا" " ضابطه راهبری"وابتکار عمـــــل و استقلال درمبارزات را ازدست میدهند .
هرتظاهری یا راه‌پیمایی بایستی همین " خودآگاهی ملی"و"آزادی " را علیرغم" بستگی دینی"بیدارسازدودرست " انقلاب وقیام فتوایـــی " برعکس این جریان است .
آن پنج ملیونی که‌روی فتوا به‌خیابانها آمدند ،آن انقلابی را که‌دویست هزارنفرمیبایستی کرده‌باشند ،ورشکست ساختند .همین پیوستن عامــه مقلدبرطبق فتوا بودکه‌انقلاب ،مجبوربه" سقط جنین "شد .کودک انقلاب مرده‌بدنیا آمد .
۱۸نوامبر ۱۹۸۱

نیاز به بی پروائی

درپاسخنامه‌ای که آقای دکترسید م.ر عالم اسلامی،به مقاله من تحت عنوان "ضرورت تاریخی رژیم اسلامی خمینی"نگاشته‌اند ، نکاتی را مطرح ساخته‌اندکه دراین صفحات به روشن ساختن آنها خواهم‌پرداخت .
درنامه‌ای که خطاب به هیئت تحریریه شده‌است اظهارا میدکرده‌اندکه " از این پس‌ازدرج مقالاتی که‌ازذکربیانات ناصواب درباره‌اسلام وقرآن پروایی ندارند ،خوددا ری فرمایند" .اما درباره‌هر "حقیقتی"که‌ادعا شده است ،فقط به یک گونه میشودحرف زدوآن،دفاع ازآن وتائیدآنست .هر کسی که‌ادعای حقیقتی میکند ،فقط یک بیان را صواب میشماردوآن بیانیست که‌درتجلیل ودرتصدیق آن گفته‌شود ." حقیقت " ،هرچه مطابق با آن‌نیست ، ناصواب میشمارد .درباره‌هیچ حقیقتی نمیشودانتقادکرد ،چون هرانتقادی، برای آن حقیقت ناصوابست .هربیانی که‌فقط منطبق برآن باشد ، صوابست .
برای هرحقیقتی،هرحرفی که‌انطباق باآن داشته‌باشد ،حرفیست که‌از"عقل" برخاسته‌است وعقل فقط موقعی عقل است که‌انطباق برآن داشته‌باشد ولی اگرچنانچه‌به‌اندازه‌سرسوزنی ازآن منحرف شود ،آن عقل،بیعقلی محض‌است .اساسا" نفی‌چنین عقلی کرده میشود .دربحارالانوارجلدهفدهم (صفحه ۱۷۷) میایدکه" مردی ازنصرانیان نجران به مدینه‌آمد .اورابیان وسنگینی وهیبتی‌بود .گفته‌شدای رسول خدا ،این نصرانی چقدرخردمند است ،حضرت‌گوینده‌را منع ازاین سخن کردوفرمود :خاموش باش ،خردمند کسی است‌که‌خدا را یکتا بداندوا ورا اطاعت‌کند" .بدینسان یک مسیحی ، بیعقل است ،چون یکتایی خدا راآنسان که‌محمدقبول داشت ،قبول ندارد وچون خدا راآنطورکه‌محمدمیخواست اطاعت‌نمی کرد ،یعنی به‌او ایمان نمی آورد ،بنا براین بیعقل بود .
درهمین صفحه میاید"رسول خدا فرمود :علم دوست مؤمن است .... خرد

راهنمایش "با این مقدمات روشن میشودکه عقل وعلم فقط درقبال مالکیت "مؤمنین به یک حقیقت "است وکسیکه به چنین حقیقتی ایمان ندارد ،علم وعقل ندارد .برهمین اساس است که درقرآن پی درپی یادآور میشودکه کافرها " لایعقلون ولایعلمون ولایفهمون وصم وبکم وعمی." این بدبینی بجایی میرسدکه گفته میشودکه هرچه هم حجت آورده شودادینها نخواهندفهمیدوایمان نخواهندآورد .ازهمین نصرانیها (مسیحیها)همه "پدیده های نوظهوری"که ایشان میستایند ،با همه این بیعقلیشان ظاهر شده است .نه تنها ازهمین نصرانیها ،بلکه ازهمین نصرانیها که بیدین و برضددین ومنکرخدا وآخرت وعیسی ومحمدشده اند ،همه این "آثارچشمگیری" که موردستایش ایشانست ،پیدا گردیده است .

آیا تا کسانیکه درعالم مسیحیت بزرگ شده بودند ،استبدادحقیقتی که مسیحیت میکرد (ودراین قسمت با اسلام مشترکست که ادعا میکندکه تنها راه وتنها حقیقت وتنها حقیقت فراگیرومطلق است)نمی شکستند ،میتوانستند موفق به این کشفیات چشمگیربشوند ؟

درهم فروکوبیدن "حقیقت واحدکه استبدادمطلق برارواح وافکارودلها دارد ،شرط نخستین همان پدیده های نوظهوروآثارچشمگیریست که ایشان طالبش هستند .ایشان متوقعندکه درچنگال فشرنده حقیقت مطلق ومستبدی که خودرا حقیقت منحصربفردوجامع میشناسد ،افکاربدیع واکتشافات ، صورت ببندد .آیا با چنین توقعی،درپی چیزی نیستندکه خودبا حقیقت خود شرائط پیدایشش راازبین برده اند ؟

این حقیقت مطلق و واحد ،چه اسلام وچه مسیحیت وچه کمونیسم ،ادعا میکند که هرچه منطبق برآنهاست ،عقلست وهرچه مخالف با آنهاست ،برضدعقل است .حقیقت آنهاست که معیارعقل قرارمیگیرد .اما این "عقل جنبای انسانی"است که بایستی معیارهر"حقیقتی"ولوخودرا مطلق ومنحصربفرد و جامع بداند ،قراربگیرد؟ بقول آن متفکربزرگ یونانی این انسانست که اندازه هرچیزیست .

این چنین عقلیست که هرحقیفتی راازآسمان به زمین میآوردوانسانی میکند .ازحقیقت ،مفهومی میسازدکه درباره آن حق اندیشیدن ،حق شک کردن،حق تصحیح کردن،حق ردکردن دارد .حق انتقاددداشتن ازیک حقیقتی یعنی انسانی‌کردن آن حقیقت .

او مفهوماتی را بنام حقیقت، جاوید و مقدس و تغییرناپذیر نمیسازد، تا از دسترس تصرفش خارج گردد. کلمه ای را که خدا آفرید، انسان نمیتواند به آن دست بزند، انسان نمیتواند آنرا تغییر بدهد و گرنه "تحریف کننده و مفسد" است. انسان، حرفی را که نمی تواند تغییر بدهد، نمیتواند تحقق بدهد.
چون وقتی توانست مفهومی را تغییر بدهد، مفهومی از او میشود و هر وقت مفهومی را تغییر داد، بزرگترین عمل خود را شروع کرده است. او مفهومی را پذیرفته است که قدرت تغییردادنش را داشته است و با چنین گامیست که آن مفهوم، قابلیت تحقق در دنیا را پیدا میکند. هرحقیقتی که ماوراء قدرت تغییردادن منست، قابل تحقق در دنیا نیست. عقل، ضعف خود را میشناسد.
عقل انسانی ناقص است و همین ناقص بودن عقلست که زمینه آزادی و امکان او برای رشد میباشد. عقل کامل، آزادی ندارد.
تلاش این عقل انسانیست که همیشه میجوید و می آزماید و در اشتباه می افتد و وقتی مفهومی با تجربیات او ناسازگار در آمد و معضلات او را حل نکرد به دور میاندازد.
عقل انسان، دست خود را برای تغییرات و تغییرجوئیها باز نگاه میدارد. با کلمات مقدس و جاوید و تغییرناپذیر، زنجیر بدست خود نمیزنند. آزادی او در اثر همین ناقص بودن عقلش امکان دارد. اگر هر کسی بخواهد دیگری فقط آنچه حقیقت و صواب میداند منتشر سازد باید فاتحه عقلش را بخواند و دست از آزادی بکشد. کسیکه میاندیشد، رعایت "خود" و "حقیقت خود" را نمیکند.
"عظمت حقیقت ما "در آنست که به آن بپیوندیم. هر ایمانی شدید، عظمت آن حقیقت را نشان میدهد. اما "عظمت ما "در آنست که از "حقیقت خود" بتوانیم روزی بگسلیم. بتوانیم از آنچه روزی حقیقت شمرده ایم دست بکشیم و آنرا ترک گوئیم. ما در بستگی و ایمان، "حقیقت خود" را بر "خود" ترجیح میدهیم. ما در گسستن از آن حقیقت، خود را بر "افکار و مفاهیم خود" مقدم میشماریم. این حقایقند که برای ما هستند. این حقایقند که میبایستی ما را رشد بدهند و این ما نیستیم که بنده و برده آنها بمانیم. این ما نیستیم که بایستی در مذبح حقایق ما را بعنوان شهید بکشند بلکه این حقایقند که بایستی در محراب عظمت انسانیت فدا کرده بشوند. و انتقاد برای همینست. انتقاد، برای "جنبش عقلیست. برای همین ترجیح "انسان بر "یک فکر یا مفهوم است که نام حقیقت بخود میگیرد و استبداد مطلق میطلبد" آنچه ما

مینویسیم نبایستی صواب برای "حقیقتی،ولوآنکه خودرا حقیقت محض بداند"باشدبلکه بایستی صواب برای"رشدانسان"و"کرامت وشرافت انسان" باشد.

این "عظمت انسانست "که اصالت وارجحیت دارد نه "عظمت حقایق او". ما حقیقت خودرا برای آن عظیم میشماریم که به "عظمت انسان" بیفزاید. حقیقت های انسانی بایدبرای انسان باشند نه آنکه انسان برای حقایقش واسیرحقایقش.

ازآنجائیکه عالم اسلامی آقای م. ر خواستارآن بودندکه ازحرفهائی که "پروائی برای بیاناتنا صواب درباره اسلام وقرآن" ندارندخودداری شودلازمست سخنی چندنیزدراین باره بمیان آورده شود. چون همین گفته ایشان باهمان "تقاضای کشفیات وابتکارات ازمن وسایرروشنفکران، ارتباطی اساسی دارد. البته "حرف"، بخودی خودش پروا ندارد بلکه "آنکه حرف میزند"بی پروا میتواندباشد. عدم درج حرف بی پروا یعنی بستن قلم ودهان نویسنده وگوینده ای که بی پروا سخن میگوید. اما درست روشنفکران احتیاج به همین "بی پروائی ها "دارندوبدون چنین پروائی، هیچ انتقادی میسرنخواهدشد. اختناق ازهمینجا شروع میشود. قصه آدم که درتورات وقرآن آمده است بوسیله عرفای ما تغییرشکل داده شدتا بیان شیوه "قهرمانان معرفت "را مجسم سازند. این تغییرشکل به قصص برای معنای تازه به آن بخشیدن، شیوه ای بسیارکهن میباشد. هم یهودیها و انبیائشان داستانهای سومروآسوررا تغییرداده بکتب خودواردساختند هم محمداین داستانها را با تغییرشکل درقرآن آورد.

میگویندکه وقتی خدا آدم را خلق میکرد، بهمه فرشتگان امرکردکه سجده کنند عرفا میگویندهمه فرشتگان این کارراکردندفقط شیطان سجده نکرد، و منظورش ازاین سجده نکردن این بودکه "سّروحقیقت انسان"را ببیندو بشناسدودراثراین "گستاخی"شیطان بودکه توانست به "معرفت انسان" راه بیابد. هیچ معرفتی، بدون پروا وگستاخی، امکان ندارد. هرحقیقتی که قدرت یافت ازما سجده میخواهدتا نه ببینیم. اما این انسان (یا بقول عرفا این قدرت شیطانی درانسان) است که با پروائی که نام کشیف شیطان به آن داده شده، می ایستدومینگردوحاضراست برای دست یافتن به معرفت، درسراسرتاریخ رنج تنهائی ولعن وطردرا ببردودرجهنم برای ابدبسوزد.

هرکسی که معرفت میخواهدبایستی حاضربرای تحمل عذاب جهنم همیشگی باشد .پرواوگستاخی یک لحظه است ولی عذاب همیشگی است .این معرفت چه لذتی داشت که شیطان حاضربقبول چنین عذابی شد؟
ولی کسیکه طالب تمتع بهشتی است ،پروا نمیکندونمی بیندوسجده میکند وهرچه حقیقت بها وداد ،تنها همان معرفت است وهرچه بها وداده نشد،جهالت وکذب وبطلان است .
آیا میان روشنفکران ما این گستاخان واین بی پروایان کم‌نبوده‌اند ؟
مسئله همین "بی پروائی قهرمانانه برای معرفتی که حقیقت مقتدر ، شناختش را تحریم میکند "میباشد .بی پروائی قهرمانانه علیرغم‌هرحقیقتی که اعتبار وقدرت اجتماعی یافته است .هرحقیقتی،قدرت مطلق را برای خود میخواهد .قدرت طلبترین چیزدردنیا ،حقیقت است .این حقیقت است که میخواهدبردلها ،برفکرها ،اعمال روزانه همه ،برحکومت ،برفلسفه ،بر قضاوت ،برتربیت ،سلطه انحصاری داشته باشد .وهمه از این حقیقت ،ترس ووحشت ووا همه دارند .بنابراین ،قهرمانان واقعی تاریخ ،روشنفکرانی هستندکه میتوانندبه "بزرگترین حقیقت حاکم براجتماع‌خود" ، "نه" بگویندودرمقابل آن بایستندوسجده نکنند .کرامت انسانی خودرا که در همان "ایستادن"وسرفرازیست ،حفظ کنند .سجده به هیچ چیزی نکنندولو حقیقت باشد .معرفت در "ایستادگی"میسر میشود .
آنکه درمقابل قدرت مطلق حقیقت خمید ،راه معرفت را بخودمی بندد .ازاین روست که انسانی" می بیند"که میخواهد"بایستد" .انسانی که می بیندبر پای خودمیایستد ،انسانی که می بینددرمقابل هرقدرتی میایستد .هر کشفی،درک هراندیشه نوینی،تنهابا پشتکاروزحمت ووظیفه شناسی وعلاقمندی امکان پذیرنیست ،بلکه متکی بر "پرواوگستاخی"برای درهم‌شکستن‌حقیقتی است که قدرت مطلق وانحصاری شده است .هرحقیقتی که قدرت مطلق شد، "بت "است وبت شکستن‌درهمین پرواوگستاخی ممکن میشود .تاچنین بتی شکسته نشود ،معرفتی پدیدنمی آید .تاریخ کشف "افکارریشه‌ای" ،تاریخ شکستن بت هاست .
تاریخ پیدایش افکار ،تاریخ درهم کوبیدن "حقایق مطلق "است .
روشنفکری که پروا نمیکند ،تقیه میکند ."روشنائی انداختن "به ریشه‌های قدرت ،همیشه "پروا "لازم‌دارد .

روشنفکری که فکرش ،روشنی نمی اندازد ،تقیه میکند .او برضد واقعیت فکرش که بایستی روشن بکند ،رفتار مینماید .او نقض روشنفکری خود را میکند .روشنفکری که تقیه میکند ،خیانت به فکر میکند .روشنفکری که تقیه میکند ،روشن نیست وفکری که روشن نیست وروشنی نمیاندازد ،برضد فکر است .تنها "وظیفه شناسی ،علاقمندی ،پشتکار وزحمت "کفایت نمی کند .هر چند این ریاضت های فکری وجسمی لازمست ،شرط کافی برای ابتکارات و کشفیات نیست .بلکه همین "پروای قهرمانانه "است که جهنم را بخود میخرد وحاضر است بنام شیطان لعن بشود (از حقیقت)ودرقعرجهنم بدنامی وتحقیر انداخته بشود وملامت بشود واین دردها را قبول کند ،بدون اینکه واویلای "مظلومیت "را ه بیندازد که همه دنیا را بگریه وا دارد کند وبیش از همه خودش بخودش بگرید .

با این پرواست که میدان دادن تنها با "تزلزل انداختن به حقیقت مقتدر ومعتبر" است که فکرش آزاد میشود وامکان کشفیات باز میگردد .تا حقیقتی متزلزل نشود ،فکری تازه نمی زاید .این حقیقتی که "شکل یافت وعبارت بندی شد" و "قدرت اجتماعی وسیاسی یافت "خودرا وراء سئوال میگذارد .وراء شک و انتقاد میگذارد وازسئوال میگریزد .لم وبم را تحمل نمیکند ،سئوال کننده را مطرود وتحقیر ولعن میکند ودهان اورا می بندد وجرئت را ازاو میگیرد او میگوید که من حقیقتی جاوید وتغییرناپذیرهستم وبا نظام کیهانی ،عینیت دارم "بدینسان خودرا در "حرمی"دوراز دسترسی انسان قرار میدهد .از این روست که میتواند اعتبار وبقاء وابدیت خودرا تضمین کند .اما دلیل یک "حقیقت جنبا "درناپایداری ،درتزلزل ،دربحرانها ودرقدرت نوزائی سریع اوست ."حقیقت هرعقیده ای "بایستی حتما پیروزباشد ،حکومت کند ، سلطه داشته باشد ،استبداد مطلق داشته باشد ،تا دوام بیاورد واعتبارداشته باشد .اما درست همین تقاضای حکومت وقدرت ونصرحقیقت ،تقاضائیست که حقیقت را به باطل استحاله میدهد .هرحقیقتی که بقدرت رسید ،متحجر میشود ،وهرحقیقت متحجری ،باطل است .بدین ترتیبه هرحقیقت جنبائی که شکل وعبارت یافت وبقدرت رسید ،سنگ میشود ودرسنگشدگی باطل میگردد. حقیقت ،بایستی این شکل وعبارت را نفی کند تا دوباره جنبا وپویا بشود . بایستی خودرا درهم فروشکند ،یعنی خودرا نفی کند ،تا بجنبش آید اینست که "حقیقت جنبا "درهمه مبارزات ودرهمه تحقق ها درشکلی که میگیرد ودر

قدرتی که می یا بد ،شکست میخورد .این شکست ازخودش هست .این شکست، ازقصوروا هما ل مردم‌سرنمیزنند .
حقیقتی که شکل بخودگرفت وعبارت بندی شدوتوحیدی شد (حقیقت جامع و منحصربفردشد)قدرت طلب میگردد .ثبا تودوام میخواهد .مجاهدمیشود. همه‌اعتبارات را برای خودمیطلبد .اینست که "حقیقت جنبا "دراین "حقیقت مطلق وعبارت بندی شده "ورشکسته میشود .حقیقت جنبا ،فقط در "باختن مداوم" ، "درورشکسته‌شدن ابدی" ،جنبا میماندوحقیقت میماند .
حقیقت هیچگاه در "هیچ شکلی "پیروزنمیشود .حقیقت درهمه‌تحقق ها پیش می با زد .تاریخ همه‌ادیان وهمه‌ایدئولوژیها وفلسفه‌ها ،تاریخ شکست "حقیقت جنبا "است .حقیقت جنبا ،درشکل یابی وعبارت بندیش ،درقدرت یابیش ، "حقیقت مطلق "و "حقیقت مستبد "و "حقیقت سنگشده "میگردد .
حقیقت جنبا ،درشکل یابی ودرقدرت یابی، "پیله‌به‌دورخودمی تند "وکرمی که‌پیله‌خودرا با فت (به‌حقیقت خودشکل داد)فقط درسوراخ کردن پیله‌اش (یعنی درنفی پیله‌اش)هست که‌میتواندبا ز پروانه‌شودوگرنه‌پیله‌اش، مقبره‌اش میشود .ولی معمولا" پیله‌ای که‌حقیقت درقدرت یابی برای خود میسازد (فقط درساختن پیله ،قدرت ایجادمیگردد)ابریشمی نیست بلکه فولادیست وشکستن آن احتیاج به "پرواوگستاخی"دارد .این حقیقتی است که‌حق دست زدن به‌آن را ندارد .این حقیقتی است که‌قدرت ازآن‌سرچشمه میگیرد .چگونه میتواندعلیه‌قدرت خودوسرچشمه‌قدرت خود ،قد بیفرازد؟
هرحقیقتی که‌پیله‌قدرت را بدورخودتنیدوقدرتمندشد ،دیگرنمیتواند حقیقت بماندودیگرنمیتواند ،قدرت خودرا ترک کندتا باز "حقیقت جنبا " بشود .ازاین ببعددومسئله‌پیش می آید "آفرینندگی"یا "بقاء ودوام‌حقیقت مقتدر "وکسیکه‌درپی کشف افکاربدیع است ،آفرینندگی برای او بر "بقاء ودوام حقیقت "اولویت دارد .علماء دین ،حکومت دینی،فونکسیونرهای حزبی،برای این وظیفه‌آنجا هستندکه‌این شکل حقیقت را ،پاسداری کنند، نگاهدارند ،بقاء بدهند ،چنانکه‌آقای م.ر درانجا مهمین وظیفه‌به پاسخ دادن من برخاسته‌اند .نقش اول ایشان ،ابقاء ومحافظت وتوسعه بخشی به‌قدرت این حقیقت درتبلیغ یا جها داست (حقیقت به‌شکل اسلامی وشیعیش)اما جنبش وآفرینندگی،فورانی است علیرغم‌این وظیفه .
اولویت ها جابجا میشوند .جنبش وآفرینندگی بجای دوام بخشی ونگاهداری

وقدرت دهی می نشیند .
آنچه مقدس شد ،خصوصیت دوام پیدا میکند ،مقتدر میشود . آفریننده وجنبش خواه وکاشفه‌تقدیس را میگیرد .حقیقت را "مفهوم" میسازد .از حقیقت ،یک مفهوم میکنند تا امکان تغییردادن پیدا کنند .تا قدرت تغییردادن درآن مفهوم پیدا کنند .ولی حقیقت ،یک "مفهوم منطقی" نیست که وقتی ما کنار گذاشتیم ،از دستش رها بشویم .حقیقت از یک مفهوم گذشته است .حقیقت ، بزرگترین قدرتی شده است که روح ما را قبضه کرده است .حقیقت ،روح وفکر وعاطفه واحساس ما را احاطه وقبضه کرده است .حقیقت ،مالک ما شده است (ملک الناس) .با "ردکردن منطقی آن حقیقت "،از دست آن حقیقت ،رهائی نمی یابیم .با ردکردن منطقی ،هیچ حقیقتی ،نفی نمیشود .رهائی یافتن از حقیقت ،درهم فروشکستن بت است .درهم فروشکستن معبدیست که آن حقیقت درقلب ما ساخته است .واز ما سجده ابدی میطلبد .ما بایستی این معبدرا واین بت را درخودفروشکنیم تا روح وفکرما آزاد بشود .بدون این درهم شکستن بتی که نامش حقیقت است ،راهی به فکرتازه ای نیست .حقیقت نمیگذارد که ما راه تازه برویم .حقیقت ،تازگی را فقط دریک چیز میداند .
چون هرحقیقتی که قائلست که خودش حاوی همه چیز هست (لارطب ولایابس الا فی الکتاب المبین)بنابراین بایستی هرچیزتازه ای فقط درتفسیرو تاءویل خودش کشف گردد .تنها راه تحقق وکشفه تفسیروتاءویل است .
از اینجاست که همه علماء دین ومارکسیست ها ،مفسرند .وچون واقعا "همه چیزها تازه ای که کاشفین می یابند در این کتابها نیست .مفسرین وظیفه دارند مرتبا از "درعقب" بطوری که حتی خودشان هم متوجه نشوند ،این افکار نوین را وارد کنند وچون این جریان همیشه ناخودآگاهانه صورت میگیرد ، خودشان هم از این کشف تازه (!) به شگفت می آیند .
حالا میخواهیم به نکته بعدی که مسئله ضرورت وعلیت وجبر میباشد وایشان مرا موردتفقدقرار داده وتعلیماتی داده اند چندکلمه بگویم .

خدا به انسان علم می آموزد تا از او سلب استقلال و حاکمیت کند.........................

دراصول کافی ،جزء سوم این گفته از امام باقر نقل میشود "سمعت ابا جعفر يقول :ان الناس كلهم بهائم الا قليل من المؤمنين والمؤمنين غريب "
شنیدم که امام باقر علیه السلام گفت :مردم همه اشان بهائم (چهارپا) هستند به غیر از معدودی از مؤمنین ،مؤمنین میان این چهارپایان غریبند.
طبق احادیثی که در اصول کافی تکرار میشود ،مقصود از مؤمنین ،اهل شیعه هستند ،وشیعه در آن موقع ،اقلیت بسیار قلیلی بودند .حتی در این احادیث تخمین میزند که در هر شهری حتی دویست و یا سیصد نفر هم نیستند .بدینسان همه اهل عالم و همه مسلمانان را به جز معدودی قلیل از این دویست یا سی صد هزار نفری که شاید در آن روزگار شیعه بودند،جزو بهائم محسوب میدارد.
بعداز این خواهیم دیدکه شائی را که به این اقلیت معدود نیز داده بودند، فاصله زیادی با آن بهائم نداشت ،بلکه کمتر از آن بهائم بود.
واز آنجا که در حدیثی دیگر یکی از این امامها این نکته را تائید میکندکه "موءمن مانند کبریت احمر" است مطلب به اینجا میکشدکه همه مردم بهائم هستند.
آیا این گفته های امامها از کجا آب میخورند ؟آیا سرچشمه ای غیر از قرآن دارند ؟بهتر است سخن را با آیه ۷۲ از سوره ۳۳ آغاز کنیم.
"انا عرضنا الامانه علی السموات والارض والجبال ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان ،انه كان ظلوما جهولا - ما ایمان را که امانتی از ما ست به آسمانها وزمین وکوهها عرضه کردیم و همه از حملش اباء کردند (از کشیدن بارش سرباز زدند)واز آن ترسیدند ولی انسان آنرا حمل کرد

وا ودرواقع ظلوم وجهول بود.
فعلا" ازبحث "عرضه‌کردن ایمان به‌آسمانها وزمین وکوهها که‌آگاهبودی ندارند،صرفنظرمیکنیم‌وگفتار را محدودمی سازیم.
"ظالم" درقرآن،برعکس امروز،معنای اجتماعی واقتصادی وسیاسی ندارد، بلکه‌دردرجه‌اول،بمعنای "کافر"می آید.دراین زمینه‌همه‌تفاسیر این نکته‌را تائیدمیکنند.و"کافر"،معنی اش" پوشاننده‌حقیقت "است و بعبارت دقیق تر" پوشاننده‌نعمت"وظالم هم که‌اشتراک ریشه‌با کلمه ظلمت دارد،درواقع مویدهمان خصوصیت "حقپوشانی یا حقیقت پوشانی" انسان است.
خدا،ایمان را به‌شکل "امانت"به‌همه‌کائنات عرضه میدارد.درواقع،ایمان، عمل هیچکسی نیست.جریان خودجوشی نیست که‌درون‌انسان صورت میگیرد،ویک فعالیت وحرکت درونی انسانی که‌زائیده‌ازخودانسان‌باشد، نیست.بلکه" مالکیتش "دردست خداست.
انسان،ایمان را به‌شکل یک جنبش ذاتی وجوهری خود،درروح خودندارد. انسان،دراصل،بدون ایمان است،بعبارت دیگر،انسان،خود،خودرا نمیتواندببندد،چون ایمان همان "بستگی شدید"است.انسان،ایمان‌را بطورقرضی میتواندحمل کند(بعنوان بار،بکشد).
ایمان هیچگاه‌یک حرکت بنیادی درونی انسان نمیگردد.بلکه"مالک اصلی آن"،خدا میماند.
انسان ازخودش وبه‌خودش موء من نیست وموء من نمیشودبلکه‌مالکیت وتصرف ایمان ،درمشیت (اراده)خداقرارمیگیرد.
موء من دراینکه‌موء من است،هیچ امتیازی نمیتواندبرای "ایمان‌آوردن خود" ادعا بکند.چون او ازخودوبه‌خود،ایمان ندارد."بستگی"و"خودرا بستن"،دراختیار اونیست.انسان ،خود،نه"حق بستن "خود"،ونه "قدرت بستن خود"را دارد.دلبستن ،ازحیطه‌قدرت وحق انسان ،خارج است.انسان حتی آزادی ندارد،خود،خودرا ببندد.بلکه در"خودرا بستن"،آزادی از او گرفته میشود.
قبول ایمان ازطرف انسان،برپایه"جهل وکفر"اوست.نه‌ازماهیت‌آزادی‌او. ونه‌برای اینکه‌آزاداست به‌اختیار ایمان را می پذیرد.بلکه‌انسان ایمان را انتخاب میکند،چون جاهل وکافراست.درجریان قبول ایمان،

تکیه به آزادی وارادهٔ او نمیشود ،بلکه نقطه ثقل بر "جهل وکفر فطـری او" گذارده میشود .

با میل طبیعی او به کفر ،چگونه انسان قادر است که آزادانه وازروی معرفت (علیرغم جهل فطری خود) بستگی با خدا را بپذیرد؟

این خداست که انسان را به حقیقت " می بندد".

دراین آیه قرآن روشن میسازد که انسان "آنچه هست " ،"حق پوشانی وجهل" است .

حقیقت پوشانی وجهل ،ماهیت او را تشکیل میدهند .این آیه ،یکی از جوامع الکلم قرآنست ودراین آیه ،انسان را بطورکلی ودر ماهیت بنیادیش مورد نظر قرار میدهد . چون دراینجاست که تمامیت انسان درمقابل مسئله ایمان قرار میگیرد .دراین آیه هرچه میگوید ،راجع به همهٔ انسان ها درهمه زمانها است .انسان ،همیشه همین خواهد بود .رابطهٔ انسان با ایمان بخدا هیچگاه تغییرنمی پذیرد . انسان فقط بدین سان میتواند ایمان داشته باشد .

ایمان را که خدا به شکل امانت به همه عرضه میدارد ،وهمه ازقبول آن میترسند (شفقت ،معنایش ترس است)وازآن سرباز میزنند ،انسان برعکس هویت واقعی اش که حق پوشانیست وبرپایه جهلش می پذیرد که آنرا حمل کند (بکشد)نه آنکه "مالک وواجد" آن بشود .

وخدا به شگفت میافتد که انسان با چنین هویتی ،چگونه ایمان را می پذیرد (درحالیکه همه کائنات آنرا ردمیکنند)وگرنه اگرخدا این عمل را به عنوان یک عمل بزرگ وقهرمانانه میشناخت ،آنرا میستود وبزرگ میداشت ونتیجه جهل وکفر انسان نمیدانست .

ولی با آوردن کلمات "ظلوم وجهول "این عمل را نمیستاید ،بلکه نتیجه یا عکس العمل "کفر وجهل انسان "میشمارد .انسان ،ایمان را پذیرفت ،چون ظالم وجاهل بود .

چطور میشود ،کسیکه پوشانندهٔ حقیقت وجاهل است ،حقیقت را بپذیرد؟ آیا ایمان بخدا ،پذیرفتن ودرک حقیقت است ؟ چگونه کسیکه با باطل بستگی دارد ،دل به حق ببندد؟ چگونه کسیکه جاهل است ،حقیقت را میشناسد؟ آیا انسان اساسا "احتیاج به شناخت حقیقت دارد؟

این نظر بدبینی قرآن نسبت به انسان ،درسراسر قرآن ،دائما "تکرار میشود وفلسفه "هدایت "و"حکومت "درقرآن ،براین دوخصوصیت اساسی وعمومی

انسان قرار دارد.
البته این بزرگترین تحقیر انسان است که انسان آگاه باشد که حقیقت چیست و آنگاه حقیقت را از خود و از دیگران، علیرغم چنین معرفتی، بپوشاند.
در اینکه انسان حقیقت را از "دیگران" میپوشاند، دروغکار است. کذاب در قرآن، همیشه همردیف کافر است. و در اینکه انسان حقیقت را از خود میپوشاند، خودفریب است. در قرآن خودفریبی به "ظلم به نفس" عنوان میشود.
اما این یکنوع خودفریبی شگفت انگیزیست، چون اساسا" خودفریبی یک عمل "ناآگاهبودانه" است ولی قرآن، این خودفریبی را عملی آگاهبودانه میداند.
انسان خود را با آگاهی کامل میفریبد. این دو مشخصه ذاتی انسان (جهل و کفر)، نشان میدهد که انسان هم دشمن حقیقت و هم دشمن خود و هم دشمن اجتماع است.
ایمان نیاوردن، یک عمل ساده "نپذیرفتن" نیست، بلکه هرکسی که به حقیقت، ایمان نمی آورد، بلافاصله جنایتکار و مجرم شناخته میشود، چون او حقیقت را میپوشاند.
کسیکه به حقیقت ایمان نیاورد، برضد حقیقت است. از این روست که کلمه "کفر"، از لحاظ آزادی اجتماعی و سیاسی و عقلی، بزرگترین خطر بشمار میرود.
رابطه انسان با حقیقت، همیشه بر یک زمینه "ضد حقیقی" و "جهل" قرارمیگیرد.
من اگر بخواهم به یکایک آیات قرآن، استشهاد کنم، گفتار بسیار طولانی خواهد شد، ولی خوانندە به آسانی میتوانند در هر صفحه ای از قرآن، برای این مطالب شواهد روشن و صریح و قاطع بیابد.
اما نکته ای که یادآوریش لازمست، آنست که "جهل" و "حق پوشانی"، متناقض با هم هستند.
انسان اگر آگاهبودانه ضد حقیقت است و بطور ارادی، حقیقت را از خود و اجتماع میپوشاند، بطور عمد برضرر خود و اجتماع کار میکند، و یا آنکه انسان از روی نادانی عمل میکند، و از نفع و ضرر خود و نفع و ضرر اجتماع، آگاهی ندارد، خیر خود و خیر اجتماع را نه میشناسد و نه میتواند بشناسد.
در جهل، تصمیمی متکی بر خیر خود و اجتماع نمیتواند بگیرد، چون خیر خود و اجتماع را نمیتواند بشناسد، و در حق پوشانی (پوشاننده بودن حقیقت)

خیرخودواجتماعرا میشناسد،ولی همیشه به عمدبرضدآن رفتارمیکند.
درجهل نمیتواندامورزندگانی خودراادارهکندودرحق پوشانی،برضد زندگانی خودوزندگانی اجتماعیست.
دراین خصوصیت است که ملائکه،خدارا درحین خلق انسان ،متوجه "فساد انسانی"میسازندکه انسان"مفسد"است ،یعنی درحق پوشانی،برضدزندگی خودوبرضدزندگانی اجتماعیست .برضدخیرخودوبرضدخیردیگران به عمدگام برمیدارد.
خدادراین آیه که ایمان را به زمین وآسمان عرضه میدارد،همان حرفی را میزندکه ملائک به اعتراض درآغازخلقتش گفته بودندواز این حرف دلخور شده بودوبرای آنکه نشان بدهدکه انسان غیراز"فساد" چیزدیگری نیز داردبه ملائکه میگویدکه من به او"علم اسمها"رایاددادهام (بعدا "به این نکته نیزبازخواهیم گشت)ولی خداونددراینجا براساس همین کفروجهلش (فسادش)ایمان را به او میدهد.آیا چون ایمان روی دست خدامانده است وهیچکس وهیچ چیزی حاضربه قبول آن نشده است ،خداحاضرمیشود،بچنین انسانی که ضدحقیقت وجاهل است ،آنرا به امانت بدهد؟"علم اسماء "هم چیزی جزهمین "ایمان و امانت "بیش نیست .علم اسمائی نیزهیچگاه به مالکیت انسان درنمی آیدوهمیشه قرضی است .
برای تأکید ماهیت انسان لازمست که نکته دیگری نیزگفته شود.انسان برای آن انسان نامیده میشود،چون انسان،"فراموشکار"است .ازکلمه نسیان. درمقابل خدائی که هرگزفراموش نمیکند(ما کان الله نسیا) انسان قراردارد که همیشه فراموش میسازد.
(انسان ریشه دیگری نیزدرعربی داردکه انس باشد.)بعدا" به بحث این خصوصیت نیزخواهیم پرداخت ولی درقرآن خصوصیت فراموش سازی انسان نقطه ثقل انسان است وبرهمین خصوصیت وعلیرغم این"خصوصیت ،فلسفه ذکربنا میشود.انسان،به قصد،حقیقتی را میداندومیثاقی راکه با خدابسته است ،"فراموش میسازد".
فراموشی،"جریان خودبخودفراموش شدن"نیست ،بلکه یک عمل فراموش ساختن "است .انسان بخودی وخودودروجودش ،به تمامی لغزش وگناه است اوحقیقت را فراموش " میسازد".
اومیثاقی راکه درروزالست با خدا بسته است که هیچگاه برسرپای خود

نه ا یستدوخویشتن نیندیشدوهمیشه تا بع رهبری با شدکه خدا معین میسا زد ودرهمه ا مور ،خودرا سرا پا به ا وبسپا رد ،فرا موش میسا زد .
کلمه " ا نسا ن"درقرآ ن ،بزرگترین ا سم برا ی"حقیقت پوشا نی ا نسان"است. وچون "نا س "جمع همین کلمه ا ست ،جا معه یک هویت فرا موشکا را نه دا رد . نا س هما ن فرا موشکا را نند .
ا نسا ن،نه تنها "پوششی روی حقیقت میا ندا زدوا زدیده نا پدیدا رمیسا زد" بلکه ا ودرخود ،حقیقت را فرا موش "میسا زد"و"ذکر" که قرآ ن با شد (وبعدا" شیعه آ نرا صفت وا سم ا ما مها وقا ئم قرا رمیدهد)برضدهمین ما هیت ضد حقیقی ا نسا نی ا ست .
ذکر (یا دآ وری)ا ستکه با یستی حقیقتی راکه ا نسا ن با عمدودلخوا ه ،برضد خیرخودفرا موش میسا زد ،یا دآ وری ا وکند .علیرغم فرا موش سا زی آگاهبودانه (علیرغم آگا ه بودن)قرآ ن وا ما مها ا نرا به "ا کرا ه "ا زحقیقت (یعنی ازمیثاق عبودیت ا بدی)یا دمی آ ورندوخا طرنشا ن میسا زندکه با یدبرا ی همیشه " در تما میتش " مطیع با شد .رهبری براین" خصوصیت بنا میشود .کلمه ا نسـان بخودی خود ،هما نندکلما ت "کا فر"و"کذا ب "و"ظا لم" و"مفسد" همه تا ئید " هویت وا قعی ا نسا ن" را میکنند .همین کلمه ا نسا ن،ما هیت ا نسـان" را رسوا وا فشاء میسا زد .نا م ا وبه تنها ئی برا ی تحقیرا وکا فی ا ست .نـام ا وبدترین فحش ا ست .
تفا وت محمدبا سقرا ط ا ینست که سقرا ط میگویدکه درا نسا ن،حقیقت "فراموش شده ا ست " .
" فرا موش شدگی" ،ا یجا ب گنا ه نمیکندوا و را ضدحقیقت نمیسا زد .ا ما تفکر محمد ،مبتنی برا ین میبا شدکه "ا نسا ن،حقیقت را فرا موش سا خته"ا ست .
سقرا ط (دردیا لوگها ی ا ولیه ا فلاطون)میکوشدکه با "سئوا ل" ،این حقیقت فرا موش شده را برا نگیزا ندوبیدا رسا زد .ا ما برا ی محمد ،ا نسا نی که به عمد وآگا هبودا نه حقیقت را فرا موش "سا خته ا ست ،با "سئوا ل"نمیتـوا ن ا ورا به حقیقت برگردا نیدوبه حقیقت رسا نید .
حا لت منفی که محمددرسرا سرقرآ ن نسبت به "سئوا ل "دا رد ،ا ین وا قعیت را بطورقا طع روشن میسا زد .
وسیله ا ی بسیا رخشن تروبیرحما نه تروقهرآ میزتربا یدبکا ربرد .بجـای سئوا ل سقرا طی،که قا دربودا نسا ن را به حقیقتش برا نگیزا ند ، "وحشـت

اندازی"و"عذاب "و"هلاکت "می آید. محمدایمان نداردکه انسان را بتوان باسئوال تنها، به حقیقت خواند. انسان برای سقراط، حساس تر، لطیفتر، وشریفتر است. انسان برای محمد، کودن، دیرفهم، لجوج وپست تروعقیم است. سقراط، ایمان به "قدرت معرفتی عقل انسانی" داشت وسئوال برای "عقل" بود.

اما محمد، ایمان به آن نداردکه عقل انسان بتواند "سرچشمه معرفت" بشود. از این رودست بدامان "سئوال" نمیزندتا انسان رابه حقیقت برانگیزاند.

این عقل است که احتیاج به سئوال دارد. عقل، ازسئوال تکان میخوردو به حرکت میافتدوزاینده میشود. معرفت ازعقل زائیده میشود. عقل انسانی، سرچشمه معرفت حقیقت میشود.

انسان سقراطی، دوست حقیقت است. انسان محمدی، دشمن حقیقت است. سقراط به انسان خوش بین است. محمدبه انسان بدبین است (همه جا این اکثریت مردم است که ایمان نمی آورندوکافرندوبه هلاک وعذاب سپرده می شوند. هرانسانی دراثرنعمت، کافرومشرک میشود) سقراط، هرانسانی را سرچشمه معرفت میداند. محمد، علم رافقط به خدا اختصاص میدهدوانسان را ازلحاظ معرفت، عقیم میداند.

انسانی که پوشاننده حقیقت وجاهل است، ضرورتا "درمقابل خداوندکه حقیقت است قرارمیگیرد. خداونددرمقابل "پوشاننده حقیقت"، فقط یک امکان دارد.

"ویمح الله الباطل"، خداوندباطل رانابودمیسازد. بنابراین هرفردی یاجامعه ای که " پوشاننده محض حقیقت "است، مستحق هلاکت وفناءمیباشد. حق بایستی ناحق راازبین ببرد. خداوندباموءلفه " حق پوشانی "درانسان فقط بانیستی وهلاکت روبرومیشود. اما خداونددرمقابل انسان بعنوان " جاهل"وظیفه دیگری دارد. جهل انسانی برای محمد" فراموش شدگی" سقراطی نیست که باسئوال بتوان ازائل ساخت.

انسان ازلحاظ معرفتی، عقیم است. جهل، یک حجاب موقت برحقیقت نیست که درانسان قرارداشته وبتوان آنرابا کوشش عقل، پاره کرد وبرطرف شدنی نیست. براساس همین اصل، خداوند، همیشه پیامبرانش رامیفرستد (ازلحاظ شیعه، همیشه بایدحجت خدا درمیان مردم باشد).

با وجودپیا مبردرمیا ن جا معه ا نسا نی، "ا مکا ن حکومت حق "درجا معه پدید می آ ید .پیا مبر ،نما دوجودوغلبه نها ئی حق ا ست ،وبا وجودپیا مبـــــردر جا معه ا نسا نی،خدا وندديگرآ ن جا معه را نا بودنمیسا زد .ولی درهرجا معه ا ی که پیا مبری نبا شد (رهبرنبا شد)آ ن جا معه مستحق هلاکت ا ست .

وقتی پیا مبرا ن درقرآ ن مردم‌را به عذا ب یا هلاکت بیم‌میدهندو مــــــردم میگویند ،پس ا ین عذا ب وهلاکت چرا نمی آ ید ،پیا مبرا ن جوا ب میدهند ،تا ما میا ن شما هستیم ،ا ین هلاکت یا عذا ب نمی آ ید .

ا زا ین رو ،هروقت خدا میخوا هدملتی را نا بودسا زد ،ا ول پیا مبرش را بـــه خا رج میفرستد .جا معه نمیتوا ندوحق ندا ردبدون رهبرا لهی زیست کنـــد . موسی را به فلسطین روا نه میکندتا فرعون ومصریها را ا زبین ببرد .نـــوح را سوا رکشتی میسا زدوا زمیا ن مردم‌خا رج میسا زد ،چون میخوا ست "تمـــام بشریت "را نا بودسا زد .خدا حق"نا بودسا ختن همه بشریت " را برا ی ا یما ن نیا وردن به رهبری که ا ومعلوم‌کرده ا ست دا رد .ا برا هیم‌را ا زعـــرا ق بـــه فلسطین به هجرت میفرستد .لوط را ا زشهرش بیرون می ا ندا زدوچون زنـــش به "رافت یاهمـــدردی" سرش را برمیگردا ندا ورا ا زبین میبرد .

"ما کا ن ا للـه لیعذبهم‌وا نت فیـهم" آ یه قرآ نی ا ست .خدا وندهرگزآ نهـا را عذا ب نمیدهدتا وقتی توکه پیغمبری درمیا ن آ نها با شی .ا لبته مقصـــود فلسفی ا ین تصورا ت آ نست که وجودجا معه ،تا بع وجودا نبیاء ورهبــــران ا لهی ا ست .

ا ین کلمه را به معنا ی "وجودی" با یدگرفت نه بمعنا ی "تشبیهی" .جا معـه، بدون نبی ورهبرا لهی،نمیتوا ند "وجود"دا شته با شد .جا معه هست تــــــــا "رهبرا لهی" هست .ا صل ،رهبرهست نه مردم .ملت ا زبین میرود ،یا همیشه مستغرق درعذا ب ا ست ،تا هدا یت خدا ئی،تا رهبری خدا ئی،تا علم‌خدا ئـــی برا ی"ا نسا ن جا هل وکا فر"نبوده با شد .

یا با یستی"حکومت خدا ئی وهدا یت خدا ئی "دا شت یا با یستی عذا ب بـــرد و هلاک شـــد .

وجودپیا مبردرا جتما ع ،نما دوطلیعه "غلبه وحکومت حقیقت "استوبدینسا ن آ ن جا معه ،دیگرمستحق هلاکت وعذا ب نیست . با وجودپیا مبریا رهبرخدائـی درملت ،خدا وندديگر "حق ا زبین بردن آ ن ا جتما ع" را ندا رد .

ا زا ین روبوا سطه هما ن یک فردبرگـــزیده ،خدا وندهلاکت را ا زآ ن جمع دور

میدارد. درصورتیکه جامعه ای فاقد این نهاد (حکومت الهی، نبوت ورهبری الهی) باشد، خداوندبایستی آن جامعه را بعنوان" پوشاننده حقیقت" و "ضدحقیقت" تلقی کند.

انسان وقتیکه" پوشاننده حقیقت" و "ضدحقیقت" است، خداوندنمیتواند درمقابل این خصوصیت انسان، خاموش بنشیندواین عمل را تحمل کند. حقیقت بایستی برباطل غلبه کندوپیروزشودوبالاخره آنرانابودسازد. محوباطل، تنها امکان " وجودحقیقت" است. بنابراین انسان دراین خصوصیتش، امکان وامیدی برای وجودوبقای خود ندارد. اماخصوصیت جوهری دوم انسان اینست که انسان، " جاهل" است، وهمین "جهلش" امید نجات اوهست.

خداوندبه انسان " رحم" میکند، چون انسان"جاهل" است. دراثررحم به "جهل" او، اورا "هدایت" میکند. "رحم" با "همدردی" و "محبت" فرق دارد. رحم خصوصیت وطرزرفتاریک "مقتدر" با "ضعیف" است.

انسان دراثرهمین خصوصیت جهلش، "ضعیف" است وایجاب "رحم" خداوندکه "مقتدر" است میکند (متوجه مفهوم مستضعفین باشیدومفهوم رهبری که تلازم با جهل وضعف دارد). خداوند، انسان را دوست نمیداردوهمدردی بااو نمیکند، بلکه خداوندنسبت به انسان "رحمن ورحیم" است. رابطه وطرز رفتاریک "مقتدر" با "ضعیف" را داردوهمین قالب رفتار، حالتی است که رهبری با مردم دارد.

رفتارا خلاقی یک مقتدرنسبت به ضعیف "رحم" است. ازاین رودرقرآن، هیچگاه رابطه "محبت" درخدااصالت ندارد. محبت ازخداشروع نمیشودو "فراگیر" نمیباشدوبدون شرط نیست (درحالیکه محبت حقیقی بدون شرط است).

محبت خداچون آتشفشانی نیست که فروریزدوهمه را بدون استثناء فراگیرد. این "عبد" است که میتواندوبایددراثر "اطاعت"، خدارا "دوست بدارد". دوستی خدا، فقط دراطاعت ممکن میشود، درحالیکه رابطه حقیقی محبت، فاقدعنصر "اطاعت" است.

درمحبت، "برتری" وجودندارد. درمحبت، "فاصله" نیست. برعکس دررحم، "برتری" و "فاصله" و "اطاعت" هست. ووقتی عبددرمحبت، خدارا اطاعت کرد، آنگاه "خدا" نیزاورا دوست خواهدداشت.

را بطه‌ا صلی خدا با ا نسا ن درقرآ ن،"رحم"ا ست .ا زا ین رو ،همه‌سوره‌ها ی قرآ ن با "بسم ا للها لرحمن ا لرحیم" شروع می شود .وا ین"رحم" ،"رحم‌به جهل ا نسا ن"ا ست که‌ضعف ا سا سی وبرطرف نشدنی ا ورا ا یجا دمیکند .
خدا وندنسبت به " کفروظلم"ا و ،نسبت به‌فرا موش سا زی ا ونمیتوا نـد "رحم"دا شته‌با شد ،نسبت به‌کفروظلم‌ا و ،خدا وندفقط "عزیزوقها ر"ا ست .
آ یا تی هستندکه‌ا ین دوصفت "عزیزورحیم"با هم‌وپشت سرهم‌می آ یند .یکی ا زا ینها متنا ظربا "کفرجبلی ا نسا ن"ودیگری متنا ظربا "جهل جبلی انسان" میبا شد .
تنا ظر"رحم ا لهی"با "ضعف انسانی" ،تلازم‌ا بدی "علم‌ا لهی"با "جهل انسانی" را ا ستوا رمیسا زد ."قدرت "خدا در"علم" ا وست و"ضعف ا بدی ا نسا ن" در "جهل جوهری "ا وست .
خدا برا ی همیشه "مصدرعلم"وا نسا ن برا ی همیشه "مصدرجهل "میبا شد .خدا همیشه‌سرچشمه‌علم‌وا نسا ن"همیشه "ا زعلم نـا زا هست .ا زا ین روخدا همیشه "حق حا کمیت "و"هدا یت "دا ردووا جب ا لاطا عه‌میبا شدوا نسا ن همیشه با یستی"مطیع" با شد .حا کمیت وهدا یت عین همدیگرند .برهمین ا سا س سیا ست را ا زدیانت نمیشودجدا سا خت .هدا یت هما ن حا کمیت ا ست وحا کمیت هما ن هدا یت ا ست .ا نسا ن،هیچگا ه‌نمیتوا ندوقدرت‌آ نرا ندا ردوحق آ نرا ندا رددرحا کمیت شرکت کند .مفهوم‌مشورت ،بهیچوجه "حق حا کمیت "برا ی مردم‌نمی آ ورد ،چون با " مشورت میا ن مردم" ،مردم‌نمیتوا نندخودرا "هدا یت "بکنند .

مظلوم کیست ؟

ا نسا ن درصفت "ظا لم بودنش " ،عا لم‌به‌حقیقت ا ست وعلیرغم‌حقیقت، کوشا ست .چون "پوشا نیدن حقیقت وتا ریکسا ختن حقیقت "(ظلم وکفر) تنها نا دیده‌گرفتن حقیقت نیست . ، تنها صرفنظرکردن وچشم پوشی ا ز حقیقت نیست .تنها کنا رگذا شتن وبی ا عتناء بودن ولاقیدبودن درمقا بل حقیقت نیست .بلکه "مبا رزه‌تها جمی ا نسا ن برضدحقیقت " میبا شد.انسان درکفرش میخوا هد"حق را نا بودسا زد" .
خدا ،خودرا موردتها جم وپرخا شگری ا نسا ن می یا بد .خدا وجودخودرا در خطرمی بیند.حقیقت ،درخطرنا بودیست .
حقیقت ،نمیتوا نددرمقا بل ا ین خطرا نسا نی،سا کت بنشیندوا ین پرخاش

وتهاجم وتجاوزرا تحمل کند .ایمان نیاوردن ،تنها " نپذیرفتن"نیست بلکه بلافاصله "تهدیدبرای وجودحق "است .انسان باصفت "ظلوم‌بودنش"، فقط ایجاب هلاکت وفناء خودرا میکندوخداوندرداین زمینه نمیتواند و نمی بایست "رحیم"باشد .خدا بایستی اورا نابودسازد .خدا بایستی اورا هلاکت کند .این یک ضرورت ذاتی ومنطقی وجوداوست .اگرنکرد ،بحث رحم نیست .

این مسئله که چگونه " انسان حقپوشی"که ذاتا"دشمن‌حقیقت‌است‌وبرضدحقیقت به‌عمدبرمیخیزد ،چگونه با مفهوم"انسان جاهل "قابل تلفیق است، خیلی پیچیده میباشد .انسان درقرآن این تناقض ابدی را داردکه‌هم‌جاهل است وهم‌کافر .

چگونه‌کسیکه با علم ،برضدحقیقت است ،متقارنا "جاهل به‌حقیقت نیز میباشد ؟

انسان درصفت " ظلوم‌بودنش " ،ازهمان آغازمسئله عدالت ونا عدالتی را اززاویه بسیارخاصی طرح میکند. ازهمان آغازخلقت ،مشخص شده‌است‌که مظلوم‌کیست .

این انسان است‌که مظلوم است یا این خداهست که‌مظلوم‌می باشد ؟

امروزه‌بحث درباره "ظلم‌به‌انسان"و "ظلم‌به‌انسان بعنوان کارگرومحروم وکسیکه‌سلب حقوق انسانی ازاوشده‌است "مطرح است .

درقرآن ،انسان بطورکلی است که‌ظالم‌است ،چه‌کارگر ،چه‌فقیر ،چه سرمایه‌دار ،چه‌نیرومند ،چه‌متمتع چه‌محروم .انسان ،بطورکلی ظالم‌است وجوهرش میل به "ظلم"دارد .انسان،ظالم‌است ،چون حقیقت را می پوشاند، چون نمیگذاردکه "حقیقت به‌قدرت وحاکمیت وهدایت "برسد .

واین انطباق برمفهوم‌کمال دارد .خداکامل است وانسان ناقص.وبرحسب این طبقه‌بندی کمال،هرناقصی بایستی قربانی کاملترازخدا بشود .

غزالی،درکیمیای سعادت میگوید :

" عدل آن بودکه ناقص ، فدای کامل بود " .

جسم ،فدای روح شود .دنیا ،فدای آخرت شود .انسان،فدای رهبرورسول وامام شود .

جائی ازقرآن نیست‌که محمدازا"اکثریتی که‌درهمه‌اجتماعات ایمان نمی آورند"شکایت نکند .سراسرتاریخ،بحث این اکثریتهای"انکارکننده

وا یما ن نیا ورنده وحقپوشا ن "ا ست .
همیشه فقط یک ا قلیت کوچکی که میتوا ن آ نرا "ا قلیت نوحی" خوا ندجـــزو موء منین هستند .وا کثریت ا جتما عا ت ،جزوکفا رهستند .ا نسا ن با برخورد با نعمت بلافا صله تما یل به کفرپیدا میکند .
نا عدا لتی ،دردرجه ا ول، "نرسیدن حق ونما ینده حق به حا کمیت ورهبریست". نرسیدن رهبرخدا ئی به رهبریست .مسئله حقیقت ،مسئله قدرت ا ست .الغـاء میثا ق ا ولیه ا زطرف ا نسا ن ا ست که ا صل همه نا عدا لتی ها ست .تنها ،ظلم همین ا ست .نا عدا لتی همیشه بحث "مظلومیت رهبرا ن" ا ست نه بحـــــث "مظلومیت ا نسا ن" وا جتما عا ت نه بحث "مظلومیت ا نسا نها ی محروم" .
بزرگترین عدل وا سا س عدل، "مستقرشدن رهبرخدا ئی" به "رهبری سیا ســی " ا ست .هدا یت با یدولایت کند .
ا یما ن به خدا ،چیزی جزسلب "ا یما ن به رهبری ما دی وروحا نی انســـا ن" و "ا یما ن به رهبری سیا سی وتربیتی برگزیدگا ن خدا بطورمستمر "نیست .
ا یما ن ،فقط قبول حا کمیت ا نحصا ری ومطلق "نما ینده وبرگزیده خــدا " ا ست .تربیت ،یعنی مردم را برا ی "حا کمیت رب" را مسا ختن کلمه "تربیت" مشتق ا زکلمه " رب " ا ست .تربیت ،چیزی جزبرا ی عبودیت "بـــرای رب سا ختن ا نسا ن "نیست .
تربیت ، "برا ی ا زخدا سا ختن ا نسا ن ،میبا شد .تا ا نسا ن هیچگا ه ا زخـودش وبرا ی خودش وبخودی خودش نبا شد .
بنا برا ین نا عدا لتی ا زآ ن لحظه شروع میشودکه ا نسا ن با قبول ا یـــن میثا ق ا لستی که طوعا " وکرها " صورت گرفته ،نگذا ردچنین ا قلیتی ،چنیـن ا فرا دی ،حکومت سیا سی وتربیتی را درا جتما ع دردست گیرند .
درا ین آ یه (ا نا عرضنا . . .)ظلوم بودن ا نسا ن را "پیش ا زمیثاق" تاریخگذاری میکند .ا نسا ن "ذا تا" ،حتی پیش ا زمیثا قی که روزا لست با خدا بــــرا ی "تا بعیت ا بدی "بست ،ظا لم بوده ا ست وما هیت ا وبا آ ن میثاق وعلیرغـم آ ن میثا ق ،بجا ی خودباقی میما ند .برا سا س همین ما هیت ظا لم وجاهل بودن ا نسا نیست که خدا وند ،حتی به "ا کرا ه "آ ن میثا ق را برا نسان تحمیل میکند .
ا نسا ن با صفت "ظلومیتش " ،مستحق رحم نیست و "تحمل به ا کرا ه "میثـــاق، زا ئیده ا ز "فصل بی نها یت خدا "ا ست نه ا ز "قهربا ترجیح "رحم "به "قهــر" (ا لبته بطورا ستثنا ئی وموقت)خدا وند "فضلش "را مینما ید .بدینســـان

هرکجا که محمددرمقابله با کفار و مشرکین بحسب مصلحت واقتضای سیاسی ، تسامحی میکند ، "متکی برضرورت رحم" نیست .محمددراینجا هم طبق منطق "رحم "رفتار نمیکند ولزومی نیست که این عملهای استثنائی محمد بعنوان مثال وسرمشق گرفته شود .اصل، همان قهر است واین حالات استثنائی، نفی ضرورت عمل قهرآمیز را نمیکند .این انتخاب بسته به اراده ولون خاطرخود والی وحاکم وخلیفه وامام است .تحمیل میثاق وتحمیل رهبری به انسان، علیرغم ظالم بودن فطریش که مستحق هلاکت است ،نشانه آنست که خداوند "قهر" خودرا بتاخیر انداخته است .

بنابراین درمسئله عدالت بایستی متوجه بود که درمقابل انسان ،همیشه حقیقت ورهبری الهی وحکومت خدائیست که مظلوم است .بحث اساسی ، "مظلومیت رهبری "است نه "مظلومیت مردم" .بحث این نیست که ،چرامردم به حقشان نرسیده اند ،بلکه چرا "رهبر" به حقش نرسیده است .

درست درتشیع ،بحث مظلومیت برهمین صفت ذاتی انسانی که طبیعتا "ظالم است ،ادامه پیدا میکند .مسئله اساسی اینست که این انسان است که مظلوم است یا امام؟ وهرشیعه ای میداند که این تنها امام است که مظلوم میباشد .

درقرآن همیشه بحث مظلومیت "رهبران" درمیان است .

دیده اید که هیچکسی بر "مظلومیت "انسان" یک قطره اشگ بریزد ؟همه برای مظلومیت امام ،از محروم شدن از حق حاکمیتش ،بیش از هزار سال است که گریه میکنند .

استقرار عدالت بوسیله قائم (مهدی)همان پیروزساختن "حاکمیت امام" است که "مظهرحقیقت "میباشد .عدم توانائی انسان برای برقرارساختن عدالت ،نشانه همین ظلم فطری اوست .مظلومیت ،مظلومیت حسین درمقابل یزیدنیست ،بلکه مسئله مظلومیت "رهبری حق"درمقابل "انسان ظالم" است که حسین ،بهترین نماداین میباشد .عزاداری مظلومیت همه رهبران است .درایده امامت ،" بحث اساسی"این نیست که چرا به مردم ،عدل میشودیا نمیشود .

درایده امامت ،هیچگاه بحث اساسی ازچنین ناعدالتی،بعنوان"ناعدالتی اساسی"طرح نمیشود .ناعدالتی اجتماعی وتوده ها ومردم نیست .سراسر گفتگودردرجه اول،بحث ناعدالتی درخصوص"عدم حاکمیت ومحرومیت امام ازقدرت "است .عدالت ازانسان ظالم میسرنیست .عدالت فقط بوسیله

امام ،رهبری خدائی ،امکان تحقق دارد .
گرفتن کلمه "عدالت" و "ظلم" از این زمینه ،وبکاربردن این اصطلاحات با " محتویات اجتماعی امروزه اشان" ،یکی از بزرگترین دروغگوئیها و مشتبه‌سازیهاست که متاسفانه‌چنان رایج وعمومی شده‌است که‌قبح آن از بین رفته‌است .
فقط به‌یک نفردردنیا ظلم‌شده‌است وآن امام‌است واین ظلم‌است که‌باید رفع گردد ،تا عدالت مجددا" بازگردد .وبازگشت او به‌حکومت ،ولوآنکه هیچ کاری هم‌نکند ،ولوآنکه‌نیزجبروقهرنیزبکند ،"عدالت" است .
هرچه میکند ،بخودی‌خودش عدالت است .معنی ومفهوم‌وتوجیه‌عدالت را او طبق اراده‌اش مشخص میکندوسرچشمه‌این ظلم ، ماهیت اصیل انسان است ، چون انسان طبیعتا" ظلوم وجهول " است ودرست استقرار این عدالت ، کار انسان نیست .کسیکه‌خودطبیعتا" مصدراصلی ظلم‌است ،نمیتواندعدل برقرار کند .
این خدا ورهبرخدائی(امام‌وفقیه‌، . . .)است که‌علیرغم‌طبیعت انسانی و تمایلش به‌ظلم ،بایستی عدل را با اکراه‌وقهر ،مستقرسازد .بی جهت نیست که‌قائم (مهدی)با شمشیرکشیده می آیدوجهان را تا زانویش (البته‌سواراسب) غرق خون میکند .
چقدربایستی خون ریخته‌شودتا زمین را تا زانوخون فرا بگیرد ؟معنی این حرف اینست که‌همه‌مردم‌کافروظالم‌هستند .بحث ،بازهمان بحث "طوفان نوح" است که‌همه‌بشریت بایستی قربانی مشتی موءمنین بشوندکه‌چون کبریت احمرند .
کشتارستالینی وهیتلری درمقابل چنین خونخواهی وقساوت ،گفتنی هم نخواهدبود .اما این خونریزی وقساوت ،فرق باخونریزی وقساوت‌هیتلری واستالینی دارد .چون از طرفی ازروی"رحم" به "جهل انسان "میباشد .
خداوندا این "ظلم‌ابدی انسان"را فراموش نمیسازد ،فقط روزرسیدگی و تصفیه‌حساب را به‌عقب انداخته‌است .اما وقتی آن اجل فرا رسید ،دیگر تاءخیربرنخواهدداشت .
اصل ،اصل مظلومیت امام است نه‌مظلومیت انسان یا طبقه‌محروم‌ویا کارگر .فقط برای یک چیزبایددردبرد .
فقط با یک چیزبایستی همدردی کرد .فقط برای یک چیزبایستی سوگواری

کرد .فقط برای یک چیزبایستی اشگ ریخت واین همان مظلومیت امام است .اگردرعرض این هزاروسیصدوپنجاه سال کسی یک قطره اشگ برای انسان ریخته است آن اشگ را بگیریدودرجامی که اززمردساخته شده است بگذاریدوبزرگترین موزه ها را برای نگاهداری ونمایش آن بنا کنید.
مظلومیت ،فقط وفقط "مظلومیت رهبری خدائی"و"مظلومیت حقیقت در نرسیدن به قدرت وحاکمیت مطلقه "است .
این انسان نیست که به او ظلم میشود .بلکه این انسان است که ظالم است .
این اکثریت است که ظالم است .این محرومین ازحقوق نیستندکه به آنها ظلم میشود .اگربه آنها ظلم میشودبرای اینست که به رهبرظلم شده است .
این سلب حق ازکارگرنیست که اینجا بردردوتقاضای همدردی میکند .درد برای اینها هیچکدام ارزش اساسی ندارد .بلکه درجامعه وتاریخ انسانی فقط یک درداست که اینجا بضرورت همدردی میکندوآن "مظلومیت امام"و "مظلومیت حاکمیت ورهبری الهی "است .یعنی "مظلومیت رهبری"و"یا" مظلومیت فقیه "است .
اکنون از"ظلوم بودن انسان "نظری به "جاهل بودن انسان "بیفکنیم.
درآیه ای که ازقرآن آوردیم ،دیدیم که انسان هم کافراست وهم جاهل. اگر چه ازلحاظ منطقی ،این تضاد ،رفع شدنی نیست ،ولی درست این نقیض اندیشی ،تفکرات محمدرا ناآگاهبودانه درقرآن معین میسازد .
چگونه "انسان کافر"با " انسان جاهل "ترکیب میشود؟بعدا" خواهیم دید که درتفکرات مارکس نیزهمین دوخصوصیت بنیادی انسان(انسان جاهل و انسان کافر)بعبارات واصطلاحاتی دیگروجوددارد.وشکل تازه این تصویر انسان رادراصطلاحات کمونیستی خواهیم یافت .
بی علت نیست که مجاهدین خلق کلمه " کافر" رامتناظربا "سرمایه دار" میگیرد .هرچنداین تناظربسیارکودکانه بنظرمیرسدولی باپرداختن به تفکرات مارکس (بامراجعه مستقیم به آثارخودش)این پیوستگیها را روشن خواهیم ساخت .همین نزدیکی خصوصیات مارکسیسم با اسلام ،ما را درمقابل مسائل تازه ای قرارمیدهد .وهم "نفرت خاص آنها ازهمدیگر"و"هم جاذبه خاص آنها بهمدیگر"را توجیه میکند .
محمددرقرآن ،این دوموءلفه بنیادی انسان را (جهل وحقپوشانی)جابجا ، طبق موقعیت ،باهم ترکیب میکند .انسان درهمه قرآن ،یک ترکیب ثابتی

از "مقداری ثابت از کفر" و "مقدار ثابتی از جهل" نیست، بلکه در هر آیه ای، ترکیب این دو موءلفه با کمیت متفاوت صورت می بندند، والبته گاهی انسان بطور خالص، جاهل است و گاهی نیز بطور خالص، ظالم و کافر میباشد. درک انسان در یکی از این دو قطب خالص، ساده میباشد. اگر انسان را بعنوان "جاهل تنها" در نظر بگیریم یا بعنوان "کافر تنها"، درک قرآن ساده بود ولی پیچیدگی هائی که از ترکیب این دو موءلفه متناقض در قرآن ایجاد شده است، دائما "جابجا با هم تفاوت پیدا میکند. گاه انسان، اینطور است و گاه آنطور. مطالعه قرآن موقعی ممکن است که انسان در این "طیف ترکیبات مختلف از کفر و جهل" مطالعه بشود. من تا بحال هیچ مطالعه عمیقی ندیده ام که نشان بدهد که در هر آیه ای مخاطب "تا چقدر کافر و تا چقدر جاهل" است. و این آمیزه، در این آیه، چه خصوصیتی و چه کیفیتی دارد.
چون طبق ترکیب متفاوتی که محمد از این دو خصوصیت در انسان میکند، رفتار خدا و حکومت در مقابل انسان، مشخص میشود.
محمد علیرغم این تناقض دو خصوصیت با هم، هر دو خصوصیت را در کنار هم میگذارد و در کنار هم نگاه میدارد.
انسان، همیشه ترکیبی از این دو باقی میماند.
محمد، برای تحقق برنامه هدایت، احتیاج به "انسان جاهل" دارد. انسان جاهل است که باید هدایت بشود. تفاوت "هدایت" با "پرورش" این است که در "هدایت"، انسان همیشه جاهل میماند.
هدایت برای ارتقاء انسان از "جهل" به "علم" نیست. انسان هیچگاه "سرچشمه علم" نمیشود و "خلاقیت عقلی" نخواهد داشت.
هدایت، برای "انضباط دادن به امور جاهل" است. حکومت، برای "انضباط دادن به امور جهلاء" است.
پرورش، جهل، را ذاتی و طبیعی نمیداند. در "پرورش"، انسان به "معرفت مستقل" میرسد و "سرچشمه معرفت" میشود. در هدایت، انسان "هیچگاه سرچشمه معرفت نمیشود، بلکه همیشه "محتاج به معرفت از دیگری" میماند. او ذاتا" از لحاظ معرفتی، "عقیم" است.
از اینروست که "پرورش" در قرآن، وجود ندارد، بلکه "تربیت" و تربیت، عبارت از آماده ساختن انسان برای "سلطه رب" بر انسان است. تربیت از کلمه "رب" می آید. تربیت، متوجه خداست. "انسان را برای خدا و از خدا

ساختن است" تربیت، براساس "سرچشمه علم"، با انسان بعنوان کافر محض، راهی جز "قهر" ندارد.
انسان ظالم (کافر) میبایست سر به نیست شود. انسان کافر و ظالم را نمیتوان "تربیت" کرد، درحالیکه برای "پرورش"، هر انسانی قابل پرورش دادن است.
فکذبوه فاهلکناهم (چون او را تکذیب کردند، ما ایشان را هلاک کردیم، سوره شعراء).
با کفر و ظلم دیگر امید به بقاء انسان نیست، دیگر امید نجات ندارد، چون درصورت بقاء کفر، حق بخودی خود، وجودش درخطر خواهد بود و از بین خواهد رفت. کافر را نمیشود تربیت کرد. کافر، امکان تربیت شدن ندارد. بدین لحاظ نیز مسئله دعوت و تبلیغ در اسلام، رشد نکرد. چون تبلیغ همیشه برپایه این فکر قرار دارد که "هر انسانی باهمه کودنی و لجاجت و اعتراضش، قابل پرورش است". هر انسانی، هرچه نیز برضد حقیقتی که من میگویم، باشد، باز امکان درک آنرا دارد و لو اینکه تمام عمرش طول بکشد هیچگاه نبایستی این امید را از دست داد. ولی با اضطراب و ناراحتی مداوم محمد که چرا مردم به او ایمان نمی آورند، این ایمان در او بکلی از بین رفت. کافر قابل تربیت نیست و بایستی آنرا کشت.
مشرک، قابل "تربیت" نیست و بایستی او را کشت. کافر، نمی فهمد بایستی او را تحت عذاب و فشار سیاسی و اقتصادی و اجتماعی قرار داد.
اما در "جهل"، خدا دست به وجود انسان نمیزند. انسان حق دارد باشد، تا موقعیکه "تابع حق" باشد. جاهل در مقابل حقیقت، یا "تابع آن" میشود، یا از روی "اصرار و لجاجت در جهلش" که البته زائیده از جهلش هست (و علامت اراده ای آگاهانه نیست) تن به قبول حکومت حقیقت نمیدهد.
مسئله "جاهل" این نیست که حقیقت را "بشناسد"، بلکه مسئله اساسی جاهل این است که "حاکمیت حقیقت" را بپذیرد، و از حقیقت "اطاعت" کند.
انسان جاهل، بایستی "عبد" بشود و "عبودیت" کند. ایده آل وجودی انسان جاهل، عبودیت است.
پی بردن به حقیقت (معرفت حقیقت)، اصلا" مطرح نیست. جاهل، قدرت شناسائی حقیقت را ندارد.
جاهل، "احتیاج به معرفت حقیقت" ندارد، بلکه بایستی "مطیع" او باشد.

چون جاهل دراثر همان جهلش ،به سهولت تن به حاکمیت حق نمیدهد و لجاجت و عناد میورزد ،خداوند حق "عذاب دادن" و "ترسانیدن" پیدا میکند .
انسان جاهل،عناد و لجاجت دارد .خداوند در مقابل جهل،قهر خود را که به هلاکت و امحاء میکشد ،بکار نمی برد ،بلکه با " رحم" رفتار میکند ،و قرآن کتاب "رحمت" است و خداوند "رحیم" است .از این رو دو وسیله انباشته از رحم خود را که "ترس افکندن" و "عذاب دادن" باشد بکار می برد ،تا انسان جاهل را به "اطاعت" ،"هدایت" کند .
"هدایت" ،برای "مطیع ساختن انسان جاهل" است ،نه برای پرورش دادن قوای عقلی و روانی ،تا انسان مستقل بشود و آزاد گردد .
"انسان جاهل" ،برای تحقق هدف "هدایت" به درد میخورد ."انسان کافر خالص" را بایستی از بین بردو "انسان جاهل" را بایستی زیر "فشار عذاب" گذاشت و او را "در ترس نگاهداشت" ،تا حاضر به "اطاعت" از حق بشود.
"هادی" و "منذر= ترساننده" ،دو کلمه است در قرآن که برای مشخص ساختن انبیاء بطور مساوی بکار برده میشود .
"هدایت" برای آن نیست که "معرفت" در عقل یا روح یا قلب انسان بجوشد .
"هدایت" بر دو ستون اساسی "وحشت افکندن" و "عذاب دادن" قرار دارد .
بدون ترسانیدن و عذاب دادن،هدایت که همان "قبول حاکمیت مطلق در اطاعت کامل" باشد ،امکان ندارد .
در "هدایت" ،هیچ هدفی برای "مستقل شدن انسان" و "آزاد شدن انسان" نیست ،بلکه هدایت ،انسان را بعنوان واقعیتی بنام "انسان جاهل" میگیرد و اجتماعی بر بنیاد "انسانهای جاهل" میسازد .
در قرآن با وجودیکه برنامه "هدایت" روی مفهوم "انسان جاهل" قرار دارد ، ولی "انسان کافر" ،مؤلفه ای نیست که از انسان (ولو ایمان هم بیاورد) هیچگاه حذف گردد ،و محمد هیچگاه انسان را بطور خالص بشکل "انسان جاهل" درنظر نمیگیرد .
"کافر صفتی" ،از انسان جدا ناپذیر است .انسان مؤمن نیز همیشه در خطر آن قرار دارد که منافق و فاسد و ظالم و فراموشکار بشود .
انسان با ارتقاء به "جهل" ،صفت ضد حقیقتی (کافر بودنش)را از دست نمیدهد ،بلکه "میپوشاند" .
انسان با جاهل بودن صرف (وقتی از طرف خدا ،فقط و فقط از نقطه نظر

جهل ،هدا یت به ا طا عت میشود)فا قدعنصرکفرنشده ا ست .
ا یما ن وکفرظا هری،دروا قع یک "عرض " یک "با ر "ا ست .محمدهیچگاه حا ضر نیست که ا نسا ن را تقلیل به "ا نسا ن جا هل "بدهد .درچنین صورتی مجبور میشدکه "فرا موش سا زی ا نسا ن "را فقط "فرا موش شدگی "بشما رد .
دربرنا مه هدا یت که بطورضمنی برنا مه "حکومتی"ا ست (چون انسا ن ،ضرورت ا طا عت دا ئمی وسرتا سری خودرا درهمه ا مورقبول میکند ،ووجوب ا طا عت مطلق ،ا زیک رهبررا نیزقبول میکند)ا نسا ن،بعنوا ن"ا نسا ن جاهل"تلقی میگردد .ا نسا ن جا هل ا ست که با یستی با "رحم" ،ترسا نیده وعذاب داده بشود تا "مطیع "گردد .
ا طا عت در"تما م ا مور"وا جب ا ست .بدون ا طا عت ،ا نسا ن نمیتواندزندگی کند .ا نسا نی که درهمه ا مورا طا عت نکند ،ا نسا نیست که "هدا یت "نشده است.
حکومت وسیا ست نیزبرپا یه مفهوم "ا نسا ن جا هل"قرا ردا رد .درا ین خصوص، برعکس گفته ا ما م با قرکه درآ غا زمقا له آ مد ،تفا وتی محسوس میا ن"بهیمه" و"مو من "نیست .بلکه ا گربا دقت تا مل شود ،موء منین حتی ا زبهیمه "چها رپا یا ن"پست ترشمرده میشوند .چون حیوا ن برا سا س غریزه وتجربیا ت عملی خود ،خیروشرومنفعت وضررخودش را تشخیص میدهد .ا ما طبق قرآ ن، ا نسا ن (که موء منین نسخه ها ی عا لی آ ن با شند)نمیتوا نندضررونفع وخیر وشرخودرا بشنا سند ،وبهمین علت حا ضربه تسلیم ا مورخودبه "حکومت ا لهی" و"رهبری خود"میشود ،ولی کا فر ،هنوزا یما ن دا ردکه میتوا ندتا ا ندازه‌ای، تفا وت میا ن ضررونفع خودبدهد ،روی همین معرفت ،میتوا ندخودروی خیر وشرخوددرهرعملی تصمیم بگیرد ،وکمترا حتیا ج به ا طا عت ورهبری دا رد .
علت ا ینکه چرا آ سما نها وزمین وکوهها ،ا یما ن را نپذیرفتند ،همین بود که هیچکدا م چنین "جهلی"را ندا شتند .ا ین جهلی که با وجودهمه علم‌آموزیها وتجربیا ت ،هما ن جهل (عقیم بودن علمی ومعرفتی)میما ند ،هیچ حیوانی نیزچنین جهلی را ندا رد .چها رپا نیزبرا نسا ن ا متیا زدا رد .
حکومت ا سلامی برا نسا نی ا ست که کمترا زحیوا ن شده ا ست .

عقل ،روح را همچون حوا آمدآدم را

<u>با عقل وزن مشورت کنیدا ما برخلاف آن عمل کنید</u>
"شیخ نجم‌الدین رازی"

انسان فقط آنقدر میتواند اطاعت کندکه صدمه به آزادیش نزندوآنقدر باید اطاعت کندکه آزادیش را حفظ کندورشدبدهد .او اطاعت میکندبرای آنکه آزادباشد .
اطاعتی که مضربه آزادیست ،به انسان واجب نیست .
ارزش اطاعت ،از آزادی سنجیده میشود .بدون آزادی،هیچ اطاعتی حقانیت ندارد .
کسیکه آزادی را ازبین می برد ،باید از وسرکشید .آزادی انسان،درمقابل "دامنه اطاعت وشدت اطاعت" ،حدمیگذارد .آزادی،حدوجوب اطاعت‌رامشخص میسازد .
جائی که آزادی نفی شد ، اطاعت ، واجب نیست .
ما آنقدراطاعت میکنیم‌که برای حفظ ورشدآزادی کفایت کند .اطاعت از این حدبیشتر ،برضدآزادیست .
اصل، اطاعت نیست .اصل ، آزادیست .
اطاعت ،برای آزادیست .ما هیچوقت آزادی را برای اطاعت قربانی نخواهیم‌کرد .آزادی برای اطاعت نیست .
ما اطاعت ازخدا یا دولت یا قانون نمیکنیم ،برای آنکه اطاعتش ثواب‌دارد، چون مقتدرتراز ماست‌چون عالمتراز ماست ،چون پاکتراز ماست .بلکه ما ازمرجعی اطاعت میکنیم‌که موقتا" برای حفظ ورشدآزادی ما مفیداست .
بنا براین قدرت خدا وعلم‌خدا وتقوای خدا (یا هرمرجعی دیگر)نیست که برای انسان،ایجاب اطاعت میکند ،بلکه این "آزادی"انسان است که

اطاعت را درشرائطی خاص ومحدوداز "قوانینی" لازم میداند.
اطاعت ازکسیکه همه چیزرا "میداند" یا بیشترازما میداند "برای ما ضرر دارد، چون نفی آزادی ما را میکند. علم، ارزش دارد اما آزادی انسان ارزش بیشتر دارد.
این "آزادی" است که "ارزش علم" را مشخص میسازد. ما برده علم نمیشویم، ما آقای علم خواهیم بود.
چه این علم، علم خدائی باشد، چه این علم، علم انسانی. "برده علم شدن" همانقدر ننگ آور است که "برده خدا شدن" "علم خدا یا علم رسولش، یا علم فیلسوفی ورهبری، علم روشنفکران، ارزش وحد آزادی ما را معین نخواهد ساخت.
"علم بیشتر "دلیل کافی برای "سلب آزادی" نیست. کسیکه بیشتر میداند برای من "تصمیم نخواهدگرفت". کسیکه حقیقت را "میشناسد" ومعنای حقیقت را توجیه وتفسیر میکند، زمام اختیار مرا درکف نخواهدگرفت.
علم، مهم است اما آزادی ازهر علمی مهمتر است. تقوی، مهم است، اما آزادی ازهرتقوائی وازهر "صاحب خُلق عظیمی" مهمتر است، ازهر "سرمشق اخلاقی" و "مثال اعلائی" مهمتر است. اطاعت ازخدا خوبست، اما آزادی انسان بهتر است. اطاعت ازدولت لازم است اما آزادی برای انسان لازمتراست. هماهنگ بودن با "جبرتاریخ" خوبست، اما "علیرغم جبرتاریخ قدافراشتن" بهتراست.
"علم جامع خدا یا نماینده اش"، "معرفت سیاسی یک فیلسوف" (یا سلطان حکیم)، "افکارمترقی یک روشنفکر"، اطاعت ازآنها را ایجاب نمیکنند.
نه تنها خدا واما مش با دعوی "علم"، حاکمیت مطلق می خواستند، چه بسا شاهانی بودندکه براساس خیرخواهی و روشنفکری خود"، طالب همان قدرت بودند، و "روشنفکران امروزه برطبق همان استدلال بخاطره "افکار پیشرفته خود"، طالب همان قدرت برای خودهستندواز مردم تقاضای اطاعت میکنند.
"حکومت متکی برعلم وفکر"، همیشه به "حکومت مطلق وجابر" میکشد. کسیکه میداند به رأی دیگری که "نمیداند"، احترام نمیگذارد، وخودرامحق میداند که برای دیگری، تصمیم بگیرد. براساس یک استدلال است که همه، برای ایجاد حاکمیت خود، ازمردم تقاضای اطاعت میکنند.
ما نمیخواهیم طبق علم خدا، یا فلسفه حاکم، یا افکار پیشرفته روشنفکر، یا

"علم یک طبقه یا حزب" زندگی کنیم ، بلکه ما میخواهیم طبق آزادی خود زندگی کنیم .
آزادی، "اولین واجب" است . اطاعت فقط برای آزادی، واجب میشود. اطاعت، وجوبش "بواسطه" و "فرعی" است ، بخودی خود و بلاواسطه واجب نیست .
در آزادی، بحث اطاعت ، بحث "وسیله و شرط" است . کتاب ما از اطاعت شروع نمیشود ، بلکه از آزادی شروع میشود و به اطاعت پایان نمی پذیرد ، بلکه با آزادی پایان می پذیرد . اولش آزادیست ، وسطش آزادیست و آخرش نیز آزادیست . همه جا اطاعت در خدمت آزادیست .
انسانی که عقلش در حین "تفکر" ، اطاعت میکند ، عقلش را از او سلب کرده اند . نام چنین عقلی ، دیگر عقل نیست .
"عقل تابع" ، "عقل مطیع" و "عقل ترسنده" (چنانکه در احادیث از طرف محمد میزان عقل کامل انسانی شمرده میشود) عقل نیست ، چون عقل ، فقط موقعی عقل است که مستقل و آزاد باشد . خدائی که میخواهد عقل ما مطیع او باشد و از او بترسد ، عقلی را که خود به ما داده است ، خود از ما به غارت می برد .
این چه بخششی است که نداده ، از ما پس گرفته است .
اطاعتی که برضد عقل آزاد انسانی باشد و نفی عقل انسانی را بکند، واجب نیست . استدلال براینکه چون عقل انسانی "ناقص" است ، باید اطاعت بکند ، استدلال بی مایه ایست .
عقل انسانی چون ناقص است ، آزاد است .
نقص ، دلیل برای "نفی آزادی در اطاعت "نمیشود" ، بلکه نقص ، پایه آزادیست .
نقص عقل انسان ، اساس مشورت و تفاهم است . در "نقص عقل انسانی" ، آزادی انسانی ریشه دوانیده است . بی ارزش ساختن نقص ، برای نفی آزادیست .
در مقابل "نقص عقل انسانی" ، "کمال عقل خدائی" را میگذارند . و در عقل کامل ، همه چیزی ضروریست . اتکاء به "عقل کامل" در مقابل "عقل ناقص انسان" یعنی واجب ساختن اطاعت محض .
"شناسائی ضرورت همه چیز" ، نفی همه آزادیهاست . چرا از "نقص عقل انسانی" نتیجه بگیریم که "حکومت خدا "واجب است و نتیجه نگیریم که "حکومت همه انسانها در مشورت و تفاهم "لازم و ممکن است . چرا از نقص عقل انسان ، جواز "حکومت جبار ه خدا "را بگیریم و از آن "جواز دموکراسی که حکومت انسانها

متکی برمشورت وتفاهم است "نگیریم؟
نقاط ضعف ما، نقاطی هستندکه "ارزشهای مثبت وعالی ما "میتوانند از آنها سرچشمه بگیرند. کسیکه "نقص عقل "را تحقیر میکند وبد میشمارد، نفسی ارزشهای مثبت وعالی را میکندکه از همین عقل ناقص سرچشمه میگیرد و بزرگترین عناصر دموکراسی که تفاهم ومشورت باشد، از همین نقص عقل سرچشمه میگیرد.
انسان هیچ چیزکاملی ندارد. ایمان کامل هم ندارد. پس چرا ایمان را چون درانسان ناقص است به دورنمیریزند؟ پس چرا با خشمها وعذابها ووعده ها وانذارها، درپی همین "نیمه ایمان"انسان هستند؟ چون اطاعت کامل از خدا یا از رهبر نمیکنند، چرا تحقیر اطاعت را نمیکنند ودست از اطاعت نمیکشند؟
عقل با همه نقصش، هیچگاه مطیع نیست، چون سرچشمه آزادی واستقلال انسان است. آزادی عقل، ایجاب اطاعت نمیکند. "اطاعت دراجتماع وسیاست"، مطیع ساختن عقل درزیر یوغ یک اندیشه یا حقیقت یا یک ایدئولوژی نیست.
حتی آزادی عقل من با همه نقائصش، ایجاب اطاعت از "عقل کل"رانمیکند، چون"عقل کل" ، دیگرآزاد نیست، دیگر "نمیتواند "آزاد باشد. چون عقل کل که همه چیزرا درتمامیتش وضروریتش میشناسد، طبق آن ضرورت، بایستی عمل کند (معرفت = وجود). برای عقل کل، همه چیزضروری شده است.
"عقل کل"، فقط یک ایده آل عقل ناقص ماست. هرنقصی، هرضعفی، ایجاد "تصور"کمالی"را میکند.
اما ایده آل عقل(که عقل کامل باشد)برضدآزادی خودعقل ناقص انسانیست که این "تصور"را آفریده است. ایده آل عقل آنست که "همه چیزرا دردنیا وزندگانی، معقول بسازد"، یعنی بتوانند همه چیزرا درچهارچوبه مقولات عقلی، نظم بدهد. عقل، وقتی بتواندیا بکوشدکه به "همه چیز"، چنین"نظمی" بدهد (دستگاههای فکری یا فلسفی یا علمی کامل بسازد)دیگرآزادی را از خود میگیرد.
ساختن دستگاههای فلسفی درقرن نوزدهم دراروپا که همه علوم وجهان و انسان را درخوددربربگیرد، همه به چنین فرجامی کشیده میشوند.
دستگاهی که همه چیزدرآن به کمال نظم خودمرتب شده است، جا برای آزادی ندارد. اینست که عقل ما، تابع ومطیع ایده آلهایش نیست. تابع ومطیع ""عقل کل"و"عقل کامل"و"دستگاههای فلسفی ویا علمی"نیست.

وقتی عقل ،آزاد است که تابع ایده‌آلهای خودنشود .ما احتیاج به ایده‌آل داریم،اما تابع محض ایده‌آل خودنیستیم .ما احتیاج به "رؤیا "داریم، اما احتیاج به‌آن نیست که تابع "رؤیای خود"بشویم .
هرزندگانی جهنمواری،رؤیای بهشتی می آوردوما بااین بهشت ایده‌آلی، به‌فکرتغییرجهنم‌خودمیافتیم‌اما ما تابع آن"بهشت ایده‌آلی"نمیشویم .
وقتی عقل،آزاد است که تابع ایده‌آلهای خودنشود .ما تابع کمال نمیشویم، چون تبعیت ازکمال،نفی آزادیست .کمال ما ،مفهومیست برای جنبش انسانی .کمال ،"تصویری"است که "انگیزه "حرکت ما میشود .از این روبا "عدم‌تابعیت از ایده‌آلها "،راه‌تفکرهمیشه‌باز میماند .
عقل،هیچگاه به‌کمال و ایده‌آل خودنمی رسد ،اما با تصویراتی که ازکمال برای خودمیسازد ،همیشه‌درجنبش است .
آزادی درعقل ،برضدتحقق این کمال وتابعیت محض ازیک ایده‌آل است .
سیرعقل ،سیراخلاقی نیست ."کمال" ،مفهومی اخلاقی است .کسیکه‌یک‌دستگاه فکری یا علمی یا فلسفی کامل(فراگیر)میسازد ،ازعقل،اخلاق ساخته‌است .
عقل را تابع اخلاق ساخته .این کارهمانندحرف محمداست که میگویدعقل فقط موقعی عقل است که مطیع خدا باشدوازخدا بترسد .
عقل،نه‌آنکه "کمال اخلاقی"نداردبلکه‌اساسا ""کمال "ندارد ."کمال"و "آزادی"با هم‌سازگارنیستند ."کمال"و"حرکت "با هم‌هم‌آهنگی ندارند .کمال، سیرندارد .
اگرراهی برای کمال(تکامل)باشد ،هرچه‌انسان به‌هدفش که‌کمال باشد نزدیکترگردد ،آزادیش کمتروحرکتش کمترمیگرددچون‌درکمال،نه‌آزادیست ونه‌حرکت .
اما عقل نیرومند،عقلیست که‌دائم‌به‌آزادیش وحرکتش بیافزاید یعنی سیری برضد"کمال اخلاقی"دارد .
عقل درتلاش خود ،نفی خودرا نمیکند .عقلی که‌دردستگاهی ازافکارش به کمال خودمیرسد ،نفی خودرا کرده‌است .
اگرانسانی بتواندچنین "دستگاهی فلسفی یا علمی"بسازدکه‌همه‌چیزرا بدون استثناء درنظام‌خودفرابگیرد ،نفی خودرا کرده‌است ،چون به‌کمال خودرسیده‌است .
داشتن چنین ایده‌آلی(ساختن تازه‌به‌تازه‌دستگاههای فراگیر)مفیداست.

اما داشتن ایمان به اینکه دستگاهی که عقل ساخته ،کامل است ،مضر میباشد .
اگرانسانی بتواند چنین دستگاهی فلسفی یا علمی بسازد ،تاریخ عقل را ختم کرده است .او نه تنها "خاتم فلاسفه" است ،بلکه "خاتم فلسفه" یعنی "تفکر" میباشد .چون فلسفه تا موقعی هست که "تفکر" درحرکت است .او با فلسفه خود ، جریان تفکر را ازبین میبرد .
همینطورنیزدرعالم دین،خاتم انبیاء ،درواقع "خاتم دین" است .یعنی فلسفه ای دیگرودینی دیگرنمیتواندبیاید .یعنی عقل،امکان خلاقیت ندارد .دین،دیگرامکان خلاقیت ندارد .یعنی درتاریخ،خدا دیگرنمیتواند مستقیما" با انسان رابطه پیدا کند .رابطه مستقیم انسان با خدا ،برای همیشه قطع شده است .روح انسان،برای همیشه عقیم میشود .ختم دین،یعنی ختم رابطه مستقیم بشریت با خدا برای همیشه .
ختم دین،یعنی "ختم رابطه مستقیم بشریت با حقیقت برای همیشه .همه انبیاء ، خاتم انبیاء وخاتم دین بوده اند .همه همین ادعا را داشته اند .همه موعود آینده ای را بشارت میدهندکه فقط "متمم رسالت "آنها خواهدبود .
هرکسی که دعوی حقیقت میکند ،اقرار بر "وحدت خود "می کندودعوی وحدت اینست که "انحصاریست "وهرحقیقت انحصاری ،آخرین حقیقت وبالطبع ختم کننده حقیقت است .هیچ فکرنوی نبایستی دیگربیاید .هیچ نظام نوی نبایدبیاید .نه تنها اندیشه نوینی نبایدبیاید ،بلکه عقل نبایدفکری نوین بیندیشد .کلمه "بدعت" که معنایش تازگی باشددراسلام ،منفورترین وملعونترین کلمه است .یعنی عقل،نبایدمستقل بیندیشد .
چون عقل مستقل همیشه "نواندیش "است ،همیشه بدعت گذار است .
"حقیقت توحیدی"یا "دستگاه فلسفی یا علمی" ،همیشه ختم کننده است .دعوی حقیقت توحیدی ،همیشه نفی عقل مستقل انسان نیست .چون جریان حرکت عقلی وروحی را می بندد ومتوقف میسازد .
عقلی که در "یک دستگاه فلسفی یا علمی" این "جریان وحرکت "را متوقف ساخت ،نابودسازنده عقل است .
دینی که درتاریخ این "رابطه مستقیم میان خدا وانسان" را تنگ ساخت وبه خودخاتمه داد ،درحقیقت برضددین است .دستگاه فلسفه ای که وظیفه ابدی عقل را که تلاش وجریان است ،درخودبپایان رساند ،برضدعقل است .

هرپیا مبری(ا ولوا لعزم)درواقع این رابطه مستقیم میان خدا وانسان رابه خودمحدودمیسازد ،وآنرا واقعه ای استثنائی درتاریخ میکندوازبین میبرد .
هررسولی ،دشمن اول دین است ،چون دین را به خودختم میسازدورابطه مستقیم میان خدا وانسان را نابودمیسازد .این رابطه از این ببعد فقط "بواسطه او ست " .
اما خدائی که واسطه دارد ،خدا نیست .انسان ،هرحقیقتی را برای "بیواسطگی اش" دوست میدارد .حقیقتی که بخودی خودش شناخته نمیشود ،حقیقتی است دور انداختنی .
علی ،خدائی را که نمیدید ،نمی پرستید .پس چرا انسان ،خدائی را که مستقیما درنمی یابد ،بپذیرد ؟چرا عقل من ،با قبول فکری که ادعای کمال میکند، دست از تعقل بکشد ؟چون آن فکر ،فکری کامل است (اگرهم واقعا "فکرکاملی وجودداشته باشد)من آن فکرکامل را نخواهم پذیرفت ،چون تلاش عقلی خود را بریک "فکرکامل"ترجیح میدهم
اگرهم "دین کاملی"بفرض محال وجودداشته باشد ،من ترجیح خواهم داد که با خدای خودبا احساس ضعیف وناقص خودرابطه مستقیم بگیرم ،تا بواسطه دیگری،خبرکاملی ازاوداشته باشم .لذت این احساس ناقص ولی مستقیم از آن خبرمسموع (ولوکامل) بیشتراست .این"احساس ناقص ولی مستقیم"به رشدانسانیت من بیشترخدمت میکندتا آن خبرکامل ولی مسموع وبا واسطه .
یکی با توجه به "نقص عقل انسانی"نتیجه میگیردکه خداوندونمایندگانش برانسان "حاکمیت مطلقه "بایدداشته باشند ،ودیگری با توجه به همین "نقص عقل انسانی"نتیجه میگیردکه حکومت بایستی دموکراسی باشدو انسانها درمشورت عقلانی وتفاهم ،امورسیاسی واجتماعی خودراسازمان بدهند .
یکی با نسبت دادن نقص به عقل انسانی ،سلب قدرت وحاکمیت ازاو میکند. دیگری با نسبت دادن نقص به عقل انسانی ،حق حاکمیت به انسان میدهدو حق آزادی واستقلال به او می دهد .دریکی نقص عقل ،ایجاب تابعیت ازیک وجودفوقانی میکند ،دردیگری نقص عقل افراد ،ایجاب همکاری وهمفکری میان انسانها میکند .
درا ولی چون عقل خودرا به خدا یا به رهبروا میگذارد ،عقلش میخشکدوعقیم میشود (چون احتیاج به فعالیت عقل ناقصش ندارد)دردومی چون ضرورت

همکاری وهمفکری ومشورت با انسان دیگری که مانندا وعقل ناقص دارد، عقلش را به تلاش میاندازد. عقل،آفریننده وجنبده وزاینده میشود.
درقرآن بجای "نقص عقلی"که "عقیم بودن عقل"باشد،کلمه "جهل" آورده میشود. "جهل"، "نادانی"به آن معنائی که ما میگیریم نیست، بلکه فقدان معرفتی است که علتش "ناتوانی خلاقیت عقل انسانی" است.
جهل درقرآن،درمقابل "علم"قرار دارد که مالکیت انحصاریش از آن خدا است واز محوطه خلاقیت انسانی خارج است. بدین ترتیب جهل درانسان، یک حرکت نیست. یک تلاش وکشمکش میان دانائی ونادانی نمیباشد.
مفهوم جهل درقرآن برای ما بسختی قابل تصورودرک است چون ما همیشه بطورضمنی می پذیریم که عقل درتلاشش به علم میرسدو "جهل"، یک واقعیت نسبی برای ما دارد.
درحالیکه محمد، "سرچشمگی عقل را درعلم" نمی پذیرد. عقل انسان ازلحاظ خلاقیت علمی، صفراست. جهل، نشان این واقعیت است. "علم" درقرآن با نسبت دادن آن به خدا، دیگر "یک جریان وتلاش وگسترش وروش" نمی باشد.
ازاین رو "شک"، بکلی ازآن حذف میگردد. علم، بدون عالم، یک وجودبدون شک است.
علم، یک حرکت در "شک روشی" بسوی یقین نسبی نیست. علم، معلومات ثابتی درگنجینه یا کتاب خداست.
علم، "نزد" خداست (علم لدُنی). اگرعلم، جریانی بودوحاصل تلاش وکاوش وگسترش وروش بود، کلمه "عقل" بکاربرده میشد. چنانکه درمقالات پیشین گفته شد، انسان درقرآن دومشخصه اساسی دارد. انسان ازجهل وکفر (ظلم) تشکیل یافته است. جهل، چون مفهوم متضادبا چنین علمی است، عقل از لحاظ سرچشمه معرفت، ازلحاظ خلاقیت علمی بکلّی عقیم است.
عقل خلاق، درقرآن برای انسان وجودندارد. انسان، فقط "عقل تابع" دارد. عقلی که هیچگاه نمیتواندبه استقلال برسد. عقل انسانی درقرآن هیچگاه مصدرعلم نمیشود. عقل فقط این نقش را داردکه این "علم کتابی"، "علم وحی" و "علم اطاعات" را یادبگیرد (مفعول صرف آن باشد) "تلک الامثال نضربها للناس وما یعقلها الا العالمون" "این امثال را ما برای مردم میزنیم وآنرا جز "عالمها" نمی فهمند.
فقط کسیکه "علم کتاب الهی"، "علم اطاعات" و "علمی که از "نزدخدا است"،

دارد، این امثال را میفهمد.
این امثال را همه‌کس نمیفهمد، فقط کسانیکه به "تابعیت محض عقلی" رسیده‌اند، میتوانند فهم این امثال را بکنند.
"لقد انزلنا الیکم کتابا فیه ذکرکم افلاتعقلون" ما برای شما کتابی فرستادیم که در آن "ذکر" شما (ذکر برای شما) هست اگر تعقل کنید.
"فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لاتعلمون" از اهل "ذکر" بپرسید، اگر "علم" ندارید. علم را بایستی از اهل "ذکر" گرفت. اهل ذکر آنهائی هستند که بوسیله یادْ وحفظ (= مفعولیت تمامی عقل) از حقیقت (انعکاس معلومات) مطلعند. ذکر، یک جریان یادآوری، یک انعکاس است نه یک خلاقیت. تا زه واسطه "هم که نبی باشد، فاقد هرگونه خلاقیت عقلی است. افتخار به "وحی" برای بیان "نفی خلاقیت عقلی" رسول میباشد. وحی، از عقل خلاق محمد نیست، از عقل خلاق امام نیست. وقتی "عقل خلاق "در مقام محمد و امام نه تنها بی ارزش، بلکه بعنوان" دریافت کننده وحی "نیز پذیرفته نمیشود، برای انسان چه ارزشی خواهد داشت؟
تا زه همین مقام را که" اهل ذکر" باشد، ائمه شیعه، از مردم سلب میکنند و به خود نسبت میدهند. انسان نمیتواند حتی "اهل ذکر" باشد. رابطه عقل انسانی با "ذکر" و علمی که متکی بر "ذکر" (یادآوری محض) است به خوبی مینمایدکه عقل، فقط نقش دریافت وپذیرش علم از منبعی غیر از خود دارد، وتازه این ذکر، عقل انسان را مطمئن نمیکند و برای عقل، یقین نمی آورد، بلکه "قلب" را اطمینان می بخشد (الابذکرالله تطمئن القلوب) به ذکر خداست که قلوب اطمینان می یابند. چنین علمیست که "اطمینان قلبی" ایجاد میکند. محمد درصدد آن نیست که "اطمینان عقلی" به انسانی بدهد. دلائل عقلی وایدئولوژیکی نمی آورد تا عقل انسان را راضی سازد و قانع کند بلکه "آیات" می آورد.
محمد احساس وظیفه ای برای "اطمینان بخشیدن به عقل انسان" نمیکند. برای محمد، خلاقیت و پیدایش معرفت، در عقل انسان درنظرگرفته نمیشود. معرفت، اساسا" ماهیت "شدنی" ندارد، بلکه محمد، علم را بعنوان یک واقعیت ثابتی (مانند ایده های افلاطونی) درنظردارد. علم، "معلومات خدائی" است. در "لوح محفوظ" ثبت است. از این رو "انسان جاهل" در قرآن، جای اصطلاح "انسان عقیم العقل" را میگیرد. این نقص خاص عقلی، که "فقر

محض علم"و "عدم‌توا نا ئی عقل درخلاقیت معرفت "با شد ، "جهل" خوا نـــده میشود .
عقل بدین ترتیب آ نقدرا رزشش پا ئین می آ یدکه محمدوا ما مها هیچگاه‌آنرا بعنوا ن "مرکزجذب ا لـها م‌یا وحی"یا "محل تجلی وحی"یا "محل نزول وحی" نا م نمی برند ،درحا لیکه میتوا نستند "عقل تا بع"را به‌ا ین عنوا ن بکـار برند .
محل نزول وظهوروحی یا ا لـها م‌یا علم‌ا لـهی، "قلب یا گوش یا چشم "میبا شدنه "عقل" .حتی برا ی مؤمن شدن،خدا وند "شرح صدور= سینه‌را با ز "میکنـدو برا ی ا یما ن نیا وردن خدا وند "سینه‌را تنگ "میکند .ا یما ن با "عقل‌خلاق" سروکا ری ندا رد .وحی نزدیکتربه "غریزه"ا ست تا "عقل " (چنا نکه‌بـــرای زنبورعسل وحی قا ئل میشود) .
همه‌ا ینها شا هدنفرت ا زعقل خلاقه ،وفا صله‌گیری ا زعقل‌خلاقه وتحقیرعقـل خلاقه‌ا ست .با قبول"عقل خلاقه " ،مسئلـه "ا ستقلال ا نسا نی"و "آ زا دی "طـرح میگردد .
با حذف عقل درخلاقیتش ،وعدم‌ا صا لتش (سرچشمه‌نبودن عقل) ،مسئلـــــه ا ستقلال ا نسا نی وآ زا دیش بکلی نفی وطردمیگردد .
"ا نسا ن جا هل" ،یعنی ا نسا نی که‌حق به‌ا ستقلال وآ زا دی ندا رد .ا نسـا ن ، جا هل ا ست یعنی فا قدا ستقلال میبا شدوعلم‌منحصرا "درتصرف خدا وبرگزیدگان ا وست ،یعنی ا نسا ن با یستی درسرا سروجودش (وبا لطبع درعقل) تا بـــع ومطیع آ نـها با شد .
خدا وندبا ا نسا ن درروزا لست ،میثا ق می بنددکه‌ا نسا ن نبا یدخـــودش روپا ی خودش با یستدونبا یدخودش برا ی تمشیت ا مورخودش بیندیشد،بلکـه با یستی حا کمیتش دردست خدا با شدوخدا ،رهبرا ن ا ورا برا ی همیشــــه‌در تا ریخ مشخص‌خوا هدسا خت .ا نسا ن،همیشه‌رهبری خوا هدشد .
ا ینکه "زمین هیچگا ه‌ا زحجت خدا خا لی نمی ما ند "ترجمه‌ا ش درزبان‌کنونـی ما ا ینستکه "ا نسا ن هیچگا ه‌نخوا هدتوا نست مستقل شودوهمیشه‌بوسیلـــه کسا نی که‌خدا معین میکند ،رهبری خوا هدشد " .
با فطری سا ختن، "ا صل حا کمیت خدا ونما یندگا نش " درنـها دا نسا ن،دســت هرفردی ازعلم‌بریده میشود .
علم ،ا ختصا ص به‌خدا ورهبرا ن معین شده‌ا زطرف ا وپیدا میکند .ا زا یـــن رو

است که درقرآن همیشه خداست که علم را می آموزاند. علم درمالکیت اوست، منحصربه اوست، تخصص به او دارد. این هرانسانی نیست که دراثرتلاش خود میتواندبه معرفت حقایق راه یابدوبه معرفت نیک وبدوخیروشربرسد، بلکه این خداست که بطورانحصاری این علم را داردوبه هرکه مشیتش باشد، میدهدوازهرکه مشیتش باشد، میگیرد.

ازاین رو "علم اصلی وجوهری "را محدودبه انبیا ئش میکند، وشیعه این علم را به امامها انتقال داده وبه آنها محصورمیسازدوچون امامها تا آخردنیا (ولوغایب باشند)خواهندبود، بدینسان عقل انسانی، هیچ فرصت خلاقیت علمی ندارد. عقل انسانی برای ابد، عقیم میماندوفقط بایستی"گدائی معرفت "بکند.

جهل ، نقص خاصی به عقل نسبت میدهد. "نقص عقلی"، که درتئوری "انسان جاهل"درقرآن میآید، نقص جبرانناپذیراست. نقص، "نقص فقدانی "و یا "نقص عدمی"است. نقص، نقص "عضوبریده شده "است.

نقص، به معنای "یکنوع ضعف موقت "یا "پرورش نایافتگی"ونا پختگی نمی باشد. نقصی استکه با هیچ کوششی نمی توان آنرا رفع کرد. عقل قرآنی، "عقل اخّاذ"، عقل گدااست. عقل، نمیتواندتکامل بیابد، عقل، راه تکامل ندارد. عقل، عقل استفاده جوست، میتواند"معلومات ذکری " "علم صندوقی "را بگیردودرخودانبارکند.

حتی علم خداوانبیاء وامامها، گنجینه ایست، صندوقی است، جُفری است (معلومات رویهم انباشته دریک جعبه اند)این خصوصیات جهلی عقل است.

عقل، درادبیات اسلامی وخودقرآن "خصوصیت کافری"را نیزپیدا میکند. برای توضیح این مطلب چندجمله ازمرصادالعبادنجم الدین رازی که از علماء بزرگ اسلام بوده است میآورم "اما عقل، روح را همچون حوا آمدآدم را، که ازپهلوی چپ اوگرفتند. دربن معنی، اشارتی لطیف است. آنجا چون زنان ازپهلوی چپ بودند، خواجه علیه الصلوه والسلام (یعنی محمد)فرمود "شاوروهن وخالفوهن "با زنان درکارها مشورت کنیدوهرچه آیشان گویند خلاف آن کنیدکه رأی درست آن باشد. زیراکه زنان ازاستخوان پهلوی چپ اند، کژباشند، هررأی که زنند، رأی راست ضدآن باشد". صفحه ۵۱ .

گمان نکنم این سطوراحتیاج به تفسیرداشته باشد. عقل وزن هردوجاهل نیستندبلکه پوشنده حقیقت وضدحقیقت اند. دراینجا باکمال صراحت

میتوان دیدکه محمددرزن "وجودی ذاتا"کافرمی بیند.زنان ،کافرمداوم هستند.براساس تفکرات قرآنی ،نجم الدین رازی نتیجه میگیردکه عقل نیزهمان خصیصه‌کفررا مانندزن دارد.

دراینجا جالب است که "عقل جاهل = عقلی که ازلحاظ معرفت عقیم است"، تبدیل به "عقل کافر"میشود. انسان همیشه بایستی برضدعقلش (عقل خلاقش)باشد.عقل وزن ،دشمن طبیعی مردمیشوند.

دموکراسی که برمشورت وتفاهم میان عقلهای انسانی استوار است ،ایمان دیگری به عقل دارد.همان نقص عقلی است که مشورت وتفاهم وحکومت وقدرت ازآن میروید.

این عقل است که دراثرنقصش ،ضرورت آنرا می یابدکه با عقل دیگر، همکاری کند.

امیدبه عقل است که درفضای ارتباط عقلی جامعه ،مسائل خودرا حل میکند وهمین تفاهم میان عقول ،ومشورت میان آنها ،حقانیت دموکراسی و شیوه‌رابطه میان دولت وملت را مشخص میسازد. "مشورت" ،ضرورت زائیده ازنقص وآزادی عقل است نه امرخدا .

عقل ،در"انسان جاهل" ،بنیادمشورتی ندارد تاچه رسدعقل در "انسان‌کافر"، یا "عقل کافرانسان جاهل" ،وبنا برسفارش محمددرباره‌زنان"شاوروهن و خالفوهن"می بایستی آراء زنان را درباره‌هرمسئله‌ای دراجتماع گرفت و با "علامت منها" "بکاربرد.وقتی موافق طرحی وپیشنهادی هستندبایستی آن آراء را با مقدارآراء مخالف جمع کرد.

اینکه "عقل"دراینجا دریک ترازوبا "زن"قرار میگیرد ،جالب است.زن همکاری با شیطان داردوبعدا" خواهیم‌دیدکه‌این "عقل خلاقه "همان "شیطان "است .بدینوسیله‌رابطه میان عقل خلاقه‌وزن،روشن خواهدگردید.

عقل تانتواندسرچشمه معرفت باشد ،تا "سئوال انسانی دیگر"انگیزه‌به خلاقیت عقلی نباشد ،عقل،پایه‌ای نداردکه مشورت برآن بنا شود.

عقل درانسان جاهل،امکان مشورت ندارد.ازطرفی رهبروامام ،احتیاج به مشورت نداردوحقانیت حاکمیت امامها وانبیاء ،مشروط به "مشورت" نیست .

"اراده"و"ماهیت وسرچشمه علم"امام ،اورا ازهرگونه مشورتی بی نیاز میسازد.

اساسا " تئوریهای سیاسی که "علم"را اصل حکومت قرا رمیدهند (یا معرفت سیاسی را اصل حکومت قرا رمیدهند) ، "آنکه میداند"ومعنای حقیقت را درمی یا بدویا مشخص میسازد ،مقیدبه مشورت نیست .اما دردموکراسی، حقانیت حاکمیت مشروط به مشورت است وهیچکس ازآن مستثنی نیست ،چون همه‌کس همه چیزرا میدانند .علم‌واخلاق رهبر (یا هیئت رهبری)هیچگاه فراسوی این شرط ،قرارنمیگیرد .

"مشورت‌وتفاهم" ،تنها برای "ابرازمعرفت وتقوای اعضاء اجتماع" نیست ، بلکه درمشورت وتفاهم ، "آزادی"هرکسی به عبارت می آید .

مشورت ،مجموعه "معارف افرادیا معلومات آنها "نیست ،بلکه "ترکیب آزادیهای افراد"است .

انجمن شور ، "انجمن متخصصین "نیست ،بلکه درمرحله اول ونهائی"انجمن افرادآزاد ،برای انعکاس آزادیشان "هست .مجمع شور، "تبادل نظر خبرگان"نیست ،بلکه "تبلورآزادی درکثرتش "هست .ازاین رو ،خبرگی و معرفت وتقوا درخدمت آزادی قرارمیگیرندوبکاربرده میشوند .بزرگترین آئینه‌تجلی آزادی انسان ،"جریان تفکر"است .

"حرکت مداوم‌فکر درمیان اضداد" ،بریدن تفکرازیک فکردر" شک" ، وبستگی به‌فکری در"یقین" ،جریان آزادی را تحقق می بخشد .تفکردر "بریدن ازفکری"ودر"بستگی به‌فکری دیگر" ،آزادی خودرا تحقق میدهد . تفکردربریدن ازایدئولوژی وعقیده‌وجهان بینی،ودربستگی به ایدئولوژی تازه‌ای،هویت خودرا درمی یابد .

بدون عقل وحرکتش (درمیان افکاروعقایدوایدئولوژیها)انسان ،آزاد نخواهدبود .

"حقیقت جاوید"میخواهدکه عقل،دست ازحرکت بکشدوازحقیقت هیچگاه نبُرد ، وبه ایدئولوژی یا حقیقت یا فکردیگر ،هیچگاه نپیوندد .

ولی بدون"جریان‌تفکر" ، "بدون امکان وحق حرکت درمیان ایدئولوژیها وحقایق وافکار" ،مشورت‌امکان ندارد .تفاهم ،تبادل معلومات نیست .

انسان در"یقین" ،خودرا به‌ایده‌ای "بستگی"میدهدوانسان در" شک" ، خودراازآن "ایده"میگسلد .

بدینسان تفکر ،یک حرکت متداوم‌ازبستگی به‌ایده‌ای ،تا بریدن ازآن‌ایده ، میباشدوهمین جریان تفکراست‌که‌انسان راآزادمیسازدوامکان تفاهم

درا وفرا هم می آورد .
مشورت در "ابعاد آزادی وتفاهم وتفکر" قابل تحقق است ،نه در "جمع معلومات" وقتی در "ایمان" ،تفکر برای ابد خودرا به "اندیشه هائی وتصورهائی ویا دستوراتی "درشدیدترین شکلی بست (بالطبع این چنین اندیشه یا تصویر یا دستوری ،با چنین ایمانی ،حقیقت میشود) ،چگونه میتواند جریان داشته باشد ؟
عقلی که نمیتواند وحق ندارد خودرا از اندیشه ای (یا ایدئولوژی یا عقیده ای) به برد (بگسلد)وبه اندیشه (ویا ایدئولوژی دیگر)ببندد ،چگونه میتواند حرکت کند وجریان یابد ؟
چگونه میتواند با انسانی دیگرکه آن حقیقت وایدئولوژی وعقیده را ندارد ، مشورت کند ؟چگونه میتواند با دیگری تفاهم پیدا کند ؟چون او نمیتواند هیچگاه از افکار خود (واز عقیده خود واز ایدئولوژی خود)خودرا جدا سازد و نمیتواند هیچگاه خودرا به افکار ویا ایدئولوژی وعقیده دیگری نزدیک سازد .
بدون چنین حرکتی ،امکان تفاهم ومشورت اجتماعی ،میسر نخواهد بود .اصطلاح "مشورت "درقرآن ،فاقد ابعادیست که دردموکراسی از آن فهمیده میشود .
مشتبه ساختن این "مشورت دستوری قرآنی "با "مشورتی که ازماهیت عقل زائیده میشود "وعقل را سرچشمه معرفت وآزادی واقعی میداند ،سفسطه و مغلطه است .
عقل میتواند مشورت کند وتفاهم با دیگران بیابد ،چون حرکت وجریان دارد ، چون از اندیشه ای (وایدئولوژی وعقیده ای)میگسلد وبه اندیشه دیگری می پیوندد .
به اندیشه ای شک میکند وبه اندیشه ای دیگر ،یقین میکند وبرای چنین حرکتی نمیتواند "تابعیت وبستگی ابدی به یک اصل یا اندیشه یا حقیقت " داشته باشد .
براین اساس است که بایستی رابطه میان "عقل "و "فطرت "را دراسلام شناخت .فطرت اسلامی ، "تعهد به یک بستگی و وفاداری وایمان تغییر ناپذیرابدی به یک اصل" بود .درحالیکه ،حرکت عقل که جوهر عقل را تشکیل میدهد ،متناقض با چنین بستگیست .
عقل درتفکر (یعنی درعملش)که گسستن وبستن مداوم از فکری به فکریست،

با فطرت که "میثا ق زوا ل نا پذیروپا ره نشدنی به یک ا صل "ا ست ،تنا قض دا رد. ا زا ین رو"فطرت ومیثا ق ا سلامی"با "عقل "نه تنها سا زگا ربا هم نیستند ،بلکه همیشه همدیگررا نقض میکنند.
عقل درا ین دا منه جریا ن وتحرکش ،درا ین عا لم آزا دی وا ستقلالش، درا ین ا بعا دتفا هم ومشورتش ،قا بل قبول برا ی محمدنبود.چنین عقلی را محمد نمی پذیرد.
ا زا ین رو"حقوق طبیعی"و"حقوق بشری"که برپا یه "عقلی که خدا به همه میدهد"،یا "همه ا نسا نها ا زآ ن بهره برده ا ند"،ودرفلسفه یونا ن رشدکرد ودرفلسفه ا روپا ،ا سا س آزادیهای ا نسا ن شد ،قا بل پیدا یش ا ز" فطرت ا سلامی"نیست .
چنا نکه معتزله ا ین "میثا ق فطری "را قبول ندا شتندوشیخ عطا رمیثا ق ا لهی را (درمقدمه مصیبت نا مه ا ش)در"عین = چشم "که بپینش باشد میداند. خدا فقط به ا نسا ن "عین = قدرت بینش "میدهدوا ین را فقط میثا ق میدا ندوهمچنین حا فظ ،درروزا لست (روزی که خدا با ا نسا ن میثا ق بست) علیه "پیما ن قهری خدا "،پیما نه میزندوخط بطلان بر"پیما ن وفطرت ا سلامی "میکشد.
ا ین ردیف آوردن "پیما ن"و"پیما نه "درغزلیا ت حا فظ وعرفاء ،یک صنعت شعری وبا زی با حروف نیست ،بلکه یک ا عترا ض ومقا ومت علیرغم "فطرت ا سلامی"ا ست .تلاش برا ی آزا دی ا نسا ن ا ست .ا ینها همه خطرا ت ا ین مفهوم "فطری سا ختن میثا ق بردگی عقل "را میشنا ختند.حا لاکلمه میثا ق با چنین سا بقه برده سا زی عقل ا نسا نی،ا فتخا رشده ا ست ودرراٌس نهضتی قرارمیگیرد که ا دعا ی "دموکرا سی بودن وجمهوری بودن وشورا ئی بودن" دا رد.
بنا برا ین توضیحا ت وتما یزکلما ت "طبیعت "ا ز"فطرت "،"حقوق طبیعی" را نبا یستی "حقوق فطری"خوا ند ،تا با ز ،زمینه ا ی برا ی مشتبه سا زیو برا ی ا یده آلی سا ختن ا سلام به دست کا شفین وآفرینندگا ن "ا سلام را ستین"بدهد.
درفطرت ا سلامی" ،ا مکا ن پیدا یش "حقوق طبیعی ا نسا ن وبا لطبع حقوق بشری"نیست وما هیتش تنا قض با آ نها دا رد ،ودروا قع نفی حقوق طبیعی ا نسا ن وحقوق بشری را میکند.
"تئوری فطرت "درقرآ ن،متا فیزیکی سا ختن "ا سا رت ا نسا نی "ا ست .

آزادی ، حق انتقاد از اسلام است
آزادی ، حق انتقاد از کاپیتالیسم است
آزادی ، حق انتقاد از مارکسیسم است
آزادی ، حق انتقاد از دموکراسی یا هرگونه حکومتی است

وآزادی ،حق انتقاد از هرقدرت و مرجعی است که خود را عینیت با اسلام یا مارکسیسم یا دموکراسی یا آزادی یا ملت گرائی یا با سوسیالیسم یا با هرحقیقتی میدهد .

حاکمیت ملت

از

حاکمیت انسان

سرچشمه میگیرد

و

انسان موقعی حاکمیت دارد که به عقل و تجربه او به عنوان برترین معیار استناد شود

نه

آنکه به قرآن یا به آثار مارکس و لنین ....

استناد شود

هر استنادی به قرآن یا آثار مارکس و لنین یا ....، به عنوان برترین معیار، سلب حاکمیت از انسان و طبعا" از ملت یا طبقه کارگر است

تئوری فطرت ،با "انسان جاهل"سروکار دارد."میثاق "را خدا با "انسان جاهل"براساس جهلش ،میتوانددبندد.
"انسان جاهل"است که ایجاب "میثاق "را میکندوایجاب "اطاعت وتابعیت ابدی"را میکند.
این چنین انسانی است که براساس تشخیص همین ضرورت وجودی خودکه از جهلش پدیدمی آیدوهیچگاه قابل رفع نیست ،زیربارمیثاق میرودوحاضر میشودکه امانت ایمان را "حمل "کند.
این جهل ،فقط "ضرورت تابعیت مطلق "را میشناسدواین تنها معرفت انسان جاهل است .(ولی کسیکه می تواندبشناسدکه جهل دارد واین جهلش مانع زندگانی صحیح اوست ،وبراساس این معرفت ،میتواندضرورت تابعیت ازکسیکه معرفت وعلم دارد ،دریابد ،دیگرجاهل نیست).
(تناقض فکری محمددراینجا نمودارمیگردد).
ایمان،با انسان که دومشخصه دارد (جهل وظلم)روبرومیشود ،وبرای تحمیل (حمل)خودبرانسان ،خصوصیت "جهل" را لازم دارد.
عقل،بایستی همه خصوصیات اساسی وجوهری خود (استقلال وآزادی وخلاقیت) راازخودبریده وبه کنارانداز دتاانطباق با "انسان جاهل"داشته باشد.
محمددرقرآن این جراحی عقل را بدینسان صورت میدهدکه همه مشخصات نیرومندوبنیادی عقل را به "شیطان"نسبت میدهد ،وشیطان را دشمن درجه اول وخونین انسان معرفی میکند ،وبا دشمن ساختن انسان با شیطان،عقل انسان راازانسان بیگانه میسازدومورد نفرت انسان قرارمیدهد.
انسان رااز "جوهرعقلش "،از "بنیادعقلش "پاره میکندوانسان را دشمن آن میسازد.با منفورساختن شیطان،انسان شب وروزدرهمه عملیات روزانه خود ،عقل را درقسمت خلاقه اش فلج میسازد.
سرکوبی شیطان،سرکوبی عقل میگردد.نفرت ازشیطان ،نفرت ازعقل میگردد.لعنت برشیطان،لعنت برعقل می گردد.عقل که دراثر آزادی و استقلال تامش (عدم تابعیت وعدم اطاعت)حق اعتراض وعصیان ومقاومت درمقابل هراندیشه وحقیقت وهرقدرتی دارد ،با عینیت یافتن با شیطان، ومنفورشدن وملعون شدن شیطان ،حق اعتراض وعصیان ومقاومت (که معیار اساسی آزادی است)ازانسان گرفته میشود.انسان درمقابل بزرگترین قدرت ،نمیتواند "نه "بگوید ،وکسیکه حق نداردرمقابل "بزرگترین قدرت"

ودر مقابل "آنچه خودرا حقیقت مطلق میداند ،نه بگوید ،حق اعتراض و مقاومت وعصیان نداردوسلب آزادی ازاو میگردد.
انسان ازکلمه نفی(نه)وسئوال(شک) ،محروم میگردد .شیطان درقرآن نه تنها تجلیگاه "شر= اخلاق مذموم "هست بلکه دردرجه اول شیطان تجلیگاه قوای خلاقه عقل وقطب متحرک و "قدرت بریدن وشک وعصیان واعتراض و انتقاد "است .
عقل،شیطانی میشودوشیطان دشمن خونین و وجودی انسان میگردد .
شیطان ،دشمنی نیست که باآن بایستی آشتی ومسالمت ومدارائی کرد .
با شیطان ،هیچگاه نمیشودصلح کرد .میان انسان وشیطان همیشه جنگ است .
عقل انسان درانسان ازهم شکافته میشودونیروهای بارآورعقل که هسته بنیادی عقل را میسازد (وبدان عقل ،عقل میشود)به شیطان سپرده میشود که همچنین مظهر "شر "نیز میباشد .قوای بارآورعقل با شرپیوندمییابد وشر میگردد .بدین سان میان انسان وعقل،همیشه جنگ است ،چون عقل ، شیطان است (ولوشیطان بنام عقل خوانده نشود)آنچه ازعقل برای انسان باقی میماندوقابل قبول است ،آن قسمتی ازعقل است که سازگاربا انسان جاهل است ومیتواندایمان را "حمل "کند .عقل ،بارbرایمان میشود .
همین "عقلی که باربرایمان است "،همین عقلی که تابع ایمان است، عقلیست که محمددرقرآن برای درک "آیات "خوانده میشود .چون قسمت خلاقه عقل باشروعصیان پیوندمی یابد ،متعلق به "انسان کافر "یا "انسان ظالم "میگردد .
انسانی که عقل به این معنا دارد (یعنی عقل خلاقه وشکاک وعاصی ومنتقد) ظالم است .هم بنفس خودوهم به دیگران ظلم میکند .انسانی که بیندیشد واندیشه اش سرچشمه معرفت وآزادی باشد ،به دنیا وخودظلم میکندوحقیقت را میپوشاندوشرمی آورد .عقل خلاقه وعقل معترض وشکاک ومنتقد ،شر میگردد .
این "قوای عقلی "،ازاصطلاح "عقل "منفک ساخته میشودودرزیرپوشش نام "شیطان "جمع میگردد .
آنچه عقل است بنام عقل خواندنمیشود ،بلکه نام شیطان دارد .وقتی در سوره النحل آیه "فاذا قرأت القران فاستعذبالله من الشیطان الرجیم انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا وعلی ربهم یتوکلون "می آید (وقتی قرآن

میخوا نی بخدا ا زشیطا ن پنا ه ببر .شیطا ن ،سلطه برکسیکه مؤمن ا ست وبخدا توکل میکند ،ندا رد) متوجه عقل ا ست .
چون درموقع مطا لعه قرآ ن ،ا مکا ن کنجکا وی عقل وشک وا نتقا دومقا یسه وا ستنتا ج زیا دا ست ودرموقع قرا ئت قرآ ن ،خلاقیت معرفتی عقلی بسیا ر خطرنا ک ا ست وبا یستی ا زآ ن ا جتنا ب کردوبدا من خدا پنا ه برد .عقل خلاقه معرفتی برمؤمن وعبدخدا ،سلطه ا ی ندا رد .
با نفرت ودشمنی ا نسا ن با شیطا ن ،هرروززیرنا مشیطا ن ،عقل وخودراازخود می بُرّدوعقل خودرا فلج میسا زدوعقل خودرا ذرخودسرکوب میکند .
ا نسان مؤمن ،ا نسا نی میشودکه عقل خودرا با دست خودریشه کن میسا زدوبه آ ن ا فتخا رمیکند ."عقل تا بع "همیشه "عقل خلاق "را منفورمیدا ردوسرکوب میکندوا زخلاقیت با زمیدا رد .
ا نسا ن جا هل با یدا طا عت کندوآ نقدرا زعقل با یددرا وبا قی بما ندکه بر "مطیع بودن ا و" بیا فزا ید .ا یما ن ،ا یجا ب ا طا عت میکند .ولی عقل خلاقه وشکا ک وعا صی وآ زا دومستقل ،درتضا دبا ا طا عت ا ست .ا یمان، بنیاد "ا طا عت "ومتقا رنا "بنیا د "حکومت "ا ست .ا نسا ن جا هل در "وجوب اطا عت" ، وجوب "حکومت مطلقه "را میکند .یا ا یها ا لذین آ منوا ا طیعوا لله وا طیعو ا لرسول وا ولی ا لامرمنکم (سوره نساء ۹۵) ا ی کسا نیکه "ا یما ن" آ ورده ا ید ا زخدا وا زرسول وا زا ولوا لامرتا ن "ا طا عت "کنید ."ا یما ن" برا ی بنیا د حکومت خدا ونما یندگا نش هست .دین ،نمیتوا ندبدون حکومت با شد .
آ نکه ا طا عت میکند ،ا زمرجعی ا طا عت میکندو ،آ ن مرجع ا ست که درا ثرا ین ا طا عت ،برا وحکومت میکند .
هرکجا که صحبت ا ز "ا طا عت " ا ست ،صحبت ا زحق حا کمیت "ا ست .کسیکه مؤمن ا ست برا ی ا ین "ا یما ن" ها ردتا خدا ونما یندگا نش برا و" حکومت " کنند .
ا نسا ن جا هل،ا نسا نی که عقل خلاقه وعقل شنا سنده وعقل ا نتقا دگروشکا کش راا زا وگرفته ا ند ،نمیتوا ندبدون رهبروحا کم ،زندگی کند .زندگی چنین ا نسا نی،بدبختی وشقا وت وهرج ومرج خوا هدبود .
ا نسا ن چون ا زمعرفت خیروشرعا جزا ست ،بدون رهبرونبی وا ما م وفقیه ، نمیتوا ندزندگی بکند ."عقل خلاقه عرفا نی" ،ا زا نسا ن سلب شده ا ست .
درا نسا ن،عقلی که شنا سنده "خیر "با شد ،وجودندا رد .ا ین خدا ست

که فقط " خیر انسان "را میشناسد ،و "اختیار تعیین خیر "برای زندگانی انسان دردست خداست .
همینطور عقل ، "شناسنده مشیت خدا بطور مستقیم " (که مرجع اختیار این خیر است)نمیتواند باشد .
بنابراین ،وجودرهبر ، "همیشه "ضروریست .اجتماع ،بدون رهبرورهبری خدائی ونماینده‌گانش،امکان ندارد .رهبر ،مرکز "معرفت اجتماعی"و "مرکز شناسائی خیراجتماعی"است .سراسر "معرفت خیراجتماعی"دراو متراکم و متمرکزشده است .
وربک یخلق ما یشاء ویختار ما کان لهم الخیر (سوره قصص ۲۸)خداوند هرچه میخواهد میآفریندو آنچه که "خیر "آنها ست ، "اختیار "میکند .
خداست که خیرانسان را میداندوحق انتخاب وتعیین آنرا دارد .رهبری اجتماعی، "اختیار مشخص ساختن خیراجتماع واو فراد "است ،وشناسائی خیر ، از امکان معرفت عقل ایمانی(عقل تابع)یا "عقل انسان جاهل "خارج است .از این روبودکه امام صادق ازپیامبر نقل میکندکه "من مات وهو لا یعرف امامه مات میته جاهلیه "هرکسی بمیردوامام دوره خودراشناسد ، مانندمردم جاهلیت (یعنی درکفر)مرده است .
انسان جاهلی که به شرف ایمان فائزشده است ،با "عقل ایمانی"اش ، دیگر نمیتوانددرحکومت اجتماع شرکت کند ،وبایستی حتی درکوچکترین امور زندگانی اش ،گام بگام ،دست اورا گرفت وبرد .ازبهیمه نیزکمترشده است ، ازصغیرنیزکمترشده است .
"عقل ایمانی . عقل تابع "که از "عقل خلاقه "بریده شده است ،عقلی است برای "تسهیل اجرای اطاعت " ،عقلی است که "تابعیت "را هموارتروقانع کننده ترمیسازد . "عقل ایمانی" ،همان عقلیست که انسان جاهل داشت ، همان "عقل بندگی کردن "و "عقل بنده بودن" ، "عقل گیرنده فرمان "است .
عقلیست که از "انسان جاهل" ، "عبد" و "انسان مطیع "میسازد .مشورت برای چنین عقلی،با مشورت با "عقل خلاقه "فرق دارد .
تا کسی حق حاکمیت نداشته باشد ،حق مشورت ندارد (ولو آنکه به حسب ظاهر ، مجلس شوروشوراها درست کنندواورا به مشورت بخوانند) .
مشورت اجتماعی،شرکت دررهبری ،شرکت درامامت ،شرکت دررسالت ، شرکت درحاکمیت وبالاخره "شرکت درالوهیت "است .

"اطاعت وحکومت "در انسان واقعی ،دو چیز از هم بریده وجدا شده نیستند . همانکه حکومت میکند ،خودنیز اطاعت میکند .معنای آزادی و دموکراسی همین است .
اطاعت ،ایجاب حکومت میکند .من چون اطاعت میکنم ، حاکمم و چون حاکمم اطاعت میکنم . من قدرت اطاعت دارم و میل به اطاعت دارم ،چون قدرت حاکمه دارم .من مطیعم چون رهبرم .
من وظیفه اطاعت کردن دارم،چون من حق قانونگذاری دارم .حاکم ،برتر از مطیع نیست .چون مطیع فقط موقعی اطاعت میکندکه خودحاکم است .
عقل من پاره نشده است تا فقط قسمت "عقل ایمانی"وجهلش را داشته باشد ، تا فقط "احتیاج به رهبری وحجت خدا "داشته باشد .من احتیاج به رهبر وحجت خدا ندارم ،چون با عقلم وبا مشورت اجتماعی وتفاهم با همه ،میتوانم رهبری وحکومت کنم وهم چون این قدرت را دارم میتوانم اطاعت کنم .من تا با همه حکومت نکنم ،اطاعت نمیکنم . (مقصود از من،هرفردی از اجتماع است) .
من وقتی موظف به اطاعتم که حق قانونگذاری در تمام ابعاد داشته باشم. تا کسی حق حاکمیت نداشته باشد ،حق مشورت ندارد .عقل خلاقه ،عقلیست که به انسان ،حق شرکت درحکومت میدهد .حق شرکت در تنظیم امور اقتصادی به او میدهد ،حق تعیین هدفهای تربیتی ،حق تعیین خیر به او میدهد .
نه آنکه محمد بگوید (سوره زخرف آیه ۴۳) نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیاه الدنیا ورفعنا بعضهم فوق بعض درجات لیتخذ بعضا سخریا ورحمه ربک خیر مما یجمعون . ما ئیم که معیشت اقتصادی را در زندگانی دنیا تقسیم میکنیم و در دست داریم و ما ئیم که طبقات قدرت حکومتی را مشخص میسازیم و این خیری که ما معلوم میکنیم ،خیریست که بایستی به همه ثروتها ترجیح داد. اقتصاد و پخش ثروت و تولید و طبقه بندی قدرت در اجتماع ،بایستی طبق خیری که خدا مشخص میکند بوسیله نمایندگانش معین گردد .پس کجا یش دیگر مشورت دارد ؟
عقل خلاقه ،عقلیست که به انسان حق شرکت درحکومت ورهبری امور اجتماعی وسیاسی واقتصادی وپرورشی را درهمه سطوح میدهد وهیچ امری را مستثنی نمیسازد .
اما این عقل خلاقه را درقرآن از "عقل عبودیتی"بریده اند با "عقل ایمانی" بایستی به همان بندگی،به همان اطاعت خواهی ،به همان "جدیت دراجرای

طاعات "، به همان "تابعیت" به همان "ضعف"، همان "رهبری شوندگی" قناعت کرد.

مشورت در "بهتر بنده بودن"، بهتر "تسلیم شدن" است. از آنجا که انسان همیشه درباطن "انسان کافر" می ماند، و "عقل خلاقه" دراو، علیرغم "عقل ایمانی اش"، او را بدان میکشاند که در رهبری وحکومت اجتماع نیز شرکت کنند، به سهولت حاضر به اکتفاء به "مشورت برای بهتر بنده بودن" "مشورت برای بهتر جاهل وضعیف بودن"، "مشورت برای بهتر تسلیم بودن وحق اعتراض ومقاومت نداشتن" نیست.

از این روخداوند در قرآن به او "امر میکند" که مشورت کنید. مشورت برای عقل خلاقه انسانی، یک ضرورت اجتماعی ومعرفتی است.

دموکراسی درتمامیتش، بدون مشورت امکان ندارد. اما درقرآن، انسان برضدواقعیتش که خلاقیت معرفتی وعقلی و شرکت دررهبری اجتماعی و قانونی درهمه سطوح است، بایستی بافشار "دستور" به "مشورت در بنده بودن" ترجمه شود.

چون "امر به مشورت"، "مشورت در امر" است. درآنچه که بایستی مشورت کرد، "امر خدا است". مشورت درهرچیزی نیست. مشورت، آزاد نیست. مشورتیست که در امر خدا محدود است.

چگونه از این امر، بهتر میتوان اطاعت کرد. چگونه امر خدا را بهتر وبیشتر میشود تنفیذ وتحمیل کرد.

قرآن برای "مشورت درتحقق امر او واطاعت او" به مؤمنین امر میدهد که مشورت کنید. داستان مشورت آزادهمه اعضاء اجتماع (از هر عقیده ای که باشند) نیست تا درباره هرچه که میخواهند، مشورت کنند. اینگونه مشورت قرآنی، فقط با "عقل بندگی"، "عقل تابع"، "عقل اسیر" امکان دارد.

قدرتی که عین حقیقت شد ،

ما وراء سئوال قرار میگیرد

آنکه رابطه مستقیم با حقیقت دارد ،قدرت دارد .هرکسی که خودبطور مستقیم حقیقت را میتواند بشناسد ،حق حاکمیت دارد .شناخت مستقیم حقیقت ،مساوی با قدرت است .
کسیکه حقیقت را بلاواسطه نمیشناسد ،باید اطاعت کند .قبول اطاعت ،نفی "معرفت مستقیم" از خود است .از این رو هرعقیده ای که شناخت حقیقت را فقط با "واسطه ای"می کند و میگوید "بدون واسطه "معرفت حقیقت برای انسان ممکن نیست ،قدرت وحق حاکمیت را از انسان میگیرد .
"اصل رهبری انبیاء " ،بعنوان "واسطه میان حقیقت وما " ،اصل نفی قدرت و "سلب حق حاکمیت از انسان "است .
"قدرت سیاسی"انسان،فقط درامکان مستقیم معرفتی هرفردی است .هیچ فردی برای معرفت حقیقت ،محتاج واسطه نیست .
کسیکه رابطه مستقیم با حقیقت میتواند داشته باشد ،آزاد است .همیشه بحث "سرچشمه معرفت " ،بحث "سرچشمه قدرت "است آنکه سرچشمه حقیقت یا معرفت است ،حق حاکمیت دارد .
چون ما خوددسترسی مستقیم به "معرفت حقیقت "نداریم ،برای کسب معرفت ، بایستی تابع آنکه رابطه مستقیم میتواند داشته باشد ،باشیم .
درزندگانی سیاسی و اجتماعی بایستی ازآنکه میتواند معرفت مستقیم داشته باشد ،منفعت وضررخودرا بپرسیم ،وازاو کسب تکلیف کنیم و مطیع او باشیم .
وقتی انسان رابطه مستقیم با معرفت حقیقت ندارد ،عقل انسانی ،ازلحاظ معرفتی عقیم میشود و استقلال و آزادی خودرا ازدست میدهد .عقلی که رابطه مستقیم با حقیقت ندارد ،مستقل نیست .عقل غیرازاین راه ،با همه تلاشش

به اصل معرفت که "معرفت مستقیم" با شدنمیرسد .وبدین طرزاست که عقل دراوج تعالی اش ،هیچگاه مستقل وآزاد نخواهدشد .
استقلال عقل،فقط موقعی ممکن است که به خوداطمینان داشته باشدکه میتواند بخودی خود ، "سرچشمه معرفت "بشود .اما وقتی میداندکه سراسر کوششهای اوباطل است ،وفقط بوسیله "واسطه ای"میتواند به معرفت برسد ، همفاقداستقلال است وهم عقیم .عقلی مستقل است که میتواندخلاق باشد .
خلاقیت عقل انسانی موقعی تامین میشودکه حکومت ،انسانی باشد ،چون درحکومت انسانی است که به "معرفت مستقیم"انسان اقرارمیشود .
چون انسان نمیتواندخودمستقیما " معرفتِ"روابط اجتماعی"را کسب کند ، احتیاج به "دستورات "و"رهبری "دارد .
قانون ،نتیجه "دستور"ازکسی است که رابطه مستقیم با حقیقت دارد .
بدینسان قانون ،نتیجه شناخت مستقیم عقل مردم از روابط اجتماعی خود نیست .
قوانین ،دستوراتندوهردستوری،نفی عقل ازمطیع است .آنکه اطاعت میکند ،عقل ندارد .به نسبتی که ما اطاعت می کنیم ،بهمان نسبت ازخود "سلب عقل "میکنیم یا به "جهل خود"قائلیم .انسان ،موقعی که اطاعت میکند ،اقرار به "عقیم بودن عقل خود"میکند .
قانونگذاری،قبول عقل انسان درنقش خلاقه اش میباشد .انسان،میتواند قانون بگذارد ،چون میتواندخودحقیقت را بشناسد .انسان میتواند "هرقانونی"را الغاء کند ،چون میتواند "ناهمآهنگی اورا با شرائط زندگانی خود"دریابد .
هیچ قانون اجتماعی وسیاسی نیست که انسان نتواندبگذارد ،وهیچ قانون اجتماعی وسیاسی واقتصادی نیست که انسان نتواندلغوکند.همان معرفت مستقیمی که به اوحق قانگذاشتن میدهد ،به اوحق لغوقانون رانیز میدهد .
اطاعت ، "واگذاشتن قانونگزاری به دیگری"است .اطاعت ،سلب حق معرفت مستقیم ازخوداست .
"انحصار معرفت حقیقت به یک فرد "یا یک گروه وهیئت ،نفی قدرت قانونگذاری ازمردم است (بعدا " نشان خواهیم داد که همین جریان درهیئت رهبری حزب کمونیست نیزاتفاق میافتد ،چون تنها این هیئت تفسیروتاویل

صحیح "را ازایدئولوژی میکند).
دموکراسی که حکومت همه انسانها ست ،اقرار برهمین توانائی عقلی هر فردی دراجتماع است .
دموکراسی، "الغاء انحصار معرفت حقیقت "است .کسیکه می تواند حقیقت را بشناسد ،حکومت میکند .وقتی همه میتوانند حقیقت را بشناسند ،همه حکومت میکنند ،ولی وقتی فقط یک نفر یا یک گروه یا یک حزب میتواند حقیقت را بشناسد (یا تاء ویل کند) ،فقط آن فرد یا گروه یا حزب ،حکومت میکند .فقط کسی اطاعت میکند که عقل ندارد .
خدا به ما "عقل" داد نه "فرمان" . خدا بما عقل داد تا آزاد باشیم ،یعنی تا از کسی اطاعت نکنیم .خدا با دادن عقل،نمیتوانست فرمان بدهد .
یا عقل یا فرمان .خداوند نمیتوانست هم عقل به ما بدهد هم فرمان .چون یا عقلی را که داده بود ،فرمانش را دائما" می شکست ،یا فرمان او ،دائما" عقل را ازرشد و آزادی باز میداشت . خدائی که عقل میدهد ،انسان را از اطاعتش (و هر اطاعتی) بی نیاز میسازد .خداوندی که از انسان اطاعت میخواهد و فرمان میدهد ،عقلی را که به انسان بدهد ،در زیر فرمانش رنج خواهد برد و عذاب خواهد کشید .
کسیکه از خدا اطاعت میکند ،نفی عقلی را که خدا به او داده است ،کرده است .
خدا با دادن عقل به ما ،از ما "استقلال "و "خلاقیت "و "آزادی "خواست .
نگفت "آنکه بهتر و بیشتر از من اطاعت کند" ،"بهترین انسان است ،بلکه گفت "آنکه این عقل را به آزادی و خلاقیت و استقلال "برساند ،بهترین انسان است .
خداوند ما را خلق نکرد تا بر ما حکومت کند و گرنه به ما عقل نمیداد .خدا به انسان حکم نکرد ،بلکه به انسان عقل داد ،تا خودش شیوه رفتار خود را با دیگران بیابد .انسان با عقل،احتیاج به حکم نداشت .
آیا خدائی که به انسان عقل داد ،به او حکم میکند ،تا عقلی را که به او داده است در زیر فرمان خود برده سازد و تحقیر و عقیم کند ؟پس خدا از ما اطاعت نمیخواهد .
خدائی که عقل میدهد ،بزرگوارتر و فهمیده تر از آنست که با تازیانه حکم و کیفر به جان انسان بیفتد .خدائی که به انسان عقل میدهد ،با همان عقلش، ضرورت طبیعی در او ایجاد میکند که زندگانیش را هم آهنگ با عقلش بسازد .

اگرخدا میخواست خودحکومت کندوشهوت حکومت وا برا زقدرت داشت ،خلق عقل راکه مزاحم فرمانده‌ی اوست ،نمیگرد ،تا خودنقشی راکه درمعرفت به عقل واگذارکرده است ،ازاو بازپس نگیرد .
امادرقرآن وبعدا" دراحادیث ،چنین مفهومی ازخدا وجود ندارد .خدا انسان رابرای عبادت (عبودیت)خود ،یعنی برای اطاعت ازخودوبرای "حاکمیت خودبراو "می آفریند .خدا انسان راخلق میکندوبه او علم می آموزد .معنی این عبارت آنست که علم ،انحصاربه "نبوت "داردوبسته به اینکه هردسته‌ای "نفربعدازنبی "راچه‌کسی میدانند ،این"انحصارعلمی" به او میرسدوبا این انحصارعلمی،حق حکومت نیزبه او انتقال پیدا میکند.
این " آموختن علم‌به انسان ازطرف خداونبوت " ،افتخاروامتیازی برای انسان نیست ،بلکه‌با دادن چنین افتخاری، متقارنا"ازاو "نفی اصالت عقلی وعلمی "میشود .
چه‌بهترکه‌هرافتخاری راازانسان بگیرندامااعقلی که‌سرچشمه معرفت است به‌اوبدهند .
انسان،بعدازاینکه علم‌به‌خدا تخصص یافت وتنها اوست که‌سرچشمه علم میباشد ،ازلحاظ علمی وعقلی،عقیم‌شده‌است ،وانسان ازلحاظ علمی‌وعقلی، تابع خداورسول وتابع اولولامربعدی میشودواستقلال خودراازدست میدهد .
یک باب ازکتاب اصول کافی(کلینی)این عنوان رادارد " انه‌لیس شیئی من الحق فی یدالناس الاماخرج من عندالائمه علیهم‌السلام‌وان کل شیئی لم یخرج من عندهم‌فهوباطل" . دردست مردم‌حقیقتی نیست مگرآنکه ازنزدائمه‌باشدواگرچنانچه‌چیزی ازنزدآنها نیامده‌باشد ،باطل است .
یعنی هرچه‌ازعقل‌انسان تراوش میکند ،باطل وضدحقیقت است .انسان ، چیزی ازخودش نباید‌بیندیشد .
افتخاراانسان رانتگ انسان ساخته‌اند .برای‌اینکه‌انسان بگوید‌این حرف من درست است بایستی ثابت‌کندکه‌ازاونیست بلکه‌ازخداست .
هرحرفی باید‌استشهادبه‌قرآن بشود ،یعنی درهرحرفی بایستی"خودوعقل خودواستقلال خود" رانفی‌وانکارکند . استنادبه‌کلمات مقدس ،بزرگترین توهین به‌استقلال وعقل انسان است .
من به‌حرف‌کسی ارزش میدهم‌که‌آن حرف ازمغزاوتراوش‌کرده‌است واعتبار

حرف خود را از این مبدا ندکه از عقل او سرچشمه گرفته است .
استناد به کلمات مقدس ،نفی اصالت حقیقت از انسان است .هر کلمه ای که از انسان است ارزش دارد . درهمین باب از اصول کافی ،حدیثی از امام باقر نقل میشود که "لیس عندا حدمن الناس حق ولاصواب ولا احدمن الناس یقضی بقضاء حق" ،نزد احدی از مردم ،حقیقتی وصوابی نیست و هیچکس از مردم قضاوت به حقیقت نمیکنند .
نتیجه این دوجمله آنست که "انسان حقیقت وصوابی ندارد ، "انسان نمی تواند بخودی خود در باره حقیقت قضاوت کند " ،و "انسان نمیتواند قضاوت حقی بکند "و "انسان نمیتواند در باره حقوق ناحق از لحاظ حقوق سیاسی واجتماعی ومدنی بیندیشد "و " انسان نمیتواند سرچشمه حقیقتی " باشد .
البته همه این مطالب درهمان خصوصیتی که محمد برای انسان در قرآن قائل شده که انسان "جاهل" است ،موجود میباشد .انسان ،جاهل است ،یعنی از لحاظ علمی ،عقیم است و بالطبع سرچشمگی علم و خلاقیت علمی و عقلی ، فقط و فقط به خدا برمیگردد ،وخداست که بواسطه رهبرانش میتواند آنچه را انسان نیازمنداست به انسان بیاموزد .از این رو انسان بایستی هرچه از علم میخواهد ،از خدا یا نبی یا امامش بپرسد .البته سئوال او بایستی "سئوال برای کسب علم" باشد ،نه "سئوال شکی" . چنین سئوالی را انسان حق ندارد که بکند .سئوال انسان ،متکی بر این ایمان است که "سراسر علم نزد خدا ونماینده اش هست و او هیچ دسترسی مستقیم به آن علوم ندارد و خدا یا نماینده اش هرچه صلاح میداند و لایق میشمارد و درخور ظرفیت ما میداند ، به ما میدهد .از این لحاظ ، از اوست که بایستی هرسئوالی را کرد ،و هر سئوالی را که ما میکنیم او جواب خواهد داد .
دریک طرف انسان قرار دارد که همیشه "فقر محض از علم" است و در طرف دیگر ، خدا یا نماینده خدا یا امام است که گنجینه علم و مصدر علم و سرچشمه منحصر بفرد علم است .
یکی از اهالی کوفه از امام باقر راجع به گفته ای از علی و مقصودی که از آن گفته دارد ،جویا میشود .علی میگوید " سلونی عما شئتم ،فلاتسالونی عن شیئا الا نباء تکم به " یعنی از هرچه دلتان میخواهد از من بپرسید و از چیزی نیست که نخواهید پرسید مگر آنکه جوابش را بدهم " .

امام باقربرای توضیح گفته علی میگوید "انه لیس احد عنده علم شیئی الا خرج من عندا میرالمؤمنین فلیذهب الناس حیث شاءوا ،فوالله لیس الامر الامن ههنا واشار بیده الی بیته".

هیچکسی نیست که نزد او علم چیزی باشد مگر آنکه آن علم از نزد علی آمده باشد. مردم هرکجا می خواهند بروند ،بخدا که هیچ کجا علمی نیست مگر از این جا. در این موقع با دستش اشاره به خانه خود کرد.

این مطالب ساخته و پرداخته ما نیست. اینها مطالبی است که مستقیما" درهمان مفهوم "انسان جاهل" و "خداوند علم آموز" که در قرآن میآید ،ریشه دارند. فقط ائمه این انحصار علمی را حلقه به حلقه به خود انتقال میدهند ومیگویند که این انحصار علمی برای خداونمایندگانش ابدیست ،ودرهر زمانی از امامی به امام دیگر انتقال پیدا میکند.

انسان همیشه قطب جهل، وامام همیشه قطب علم میماند ،واین تسلسل هیچگاه قطع نمیگردد.

رسول وامام ،همیشه "معلم انسان" هستند. عقل انسان خود به معرفت علمی نمیرسد. عقل انسان ،سرچشمه ایست که برای ابد خشگیده است. سقراط میگفت "من هیچگاه معلم هیچکس نبوده ام" درحالیکه دعوی محمد وامامان این است که ما تنها معلم همه بشریت درهمه زمانها خواهیم بود.

سقراط میخواست از همه سئوال کند. امام میخواهد که همه از او سئوال کنند. درک همین دونوع سئوال ،ما را به کنه مطلب راهبری مینماید.

علم در قرآن، جریانی نیست "گفتگوئی".

علم ،جریانی نیست که از "برخورد دو انسان" (دیالوگ) پدید آید ورشد کند. بلکه علم ،فقط از "یکسو" گرفتنی وبعبارت صحیح تر "وام کردنی" است.

انسان ،هیچگاه مالک علم نمیشود. علم مانند ایمان ،همیشه "امانت خدا" است. سرچشمه علم فقط یکجا ست. عقل دو انسان که با هم گفتگو میکنند، نمی توانند در تولید وخلاقیت علمی شرکت داشته باشند ،بلکه بایستی فقط به "نقش وامگیری" اکتفاء کنند.

خداوند هیچگاه عقل را به عنوان "سرچشمه خلاقه معرفت" به انسان نمیدهد، بلکه او محصول معرفتی (علم ساخته شده) که "معلومات" باشد به انسان میدهد.

سئوال ،هیچگاه حق ندارد که شک باشد. سئوال ،فقط بیان "مقدار تحمل

وطاقت درک وظرفیت انسانی برای وام کردن بهره‌ای از معلومات" است.
علمی که خدا میدهد، همیشه "معلومات" است، نه یک جریان وگسترش و روش گسترش یک اندیشه.
انسان درآموزش، "معلوماتی "میگیرد و "معلوماتی" به دیگران انتقال میدهد.
انبیاء وامامها وعلماء اسلامی، "گنجینه معلومات "بودند. هدف علم، "جمع آوری وروی هم انباشتن معلومات "بود.
هنوز این آرمان علمی که "رویهم انباشتن معلومات " باشد در ملل اسلامی مانده است و آنها را از رشد علمی باز میدارد.
اما معلومات، چندان ارزشی ندارد. حتی معلومات، چون فاقد روش وگسترش وجریان است، به رشد عقل ضرر میزند. معلومات، خلاقیت عقلی را خفه میکند. عقل را از خلاقیت محروم میسازند. بنابراین "سئوال از امام "برای کسب "معلومات "، هدفش "نفی ومحو خلاقیت عقلی انسان "بود.
علمی را که خدا به انسان می آموخت، "معلوماتی" بودند که "خلاقیت عقلی انسانی" را نابود میساختند.
خدا درآغاز ادعا میکرد که انسان هیچگاه سرچشمه علم نیست ولی درواقع، انسان سرچشمه علم بود. اما "معلومات خدائی" در اثر "تربیت وحکومت الهی وارشاد"، خلاقیت انسان را از بین می برد، چون "علم"، تبدیل به "معلومات "یعنی تبدیل به "علم سنگشده" گردیده. حق جریان وحرکت ندارد.
بدینسان سئوال، هیچگاه حق ندارد، "شک "باشد. در "علم مذاب "، در "علم روشی وگسترشی "، "شک، "روش حرکت وگسترش "است.
وقتیکه علم، سنگشد، شک باید از بین برود. از این روقرآن واحادیث، شک را به سختی منفور میدارند.
سئوال به عنوان "شک روشی "، در تعقل، به شکل یک "جریان خلاقه "شرکت نمیکند. بلکه سئوال فقط "آمادگی "خودرا برای "مفعولیت عقلی" می نماید.
سئوال، "نماد عجز وفقر انسان "میگردد. سئوال، علامت گدائی است. انسانی که سئوال میکند، گداست. انسان نزد خدا وامام میرود تا گدائی کند. عقل بدون "شک "، عقل نیست. عقل گدا، عقل مستقل نمیشود. رهبری با گدائی عقلی متلازمند.
جهت سئوال، همیشه ثابت است. همیشه یکیست که میپرسد

وهمیشه یکیست که بطورثابت پاسخ میدهدواین دونقش هیچگاه جابجا نمیشود .
برعکس گفتگو (دیالوگ)که پرسنده وپاسخ دهنده جابجا میشوند .پرسنده ، پاسخ دهنده میشودوپاسخگو ،پرسنده میشود .کسیکه ازلحاظ عقلی همیشه عقیم است وهمیشه بالطبع نیازمند ،"می پرسد"وکسیکه سرچشمه علم (معلومات) است ،همیشه جواب میدهدواحتیاج به پرسیدن ندارد .
امام احتیاج به پرسیدن ازانسان ندارد،بلکه امام ،احتیاج به پرسیدن "ازهیچ چیزی" ندارد .
انسان ،فقط سئوال را دربرابر یک انسان قرارنمیدهد .انسان ،سئوال را درمقابل "هرچیزی"قرارمیدهد ."کاوش علمی" ،قراردادن تازه بتازه سئوال درمقابل هرپدیده واتفاقی وعلمی وواقعیتی است .
امام ،احتیاج به پرسیدن ازهیچ چیزی هم‌ندارد ،یعنی علمش تحقیقی (روشی وگسترشی)نیست . اونمیجویدتابیابد .روش ندارد ."یک ضربه "خدا معلومات را دراومیگذارد .امام ،سیرمداوم"جستجوی حقیقت "و" کاوش‌در حقیقت "نمیتواندباشد .
میان انسان وامام (یانبی) ،گفتگوصورت نمی بندد .این پرسنده ،همیشه پرسنده باقی میماندوآن پاسخگو ،همیشه پاسخگواست .
دیالوگ ،جابجاشدن مداوم‌همین "سئوال کننده "و"جواب دهنده " است . ولی انسان هم میپرسدوهم‌پاسخ می دهد .انسان‌هم‌می پذیردوهم‌میدهد .
سرچشمه علم ،همه انسانها هستندوشاگردعلم ،همه انسانها میباشند .انسان هم معلم‌وهم‌شاگرداست (بعدا" نتایج این تئوری معرفت را درتقسیم قدرت وحق حاکمیت دراجتماع‌خواهیم‌دید)دردیالوگ ،کسی وجودنداردکه همیشه بپرسدودیگری همیشه بطورثابت جواب بدهد .دموکراسی،دیالوگ همه با همه است .دراستبداد ،همیشه یکیست که تعلیم‌میدهدوهمه جزاو ،باید بیاموزند .
دردیکتاتوری یکیست که درباره معنای حقیقت (توجیه وتفسیرحقیقت)درمورد هراتفاقی،تصمیم‌میگیرد (همین قضیه درموردکمونیسم‌رخ داد) .
تعلیم ،یکطرفه صورت می بندد .یک نفراست که‌حقیقت را دارد .هرکس که حق تفسیروتوجیه انحصاری حقیقت را دارد ،فقط او‌حقیقت را دارد ،ودیگران فقط میتوانندآنرا ازاو‌بگیرند .
این ایده اساسی قرآن‌وایده اساسی"حق حاکمیت امامهای شیعه "است .

درحالیکه "تفاهم" در این است که هم سئوال میکند و هم مورد سئوال قرار میگیرد و جواب را برپا یه "علمی که دارد" نمیدهد، بلکه علم، یک جریان "شدنی" و "خلق شدنی" دوطرفه است. درهمین گفتگو، با یستی علم، در اثر همین "تصادم عقلی" و "شرکت عقلی" بیفزاید. علم، یک ماهیت وساختمان اجتماعی انسانی دارد.
تفاهم و مشورت، شراکت عقلی است.
عقل، در مشورت نقش خلاقیت دارد. اما مبا مردم نمی توانند شراکت عقلی داشته باشد. درمیان نیندو، تفاهم و مشورت صورت نمی گیرد.
دردموکراسی، هرچقدر هم رهبرسیاسی واجتماعی بالابرود و برتر باشد، از حیطه تفاهم و مشورت خارج نمیگردد. رهبردموکراتیک، همیشه احتیاج به تفاهم و مشورت دارد. "معرفت او" تابع تفاهم و مشورت است. اما معرفت رسول واما م ورهبری دینی، تابع تفاهم و مشورت نیست. ، مشورت، ریشه ای در مفهوم "علم رسول واما م" ندارد. علم رسول واما م، مشورتی نیست.
مشورت، مفهومی نیست که نتیجه مستقیم "تئوری علم رسول واما م" باشد، بلکه یک " دستور" است. ولی "مشورت "دردموکراسی، مفهومیست که در "تئوری معرفت سیاسی واجتماعی" با یستی ریشه داشته باشد. تا "علم سیاسی"، نتیجه تفاهم و تحقیق مداوم نباشد، مشورت واقعی امکان ندارد.
مشورت، با یستی در "سرچشمه معرفت رهبر" منعکس شده باشد.
کنفسیوس میگوید که من هیچگاه نیست که با دونفر راه بروم که نتوانم یک معلم برای خودمیان آنها پیدا کنم.
اما درتئوری معرفتی قرآن ودراید ه امامت، اگرکسی تمام دنیا را بپیماید وباهمه انسانها برود، هیچ کجا معلمی پیدا نخواهد کرد. معلم، فقط نبی و امام است. بشریت، کویر بی آب وسوزان علم است. بشریتی که در آن بذر علم، هیچگاه نمی روید.
دراین کویرسوزان لم یزرع، فقط یک درخت تنومند علم قرار دارد که خدا کاشته است و خدا آب میدهد. از این درخت که گذشتید، دراین کویر حتی یک علف نخواهید یافت که از خود روئیده باشد. برانسانی که بخاطر خدایش، حاضر است سلب انسانیت از خود بکند، با یست گریست.
انسانی که خود را "کویر" میسازد. انسانی که جنگلهای وجود خود را طعمه حریق میسازد تا فقط یک درخت خدائی باقی بماند و آبیاری شود.

برای سقراط،سئوال" ،محرک عقل انسان میباشد .سئوال ،به هرفردی امکان میدهدکه خود ،ریشه بدواندوخوددرختی بالنده شودوخودشکوفه بیاورد وبه ثمربنشیند .

حقیقت هرانسانی ازسئوال،آبیاری میشود .سقراط به هیچکس ، علم نمی آموخت .حقیقت خودرا نمیدادبلکه با سئوال،خاک سفتی راکه دورریشه هرفردی راگرفته بود ،شخم میزدوشل میکرد ،تا ریشه ،امکان دویدن پیدا کند .

سئوال ،امکان ریشه دوانیدن به هرفردی میداد .حقیقت ،ثمری بودکه هر درختی(هرفردی)خودمی آورد .برای سقراط ،یک سئوال،عقل طرف را میتوانست برانگیزاند .سقراط ،ایمان داشت که هرکس ،حقیقت دارد.ایمان داشت که هرکس خودمیتواندبه عمیق ترین معرفتها راه یابد . سقراط در سئوال وجوابش،"معلومات "به هیچکس نمیداد .درهمه دیالوگهای سقراط، هیچکدام به نتیجه ای نمیرسند .همه جنبش وروش اند .

درست درهمان سئوالهایش ،عقل هرفردی را به خلاقیت برمیانگیخت .او جواب هیچکس را نمیداد .مردم احتیاج به "سئوال "دارند .مردم درخرافات ودرایمانها ودرحقیقت ها ،به زنجیرافتاده اند ،سنگ شده اند .

مردم ،احتیاج به حرکت دارند .این زنجیرها رابایست شکست .این سنگهارا بایستی ازهم شکافت .

مردم احتیاج به تزلزل وتکان دارند .بایستی عقایدآنها را متزلزل ساخت . بایستی حقایق آنهارا متزلزل ساخت .قیامت روحی،زلزله است .

سئوال ،بایستی زلزله بیاندازد .

مردم احتیاج به سئوالی دارندکه زلزله درآنها بیندازد .احتیاج به کسی ندارندکه سئوالهای آنها راکه "زائیده ازاین عقایدوحقایق سنگشده آنهاست "پاسخ بگوید .بجای آنکه صدسئوال مرا جواب بگوئید ،یک سئوال ازمن بکنیدتا وجودمن تکان بخورد .

من با این سئوال است که به "خود" میآیم ،ولی با آن صدسئوال است که خودرا عبدواسیرپاسخگومیکنم .

روی همین اصل بودکه علی میگفت "هرکس حرفی بمن بیاموزد ،مرا عبدخود خواهدساخت " .

اوبرای این خاطر ،چنین حرفی را میزد ،چون کسی نمیتوانست حرفی به او

بیا موزد .سرچشمه علم ،ا وبود .فقط بوسیله ا وبودکه میشدبه علم رسید .محمد گفته بودکه "من مدینه علم‌هستم‌وعلی دروا زه‌ا ش " ،یعنی علم ،فقط یکجاست وفقط "یک ا مکا ن وصول"دا ردوآ ن علی ا ست .
به علی نمیشدعلم آ موخت .ا ما آ نچه‌ا ین گفته تثبیت میکندومسلم‌میسا زد "عبدشدن "و "مطیع شدن "آ موزنده‌ا ست هرکسی که میآ موزد ،حق حا کمیت خودرا به‌خودا زدست میدهد .معلم ،حا کم میشود .طبقه علماء ،طبقه‌حا کمه هستند .نبوت برا ثرعلمش ،هدا یتوحکومت میکند .
علم به‌را هبر ،حق رهبری میدهد .چنین علمی،علم"برده‌سا ز"ا ست ،علم "مطیع سا زنده "ا ست ،علمیست که‌ا زا نسا ن ،بنده میسا زد .خدا وندقرآن، ا حتیا ج به "بنده = عبد" دا رد .بنده ،ا نسا ن جا هل ا ست .ا نسا نی که‌ا ز لحا ظ معرفت ،عقیم‌شده‌ا ست وا نسا نی که‌ا زلحا ظ معرفت ،عقیم‌شد ،کمترا ز حیوا ن ا ست .من نمیدا نم‌چرا خمینی برا ی ا ثبا ت "حق قیمومیت وولایت فقهاء "خودرأتا به‌ا ین ا ندا زه‌درخم‌وپیچ ا حا دیث گم‌میکند .چندآ یه‌قرآ ن ا زهرسوره‌ا ی به‌صرا حت ووضوح بیشترا ین مسئله‌را روشن میسا خت .
کسیکه همیشه‌جوا ب سئوا لها ی دیگران‌رامیدهد ،مردم‌را عقیم‌میسا زد ،وآ نکه همیشه‌درپی یا فتن جوا ب برا ی پرسش‌خودا زدیگریست وپرسش ا و ،انگیزاننده ا وبه‌معرفت درخودا ونمیشود ،خودرا ا زخلاقیت عقلی محروم میسا زد .
سقرا ط سئوا ل نمیکردکه‌همیشه‌سئوا ل کننده‌و "جنبا ننده "با قی بما نند . ا ونمیخوا ست ژنرا تور (تولیدکننده‌نیرو)بشود .ا ومیخوا ست با سئوا ل ، دیگری را "یک تکا ن "بدهدتا ا وبخودی خودبفکربیفتد ،و "متفکری خودکار" بشود ،تا ا وخودا زخودسئوا ل بکند ،تا ا وخود ،خودرا درجنبش بیا ورد .تاا و حتی به‌سئوا ل سقرا ط هم‌ا حتیا ج ندا شته‌با شد .تا سقرا ط را برا ی همیشه فرا موش کند .ممنونیت ما ا زسقرا ط وقتی شروع میشودکه‌سقرا ط رافرا موش کرده‌ا یم .
دیگرسئوا ل خودرا ،که‌ما را به‌جنبش بیندا زد ،وعقل ما را آ فریننده‌سا زد ، خودیا فته‌ا یم .
وقتی دریا بیم‌که‌سقرا ط هیچگا ه معلم‌وسئوا ل کننده ما نبوده‌است .رابطه‌ا ی را که‌سقرا ط با من میگیرد ،را بطه‌ا ی برا ی ا یجا دقدرت ا ونیست .رابطه‌ا ی را که‌رسول وا ما م با من میگیرند ،را بطه‌ا یست برا ی حا کمیت آ نها برمن . ما جوا بگوی "سئوا لها ی خود"را لازم ندا ریم‌که‌بما بگویدچه‌نظا م‌سیا سی

یا اقتصادی یا تربیتی بهترین نظام است ،بلکه سئوال کننده‌ای لازم‌داریم که عقل خفته ما را بیدار سازد ،ما را به حقیقت خودمان آبستن سازد ،حقیقتی را که در ما هست بزایاند ،تا ما خود با عقل خود ،نظام تربیتی وسیاسی و اقتصادی خودرا بیابیم .

سقراط معلم هیچکس نبود و نمی آموزاند و علم و حقیقتی به کسی نمیداد و این معلم حقیقت بودن را ،توهین به عقل و استقلال انسانی میشمرد .اما از سقراط تا مارکس ،چقدر "معلمین حقیقت" آمده‌اند که این توهین به عقل انسانی را افتخار خود میشمرند .عقل انسان را با تعلیم حقیقت خود ،به زنجیر میکشند و برده میسازند و نام آنرا آزادی و استقلال و عدالت میگذارند .اینها انسان را تقلیل به "سئوال کننده محض" میدهند ،وخودتنها جوابگوی سئوالات او میشوند .تنها حقیقت آنهاست که جواب همه سئوالات انسان را میدهد .اینها که عاجزاز طرح "یک سئوال تکان دهنده از انسان" هستند ،جوابگوی آخرین سئوالات میشوند .کسیکه با حقیقتش همه سئوالات مرا جواب میدهد ،دامنه سئوالات مرا محدود میسازد .هیچ حقیقتی جواب همه سئوالات انسان نیست ، چون انسان همیشه یک سئوال بیشتر از "همه سئوالات که آن حقیقت جواب میگوید" دارد .حقیقتی که به همه سئوالات جواب داد ،خود ،سئوال می شود . هیچ حقیقتی به این سئوال ،نمیتواند جواب بدهد .حقیقتی که خودسئوال شد، نمیتواند وحق ندارد به هیچ سئوالی پاسخ بدهد تا خودش را از گیر سئوال برهاند .

انسان ،هیچگاه به آخرین سئوالش نمیرسد ،چون همیشه یک گام فراتر از آخرین سئوالش میگذارد .انسان ،درسئوال کردن ،آفریننده است .او ،یک مشت سئوال موجود ندارد .تفکر ،همیشه " بیش از آن میپرسد "که میتواند جواب بدهد .پرسیدن یک سئوال تازه ،بیش از جواب دادن آن اهمیت دارد . سئوالیست که یکی میکند و قرنها این سئوال بیجواب بدست داده میشود و با آنکه جوابی نمی یابد ،اما همه فکرها را به استقلال و آزادی می انگیزاند .ارزش بسیاری از سئوالات درجوابشان نیست ،بلکه درخود همان سئوال است .

جوابهای ما ،همیشه کمتر از سئوالهای ماست .جوابهای ما همیشه درگرو سئوالهای ما هستند .انسان ،همیشه بی جواب میماند ،چون همیشه به سئوالات تازه‌ای میرسد که پاسخ آنرا کسی نیندیشیده است .خلاقیت عقل

انسانی در این است که "بیش از آن می پرسد" که عقل بتواند جواب بدهد.
هرچه بیشتر ما جواب برای سئوال خودمی یابیم آن سئوال بیشتر مارا به خارش می اندازد. سئوال اینکه "ما چه هستیم" و برای چه هستیم" چه جوابها ئیست که نیافته، و همه این جوابها، بیشترا زپیش "ما" را بخارش انداخته اند و "ما" را بیشتر، "سئوال" کرده اند.
هرحقیقتی برای آنکه به همه سئوالهای انسان جواب بدهد، بایستی "دامنه سئوالات" را محدودسازد. بایستی امکان سئوال کردن را محدودسازد.
انسان نبایستی فراترا زسئوالهائی که مشخص شده است، بپرسد. ولی شک، همیشه پرسیدن سئوالیست که فراترا ز "سئوالهای مشخص شده" است. هیچ حقیقتی، نمیتواند چنین سئوالی را تحمل کند. آنقدربایدپرسیدکه آن حقیقت، جوابش را میتواند ندبدهد. سئوال واقعی، سئوالیست که حقیقت را می ترکاند. سئوال واقعی را حقیقت جواب نمیدهد، بلکه سئوال کننده اش را نابودمیسازد. چون با چنین سئوالی، "وجودخودآن حقیقت "به خطرمی‌افتد. آنانیکه سقراط راازبین بردند، برای این بودکه او سئوالی را میکردکه وجودحقیقت آنها را به خطرمیانداخت حقیقت آنها، جوابی برای "سئوال سقراط" نداشت.
یک سئوال است که وجودیک رژیم را متزلزل میسازد. یک سئوال است که یک تئوری علمی را متروک میسازد. یک سئوال است که یک حقیقت را باطل میسازد. آخرین سئوال انسان، راجع به خود "جوابگوی همه سئوالات" است ومعمولا "جوابگویان همه سئوالات، درجواب این سئوال عاجزمیمانند.
سئوالی که علیرغم همه جوابسازیها، جواب داده نشده است، همیشه برمیگردد. سئوالی که جواب داده شد، تکرارنمیشود. سئوال موقعی تکرارمیشودکه هنوزجواب نیافته است.
هررژیمی یک سئوال داردکه همیشه میکوشدجواب بدهدوهمه تلاشهایش برای جوابدادن این سئوالست ولی با همه این تلاشها وبا همه تسلیت خاطرکه جواب آن ها داده شده است، باز این سئوال ازسرمیآیدواین سئوال همیشه پیشاپیش ودرپی این رژیم میآیدواین سئوالیست که رژیم آنرا جواب نمیگوید، بلکه این سئوالیست که آخرالامرآن رژیم را جواب میگوید.
این سئوالیست که رژیم را بالاخره نفی میکند.
با هرحقیقتی، با هرسیستمی، با هرایدئولوژی چنین سئوالی همراهست وآن

حقیقت وسیستم‌وایدئولوژی نیست که‌جواب این سئوال را خواهدداد بلکه این سئوال است که‌طوما رآن حقیقت وسئوال وسیستم‌را درهم‌خواهدپیچید .
شک سقراطی،شک درباره‌عبارات وافکار واصول نبود .شک سقراطی،شک درباره "مرجع های قدرت اجتماعی وسیاسی ودینی"بود .او شک در " یک اندیشه‌یا عقیده‌یا عبارت "نمیکرد .او شک در "مرجع اندیشه "و "مرجع عقیده " میکرد .شک درباره‌اینکه "آیا کسی یا گروهی‌یاحزبی هست که‌حق انحصاری به‌حقیقت داشته‌باشد ؟"
آیا این امام‌یا هیئت رهبری،یا رهبری حزب کمونیست هست که‌بایستی حقیقت را درموردهرعملی وهرتصمیمی،تفسیروتوجیه‌کند ؟
وقتی یک فردیا گروه ،حق تفسیروتاٴ ویل رسمی قرآن یا یک ایدئولوژی را دارد ،دیگرقرآن یا آن ایدئولوژی،مرجع حقیقت نیستند ،بلکه‌آن فرد وآن هیئت ،مرجع حقیقت هست .کسیکه‌روی حقیقت قرآن ومعنی صحیح ایدئولوژی ،حق تصمیم‌دارد ،مرجع واقعی قدرت اوست .نه‌تنها حقیقت در دست اوست ،بلکه‌حقیقت ،اوست .
این مهم‌نیست که‌اوخویشتن نفی چنین ادعائی را بکند .معمولا" اینها ، قرآن یا ایدئولوژی کمونیست را اصل قرارمیدهند ،ولی درواقع "مرجع حقیقت " ،قرآن وایدئولوژی کمونیست ،نیستند .ازاین رودرچه‌چیزباید شک کرد ؟ دربرابرچیست که‌بایدسئوال را نهاد ؟ دربرابرقرآن‌یادربرابر رهبری یا امام یا فقیه ؟ دربرابرمارکسیسم‌یا دربرابراستالین ولنین ؟ دربرابرمسیحیت یا دربرابرپاپ ؟ این "عینیت دادن میان‌آن‌دو" ، سبب میشودکه‌شک دریکی،دیگری را ازخطرنجات میدهد .
درایمان،ایمان به‌امام‌وفقیه ،ایمان به‌قرآن است .امادرشک ،شک به امام وفقیه ،ایمان به‌قرآن را متزلزل نمی سازد .شک به‌استالین،تئوری مارکس را متزلزل نمیسازد .حقیقت همیشه‌پاک است .تقصیرباکسی است که خودرا باآن عینیت داده‌بود .تقصیرباکسی است که‌بنام‌حقیقت ،قدرت داشت .
اما حقیقت ،در" فهمیدن "،" هست " .
حقیقت ،درکسی که‌آنرا میفهمد ،هست .ازاین روبودکه‌دردین ،حقیقت ، همیشه " خدا "بود . حقیقت ،شکل "شخص "پیدا میکرد .حقیقت درخدا به‌شکل "شخص "درمی آمد .البته‌حقیقت ،مساوی با شخص نبودبلکه‌این "شخص"

بودکه حقیقت بود .
با "شخص شدن حقیقت "و "حقیقت شدن شخص" ،حقیقت ،توحیدخودرا ا زدست میدا دوشرک میشد .
مفهوم خدا ،ا ولین مفهوم شرک ا ست .حقیقتی که خدا شد ،صورت پیدا میکندو ا نسا نی میشود .حقیقت ،درشخص شدن،تقلیل به "مشیت "پیدا میکند .
حقیقت ،آ ن چیزیست که خدا میخوا هد .ا را ده ا و ،حقیقت میشود .
با تغییرا را ده ،تغییرحقیقت دا ده میشود .ا را ده وا حدشخصی،ا یجاب "کثرت حقیقت "میکند .با شخص شدن حقیقت ،حقیقت ، "تا بع ا را ده "میگردد ، وا ستبدا دوخودکا مگی ا زهمین جا شروع میشود .
نا قض توحید ،مفهوم خدا ست .هما نطورکه حقیقت ، "ا را ده شخص خدا "شد ، حقیقت به ترتیب "رسول" یا "ا ما م" یا "فقیه "یا هر "رهبری" میشود .حقیقت ، هما ن ا را ده رهبر میشود .حقیقت ،موقعی تبدیل به "قدرت مطلق "میشودکه "تجلی درا را ده یک فردیا گروه یا حزب "بکند .آ خرین حدقدرت ،درمفهوم "مشیت "ا ست .حقیقت با یستی در" مشیت "حل بشود ،تا ا وج قدرت حا صل گردد .
درعینیت دا دن خودبا خدا ،ا نسا ن نمیخوا هد ،حقیقتش را درخود منعکس سازد، بلکه میخوا هد "ا را ده ا ش"رادرحقیقت منعکس سازد .هرکسی هما نقدرقدرت دا رد که ا را ده برا ی تفسیروتوجیه حقیقت دا رد .ا نسا ن آ نقدرقدرت دا ردکه طبق ا را ده ا ش بتوا ند "حقیقت بسا زد" .
برا ی گرفتن قدرت ا زآ ن فردیا گروه ،معمولا" درعینیت میا ن اووحقیقت"، شک میشود ،نه درآ ن حقیقت .ووقتی میا ن آ ندو ،عینیت ا زبین برده میشود ،ا ویا آ ن گروه ،قدرت را ا زدست میدهند .
درچنین موقعی،حقیقتی را که مسا وی با شخص (وا را ده ا و)قرارداده بودند ، ا زسر ،مجردوتوحیدی میکنند .حقیقت ،ا زسربخودی خودش به پا میخیزد .
حقیقت دربا زگشتن به خود ،خودرا ا زخطرمیرها ند .ا ما هیچ حقیقتی دربی شکلی وبیصورتی وبی عبا رتی (توحیدی)نمی ما ند .حقیقت درتنها ئی ا ش دروحدت ا ست وبا ا نسا ن،همیشه درکثرت ا ست .
چون حقیقتی که عبا رت بندی نشودوصورت بخودنگیرد ،قدرت ندا رد .بنابر ا ین حقیقت ، "خدا " میشود .
حقیقت ،شخص میشود .حقیقت ،ا را ده میشود .حقیقت ،رهبرمیشود .حقیقت ،

با خدا شدن ،با رهبرشدن،توحیدخودرا ا زدست میدهدا ما با شدت بیشتر "تظا هربه‌توحیدرا "حفظ میکند .خدا ئی که‌خودنفی توحیدرا کرده‌است،بیشتر ا زهمه‌درتوحیدا صرا رمیورزد .
درمقا بل حقیقت ،همیشه‌یک علامت مسا وی بجا میما ند (حقیقت = ...؟)
وا نسا ن با همه‌شک ها یش ا ین علامت را نمیتوا ندبردا رد .ا نسا ن همیشه میخوا هدبدا ندکه‌ا ین کیست که‌مسا وی با حقیقت ا ست ؟
حقیقت با ا ین علامت تسا وی،برا ی "صورت یا فتن"، "برا ی شخص شدن"، برا ی"عبا رت بندی شدن"وشریک یا فتن آ ما ده‌ا ست .ا نسا ن نا آگا هبودا نه درپی فردیا گروهی میگرددکه‌درجلوی ا ین تسا وی قرا ردهد .
حقیقت خودرا با مسا وی سا ختن با یک فردویا یک گروه ،تا بع ا را ده‌آ ن فرد ویا گروه میکند ،وحقیقت وا حدخودرا درا را ده‌ا ین یا گروه ،متغیرومتشتتو با لاخره‌نا بودومحو میسا زد .
هیچ وقت حقیقت برا ی خودش ودرخودش نیست . هیچ حقیقتی،توحیدی نیست .حقیقتی که‌خدا شد ،حقیقتی که‌صورت وشکل گرفت ،درردا منه "شرک " ا ست .
ا را ده ،حقیقت سا زا ست .خدا ،حقیقت نیست ،خدا ،حقیقت سا زا ست .هرچه خدا میخوا هد ،هما ن حقیقت ا ست وا گرهرآ نی مشیتش را تغییربدهد ،حقیقت گذشته ،با طل خوا هدشد ،وحقیقت تا زه‌با ا را ده‌اوآ فریده‌خوا هدشد .هرچیزی که‌خدا میخوا هد ،با یدحقیقت با شد .حقیقت ،درعرصه‌شرک وا ردشده‌ا ست .
هرچه‌هم‌نما ینده‌ورسول خدا ،عبدا وبا شد ،ولی"ا طا عت "ا زا ین عبد"،مساوی با "ا طا عت ا زخدا "هست .
ا زلحا ظ "قدرت "،یعنی خدا = رسول = ا ما م= فقیه= رهبر . بنا برا ین، ا زا ین نقطه‌نظرنیز ،حقیقت شرک میشود .تسا وی درا طا عت ا زخدا با تساوی ا طا عت ا زرسول با ا طا عت ا زا ولوا لامر ،تسا وی درقدرت ا ست ومسئله‌قدرت، مسئله "مشیت "ا ست .هرا را ده‌ا ی آ نقدربه‌قدرت میرسدکه‌حقیقت میسا زد و حقیقت را تغییرمیدهد . بنا برا ین ما با یستی بطورمدا وم درمقا بل "مرجع حقیقت "شک بکنیم .هرجا که "قدرت حقیقت "تجلی کرد ،با یستی مورد شک قرا رگیرد .
هیچ قدرتی،بدون حقیقت نیست وهیچ قدرتی را نبا یستی ورا ء شک (سئوال) قرا ردا د .هرقدرتی،با یستی همیشه مسئول با شد .

انسان چون قدرت دارد ،مسئول است (از او در اجتماع ،سئوال کرده میشود، انتقاد کرده میشود).
هرچه قدرت بیشتر ،مسئولیتش بیشتر است .آنکه بیشترین قدرت را دارد ،ما بیشترین حق برای انتقاد از او داریم.
شاه یا رهبر یا امام یا رئیس جمهور.....بیش از همه مسئول ند یعنی بیشتر از همه بایستی جوابگوی سئوالات و انتقادات باشند .خطر هر قدرتی در حقیقتش هست .چون با حقیقتش "خود" را وراء سئوال (شک و انتقاد) قرار میدهد.
از حقیقت ،قدرت ،وراء سئوال و شک و انتقاد قرار میگیرد .رژیمی که متکی برحقیقت است ،وراء شک و انتقاد است.
قدرتی که خود را با حقیقت عینیت میدهد ،از مسئولیت خود میگریزد، و مسئولیت قدرت را در "وراء مسئولیت بودن حقیقت "میگذارد .او ست که میخواهد جواب همه سئوالات را بدهد ،تا خود هیچگاه سئوال نشود.
هرحزبی، ، هردولتی ،هر امامی ،هر رهبری ،میخواهد به همه سئوالات پاسخ بدهد، حل کننده همه مسائل باشد ،همه مسائل را در قبضه قدرت خود داشته باشد، برای اینکه یک سئوال ،هیچگاه مطرح نگردد و آن سئوال ،مربوط به "وجود و اهمیت خود او ست" . او وجود خود را با "حقیقت" ،عینیت میدهد ،تا هیچ سئوالی به موجودیت او دسترسی نداشته باشد.
قدرتی که خود را مساوی با حقیقت کرد ،مسئولیت را از خود سلب میکند .با حقیقت شدن ،هرفردی یا هرگروهی ،وراء سئوال و شک و انتقاد قرار میگیرد.
امروزه ایدئولوژیها و جهان بینی ها و ادیان این عینیت دادن حقیقت را با رهبر به عهده میگیرند .هرقدرتی که برحقیقتی بنا شده است ،وراء سئوال قرار دارد و اوست که حق دارد جواب همه سئوالات را بدهد.
در تئوری نظارت (نظارت علماء دین بر قانونگذاری یا نظارت حزب کمونیست بر قانونگذاری و شوراها)همیشه این فرض ، بطور ضمنی پذیرفته شده است که فقط آنها در معرفتشان تساوی با حقیقت دارند.
سقراط آموخت که هیچ مرجع قدرتی نیست که وراء سئوال قرار گیرد .هیچ مرجع قدرتی را مساوی با حقیقت نبایستی گرفت .ما حقیقت را نمی شناسیم که این تساوی را کنترل کنیم .هرکسی، ولو مقدس ترین فرد باشد وقتی در صحنه قدرت وارد میشود ،تساوی خود را با حقیقت از دست میدهد.
مرجع قدرتی که خود را مساوی با حقیقت کرد ،به ما "معرفت خود از حقیقت"

را تحمیل میکندو این "معرفت تحمیلی"را تثبیت وسنگشده میسازد.
حقیقتی را که ما نمیتوانیم بشناسیم، یا شناختنش یک سیرا بدیست، او "شناخته شده" و "برای ابدشناخته" میسازد. تلاش مداوم ما را برای شناختن، نابودمیسازدتا "حقیقت ثابت شده وشناخته شده خود" را بجای آن، بما تحمیل کند. آنوقت حق "درست فهمیدن همین حقیقت ثابت شده" را نیز منحصر به خودش میسازدوبدین ترتیب ما را تابع "اراده خودش" میسازد. از یک طرف "حقیقت سنگشده نامتحرک" واز طرف دیگر "تابعیت محض ازاراده فردی".
"حقیقت شناخته شده" یعنی "عقیم ساختن عقل انسان". "حقیقت شناخته شده"، که درواقع "شناخته نشده"، ولی اوهرروزبا "اراده خود" آنرا توجیه میکندو "محتویات اراده او" بجای آن حقیقت وبنام آن حقیقت ثابت به ما تحمیل میگردد.
قدرت، حقیقت نیست، چون حقیقت، وراء سئوال قرارداردو قدرت بایستی برای همه، همیشه سئوال باشد.
سئوال ازقدرت و "درسئوال قراردادن قدرت" یک سئوال "شکی" است، نه یک سئوال برای کسب فیض ازقدرت.
سئوال ازقدرت همیشه "محدودساختن ومحدودنگاهداشتن قدرت" است.
ما نمی پرسیم تا ازاوکسب معرفت کنیم، ما ازاومی پرسیم تا محدودیت اورا بنمائیم. تا به اونشان دهیم که سئوال کردن، کنترل کردن است.
سئوال کردن ازانبیاء نیز سئوال برای تحدیدقدرتی است که آنها خواستارند.
مردم ازاوکه میگوید "خداوند، قدرت اصلی است" و "این قدرت ازخدا بمن داده میشود"، طلب معجزه میکنند. طلب معجزه، سئوال ازقدرت اووخدای اوست. این سئوال بایستی جواب داده شود. خدا فقط موقعی که "عجزانسان را به انسان نشان داد" حق حکومت دارد. ازاین روقدرت دینی همیشه بایستی این "عجزمردم را درمقابل قدرت خود" به مردم محسوس وملموس سازد.
محمدوقتی نتوانست اعجازی بیاوردگفت که قرآن اعجازاست. یعنی به همه "عجزآنها را نشان بدهد. با عاجزبودن واحساس عجزکردن درمقابل این اعجاز، دیگرمردم "حق سئوال وانتقادولم وبم ندارند"، چون سئوال، برای تحدیدقدرت وکنترل قدرت است. اما با "اقراربه آخرین عجزخود" و "عجز مطلق خود" دیگرکسی قدرت سئوال وقدرت برای تحدیدقدرت دیگرندارد.

اینکه مردم اینقدر اصرار در طلب اعجاز میکردند، برای اثبات این حق آنها به کنترل قدرت و تحدید قدرت بود.
محمد با وجود سر باززدن از آوردن اعجاز، نتیجه‌ای که از اعجاز حاصل میشد (سلب حق سئوال از مردم) از مردم می خواست. بهمین علت نیز بود که مردم بعدا" جبران معجزه‌آوری محمد را کردند و هر چه معجزات لازم بود در خیالات خود آفریدند و به او نسبت دادند. این خلق معجزات، یک خرافه‌سازی از طرف مردم نبود. برای "سلب حق سئوال از مردم، بایستی قدرت خدا و رسول در یک مشت معجزات متناسب نموده بشود. هر معجزه‌ای، گوشه‌ای از توجیه "سلب حق سئوال از مردم" است. مطالعه معجزات بسیار مهم و با ارزش است. سلب حق سئوال از مردم، در این معجزات کاملا" توجیه میشود. این معجزه‌آفرینی و نسبت دادن آنها به محمد و امامها، نقش بسیار مهمی را در همین گرفتن قدرت سئوال از مردم داشته است.
سقراط، ایمان داشت که در هر کسی، حتی پست ترین فرد، حقیقتی هست که خود میتواند بشناسد (هر کس حقیقت دارد = هر کس قدرت دارد) و احتیاجی نیست به او حقیقتی آموخت (چون تعلیم حقیقت = تنفیذ قدرت و حاکمیت است)، بلکه بایستی با "سئوال" در او تکانی داد، بحرانی ایجاد کرد، زلزله‌ای در خرافات او انداخت. او را به عقاید و افکارش مشکوک ساخت. آنگاه حقیقت او، از او شروع به زائیدن میکند. او مردم را به "استقلال عقلی" می انگیخت. او سئوال میکرد تا مردم به قدرت خود آگاه شوند. دنیا به او مرهون است، چون او معلم هیچکس نبود اما همه را متوجه خودشان ساخت. قدرت را از خود گرفت تا قدرت بنام حقیقت در دست هیچکس نیفتد.
بزرگترین تکان دهنده، بزرگترین شک اندازنده و بحران زا بود. انسان را به آفرینندگی میخواند، نه آنکه با "انتقال یکطرفه علمی"، با "انتقال یکطرفه حقیقت" انسان را عقیم و تابع و اسیر سازد.
فرهنگی که در غرب پدید آمد، بهره‌ای از این فکر بزرگ بود. از همین "قدرت منفی سئوال"، از همین "شک به هر مرجع قدرتی"، شک به هر مرجعی، آزادی پیدایش یافت.
وقتیکه او میگوید "من هرگز معلم هیچکس نبوده‌ام"، سخن او را با علی مقایسه کنید که میگوید "هر چه دلتان می خواهد از من بپرسید و از چیزی نخواهید پرسید مگر آنکه جوابش را بدهم"، تا متوجه بشوید چه ورطه بزرگی میان آنها قرار دارد.

تواضع علمی سقراط ورجزخوانی غیرعلمی وضدمعرفتی علی .
سقراط با سئوال، "ماما ی حقیقت درهرفردی"بود ،علی با جوابی که میداد "عقیم سازنده‌حقیقت درهرفردی "و "عقیم‌سازنده‌هرفرد ازحقیقت "بود واسم آنراارشادوهدایت میگذاشت .علی با این سخن که‌من هرسئوالی را جواب میدهم ،"سراسرقدرت"راازانسان سلب کرده‌وخودقبضه مینمود .
سقراط با سئوال خود ،سراسرقدرت راازخودنفی میکردوبه‌انسان میداد .
سقراط با این سخن میگفت که‌انسان ،سرچشمه علم‌است ،علی با سخنش میگفت که علم‌ازانسان‌ودرانسان نمیجوشد .سقراط با این سخن میگفت که قدرت وحاکمیت سیاسی به‌انسان وجامعه‌انسانی بازمیگردد ،علی باسخنش میگفت که‌قدرت وحاکمیت سیاسی بایستی ازانسان وجامعه‌انسانی سلب گرددوبخداونمایندگانش بطورمطلق وانحصاری داده‌شود .

تا بع قا نون یا تا بع ا را ده

"شیوه رفتا روسا ختما ن حکومت وا قتصا د "بستگی به طرزی دا ردکه ما از "طبیعت ا نسا ن"می ا ندیشیم .طرزتفکرما ا ز "طبیعت ا نسا ن" ،سا ختمان حکومت وا قتصا دوتربیت را مشخص میسا زد .بمن بگوئیدکه چه "تصویری از ا نسا ن"دا ریدتا بشما بگویم‌چه "حکومتی"خوا هیددا شت .قرآ ن،ا نسان‌رامرکب ا زچندعا مل ا سا سی میدا ند .دوعا مل ا سا سی که ا نسا ن را میسا زد ،یکی "جهل "ا ست ودیگری ظلم (=کفر)میبا شد .طبیعت ا نسا ن ا زجهل وکفرساخته شده ا ست .

تصویری را که قرآ ن ا زا نسا ن میکشد ،نا قص خوا هدبودا گر ما عا مل‌سوم‌رادر نظرنگیریم .ا نسا ن ،تنها "جهول"و"کفور "نیست ،تنها ا زخا ک آ فریده نشده ا ست ،بلکه خدا ،درهما ن آ غا زخلقت (بعدا زآ نکه ا ورا ا زخا ک آ فرید)روح خودرا درا ودمید ."روح عا لی خدا ئی"منضم‌به‌جهل وکفرشد .آ یا انسان مرکب ا زدوا صل متضا دشد؟ آ یا ا نسا ن،ترکیبی ا زفرشته‌وا هریمن گردید؟متاسفانه ا ین پندا شت ،کا ملا" غلط ا ست وقرآ ن چنین تصویری ا زطبیعت ا نسان نکشیده ا ست .

ا ین "دمیدن‌روح خدا درا نسا ن"با عث یک سلسله‌سوء تفا هما ت ومشتبه‌سازیها وا یده‌آ ل سا زیها شده‌ا ست .با ا ین کلمه "دمیدن روح درا نسا ن" بسیاری درصددا یده‌آ ل سا زی ا نسا ن درا سلام‌برآ مده‌ا ند .ولی محمدچنین" هبوط ونزول روح خدا "یا "تجلی روح خدا "یا "حلول روح خدا درانسان "رانمیتوانست بپذیرد .فا صله‌خدا وا نسا ن به‌ا ندا زه‌ی زیا دبودکه‌چنین عملی ا مکان ندا شت .بعدا "متفکرین وعرفاء برا ی آ نکه روزنه‌نجا تی برا ی آ زا دی فکری وشرا فت وکرا مت ا نسا نی با زکنند ،ا ین ا صطلاح (دمیدن روح)را گرفتندو

درآن تا میتوانستند دمیدند و چیزی بیگانه با روند قرآن ساختند.
البته برای این مشتبه سازی و مغلطه کاری، نبایستی آنها را مورد مؤاخذه قرار داده و تحقیر نمائیم. آنها هیچگونه امکانی دیگر برای نجات شرافت و کرامت انسانی جز این حیله تأویل نداشتند.
محمد، در اینکه "خدا از روح خود در انسان دمید" چه خواسته، مقصودش کاملا" واضح است. در آیات مختلف قرآن جای ابهامی برای این مطلب باقی نمی ماند. محمد همیشه تکرار میکند که "روحی از امرش" نه "روح خودش" در ساختمان تفکر محمد، این "امر یا حکم یا مشیت" است که نقش اساسی دارد.
این "روح خدا" نیست که دمیده میشود یا نزول میکند یا منعکس و متجلی و یا ظاهر میگردد. با فکر توحیدی که محمد دارد و بسیار به آن پایبند و در آن دقیق است، بهیچوجه در قرآن چنین چیزی، حتی به سهو یا در فراموشی نیز اتفاق نمی افتد. روح او فرودآمدنی نیست، روح خدا، دمیدنی نیست، تقسیم شدنی نیست، نازل شدنی نیست، بلکه این "امر" و "کلمه" اوست که فرود میآید.
حتی "کلمه" و "امر" او را نیز جبرئیل می آورد. "امر"، همیشه "فرودآمدنی" است. هرکسی "امر" میکند، از بالا بپائین میکند. "آمر" بالا میرود، و "مأمور" بپائین می آید. امر، طبقه بندی قدرت است. کسیکه امر میکند، مقتدر است و کسیکه امر می پذیرد، ضعیف است. آنکه امر میکند، بالاست و آنکه مطیع است، پائین است. بحث خدا از "امر" است. از رابطه "امر" با "اطاعت" است. بحث رابطه "قدرت" و "ضعف" است. رابطه او با خلقت و خلق، فقط و فقط "رابطه امری" است.
خدا وند هیچ رابطه دیگری با "طبیعت انسان" ندارد. خدا با رسولش هم "رابطه امری" دارد. "وحی" نیز به صراحت قرآن "وحی از امر" است. "روح" نیز، "روح از امر" است. ووقتی مردم در قرآن از محمد درباره روح می پرسند، بصراحت جواب میدهد که "قل الروح من امر ربی" بگو که روح از امر خدای من است. روح برانگیخته از امر. روح، اشعه نور بطبق تفکر مانی نیست یا "جرقه نور" نیست که در انسان قرار میگیرد. روح، فروریختن "وجود گسترنده خدا" در عالم خلقت نیست که عرفا میانگاشتند. روح، گسترش در جهان و تاریخ و عقل نمی یابد (مانند هگل) بلکه روح، یکی از مشخصات "امر" اوست. روح نه تنها بوسیله "امر خدا" خلق شده است. بلکه "ماهیت امری" دارد، یعنی

"دستگا هیست برا ی ا جرا ی ا مرا و" .روح نه تنها ا ز"ا مرخدا "آ فریده شده بلکه "برا ی ا مرخدا "آ فریده میشود ."تلاقی ا مرا وبا ا نسا ن "،" ا یجا ب ا طا عت و عبودیت میکند"بیا ن خلقت ا نسا ن درقرآ ن همیشه نقطه ثقلش بیا ن همین "ا مر" ا ست نه بیا ن ما هیت وسیرخلقت .ما درداستا ن خلقت ا نسان فقط با یستی به ا ین "ا مر"پی ببریم ."روحا مرخدا "،عبودیت ا ست .روحی که ا زا مرخدا درا نسا ن پدیدمی آ ید ،"روح عبودیت وا طا عت خوا هی"ا وست. ا مرا ودر"ا نسا ن جا هل وا نسا ن کا فر"ا یجا دتعا دل میکند .(دروا قع جوا بیست به جهل وکفرا نسا ن) .ا رتقاء وا عتلاء جا هل وکا فرموقعی صورت می بنددکه "ا نسا ن،عا بدومطیع "بشود .

با "بنده خدا شدن" ا ست که جهل وکفرا نسا ن به هدف نها ئی خودمیرسد . رستگا ری ا زجهل وکفردر"بنده خدا شدن""درمطیع شدن"در"روحی ا زامرخدا" شدن میسر میگردد .تلاش ا نسا ن برا ی آ زا دیوا ستقلال نیست .تلاش ا نسان برا ی رها ئی ا ز"جهل وکفرجبلی خود"ا ست ."روح ا نسا ن"،"روحی ا زا مر" ا وست .بحث ا نسا ن مطیع (= مسلما ن)بنده شدن سرا سری ا نسا ن درمقا بل "ا مر"خدا ا ست .(نه درمقا بل نظا مکیها نی وحقیقت ،خدا ونددرا مرش تابع هیچ نظا می وحقیقتی نیست .بلکه با ا مرش نظا می وحقیقتی که بخوا هد میسا زد) .درمقا بل ا مرمطلقه خدا وا زا مرمطلقه خدا ،درا نسا ن جا هل وکافر، عبودیت وا طا عت ا یجا دمیگردد .ا نسا ن با ا ین "دم"جزوخدا نمیشود ،شریک خدا نمیشود ،بخدا نمیرسد ،ا زخدا نمیشود ،تکا مل بخدا نمی یا بد ،بلکه "مطیع صرف ا مرخدا "میشود ،عبدمحض خدا میشود ،روح خا لص ا مرمطلقه او میگردد .

هم"برنا مه سیا سی"وهم"برنا مه تربیتی"ا سلام ا ینست که ا نسان را "وجودی از ا مروبرا ی تحقق ا مرخدا "که بتوسط نما یندگا نش بیا ن میگردد ،بسا زد . روح ا نسا ن،با یستی "سا ختما نی"برا ی ا مرا وبشود .ا جرا ی ا مربایستی در روح ا نسا ن،خودکا ر (ا وتوما تیک)بشود .ا ین کما ل روح ا نسا ن درقرآنست (ا ین حرفی نیست که تنها خمینی زده با شد)قرآ ن با بکا ربردن کلمه " روح دمیدن خدا درا نسا ن " ،سرا سرموجودیت ا نسانیوا ستقلال عقلی را ازاو میگیرد .درا نسا ن وا زا نسا ن،هیچ ا مری پدیدنمی آ ید .بلکه درا نسان، فقط ا مرخدا پیا ده میشود .درا نسا ن"قدرت به هرا مری"و"حق به هرا مری"با یستی حذف گردد .ا نسا ن نبا یستی"قدرت آ مره "با شد .ا نسا ن نبا یستی ا زخودهیچ

ا را ده‌ا ی دا شته‌با شد ،نبا یستی هیچگونه‌آ زا دی دا شته‌با شد .آ زادی وا راده ،
ا یجا د "طبیعت‌آ مر "درا نسا ن‌میکند .کلمه "ا ختیا ر "که‌هما ن "ا راده "با شد ،
همریشه‌با کلمه "خیر "میبا شدوا ین خدا ا ست‌که "خیر "ا نسا ن را منحصرا "معین
میسا زد ،"ا ختیا ر "فقط یک وا قعیت‌خدا ئی ا ست نه‌وا قعیت ا نسا نی .
ا ختیا ر (تعیین خیروخوا ست‌خیر)در خدا صورت می بنددنه‌درا نسا ن.چون
ا نسا ن،خیر (ا ختیا ر)خودرا نمیدا ند (جا هل ا ست ،وجا هل نه‌قدرت ا ختیا ر
نه‌حق ا ختیا ردا رد)کسیکه‌جریا ن تعیین خیر= ا ختیا ر "درا وصورت
نمی بندد ،آ زا دی وا ستقلال ندا ردوا مرنمیتوا ندبکند .ا مر ،کسی میکندکه
خیررا بشنا سدوخیررا معین سا زد (ا نسا ن،جا هل ا ست (ا زخیر)وبا یستی
ماٴمورمحض با شدوهمین"ماٴمورمحض "ا ست‌که‌معنا ی"خلیفه "میبا شد .ا نسان
"خلیفه‌خدا "ا ست ،بعبا رت‌دیگر "ا نسا ن ا زخودهیچ قدرتی وآزادی‌واختیا ری
وا ستقلالی "ندا رد .وقدرت وحا کمیت وا مروا ختیا را زخدا ا ست .ا نسان‌فقط
مجری ا مرا وست .ا زا مرا وست‌کها مرمیکندوبه‌ا مرا وست‌که‌قدرت وعلم‌و
ا یما ن دا رد .ا زا مرا وست‌که‌ما لک ا ست .خلیفه،روحی‌ا زا مرخدا ا ست .
تحققی ا زا مرخدا ا ست .
ما هیت‌خلقت ،مشیت (ا را ده‌خدا)ا ست .همه‌چیزا زا مرا وودرا مرا وبا ا مر
ا وست .
خلقت نه‌تنها ا زا مر (کن فیکون = با ش پس بودیا شد)سا خته‌میشود ،بلکه
خلقت ،"برا ی ا مر "سا خته‌میشود .هدف غا ئی ووجودی هرچیزی،برا ی تحقق
دا دن ومجرا سا ختن ا مرا وست .ا نسا ن برا ی عبودیت وا طا عت‌آ فریده‌شده
ا ست .بعبا رت‌دیگرا زخلقت وا نسا ن،چیزی جز "ا مر "با قی نمی ماند .انسان
ا زچیزدیگری وبرا ی چیزدیگری جز "ا مر "سا خته‌نشده‌ا ست .ا زا ینرودرقرآ ن
می آ یدکه‌تصورنکنیدکه‌دنیا " عبث = بیهوده "یا به‌با زی خلق شده‌ا ست .
ا نسا ن ا زا مرخدا وفقط برا ی تحقق ا مرخدا خلق شده‌ا ست .
ا ین معنا ی جدی وهدف ا صلی خلقت‌ا ست .ا زا ینروهمه‌ا شیاء وکا ئنا ت
همیشه‌تسبیح وتجلیل خدا را میکنند (برعکس آ نچه‌مرحوم‌طا لقا نی‌ورجوی که
می پندا رندکه‌چون کلمه‌تسبیح وسبحا ن ا زکلمه "سبحه "می آ یدوسبحه
"یعنی" شنا "وا زشنا ،معنا ی حرکت وپویا ئی وجنبا ئی میگیرند ،نیست .
تسبیح ما نندتوا ضع‌که "بخا ک ا فتا دن "و"خودرا فرونها دن "با شد ،هست .
ا نسا ن بشکم‌میخزد .ا نسا ن سرا پا یش درمقا بل خدا سجده میکند .سراسروجود

انسان وسراسر وجود خلقت در مقابل امر خدا سجده و تواضع میکنند و تسلیم میشوند. مقصود از کلمات تسبیح وسبحان ومشتقاتشان، همین است. بحث تسلیم کلی در مقابل امر و مشیت است نه حرکت و شناور دینامیک. (این سوء استفاده از تشبیه و مغلطه کاریست). انسان از خاک پست که هیچ است خلق شد تا این خاک، نمادی باشد برای "هیچ ترشدن از هیچ"، "پست ترشدن از این پستی خاک" خدا انسان را از خاک (پستی) به امرش آفرید تا حتی همین خاک نیز باقی نماند، بلکه به تنهائی "امر خالص او" بشود. خاک، هنوز مقاومتی وتیرگی دارد. با وجودیکه خاک نماد مفعولیت است اما هنوز تجلی کامل امر او نیست. انسان بایستی از خاک فروتر برود و "عبد صرف" بشود. از این رو، بعد از آنکه انسان را از خاک آفرید، روح امر خود را در او دمید تا خاک که آیه "پستی است"، به هدف خود که "نهایت مفعولیت" است برسد. "خاک" باید "عبد" و "روحی از امر" بشود.

خاک (مفعولیت ناخودآگاهانه) بایستی مفعولیت خودآگاهانه بشود. خاک، "نماد" عبودیت است. آمادگی برای مفعولیت محض خودآگاهانه در مقابل امر خدا. خاک، فقط علامت است که "واقعیت عبودیت محض که تجسم امر باشد" را نشان بدهد. خاک، بخودی خود موجودیتی ندارد، آیه است، نشان دهنده است، عقربه است. خاک نشان میدهد که انسان باید "عبد" و "مسلمان" بشود. انسان خاکست تا بدانند هدفش "عبد محض شدن" است. با "عبد شدن"، انسان به "وجود" میرسد. تا بحال "آیه" بود با تحقق امر، با روحی از امر خدا شدن و قبول آگاهانه مفعولیت صرف، "وجود" میشود. خاک، تا مسلمان و موءمن و عبد ومطیع نشود، موجودیتی ندارد. خاک وقتی "ماءمور محض خدا شد"، وجود پیدا میکند یعنی وقتی سراسر استقلال و آزادی خود را از خود بدلخواه سلب کرد، آنوقت موجودیت پیدا میکند.

چرا شیطان سجده نکرد؟

خداوند وقتیکه انسان را از خاک آفرید و نفخه‌ای از روح خود را در انسان دمید، از ملائک خواست که به او سجده کنند. سجده کردن با زیک نماد اطاعت و تسلیم در مقابل امر است. این مسئله مهم نبود که انسان چیست و یا ارزش آنرا دارد که کسی به او و سر تعظیم فرود بیاورد یا نه، بلکه باید سجده بکنند چونکه خدا امر کرده است و اعتراض شیطان و سوء تفاهم شیطان در این بود که می پنداشت

انسان بایستی "ارزش تعظیم" را داشته باشد، درحالیکه مسئله اساسی، ارزش انسان نبود بلکه سرنهادن به "امرخدا" بود. وقتی خدا دستور سجده ولو به پست ترین چیزها داد، این امر اعتبار دارد. سجده بخاطر آن چیز نیست بلکه بخاطر این امر است. همینطور در فلسفهٔ اطاعت، مؤمنین بحکمت های طبیعی وتربیتی واجتماعی و.... او امر واحکام می پردازند ولی اطاعت برای رسیدن این نتایج طبیعی وتربیتی واجتماعی وفلسفی وسیاسی نیست بلکه اطاعت متوجه "تحقق امرخدا است" ولو آنکه هیچکدام از این نتایج را هم نداشته باشد. همانطورکه شیطان آگاه بودکه وجود وبرتر از انسان است (همانطورکه عقل خلاق برتری خودرا نسبت به عقل تابع احساس میکند ومیشناسد) روی همین اصل نیز شیطان گفت که او طبق ضرورت وجودیش هرگز بکسی سجده نکرده است. آنچه خدا میخواهد، تحقق امر است (علیرغم همه حقانیت ها واعتبارات وواقعیت ها). اما "دمیدن روح خدا یا نفخه ای از او در انسان" چنین وانمود میشود که عظمت انسان را آنقدر بالا برده که خود بخود تقاضای چنین سجده ای را میکند (اگر چنین بود احتیاج به امرخدا نداشت).

"تحقق امرخدا در روح انسان که ساخته شده برای امر وبود"، احتیاج به تائید داشت. امر، متوقف نمیشود. امر فقط درگسترش، ترضیه میشود. روحی که مجسمه اطاعت از خدا میشود، بایستی بعنوان سرمشق از همه پذیرفته شود. ملائک با سجده خود، باز تحقق امرا ومیشوند. ملائک به انسان برای عظمتش سجده نمیکنند چون میدانند که او مفسد است ولی برای امرخدا این سجده را میکنند (چون خدا بهتر میداند). وبدین سان اصل عبودیت را که روحی از امر خدا میتوانست بشود، در انسان میستایند.

اما شیطان به انسان سحده نمیکند. چرا؟ چون "نفخ روح خدا" با "نفخ روحی از امرخدا" تفاوت داشت. اگرخداوند از روح خودبه انسان میدمید، انسان را عظمت می بخشید. انسان را شبیه خود میساخت. انسان را به صورت خود درمی آورد. اما در این جا خدا حقیقت را می پوشاند. خداوند قرار میکندکه از روح خود در انسان دمیده است درحالیکه از "روح امرخود" در او دمیده بود. اگر از روح خود در او میدمید، انسان عرصه جهل وکفررا ترک میکرد و سرچشمه معرفت میشد وشیطان که عقل خلاقه انسان بود، متوجه این واقعیت میشد. شیطان در روح انسان، تصویرخلاقه معرفتی را که شبیه خودش بود، می یافت و

آشنائی میداد (تعظیم خودبخود= شناختن ارزش خودچیزی مسلم‌بود) اما شیطان درقرآن بخدا اعتراض میکندکه‌تومرا اغواکردی (اغویتنی) وخدا این گفته وواقعیت را ردنمیکندکه‌بگویدنه‌من چنین کاری را نکردم‌بلکه تائیدمیکند .شیطان درپاسخ وبانتقام اغوای خدا ،میخواهدازبشریت‌انتقام بکشدوهمه‌آنها را اغوا بکندوخداوندمانع این عمل شیطان نمیشودوحتی آنرا لازم‌ومفیدمیداندفقط عبادش را ازسلطه‌این اغوانجات میدهد .اماخدا درهیچ جای قرآن این سخن شیطان راکه "اوراخداوندا غواکرده" ،نفی نمیکندوچون اغواگری شیطان را لازم‌ومفیدمیداندوعکس‌العمل درمقابل اغوای خودمیشمرد ،مهرتائیدبه‌این واقعیت میزندکه‌خداوندنفراول‌بوده است‌که‌شیطان راا غواکرده‌است .

انسان تاخاک بودوازخاک آفریده‌شده‌بود ،ارزش ومقام‌سجده‌نداشت ،وخدا میدانست‌که‌شیطان "هرگزسجده‌نکرده‌است" .این "اقراربه‌آزادی وعدم تابعیت همیشگی"طبیعت عقل است .درعالم‌عقل،هیچ قراردادومیثاقی در خصوص "تابعیت" اعتبارندارد .انسان درتفکر،ازهیچکس اطاعت "نمیتواند" بکند .هرقراردادی یا میثاقی که‌درخصوص "مطاع بودن فکری"بسته‌شود ، بخودی خودلغواست .درتفکر ،اطاعت اعتبارندارد ."عبادت "هفتادسال، اجریک ساعت تفکررا ندارد ،چون دراین ساعت تفکر ،هرانسانی ازقیدهر نوع‌اطاعتی بیرون می آیدوهیچ نوع عبادتی را نمی پذیرد .درصورتی که محمدباگفتن این حرف ،"عقل ایمانی" ،"عقل تابع"را درنظرداردکه‌در یکساعت‌تفکر ،"روح بندگی واطاعت" ،"روح امر"راحتی ازهفتادسال عبادت پروپاقرص ترمیکند .

خداوندبه‌این تظاهرکرده‌بودکه‌از "روح خود"درانسان میدمد ،ولی درواقع آنچه‌دمیده‌بود ،"روحی از امرخود"بود .شیطان دریک لحظه غافلگیرشده بودوپنداشته‌بودکه‌انسان ،ازماهیت خاکی اش ،اعتلاء "به‌شباهت بخدا" یافته‌است .انسان،بانفخه‌خدا ،گویاعظمت یافته‌بود .تصدیق چنین عظمتی، ضروری بود .

انسان ،خداگونه‌شده‌است .مقام‌انسان به‌شیطان نزدیک شده‌است .انسان ازخاک ،برترآمده‌است .امابرق آسا ،شیطان متوجه‌میشودکه "فریب خدا را خورده‌است" .شیطان که "عقل خلاق انسانی"است ،می بیندکه‌با چنین عنوان پرطمطراقی که‌خداوندانسان را مفتخربه "دمیدن روح خوددراو "کرده‌است،

چیزی ا زشبا هت وکبریا ئی وعظمت خودبه ا ونبخشیده ا ست ،بلکه برعکس اورا پا ئین تروپست ترکشا نیده ا ست .
خدا وند ،عقل خلاقه ا نسا ن را ا غوا کرده ا ست .وقتی ا نسا ن فقط ا زخاک بود، برترا زا نسا نی با نفخه ا زروح خدا بود .شیطا ن با دمیدن نفخه ا زروح خدا ، ا نتظا رنزدیک شدن وبرا بری با ا نسا ن را دا شت .ولی نا گها ن درمی یا بد که ا نسا ن،پست ترا زخا ک شده ا ست .ا نسا ن،فقط "روح ا مرخدا "شده ا ست . سلب هرگونه ا ستقلال وآزا دی ا زا وشده ا ست .نا گها ن"برا حسا س برتری ا ش میا فزا ید" .درحینی که درا ین جریا ن ،ا نسا ن پست ترا وبا لطبع برترا ز گذشته شده ا ست ،خدا وندا زشیطا ن میخوا هدعلیرغم ا ین جریا ن به ا و (عقل تا بعش ،عقل بنده ا ش)سجده کند .خلاقیت ،نوزا ئی ونوآفرینی درا نقیاد تا بعیت وتفسیروتاء ویل درآ ید .آنچه شیطا ن را مضطرب میسا زدوخشمگین می نما ید،ا مرخدا نیست ،بلکه ا ین "ا غوا "ا ست .برا ی خدا ،ا مروتابعیت ا زآ ن،دررتبه ا ول قرا ردا ردولی برا ی شیطا ن ا ین "ا غوا شدگی" ا ین "فریب خوردگی"ا ست که وجودا ورا به بحرا ن ا ندا خته ا ست . (عقل خلاقی که فریب میخوردبه بحرا ن دچا رمیشود)خدا وند ،حقیقت را ا زا ومی پوشا نند . خدا وندحقیقت را معکوس به ا ونشا ن میدهد .خدا وندا نسا ن را پست ترکرده ا ست ولی به شیطا ن(عقل خلاق)می نما یدکه ا نسا ن را بزرگترکرده ا ست . خدا ،ا ستقلال را ا زا نسا ن گرفته ا ست ،ا ما به عقل خلاقه مینما یدکه ا ستقلال را به ا ودا ده ا ست .خدا وند ،قدرت را ا زا نسا ن گرفته ا ست ،ا ما به عقل خلاقه می نما یدکه قدرت را به ا ودا ده ا ست .خدا وندعلم را ا زا نسا ن گرفته ا ست و اورا عقیم ساخته ا ست ولی به عقل خلاقه می نما یدکه علم وخلاقیت علمی را به ا ودا ده ا ست .عقل تا بع ،برا سا س ا ین خودفریبی ا بدی،زندگا نی خودرا در تا ریخ شروع میکند .
ا ما خدا وندبرضدحقیقت رفتا رمیکند .حقیقت ،با طل شده ا ست ،چون حقیقت، گمرا ه میسا زد .حقیقتی که گمرا ه سا خت ،با طل ا ست.خدا وندا زا نسا ن(عقل تا بع)میخوا هدکه خودرا بفریبد .ننگ خودرا ا فتخا رخودبدا ند .ضعف خودرا قدرت خودبشنا سد .جهل خودرا علم خودبدا ند .بندگی وا سا رت خودرا آقا ئی وا ستقلال وآزا دی بدا ند .عقل خلاقه (شیطا ن)حا ضربه قبول ا ین خودفریبی نیست وا ینکه دریک آ ن بدا م ا ین فریب ا فتا ده ا ست ،خشمگین میبا شد .ا ما "عقل ا یما نی" ، "عقل تا بع" "عقل ا طا عتی" ،حا ضربقبول ا ین "خودفریبی"

میشود .انسان موءمن ،کافر میشود .
خداوند ،اولین نیرنگ زن ومکرورزوفریبنده‌است .حق انسان را ازانسان دزدیده‌است ،درحالیکه‌به‌او این احساس وایمان را داده‌است که‌به‌اوآزادی وعظمت وشرافت واستقلال داده‌است .آنچه‌ازاوگرفته‌است ،پنداشت آنرا به‌اوداده‌است که‌آنها را به‌اوداده‌است .شیطان که‌همان عقل خلاقه‌انسان باشد ،به‌کنه‌این مسئله‌پی می بردواعتراض میکندواز مرسرمی پیچد ،
خداوند ،حقیقت را درخلق انسان،ازانسان وبرای انسان می پوشاند.
خداوند ،اولین کافرشده‌است (دروغگووفریبنده)وانسان دومین کافر (خودفریب) ،چون آنچه‌راازپستی وحقارت وفروتنی وفقدان استقلال و آزادی،خداوندبه‌اوداده ،ازخودمی پوشاندوآنها را برای خودمعکوس‌میسازد یعنی آن پستی را بزرگی می پندارد ،آن فروتنی رااافتخاروغرورخودمیخواند ،آن فقداستقلال را ،امتیازاصلی خودمی پنداردودرست همین"از خودپوشانیدن درمتضادساختن خودبااصل خود" ،جهل اوراتشکیل میدهد .
جهل انسان،همان اولین کفراوست که‌درخلقت پدیدآمد .جهل وکفردراینجا یکی میشوند .آنکه‌بدیگری دروغ میگوید ،درواقع بخوددروغ‌میگوید .آنکه دیگری را میفریبددرواقع خودرا میفریبد .آنکه‌دیگری راگمراه‌میکند ، خودراگمراه‌میسازد .آنکه‌بدیگری مکرمیورزد ،بخودمکرمیورزد .درعالم حقیقت ،دوعالم‌جدااازهم‌وجودندارد .درعالم‌حقیقت ،دووجودجداازهم نیست .درعالم‌حقیقت ،"عمل ازمن" ،" عملی درمن وبرای من"است.عملی که‌ازمن صادرمیشود (برای هرکسی دیگرباشدعلی السویه‌است)عملیست در من .تغییردرساختمان من‌میدهدوبالاخره عملیست که‌برای منست .درعالم حقیقت ، "عمل من" ،ازمن جدا نمیشود .عمل،هیچگاه‌آلت خالص نمیشود .
دروغی که‌به‌دیگری میگویم ،عملیست که‌ازمن ودرمن‌است.من‌درمکرورزیدن وخدعه‌کردن وفریفتن دیگری(اغواکردن)وگمراه‌ساختن ،خودنیزدروغ میشوم ،خودنیزفریفته‌میشوم ،خودنیزدرمکرم‌گرفتارمیشوم .وکسیکه‌خودرا میفریبدوبخوددروغ میگوید ،نه‌تنها برای حقیقت ،ناپذیراهست ،بلکه‌بر ضدحقیقت است .بدین ترتیب بااغواکردن شیطان درهمان آغاز ،خدا اولین "اصل ضدحقیقت "میشود .
خداوندنمیتواندمکربورزدوخدعه‌بکندواغوابکندوخوددروغ‌نشود .حقیقت بابکاربردن ضدحقیقت بعنوان آلت ،حقیقت نمی ماند ،بلکه‌این آلت ،

طبیعت حقیقت میشود .
وسیله حقیقت ،خودحقیقت است .اگروسیله اش "ضدحقیقت" است ،پس خودش نیز ،تبدیل به ضدحقیقت خواهدشد .
برای ادامه این فریب وکفر ،میان خدا وانسان،تنها کسی که آگاهی از آن دارد ،شیطان است وشیطانست که بایستی بدورانداخته شودوسنگسار گردد .
شیطان به کافربودن خدا واغواگری خدا وبه کافربودن انسان(عقل تابع) پی برده است ولی خداوندنمیخواهدکه عقل خلاقه انسانی،انسان را بیدار سازدواز این فریب وخودفریبی برهاند .از این رومیکوشدکه "عبادخود"را ازسلطه عقل وتاءثیراتش بیرون بیاورد .کسی نبایستی بوسیله عقل بیدار شود .از این روبه مردم میگویدکه شیطان اغواگرودشمن شماست .تا عقل ، بکسی که عبدخدا شده (عقل تابع ومفعول شده)دسترسی نداشته باشد .
عبدخدا ،فاقدعقل شده است ،بلکه دشمن خونین عقل خلاقه است وخدای کافر با انسان کافرمیتوانندبه صحنه تاریخ واردشوند .این شیطان است که میداند "بزرگترین ونخستین پوشاننده حقیقت "کیست واین شیطان است که میداند "بزرگترین خودفریب "انسان وعقل تابع اوست .
آنکه خودرا میفریبد ،بدیگری حق میدهدکه اورا بفریبد .خودفریبی دیگررا تشویق به فریب میکند .هرکسیکه خودحاضربخودفریبی است ،بدیگری حق فریفتن خودرا میدهد .شیطان،حق فریفتن انسان را دارد ،چون خدا انسان را فریفته است وچون انسان درمقابل حقیقت ،خودرا فریفته است .کسیکه خودرامیفریبد ،دیگری"میتواند"اورا بفریبد .ما را میفریبند ،چون ما خود را فریب داده ایم .عقل تابع ،عقلیست خودفریب .هیچکس ما را بدون همکاری خودما ،نمی فریبد .آنکه ما را میفریبد ،خودما هستیم .انسانی که خودرا فریفت ،قدرت وحق به شیطان میدهدکه اورا بفریبد . "عقل تابع"که برای بندگی بهتروطاعت بهتردرخدمت "انسان جاهل"قرارمیگیرد ،درخطرفریب خوردگی قرارداردد .عقل خلاقه وعقل انتقادی میتواندعلیرغم فریب ها و فریبنده ها تلاش کندولی عقل تابع ،درافرفقدان وسائل رهائی،همیشه در خطرفریب خوردگی قراردارد .عقل تابع ،زودباور (زودپذیراست)ولی متقارنا "بآسانی نیزفریب میخورد .بدون نقدوشک وعصیان، (که خصوصیات عقل خلاقه است وعقل تابع فاقدآن میباشد)انسان جاهل،و عبدمطیع میشودهمیشه درتزلزل فریب خوردگی قرارخواهدداشت واین خداست (نه

عقل خلاقه)که با یستی ا ورا ا زسلطه وخطرشیطا ن وفریبش نجا ت بدهد .
عقل تا بع ا زعهده ا ین کا ربرنمی آ ید .خدا وشیطا ن هردوا نسا ن رامیفریبند،
پس چرا ا ین فریب ا زشیطا ن بدا ست وا زخدا خیر ؟ خدا ئی که انسان رامیفریبد ،
ونوآ نکه برستگا ری بفریبد ،قدرت وحق به هرکسی وهرچیزی میدهدکه ا نسان
را به هرهدفی خوا ستندبفریبند (ا ز ا ین روسرا سرحیا ت دنیا وهمه ا شیاء
دنیوی ا نسا ن را دا ئما "میفریبند .حتی نعمت خدا ئی ا نسا ن را میفریبد
ا لبته نه بخدا) .هدف فریفتن ،حقا نیت بفریفتن نمیدهد .چون ما نظرخیر
ا زفریفتن دا ریم ،حق ندا ریم بفریبیم .ا ما خدا با ا ین ا ستدلال حق فریفتن
بخود میدهدوبهمین ا ستدلال فریب شیطا ن را فریب وا غوا میدا ندومنفور
میدا رددرحا لیکه فریب خودرا هیچگا ه به ا سم نمیخوا ند .چنا نکه خوا هیم دید ،
یکی ا زرا هها ی تلاقی خدا با "ا نسا ن جا هل"همین "فریفتن "ا ست .ا نسا ن
جا هل،ا یجا ب فریفتن میکند .ا زسخنا ن گذشته متوجه شدیم که ا نسا ن ا زلحاظ
قرآ ن ،سه خصوصیت بنیا دی دا رد .
۱)یکی آ نکه ا نسا ن،جا هل ا ست ۲) دوم آ نکه ا نسا ن کا فرا ست ۳)ا نسان
قا بلیت آ نرا دا ردکه "روحی ا زا مرخدا "بشود ،تبلورا مرخدا با شد .ا نسا ن،
قا بل ا یما ن ا ست .ا نسا ن ،قا بل مطیع شدن ا ست .

چگونه ا ز"ا نسا ن جا هل" میتوا ن"ا نسا ن مطیع"سا خت ؟

مشخصه سومی را که قرآ ن برا ی ا نسا ن معلوم میسا زد ،درواقع طرز
عکس ا لعمل خدا با دومشخصه بنیا دی ا نسا ن که یکی جهل ودیگری ظلم
(= کفر)ا ست ،میبا شد .
حق حا کمیت خدا ونما ینده ا ش برخصوصیت "جهل ا نسا ن نسبت به نفع و
ضررخودش "بنا میشود .درجا هل بودن ا نسا ن ا ست ،که "سلب حق حکومت ازاو
میگردد"و "ا طا عت ا جبا ری وفرا گیر"برا ووا جب میشود ،چون ا وا زطرفی
خیرخودرا نمی شنا سد ،ا زطرفی نمیتوا ندروی خیرخودتصمیم بگیرد (فقدا ن
ا ختیا ر) .
درکا فربودن ا نسا ن،که هما ن"ضدحقیقت بودن ا نسا ن "ا ست ،بحکومت "حق
عنف وتجا وزوا نعدا م وا محاء "دا ده میشود .درا ین حا لت ،ا نسا ن "حق به
وجودخود"را ا زدست میدهد ،وا عما ل قوا ی قهری لازم وضروری میگردد .

تهدیدبه هدم وقتل، مقدمه "تحقق هدم وقتل" میباشد. قدرت حاکمه بایستی همیشه درمقابل کفر، یا حالت تهدیدبه هدم وقتل (جنگ) داشته باشدیابایستی وارد مرحله جنگ گردد.
درسوره النحل می آید "ولو یواء خذالله الناس بظلمهم ما ترک علیها من دابه ولکن یوخرهم الی اجل مسمی فاذا جاء اجلهم لایستاءخرون ساعه و لایستقدمون. اگرخدا مردم را طبق ظلمشان (یعنی کفرشان) مواءخذه میکرد، حیوانی برروی زمین باقی نمی ماندولی خدا به موعدمشخص این را بتاءخیرمی اندازدووقتی آن هنگام فرا رسد، لحظه ای پس وپیش نخواهد شد. اگرخداوندبخواهدریشه کفرجبلی انسان را ریشه کن سازد، راهی جز انهدام همه بشریت باقی نمی ماندودرست متوجه این کلمه باشیدکه انسان را حیوان میگیردواضافه براین نه تنها برای رفع کفرانسان، همه انسانها را ازبین خواهدبرد، بلکه برای این جرم، همه حیوانات را نیزنابودخواهد ساخت (روی چه عدالتی بجرم کفرانسان، همه حیوانات بایستی نابودگردند؟) این قضیه بی سابقه نیست. درموردنوح همین کار را کرده بود. برای کفر ورزیدن مردم به نوح (نگرویدن به او) خداوندهمه حیوانات بی گناه را نیز با انسانها (با ستثناء یک نمونه از هرکدام) تماما "نابود میسازد.
معلوم میشودکه "کفر "بهمه موجودات سرایت میکند. هما نطورکه خداوند ایمان را بهمه کائنات عرضه میدارد، کفرنیزهمه عالم را میگیرد. سراسر وجوددرتلاش ومبارزه کفروایمان داخل میشوند. داستان نوح درقرآن که محمدهمیشه با علاقه وافرآنرا بعنوان سرمشق خود، تکرارمیکند، برای این "قتل وانهدام وکشتار توده وار انسانی وحیوانی برای نگرویدن" برنامه واصل عمل خداست. خداوندهمه بشریت وعالم حیوانی را بخاطر "ایمان نیاوردن وعدم قبول عقیده "بدون کوچکترین رعایتی ازبین می بردواین عمل را حق ومجازوستودنی میداند. امادرحالیکه این انهدام وامحاء را فعلا "عملی نمیسازد، اما "حالت تهدیدبه هلاکت وکشتار دسته جمعی بشریت "بایستی موجودباشد. دراینکه همه انسانها بدون استثناء درخور نابودی هستند، دراین آیه اعلان میگردد. تاءخیراندا ختن این نابودی، سلب حق خداوندرا برای انهدام بشریت نمیکند. من نمیدانم چرا خداوند چنین انسانی را میآفریندوبوجودمی آوردکه هیچ لیاقتی جزنابودی ندارد؟ خداوندهمیشه "تهدیدبه نابودسازی" بایدبکند. بایستی درانسان

"وحشت ا زنا بودشدن" را ا یجا دکند .درقرآ ن دونوع وحشت وجوددا رد ،یکی "وحشت ا زنا بودی"ودیگری "وحشت ا زعذا ب " .وحشت ا زنا بودی ،نتیجه خصیصه کفرطبیعی ا نسا ن ا ست .کفرجبلی ا نسا ن،ا یجا ب"وحشت دا ئم از نا بودی"میکند .وحشت دا ئمی ا زنا بودی جوا مع وملل ،ووحشت دا ئمی از نا بودی فردی .

ا نسا ن جا هل،ا یجا ب عکس ا لعملها ی دیگری ا زخدا میکند .ا نسا ن جا هل را با یستی "ترسا نید" ،با یستی عذا ب دا دوتهدیدبه عذا ب کردوبا لاخره با یستی فریب دا د .درمقا بل ا نسا ن جا هل،برا ی رستگا ری ا و ،ا ین سه عمل لازم‌وضروریست .درمرحله‌ا ول ودوم با یستی ا نسا ن‌جاهل‌را ۱) ترسا نید "ا نذا ر"کردو ۲)عذا ب دا دیا تهدیدبه عذا ب کرد .قرآ ن‌نقطه ثقل عکس‌ا لعمل خدا را درمقا بل ا نسا ن جا هل برا ین دومیگذا رد .ا زا ینروا نبیاء وهدا یت کنندگا ن همه "ترسا ننده وبعبا رت بهتروحشت‌اندازنده ووحشت آ فرین " هستند .ا ما درمقا بل ا نسا ن جا هل کسی حق دا ردبه‌ا ودروغ نیزبگویدتا ا و را به‌حقیقت بفریبد .وهمین وظیفه مکرخدا ئیست .خدا ،"خیرا لما کرین " ا ست ،نه‌ا ینکه‌ا و "بزرگترین مکرکنندگا ن"با شد ،بلکه‌درواقع مقصودمحمد ا ینست که "خدا مکرش برا ی خیر"ا ست ."مکری برا سا س ومقصدخیرمیکند "مکربرا ی خیر ،مکرآ لتی درخدمت خیرمیبا شد .

ا نسا ن جا هل را به‌خیروحقیقت می فریبد .ا نسا ن جا هل،ا یجا ب ا ین مکررا میکند .خدا برا ی خیرا نسا ن،ا نسا ن را فریب میدهد ،مکرمیورزدوبه‌ا وخدعه میکند .ا ما قرآ ن ،هدا یت وا رشا دا نسا ن را بیشتربرپا یه "ترسا نیدن"و "عذا ب دا دن"قرا رمیدهدتا "فریب دا دن" .فریب دا دن ،یک خدا ی لطیف تر ویک ا نسا ن لطیف تری را درنظردا رد .کسیکه میفریبد ،میخوا هدبرا ی سلطه خودحتی ا لمقدورا ز"ا عما ل جبروقهر"بپرهیزدوتا میتوا ندبفریبدوتاایمان دا ردکه‌طرف ،قا بلیت فریفته‌شدن دا رد ،دم‌ا زلزوم جبروقهرنمیزنند و خصوصیا ت جبری وقهری خودرا ا سا س قدرت خودنمیشما رد .ا ما خدا ی قرآن‌به "قا بلیت فریفته‌شدن ا نسا ن "و"بقدرت فریبندگی خود"چندا ن ا عتما د ندا رد ،وقدرت وهدا یت خودرا برپا یه "ترسا نیدن ا نسا ن "و"تهدیدبه‌عذاب" و"عذا ب دا دن ا نسا ن"ا ستوار میسا زد .روی همین ا صل محمدچندا ن به‌روش تبلیغا ت (دعوت)توجهی نمیکندوا سلام یک دین تبلیغی ودعوتی نمیشود . ا ین موقعی میسرمیشدکه‌خدا یش آ ن لطا فت را دا شت که‌برقدرت فریبندگی‌ا ش

اطمینان داشته باشد و به "زیبائی" ارزش میگذاشت و انسان را "قابل فریفتن" می انگاشت و به عمل، بُعدِ زیبائی میداد. او فریفتن را لایق خود نمیداند و در شکل "اغوا" به شیطان محول میسازد و خود همان "جبار" و "قهار" باقی میماند. از این دو مشخصه بنیادی انسان (جهل و کفر) ساختمان و هدف غائی حکومت مشخص میگردد. انسان جاهل، ایجاب "حکومت جابره" میکند. جاهل را با "جبر" بایستی همیشه در "انضباط" نگاه داشت. انسان جاهل، چون هیچگاه به خیر خود واقف نمیشود و یا در هیچ موردی از زندگانی، خیر خود را تشخیص نمیدهد، و نداسته در خیر و شر خود، لغزش دارد، و درنادانی خود لجاجت و عناد میورزد و از خود بخود نمیتواند از این لغزش و لجاجت و عناد با اراده آگاه خود گام بیرون نهد، همیشه احتیاج بیک قدرت جابره اجتماعی هست.

انسان کافر، ایجاب حکومت قهرورز و پرخاشگر میکند. انسان کافر همیشه برضد خیر خود و برضد خیر اجتماع است. تنها قدرت جابره در مقابل این خصوصیت کفایت نمیکند. کفر را نمیتوان با "جبر" براه آورد و از لجاجت و عناد، به راه برگرداند. بلکه نظام حکومتی بایستی قهرورز و پرخاشگر و نابود ساز باشد. بایستی همیشه از "اعمال جبری" بتواند فراتر رود و روشهای قهری انتخاب کند.

حکومت اسلامی، نمیتواند فقط "حکومت جابره خالص" بماند، بلکه متقارنا "حکومت قاهره" نیز هست. حکومت جابره خالص موقعیست که ما قائل باشیم که انسان فقط و فقط جاهل است. مثلاً افلاطون در مدینه فاضله اش، میتوانست به "حکومت جابره" اکتفا کند. اما اسلام در حکومتش، هیچگاه نمیتواند فقط و فقط "حکومت جابره" باشد، بلکه همیشه "حکومت قاهره" نیز هست. انسان نه تنها جاهل بلکه کافر نیز هست و علیرغم کفرش نمیتوان وسائلی را بکار برد که فقط برای مقابله با جهلش کفایت میکند.

چون جهل و کفر (ظلم) فطرت انسانی هستند، حکومت نیز بایستی در ساختمانش و در هدفش جابرانه و قاهرانه باشد. بدون جبرورزی و قهرورزی، حکومت نمیتواند حکومت باشد. حکومتی که از جبر و قهر دست بکشد، وجود نخواهد داشت. حکومت، سازمانی برای تولید وسائل و روشهای جبر و قهر در اجتماع است. و اجتماع بدون جبر و قهر مداوم، قابل زیست نیست. اجتماع انسانی بر "اعمال مداوم جبر و قهر" وجود و ادامه دارد. جهل و کفر از انسان قابل

انفکاک نیستندوبالطبع علیرغم این جهل فطری،بایستی مداوما "جبر" بکاربردوعلیرغم ظلم وکفرفطری،بایستی قهربکارگرفت .حکومت نمیتواند جزجابروقهرورزباشد .
این رابطه جابرانه وقهرآمیزانه "میان حکومت ومردم"،است ولی "روابط اجتماعی میان افراد"نیزروابط جابرانه وقهرآمیزانه است .دراجتماع اسلامی،افرادنیزنسبت بهم روزانه جبرمیکنندوقهرمیورزندوپرخاشگرانه رفتارمیکنند .
جامعه اسلامی وحکومت اسلامی،چون جامعه تقوائی وحکومت تقوائی هستند، ابقاء واجراء تقوا ،ایجاب جبروقهر "هرفردی برفرددیگری"را میکند ،واین جبروقهردرجامعه که ازطرف افرادجامعه علیه یکدیگربکاربرده میشود ،بنام "امربه معروف ونهی ازمنکر"خوانده میشود .وجودوبقاء "جامعه سازمان یافته براساس تقوا "را ،این جبروقهرفردی برهمدیگرتامین میکند .افراددراثر جبرورزی وقهرورزی بهمدیگر ،دراجراء تقوا مجبورومقهورند .انسان به زور ،متقی است .هرفردی نه تنها دیگری را کنترل وقضاوت میکند ،بلکه مجازبه اِعمال قدرت جبروقهراست تا دیگری را متقی نگاهدارد .امرونهی سفارش ونصیحت واندروانتقادنیست .امرونهی،هردو "امر"است .همان امری که اراده جاهل را بایستی خم کند .همان امری که انسان بایستی مجسمه اش بشود .
هرکسی میتواندومیبایددیگری را به ترساندوعذاب بدهد .جبروقهراجتماعی، یک واقعیت زندگانی روزانه جامعه اسلامی است (یا باید باشد) .همه ناظر وقاضی ومنذرومعذب اخلاقی همدیگرند . برای استوارساختن تقوا ،مردم نبایستی تنها ازخدا وحکومت بترسند ،بلکه بایستی ازهمدیگرنیزبترسند ، محمدبه "ترس ازخدا "و"ترس ازحکومت "درنظام اخلاقی اجتماعی قناعت نمیکند ،بلکه "ترس افرادازهمدیگر"را نیزلازم دارد .دراینکه انسان،کافر است طبیعتا" ضدخیردیگری است .میخواهدایجادشربرای دیگری بکند.همه برای همخطرناکند .همه ایجادشربرای هم میکنند .بنابراین همه درحالت ترس ازهمند .اما محمداین نتیجه گیری را نمیکندبا آنکه این نتیجه گیری، بطورآسانی امکان داشت ،چون بطورمستقیم وبلافاصله از "انسان کافر" ، ترس ازهمدیگروو حشت مداوم ازهمدیگربایدپدیدآید .
اما محمدبراساس این ترس انسانها ازهمدیگر ،نمیخواست نظامی اجتماعی

پدیدآورد،چون بدین سان " خداوند"،اساس فلسفه سیاسی‌واجتماعی‌اش قرارنمیگرفت.
تقوا،ترس ووحشت ازخشم وعذاب خدائی است.تقوا،خصیصه ایست برای پرهیزاز"ترس"و"عذاب"و"خشم‌خدا"جهل،ایجاب ترسانیدن وعذاب دادن‌میکند وتقوا،بایستی"ملکه اخلاقی"این "جاهل"باشد.
جاهل درتقوا،ترس وعذاب راجهت خاص میدهد.جاهل است که میتواندمتقی بشود.جاهل است که بایستی اهل تقوا باشد.ومصدرمنحصربفرد"ترس‌وعذاب"، بایستی "خدا"باشد،تاجاهل،"وابسته بخدا"باشد.انسان‌جاهل"ازآنچه میترسد،به‌آن "بسته"است.جهل درتفاهم‌وتوافق خودرابدیگری نمی‌بندد.
جهل فقط درترس‌خودرابدیگری می بندد.جهل،فقط در"ترس"بستگی پیدا میکند.بنابراین انسان بایستی خودرا به‌خدا ببندد،چون خدا مرکزومنشاء اصلی ترس است.
ازاینروانسان بایستی منحصرا"ازخدا بترسد.جاهل ازآنکه میترسد،به آن خودرا می بنددوازآنکه"بیش ازهمه"ازاومیترسد،به‌اوشدیدترین بستگی را دارد.بنابراین انسان جاهل نبایستی ازانسانی دیگربترسد.
انسان،نبایستی ازانسانها بترسد،بلکه‌انسان بایستی فقط منحصرا"از خدا بترسد،چون بایستی فقط بخدا بستگی (یعنی ایمان)داشته‌باشدعقل در ترس هیچگاه‌خودرانمی بندد.بستگی عقلی،هیچگاه‌نمیتواندترس بوده باشد.معرفت عقلی همیشه‌نفی هرنوع بستگی درترس‌است.ازاینرو،عقل با تقوا هیچ میانه‌ای ندارد.عقل هیچگاه‌متقی نمیشود.
متقی فقط مشخصه‌انسان جاهل است.اخلاق برای انسان جاهل،تقوااست.
وتقوا،روشهای پرهیزازخشم‌وعذاب خدادرحالت ترس‌است.وترس‌است که اورابخدا می بندد.اخلاقی که‌برعقل بنا میشود،ماهیت وساختمان دیگری دارد.ازاین روقرآن میکوشدکه‌انسان راازهمه‌گونه‌ترسهای دیگربرحذر دارد.انسان نبایستی ازهیچ چیزی جزخدا بترسد،یعنی نبایستی به‌هیچ چیزی جزخدا بستگی داشته‌باشد.ترس‌انسان ازانسانها،یعنی بستگی انسان به‌انسانها.ترس‌انسان ازشاه‌یاحکومت،یعنی بستگی انسان به شاه‌یاحکومت.بنابراین انسان نبایستی به‌هیچکس‌وهیچ مرجعی بستگی داشته‌باشد.بستگی،فقط منحصربخدا بایدباشد.بنابراین بایستی فقط‌از خدا بترسد.روابط متکی برترس‌بایستی باقی بماندفقط "مرجع وعلت

ترس " با یستی عوض بشود .مردم از هم میترسند و بهم جبر و قهر میکنند نه برای کفر خودشان بلکه از خدا و برای خدا .انسان کافر ،در این برقراری حکومت جبر و قهر فرد بر فرد ،بایستی حذف گردد ،چون انسان کافر ،ترس را متوجه خود میسازد و انسانی که از شاه یا از یک فرد دولتی میترسد ،به او وابسته میشود و اوشریک خدا میگردد .ترس ،نبایستی میان انسانها و نسبت به انسانها باشد .از بین بردن کفر ،برای از بین بردن بستگی به انسانهاست.
"آنچه که جز خدا از او میتوان ترسید "بایستی نابود ساخته بشود " .انسان نبایستی از کسی و چیزی جز خدا بترسد ،چون با ترس بایستی فقط "بستگی بخدا "یابد .
انسان تا جاهل است می ترسد و با نفی جهل ،دیگر نخواهد ترسید .کاهش جهل، کاهش ترس است .اما در قرآن اینگونه استدلال نمیشود .انسان جاهل است و این بعنوان "یک واقعیت تغییرناپذیر "گرفته میشود .انسان ،کافر است و این بعنوان "یک واقعیت تغییرناپذیر "گرفته میشود .انسان جاهل است و جاهل میماند .انسان ،کافر است و کافر میماند ."انسان کافر "چون تغییر ناپذیر است ،بایستی با قهر نابود گردد .
انسان جاهل چون یک واقعیت تغییرناپذیر است ،میترسد و در این جهت دادن ترس او بخدا ،است که میتوان "زندگانی او را نظام و انضباط داد " .
هدایت و حکومت خدا ،برای کاستن جهل او نیست ،چون با بسیج ساختن "ترس او ست "که میتوان زندگانی و خیر او را مرتب ساخت .
با جهل اوست که انسان "متقی "خواهد بود .همین جهل اوست که "ضعف "او را تشکیل میدهد و قرآن بهیچوجه نمیخواهد از "ضعف "انسان که جهل اوست بکاهد .قرآن نمیخواهد ضعفا و مستضعفین دنیا را ،اقویاء و مستکبرین دنیا بسازد .برای ضعف انسانی که جهل او باشد ،ایمان و تقوا و طاعت و تسلیم پایه گذاری شده است .او نمیخواهد جهل را استحاله به علم بدهد ."ضعف " را استحاله به "قوت "بدهد ،و در حینی که ضعفاء ،اقویا شده اند و جهال، عالم شده اند ،دنیا را به وراثت به آنها بدهد ،بلکه او میخواهد به "ضعفا "دنیا را به "قرض "واگذارد .او میخواهد ضعفاء ،ضعفاء بمانند .جاهل، جاهل بماند . ترسنده ،ترسنده بماند و بعنوان ضعیف و جاهل و متقی و در همان حالت ضعف و جهل و ترس، از دنیا بهره بگیرد .بحث هدایت و حکومت اینست که به جامعه جهلا "و ضعفاء و اتقیاء ،انضباط بدهد .بحث تبدیل ضعفاء و جهلا" به اقویا و

مستکبرین نیست .بحث تبدیل "عقیم‌بودن علمی"به "خلاقیت علمی"نیست، بحث استحاله "عقل تابع"به عقل خلاقه‌نیست ،بحث نفی ورفع ترس،در زدایش جهل نیست .

خدا از انسانی که همه‌چیزرا از اوگرفته‌به او "رحم"میکندومنت میگذارد . انسانی که‌درا ثرجهل وکفرش ،استحقاق جبرورزی وقهرورزی است وتقاضای حکومت جابرانه‌وقاهرانه میکرد ،خودناگهان مکلف به‌جبرورزی وقهرورزی به‌افراددیگر میگردد .

محمدنمیاندیشد ،همین انسانی که "جهل وکفرش"فقط با جبرشدیدوقهرشدید، قابل مهارکردن وانضباط ازبالابود ،طبق چه مجوزی وبا چه‌حقانیتی،مجاز به‌بکاربردن جبروقهردرمقابل انسان دیگرمیگردد؟چه‌حقانیتی برای نظارت وقضاوت وشهادت اعمال انسانهای دیگرپیدا میکند؟

آیا به‌کسیکه‌بایستی جبروقهرشودتاهدایت گردد ،چگونه‌ناگهان خودخواهد توانست قوه‌جبریه‌وقهریه‌را درمقابل انسان دیگری دردست بگیردوباجبر وقهرورزی،دیگری را هدایت کند؟همان جهل طبیعی وکفرطبیعی‌اش،مانع ازدادن چنین جوازجبرورزی وقهرورزی به‌اوخواهدشد .اما "جامعه‌تقوائی محمد" ،بدون این ترس همه‌جانبه‌نمیتواندوجودداشته‌باشد .تنها جبروقهر ازبالا بپائین(ازحکومت به‌مردم)کافی نیست ،بلکه‌جبروقهرمیان افراد دراجتماع ،آن جبروقهررا تکمیل میکند .نه‌تنها درعالم‌سیاست ،سلب آزادی میشودورابطه‌حکومت وملت ،رابطه‌ای ضدآزادی میشود ،بلکه‌درعالم‌سیاست سلب آزادی میشودورابطه‌حکومت وملت ،رابطه‌ای ضدآزادی میشود ،بلکه درعالم‌اخلاق نیزسلب آزادی میگرددواخلاق،تحمیلی میگردد .تقوا که‌متکی به‌ترس‌درجاهل است ،اساسا" یک اخلاق تحمیلی است .دین،تحمیلی‌میگردد .

انسانها همدیگررا برده‌وبنده‌همدیگرمیسازند .جبری ازجبراخلاقی بیشتر صدمه‌به‌آزادی وروح انسان نمیزند .اساس هرجبری،جبرفکری وجبراخلاقی است .درخودکلمه "تقوا " ،این تحمیل وجبروقهرمضمراست .اما انسان جاهل ،ایجاب"جبرعقیدتی وفکری"و "جبراخلاقی"را میکند .حکومت ،تنهادر عرصه‌روابط سیاسی واقتصادی واجتماعی،جبروقهرنمی ورزد ،بلکه‌حکومت درآغازودراساس،نقش "هدایتی"دارد .حاکم ، "هادی"است .ازاین روحکومت، تکلیف دارد "اجباررعقیدتی وفکری"برجامعه‌بکندهمچنین تکلیف

"قهرعقیدتی وفکری" بورزد .جها دچه‌دردرون برضدرفض وبدعت ومنا فـق، چه‌درخا رج جا معه‌برضدکفروشرک ،همین ا عما ل قهرعقیدتی وفکریست .
برا نسا ن جا هل با یستی عقیده‌وفکرش را با جبرمعین سا خت .به‌انسان‌کا فر، یا با یستی با قهر،عقیده‌را تحمیل کرد (ا یما ن،حملیست .با یستی تحمیل بشود)یا با یستی ا ورا به قهرا زبین برد .
هدا یت درهما ن ترسا نیدن وعذا ب دا دن میسرمیگردد .کلمه "ها دی"و"نذیر" درقرآ ن با هم‌میآ یندوبرا ی یک وظیفه‌ا ند .ا صل حکومت ،برا ی"هدا یت " ا ست .حکومت ،بهدف هدا یت ا ست .چون حکومت ،ما هیتش هدا یتی ا ست، "نظا رت فکری وروحی وعقیدتی وا خلاقی" ،ا صل ا ولیه‌حکومت ا ست . جهل طبیعی ا نسا ن،ا یجا ب آ زا دی فکری وا خلاقی وعقیدتی وروحی را نمیکند. ا نسا ن ،نمیتوا ندوحق ندا ردآ زا دی فکری وروحی وا خلاقی وعقیدتی داشته با شد ."ا نسا ن"که "ا نسا ن جا هل"با شد ،با یستی درهمه‌چیز ،ا طا عت کا مل و محض بکند .ا نسا نی که‌درا مورسا ده‌روزا نه ،خیروشرخودرا نمیتوا ندتشخیص بدهد ،وبا یستی درهمه‌ا ین جزئیا ت وفروع مطیـع محض با شد ،چگونه‌خواهد توا نست درا صول وکلیا ت ومبا نی ،آ زا دی وحق ا برا زوجوددا شته‌با شد؟
برا نسا ن حکومت کرده میشود ،چون جا هل ا ست وا ین حکومت برای رفع‌ونفی جهل ا ونیست ،بلکه‌برا ی"ا نضبا ط دا دن به‌جا هل "ا ست ،برا ی "قیمومیت جا هل"ا ست .ا نسا ن ،جا هل میما ند ،چون سرچشمه علم ،بطورهمیشگی خدا ا ست وا نسا ن هیچگا ه‌خلاقیت معرفتی ندا رد .علم‌درواقع ،همیشه‌ا زا وبیگانه ا ست .خدا ،بوسیله‌پیا مبرا نش (وا ما ما نش)به‌ا وعلم‌آ موزدولی ا وبخودی خوددرا ین علم ،پیشرفت نمیکند (ا زا ینگذشته‌ا ین علم ،علم‌طا عا ت ،علم بندگیست .علمی نیست که‌توا نا ئی بیا ورد .علمی نیست که‌قدرت بدهد .) خدا ،علم‌را بصورت‌عنصرویا مبدء خلاقه‌به‌ا نسا ن نمیدهدتا بعد ،انسان‌سرچشمه آ ن بشود .
ا صلا"بحث چنین علمی که‌توا نا ئی وحق وقدرت حا کمیت بیا وردنیست بلکه بحث علمیست برا ی "روحی ا زا مرخدا شدن" .ا صل هدا یت ،میخوا هدکه‌انسان، برا ی همیشه‌تا بع خدا با شدبعبا رت دیگر ،برا ی همیشه‌ا زلحا ظ علمی،عقیم ا ست .ا وهمیشه‌جا هل ا ست .
"علم طا عا ت"و"علم‌بندگی"ا ورا ا زتا بعیت به‌ا ستقلال وآ زا دی نمیکشا نـد

بلکه "علم اطاعات "وعلم "بندگی" او را مطیع‌تر و بنده‌تر و تابع‌تر و غیر مستقل‌تر و غیر آزادمی سازد.
مقصود علم در قرآن، "علم اطاعت کردن" و "علم عبودیت" است. اصل همه علمها، این است. با چنین علمی "رفع و نفی جهل" نمیشود بلکه "جهل "تقویت میگردد. عقل تابع، وجود انسان را تصرف میکند. عقل تابع، هدفش تقلیل انسان به وجود تابع صرف" است. اما "رفع و نفی جهل "موقعیت که انسان "سرچشمه معرفت "بتواند بشود. با بکار افتادن "عقل درخود انسان" است که بتدریج جهل را از خود رفع میکند.
بدینسان انسان با "رفع تدریجی جهل "و سرچشمه علمی شدن، احتیاج به هدایت و احتیاج به حکومت الهی نخواهد داشت. بنا براین "جهل انسانی" درقرآن، رفع شدنی ونفی شدنی نیست. حکومت و هدایت به هدفِ "انضباط دادن به امور جاهل" است.
حکومت، جهال را نظم و ترتیب میدهد. جامعه، مرکب از "انسانهای جاهل، است و جاهل بودن او را نبایستی تغییر داد، بلکه بایستی روابط میان جهال را در جبر و قهر از طرفی، و در "واجب ساختن اطاعت صرف" از طرفی دیگر، ترتیب داد.
اصلِ هدایت ابدی، مساوی با "عدم کفایت همیشگی عقل انسانی" و "عدم سرچشمه شدن معرفتی همیشگی انسان" است. انسان باید همیشه از خدا هدایت بشود. انسان باید همیشه از خدا حکومت بشود. او هیچگاه نمیتواند با اتکاء بر عقل و علم خود، امور خود را اصلاح کند.

تابع قانون یا تابع اراده

ترس از هرکسی، بستگی به "اراده" آن کس است. من از کسی که میترسم، تابع اراده او میشوم. من از کسی که میترسم، در ترس، اراده‌ام فلج میشود و از کار میافتد و بالاخره چون از او میترسم، اراده او را جایگزین اراده خود میسازم. آنکه ترا میترساند، اراده ترا سلب میکند تا اراده خود را جایگزین اراده تو سازد. حکومت وحشت، جریان "فلج ساختن اراده مردم و جایگزین ساختن اراده جبار بجای اراده مردم" است. ترسنده، مطیع اراده ترساننده میشود. ترسنده، اراده ترساننده را علیرغم میل خود برا راده خود تحمیل

میکند .اطاعت ،تابعیت از "اراده "ترساننده است .کسیکه جاهل است، میترسدوکسیکه میترسد ،اراده خودرا فلج میسازدواراده ترساننده را بجای اراده خودمیگذاردواین رابطه ،رابطه اطاعت است .

انسان جاهلی که ایمان آورد ،تابع یک "قانون وحقیقت "نیست ،بلکه تابع "اراده "است .او باید "مطیع اراده خدا "،"مطیع اراده رسول"و"مطیع اراده امام "وبالاخره "مطیع اراده فقیه "،"مطیع اراده شاه "،"مطیع اراده رهبرحزب "باشد .

عبد ،قانون وحقیقت را نمی فهمد .عبد (برده)رابطه با قانون وحقیقت بطور مستقیم ندارد .عبدکه برده ایست که ازلحاظ عقل غیرمستقل است وعقلش سرچشمه معرفت نیست ،بایستی دراثرترس فقط "تابع محض اراده "آقای خودورهبرخودوهادی خودوخدای خودباشد .برای او "اطاعت از امر" واجب است ،نه اطاعت ازقانون،نه اطاعت از اصل،نه اطاعت ازحقیقت .درقرآن واحادیث امامهای شیعه بحث از "اطاعت از امر"است ،نه اطاعت ازقانون یا حقیقت یا اصل که "فراسوی هراراده ای قراردارد" .ازاین رونیزدرک قرآن،تابع "درک اراده امام "وبالاخره تابع "درک اراده فقیه " میگردد .

تابعیت دردرجه اول ،"بستگی اراده ای"است .انسان جاهل،همیشه مطیع امر (اراده)است نه مطیع اصل یا حقیقت یا قانون.ازاین رویک مسلمان به قرآن مراجعه نمیکندبلکه به "اراده "یک مفسر (فقیه) .وازلحاظ روانی، اراده اش درترس بکلی فلج شده است ودنبال اراده ای میگرددکه جایگزین آن گردد .درقانون ،انسان صاحب اراده است ونمیخواهد جبران اراده مفقودش را بکند .روی همین وجوداراده است که قانون میگذارد .

اما انسان مطیع ومتقی وعابد ،میتواندفقط بدنبال کسی برودکه برای او وبجای او اراده بکند .او اراده ندارد یا آنکه حق به اراده خودنمیدهدکه ابراز وجودبکند .

برای ایجاد "حکومت قانون" ،بجای "حکومت آمره " ،بایستی بجای عبدو "انسان جاهل"و "متقی"و "عابد" ،انسانی آزادکه خودمیتواندسرچشمه معرفت بشودبنشیندکه اباء داردخودرا درترس به چیزی بستگی بدهد .

قانون برای او "امر"نیست .واوهیچگاه "تابع امر"نمیشود .روح انسان آزاده ،"روحی از امر"نیست ودر"ترس "خودرا به حکومت وخدا نمی بندد . وفاداری او بحکومت ،بستگی درترس نیست .او خودرا تابع اراده کسی

نمی کند. تابعیت از قانون با تابعیت از اراده فرق دارد.
حکومت جابره و قاهره اسلامی، با "اطاعت از اراده و امر" بالاخره تبدیل به "حکومت مستبده" میشود. حکومت جبر و قهر، هنوز حکومت استبداد نیست. حکومت جبر و قهر، غیر از حکومت استبدادی هست. حکومتی میتواند بی‌نهایت جبار و قهار باشد ولی هنوز مستبد نباشد. وقتی بستگی به حکومت، منتهی به "بستگی به امر حاکم" و بالاخره اراده حاکم شد، و تنها کسی شد که حقیقت و قانون و اصول را تفسیر و تأویل باید بکند، آنگاه راه ایجاد استبداد باز شده است. از این رو حکومت فقیه، که متکی بر حق تفسیر منحصر به اراده اوست، حکومت استبدادی است. از این رو، مبارزه با استبداد، به آن معنا نیست که افرادی که علیه استبداد برخاسته اند، ضد حکومت جابره و قاهره باشند. چنانکه کمونیستها و علماء شیعه علیه حکومت استبدادی شاه بودند ولی به هیچ وجه مخالفتی با حکومت جابره و قاهره ندارند. هر حکومتی با "تقدم اراده بر حقیقت و قانون"، با "درک حقیقت و قانون را تابع اراده ای ساختن" تبدیل به استبداد میگردد. وقتی یک حقیقت و اصل و قانون را فقط یک نفر یا یک گروه و حزب و هیئت، درست میتواند بفهمد، استبداد پدید آمده است.

انفکاک دین ازسیاست

انفکاک دین ازسیاست دراسلام معنی اش نفی اسلام یا نابودسازی اسلام است. هما نطورکه انفکاک سیاست از ایدئولوژی درکمونیسم، نفی کمونیسم ونابودسازی آن میباشد.
اساسا" دعوی "حقیقت واحد" متکی بردواصل است که نتیجه ضروری ومستقیم آن میباشد. یکی آنکه "حقیقت واحد، جامعیت دارد (فراگیراست) ودیگر آنکه حقیقت واحد، انحصاری است وممتاز. هرحقیقت واحدی، این اعتقاد را داردکه شامل سراسرچیزهاست. این دعوی، فقط یک "دعوی معرفتی" نیست. دعوی اینکه "معرفت همه چیزها دراوهست" واز اوسرچشمه میگیرد، متلازم با دعوی واعتقادی دیگریست. وقتیکه "حقیقت واحد" شامل همه چیزهاست، مجاز است درهمه چیزها نیزتصرف ودخالت کند. البته حقیقت واحد، بلافاصله یک اصل دیگررانیزبطورضمنی می پذیردوآن اینست که "معرفت" او، عین "وجود" است. یعنی حقیقت او عین "واقعیت ونظام طبیعت ووجودانسان و اجتماع "میباشد.
ولی ازآنجائیکه چنین عینیتی، وجودندارد، خواه ناخواه انحرافی میان "زندگانی وامورانسانی" با آن "حقیقت واحد" پدیدمی آید. ولی این "حقیقت واحد"، مطمئن است که این اختلاف، یک انحرافست واین انسان است که باعث انحراف ازحقیقت میگردد. یا اینکه انسان، این حقیقت واحد را (که میبایستی درطبیعتش باشد) فراموش کرده است یا آنکه میداند وبه عمد

ازآن سرکشی میکند. بنابراین ،حقیقت واحد ،حق دارد که با بکاربردن هروسیله ای ،ولو آنکه جبر و قهر باشد ،او را به طبیعتش که همین حقیقت واحد است ،"بازگرداند". واز آنجائیکه دین وایدئولوژیها ،این دعوی "حقیقت واحد" را دارند ،دخالت درسیاست (که یکی از ضروریات زندگانی اجتماعی انسانیست) جزو عناصر لاینفک خود میشمارند.
انفکاک دین یا ایدئولوژی از سیاست ،نفی خودِ "حقیقت واحد" است. تقاضای انفکاک دین از سیاست ،معنی اش اینست که ما از دیندار و طرفدار ایدئولوژی بخواهیم که بدلخواه از "حقیقت واحد و منحصر بفرد و ممتازش" دست بکشد و با لطبع منکر حقیقت خود بشود.
چنین تقاضائی ،نتیجه اش اینست که یک مسلمانی ،ایمان پیدا کند که اسلام، حقیقت واحد نیست و چون برای مسلمان ،چیزی که حقیقت واحد نیست، حقیقت نیست ،بالطبع چنین تقاضائی یک تقاضای احمقانه و بیهوده است.
کلمه لا اله الا الله معنی اش همین "وحدت حقیقت" است ،معنی اش اینست که حقیقت فقط موقعی هست که واحد و منحصر بفرد باشد.
دعوی "انحصاری بودن" ،اولین نتیجه مستقیم "حقیقت واحد" است. چون حقیقت ،همه چیز را شامل است و عینیت با همه کیها نوتاریخ وانسان دارد، پس هر عقیده و فکر دیگر ،نه تنها غلط است ،بلکه "پوشاننده حقیقت = کفر" است و "انحراف عمدی از حقیقت" و "سرکشی علیرغم حقیقت" است. اشتباه کردن، مفهومیست که در "حقیقت واحد" "عملا" پذیرفته نمیشود. اشتباه ،فلسفه دیگری دارد. در "حقیقت واحد" ،اشتباه پذیرفته نمیشود.
این "دعوی انحصاری بودن حقیقت" "تنها "دعوی" باقی نمی ماند بلکه تحقق دعوی انحصاری بودن، پرخاشگری و قهرورزی است که همان "جهاد" باشد واین پدیده هم در اسلام هست و هم در کمونیسم. در مسیحیت نیز هست ،تفاوت تعلیم "محبت" این هویت پرخاشگرانه و قهرورزانه حقیقت واحد را از نظر مخفی میدارد ،و یکنوع پیچیدگی ایجاد میکند. ایده آل محبت ،ایده حقیقت واحد را پنهان میسازد و لی از بین نمی برد ،بلکه برعکس آنرا تقویت و تشدید نیز میکند ،چون محبت ،نتیجه حقیقت میباشد. خواه ناخواه بایستی برای ایجاد محبت بیشتر ،خودآگاهی حقیقت واحد را در جامعه مسیحیت شدیدتر ساخت. از این رو ،تضاد میان محبت و حقیقت نه تنها بجا میماند بلکه شدیدتر هم میشود و هر وقت که حقیقت واحد ،فرصت یابد ،آن محبت را بکنار

میزندیا محبت را بعنوا ن آلتی دردست خودبکا رمی برد .
ا ینکه همیشه ا یده آلها ی عا لی ا نسا نی پا یما ل میگردندعلتش آ نست که پا ی بندیک حقیقت وا حدی هستندوا ین حقیقت وا حددرطبیعتش پرخا شگرو قهرورزا ست چون وا حدا ست وچون ا نحصا ری ا ست .
دموکرا سی ،برعکس آ نچه بحسب ظا هرپندا شته میشود ،یک بحث خا لص سیا سی نیست بلکه فلسفه ا ی بسیا رعمیق دا ردکه با یستی ورا ی دا منه سیا سی آ نرا جسته ریشه مفا هیم ا سا سی دموکرا سی،عمیق ترا زشعا رها ی عملی روزا نه سیا ست وگفتگوها ومشا جرا ت با زا رسیا ست ا ست .
دموکرا سی ،متکی برا ین ا قرا رضمنی ونا خودآ گا ها نه هست که "حقیقت واحد" وجودندا ردوا گروجودهم دا شته با شدخا رج ا زدسترسی ا نسا نها ست .ولی چون خا رج ا زدسترسی ما ست نبا یستی دست ا زآ ن بکشیم بلکه با یستی همیشه در تلاش جستجوی آ ن وتحقق آ ن درچها رچوبه ا مکا نا ت ا نسا نی با شیم وبا وجودیکه تحققش همیشه شکست بپذیردولی همین پویا ئی ،حقیقت را میسا زد وتلاش ما ،یک تلاش ا بدی خوا هدبود .
با لطبع با نفی"حقیقت وا حد" یا "عدم دسترسی ا نسا ن به آ ن "معتقدا ست که حقیقت ،ا نحصارا"بمالکیت هیچکس درنمی آ ید .هیچکسی نمیتوا نددعوی ا نحصا ری ما لکیت حقیقت را بکند .با چنین ا عتقا دضمنی دموکراسی،میکوشد که "جها د"را دردنیا ی سیا سی وا جتما عی،حتی ا لمقدوربکا هدوبا لاخره آ نرا ا زصحنه سیا ست وا جتما ع بزدا یدوبجا ی آ ن "مبا رزه "ا فکا ر را بگذا رد .
درک تفا وت "مبا رزه "با "جها د"برا ی برخوردها ی سیا سی وحل ا ختلافا ت لازمست .جها دبا مبا رزه دموکرا تیک ا ززمین تا آ سما ن تفا وت دا ردو نبا یستی آ نها را با هم مشتبه سا خت .کسیکه جها دمیکندا زمبا رزه چیزی نمی فهمد .بکا ربردن کلمه "مبا رزه "ا زطرف کسا نیکه جها دمیکنند ،مشتبه سا ختن دوپدیده مختلف با هما ست .هما نطورکه درحقیقت وا حد ،اشتباه نیست، مبا رزه هم نیست .حقیقت وا حد ،فقط "جها د"را میشنا سد .
ا ین شکا کیت "بوجودحقیقت وا حد" یا "به امکا ن دسترسی بحقیقت "ا ست که ریشه دموکرا سی را تشکیل میدهدوهمین شکا کیت سبب میشودکه ا نسا ن، با وجودیکه برا ی عقیده ا ش مبا رزه میکند ،مخا لفین عقیده ا ش، پوشا نندگا ن حقیقت (کا فر)یا ا نحرا ف ورزا ن ا زحقیقت (منا فق وملحدومفسدومرتد) نیستندبلکه تلاش ها ، یک تلاش صا دقا نه ا زنقطه نظرها ی مختلف وازرا ههـا ی

مختلف است وهمه برای رسیدن بحقیقت درتلاشند. عقیده دیگروفکردیگر چون صادقانه است، هماننددتلاش صادقانه خودا و، موردا حترام اوست. ازهمین روست که هرفردی، درضمن مبارزه با عقیده دیگری، دشمن دیگری نیست و نسبت به عقیده وفکرا و "گشودگی" دارد. فکرا و "باز" است. او میتواند با فکردیگری برخوردکندوفکردیگری را با تغییراتی بپذیردواین تغییر دادن فکردیگری، انحراف از حقیقت نیست بلکه استقلال هرفردی را تثبیت میکند. فکرا و، حقیقت واحدنیست که جا بهیچ فکردیگرندهدوبا باطل انگاشتن ودروغ شمردن همه عقاید (جزعقیده خود) خودرا درهم ببندد.

کسی که حقیقت دارد، "درخودبسته" و "درخودخزیده" است. گشایش روحی و فکری ندارد. دورش، دیوار ه است. نمیتواند با دیگری گفتگوکند، چون تبادل فکری با دیگری وجودندارد. یا دیگری حرف اورا طوعا قبول میکند یا کرها (با جبار) بایستی قبول کند.

اما دموکراسی، احتیاج به تفاهم دارد و تفاهم موقعیست که مخالفین درمبارزه گشایش فکری ووجودی داشته باشند. احترام بفکردیگری موقعی ممکن است که انسان دست از مفهوم "حقیقت واحد" بکشدوبه فکردیگری شانس پذیرفتن بدهد. من چه احترامی به فکردیگری میگذارم وقتیکه فکرش هیچگاه قابل پذیرفتن نباشد؟ این یک تعارف کاذبانه است.

احترام به فکردیگری موقعی ممکن است که انسان، گشوده باشد. تفاهم، فقط درگشودگی، قابل تحقق میباشد. تلاش دموکراسی با این هدف است که "تصادم ومبارزه افکار" را جانشین "جهادعقاید" بکند. جهاد برای عقیده، دردشمن، اهریمن می بیند. عقیده دیگری، همیشه دروغ یا پوشاننده حقیقت است. جهاد عقیده، بهدف توحیدی ساختن جامعه یعنی "یک عقیده ساختن تمام جامعه" است. دموکراسی میخواهد "جامعه تفاهمی" بسازدنه "جامعه توحیدی". دموکراسی نمیخواهدهمه را به یک عقیده وایدئولوژی ودین درآوردیانگاهدارد، چون نگاهداشتن مردم بیک ایدئولوژی نیزیک عمل جهادی وپرخاشگرانه وقهر آمیزاست.

جامعه تفاهمی، قبول کثرت عقایدوافکاراست. نمیکوشدتا مردم را با زور تربیت وتبلیغات بیک عقیده نگاهدارد بلکه میکوشدکه میان افراداجتماع با وجودآنکه همه افرادمرتبا "تغییرعقیده بدهند" باز امکان تفاهم میان آنها بوده باشد. بستگی جامعه دموکراسی نه درپیروی از یک عقیده تامین میشود

بلکه در یک تفاهم پویا و جنبا میان افراد که حق تغییر عقیده دارند تأمین میگردد.
در جهاد برای حقیقت واحد، تفاهم دو نفر با هم وجود ندارد، بلکه با یستی یکی، عقیده دیگری را بپذیرد و به او بپیوندد و اگر نه پیوندد، در مقوله اهریمن و کافر و ملحد... قرار میگیرد و در چنین موردی اعمال زور و قهر مجاز بلکه ثواب است. هرکس با او نیست برضد اوست. در حالیکه دموکراسی در دشمن، یک انسان دیگر می بیند که حق دارد فکر دیگر داشته باشد و راه دیگر برود.
دموکراسی، کثرت را قبول دارد. دیگری هم در تلاش برای حقیقت در راه خود، صادق است. "تفاهم با دیگری و افکارش"، مصالحه با دیگری نیست، مدارائی بمعنای اجتناب از برخورد و یا سکوت در باره افکار یکدیگر نیست، تسلیم شدن به عقیده دیگری یا قبول تمامیت عقیده دیگری نیست. او عقیده خودش را نیز بعنوان "آخرین حقیقت" نمی پذیرد. حقیقت خودش هم تغییر پذیر است. اما حقیقت واحد "نبا یستی تغییر پذیرد" و همین سبب میشود که مردم مجاهد نمیتوانند مکان تغییر برای حقیقت واحدش داشته باشد. اما یک مبارز دموکرات، دسترسی بچنین حقیقتی ندارد که از دستبرد تغییرات، مصون بماند.
دموکراسی، کثرت افکار و عقاید را برای پدید آمدن فضای تفاهم می پذیرد. نه برای اینکه این افکار و عقاید در کنار هم و دور از دسترسی با هم باشند. هرکسی حق دارد "مبارزه" برای فکر و عقیده اش بکند با میدان اینکه با دیگری به تفاهمی برسد، اما حق ندارد پا بعرصه جهاد بنهد، چون با جهاد، راه تفاهم بسته میشود و نفی دموکراسی میگردد.
این خصوصیت بنیادی دموکراسی، ممکن است ناخودآگاهانه در ضمیر افراد جامعه گسترده و تقویت شده باشد ولی تا مفاهیم اساسی دموکراسی در دلها ریشه ندوانیده باشد، انفکاک دین از سیاست ممکن نیست. وقتی در ضمیر مردم، دموکراسی پذیرفته شده باشد، دعوی حقیقت واحد (چه در دین چه در ایدئولوژیهای دیگر) زمینه ای تنگ برای تلاش و تنفیذ خود دارد و آهسته آهسته عقب می نشیند. انسان احساس میکند که دفاع از دین یا ایدئولوژی بمعنای جهادیش، در مقابل دیگری یک "حالت ضد دموکراتیک" بخود میگیرد و او در وهله اول میخواهد دموکرات باشد و همین تقدم درونی برای دموکرات بودن، حقیقت واحد را به عقب میراند یا دامنه نفوذش را در وجدان، تنگ

میسا زد .
ا نسا ن دربحث ا زا یدئولوژی خود ،ا حسا س میکنندکه‌ا زروندتبا دل وتفا هم خا رج میگردد .چون درجها د ،دفا ع ا زا یدئولوژی وبحث دربا ره‌ا یدئولوژی خود ،همیشه‌دربا طن ،ردا یدئولوژی ودین دیگری ا ست .حقیقت خود، بطلان عقیده‌دیگریست .خودآگا هی نیرومنددموکرا سی، "با زا رحقیقت وا حد"را در ا جتما ع بی رونق میسا زدوبا لطبع ا نفکا ک دین ا زدموکرا سی نه‌بزوردر قا نون صورت میگریدبلکه‌دروجدا ن هرکس نا گفته‌تحقق می بندد .
درا یرا ن با پیدا یش حزب کمونیست ، "با زا رحقیقت وا حد"ا زسررونق گرفت کمونیسم‌با مفهوم "جها دش "که‌متکی بر "حقیقت وا حدش "بود ،ا زنو تا ءثیرعمیقی درجا معه‌ا سلامی وآخوندها کردوبه‌جها د ،رونق تازه‌ای بخشید .
مفهوم جها دا سلامی درا ثربسط کمونیسم ،ا زسربا خصوصیا ت تا زه‌وبا ا حساس فخرتا زه ،سرفرا زا نه‌وا ردبا زا را جتما عشد .
ما که‌هنوزدرمشروطیت نیم‌گا می برا ی دموکرا سی بردا شته بودیم،کمونیسم آتش به‌تنور "جها د "و "حقیقت وا حد" کردوتخم‌دموکرا سی که‌تا زه‌کا شته‌شده بود ،درا ین حریق دوطرفی کمونیسم وا سلام ،سوخت .
فعا لیت ها ی ا یدئولوژیکی وسیا سی کمونیسم درا یرا ن یکی ا زعوامل بسیا رموءثربرا ی ا حیاء روح پرخا شگرا نه‌جها دوحقیقت وا حدونفی دموکراسی درا یرا ن بود ،چون جوهردموکراسی که‌قبول کثرت و "شکا کیت درباره‌حقیقت وا حد"با شد ،با آمدن کمونیسم متزلزل گردید .
ا زآنجا که‌کمونیسم یک محصول غربی بودکه‌ا عتبا را ت خا صی درا ثرغربی بودنش دا شت ،برا ی آخوندها ودا نشجویا ن ا نگیزه‌دلپذیری برا ی تجدید خودآگا هی حقیقت وا حدوجها دشد .وقتی ا روپا به‌حقیقت وا حدوجهادمی با لد ما چرا به‌حقیقت وجها دنبا لیم‌ونناز یم .ا گرغرب "جها دوحقیقت وا حد" را بعنوا ن پیشرفت وتجددمی پذیردچرا ما ا ز "جها دوحقیقت وا حد"خجا لت بکشیم؟ بدین طرزا نفکا ک دین ا زحکومت‌که‌میتوا نست دریک فضا ی دموکرا تیک صورت ببندد ،با ا ین عکس ا لعمل درمقا بل کمونیسم ،فضا ی دینی روندی برضدا نفکا ک دین ا زحکومت پیدا کردوحا لادرست خودا ین کمونیستها که‌آتش به‌دعوی ا نحصا ری حقیقت وجها دزده‌ا ندتقا ضا ی ا نفکاک دین ا زحکومت را ا زعلما ی دین وبنی صدرورجوی میکنند .دیگ به دیگ میگویدته‌ا ت سیا هست .

۵ فوریه ۱۹۸۲

براندازی رژیم خمینی

فقط با براندازی علل رژیم او ممکن است

آقای دکتر سید. م. ر. عالم اسلامی اعتراض خودرا با این جمله شروع میکنند که "ضرورت و جبر تاریخ که عنوان مقاله آقای منوچهر جمالی است از آن اصطلاحاتیست که گروهی از روشنفکران ایرانی از فرهنگ سیاسی دیگران اقتباس کرده اند و اغلب بدون توجه به معنا و مفهوم آن در نوشته های خود بکار میبرند". متاسفانه من کلمه "جبر" را نیاورده بودم. و ایشان جبر را به ضرورت افزوده اند. این حرف که روشنفکران، اصطلاحات را از "فرهنگ دیگران" میگیرند بسیار بجاست. بحسب مثال کلمه "اولوسیون" که در علوم طبیعی در اروپا بمعنای "گسترش و از هم باز شدگی" است، در اثر سوء تفاهم در فارسی به کلمه "تکامل" ترجمه شده است و با این مشتبه ساختن معانی با هم، موجب مشتی از گمراهیهای فکری گردیده. با همین مفهوم "تکامل" که با "اولوسیون (یکدنیا تفاوت دارد، یک مفهوم اخلاقی و دینی به علم تحمیل شده است و می پندارند و قتیکه اسم تکامل را به "صراط مستقیم" بدهند، آنرا علمی میسازند. بجای "گسترش" که عاری از هر ارزش اخلاقیست، "سیر بسوی کمال"، یک سیر کیهانی و تاریخی میشود. از علم، دین ساخته میشود. مفهوم واقعی علمی "اولوسیون" که مفاهیم اخلاقی و دینی و فلسفی "کمال" را در پرانتز بگذارد تا مطالعه عینی در پدیده های طبیعت بکنند، با کلمه "تکامل" که سیر بسوی یک ارزش اخلاقی باشد، مشتبه ساخته میشود و عینیت از علم گرفته میشود. سراسر تفکرات مرحوم طالقانی و آقای رجوی بر روی همین مشتبه ساختن "اولوسیون" با کلمه "تکامل" بنا میگردد. از جمله همین مشتبه سازیها اصطلاح "تخصص" است که خود ایشان در پایان مقاله بکار برده اند و "نقش

متخصصین علمی یا فنی" را با "نقش علماء وفقهای دینی دراسلام "یکی می پنداربنددرحالیکه "تخصص علمی" ومرجعیتی که این تخصص علمی داردبا "قدرتهائی که فقیه شیعی درخودگردمی آورد "یک دنیا تفاوت دارد .این اصطلاح را شریعتی برای برنامه آینده خودبکاربرده است . اومیخواهدکه علماء را درآینده تقلیل به "متخصصین "بدهد .ولی ما میخواهیم صداقت علمی داشته باشیم وقدرتهائی راکه علماء تشیع درروجودخود ،دراثراتکاء به مفهوم امامت ،گردمی آورندویکنوع قدرت "ابردولتی" است درنظر بگیریم ،تا واقعیت های اجتماعی وسیاسی خودرا درست بسنجیم .

ازجمله همین عدم آشنائیها ،مفاهیم "ضرورت "و "جبر "و "علیت " است .من بهیچوجه کلمه ضرورت را همراه با اصطلاح "علیت "وهمراه با کلمه "جبر" بکار نبردم ،بلکه فقط به کلمه "ضرورت "اکتفا کردم .چون نه قائل به "جبر تاریخی" هستم نه ازروابط علی تاریخی ،میخواهم تاریخ را برمفهوم یک علت تفسیرکنم (تک علتی) .این تفسیر "تک علتی تاریخ" که میان کمونیستها متداول است ،وحتی خودانگلس آنرا بعدا "تااندازه ای تصحیح وترمیم کرده است ،ازلحاظ تئوریهای علمی تاریخی امروزه مردودمیباشد .

"طیف علتهائی" که بیک واقعیت میانجامند ،بسیار دامنه دارمیباشد .ومهم شمردن یک علت وفرعی ساختن علتهای دیگر (که دراصطلاح اسکولاستیک ایشان همان مفاهیم مقتضی واستعدادومانع باشد) غالبا "براساس ارزشهای خاص ذهنی مورخ صورت می بندد .انتخاب یک علت بعنوان علت اصلی و تخفیف سایرعلل به "شرائط یا پدیده های همراه "یا بزبان ایشان "تخفیف علل دیگربه "مقتضی واستعدادومانع "سبب کج بینی ویکطرفه نگری مورخ میگردد .دربکاربردن اصطلاح "ضرورت "یا "ضرورت مسلم" ،خواستم این "رابطه اساسی ویا قابل ملاحظه "را مدنظرقرارداده باشم ،بدون اینکه وارد بحث دریک تئوری علمی تاریخی شده باشم .ومن با این ضرورت ،نه "ضرورت مطلق "راعنوان کردم ونه اصل "تک علتی "بودن راکه خواه ناخواه به مفهوم "جبر "میکشد .

دراینکه من افکارومفاهیم را میگیرم این را عیب نمیدانم وباکمال آگاهی این کاررا میکنم واین کاررا ترجیح میدهم که مفاهیم وافکاررا ازدیگران صادقانه بگیرم وتا آنجائیکه درخودآگاهی من این عمل صورت میگیرد ،ازآن مطلعم وازآن شرمنده ام وبه آن اعتراف میکنم .شرم بایستی آنانی داشته

باشندکه مفاهیم وافکار را از دیگران میدزدند و یا ناخودآگاهانه از "درعقب" وارد عقیده خود میسازند. من از همان آغاز جوانی مستقیماً "متون فلسفی "هگل" و "نیچه" و "یاسپرز" و "کیرگه گار" را خوانده و میخواستم و خواه ناخواه متاثر از آنها شده ام ولی علیرغم این تاثیر هامیکوشم که یک "تفکر ایرانی" داشته باشم. میکوشم که بر این ها و بر افکار اسلامی و بر افکار ما قبل اسلامی و بر افکار بودائی و هندی که خوانده ام غلبه کنم و فلسفه ای ایرانی پدید آورم که از "بدیهی ترین مفهومات و افکار" شروع میشود. ما بایستی فلسفه ایرانی را آغاز کنیم و آغاز هر فلسفه ای با همان ساده ترین مفاهیم و افکار است. و برعکس آنهائی که می پندارند بایستی از این بدیهیات دست کشید و بمسائل پیچیده پرداخت، من فکر میکنم وظیفه ما "بازگشت به همان آغاز" است. بازگشت به ساده ترین مفاهیم است. فلسفه در فرانسه با دکارت شروع شد و دکارت با حل مشکلات فلسفی فلاسفه یونان و یا پیچیدگیهای فلاسفه قرون وسطی شروع نکرد بلکه با ساده ترین مفهوم، فلسفه را آغاز کرد.
فلسفه های آلمان و انگلیس و فرانسه و آمریکا، فلسفه های ما نیست. آنها حق دارند در "خم و پیچ" این فلسفه های پیشرفته بحث کنند ولی ما بایستی با آشنائی با آنها بر آنها غلبه کنیم و سپس همه را فراموش کنیم و فلسفه خود را از ابتدا شروع نمائیم. علوم اجتماعی و سیاسی و انسانی و حقوقی ما بر چنین مفاهیم ساده ولی عظیم بنا خواهند شد.
در بحرانی، هر انقلابی، بازگشت به "ساده ترین مفاهیم" است. بازگشت به همان بدیهیات است. در انقلاب، بدیهی ترین چیزهاست که "غیر بدیهی" میشود. آنچه تا بحال بدیهی پنداشته میشد، مسئله اساسی میگردد. انقلاب، شروع از آغاز است. شروع از بدیهیات و ساده ترین مفاهیم است. اما این شروع، از چیزهائی نیست که بدیهیات آلمان و فرانسه و آمریکاست. با ترجمه کردن یا انتقال افکار ساده یا ابتدائی اروپا و آمریکا، ما هنوز "نقطه آغاز خود را نداریم". انقلاب برای اینست که ما از "خود" شروع کنیم و این خود، "تازه، خود میشود"، "شروع کرده است خود بشود". آغازی از خودش و به هدف خودش. جنبش ما به "آغاز اسلام" یا جنبش ما به "ایران پیش از اسلام" برای این نیست که ما کشف اسلام را در آغازش بکنیم یا کشف ایران را در آغاز تاریخش بکنیم یا به این دو بازگردیم بلکه برای اینست که "در این جنبش ها" و از این جنبشها، با خودمان و از خودمان آغاز کنیم. آفریدن این "نخستین

فکرها "،این "بدیهیترین واساسی ترین فکرها "است که وظیفه اساسی روشنفکران میباشد .گذشتن از این بدیهیات وپرداختن به "پیچیدگی تئوریهای حقوقی واقتصادی وسیاسی وتربیتی دراروپا "و "انتقال این پیچیدگیها "بهجوایران،حل هیچ مسئلهای را نخواهدکرد ، بلکه ما را ازجستجوی فکرخود ،واستقلال خودبازخواهدداشت .اقتصاد ما ،با اقتصاد اروپا شروع نمیشود .حقوق ما با حقوق اروپا شروع نمیشود .سیاست ما با سیاست اروپا شروع نمیشود .یافتن ساده‌ترین ولی بنیادی ترین افکار مربوط بهسیاست وحقوق وتربیت است که حل مسائل ما را خواهدکرد . ما موقعی مسائل خودرا حل میکنیم‌که با "خودمان"شروع کنیم .وموقعی با خودمان شروع میکنیم‌که با ایده‌خودمان شروع کنیم .براساس این ایده خودمان،اسلام را بپذیریم ،براساس این ایده‌خودمان،اروپا را بپذیریم ، . . . .ما بهاین ایده‌های اساسی وساده ،بیش از اختراعات فنی چشمگیر احتیاج داریم .ایران،با یک ایده‌شروع میشود .نه‌با گرفتن افکار وعقاید دیگران ونه‌با واردات ماشینها وسازمانهای دیگران.ما بااین افکاروعقاید وارداتی چه‌حالا واردشوندچه‌هزاریا دوهزارسال پیش واردشده‌اندوما با آن خوگرفته‌ایم ،نمیتوانیم‌این ایده‌را بیابیم .اگرچه‌اندکی ازموضوع دورافتادم‌ولی خواستم‌بگویم‌که‌گرفتن صادقانه‌وخودآگاهانه‌ازدیگران، بهتراز آنست که ما ناخودآگاهانه‌بگیریم‌وخودرا بفریبیم‌وافکاردیگران را بخدا وقرآن نسبت بدهیم .ولی وقتی ما به "خود"برسیم ،همه‌افکاررامیتوانیم بگیریم‌وبرآنها غلبه‌کنیم‌وافکارتازه‌خودرا از آن بسازیم‌بدون اینکه هیچ فکری برای ما خطری باشدواستقلال ما را بهم‌زند .وبا "خودشدن"است که‌برخوردبا هیچ عقیده‌ای وفلسفه‌ای برای ما واهمه‌نخواهدداشت .احتیاج به‌آن نخواهدبودکه‌مانندعلماء شیعه‌ازتماس با بیگانگان بترسیم‌واز تاریخ جنبش‌توتون وتنباکوازهرموقعیتی علیه‌این تماسگیریهای فکری استفاده‌ببریم .برضدتاءسیس مدارس جدیدبرخیزیم‌ودبستانها را ببندیم. چنانکه‌تاریخ مشروطیت ما انباشته‌از این اتفاقات است .

ازجمله‌اصطلاحاتی را که‌با مشتبه‌سازی،غلط بکارمی برندهمین کلمه‌جبر است .کلمه‌جبر ،ترجمه‌کلمه "دترمینیسم"است ومعنی واقعی"دترمینیسم" "معین سازی و معین شدگی"است ودترمینیسم‌تاریخی ترجمه‌اش"معین شدگی تاریخی"است .اینها آمده‌اند"جبر "را که‌یک "محتوی روانی انسانی "دارد

بجای آن گذاشته اند. کلمه جبر، یک ریشه "روانی انسانی" دارد. جبر، حاکی از یک "فشاری" است که علیرغم "اراده "کسی، تنفیذ میگردد و میخواهد آنرا علیرغم اراده اش، به او تحمیل کند. درحالیکه آنچه را "جبرتاریخی" میخوانند ممکن است نه تنها علیرغم بلکه با "دلبخواه "کامل طرف صورت ببندد.

هر "امری" درمقابل انسان، که صاحب اراده هست، ایجاد یک جبر میکند و او احساس این جبر را میکند، چون او "احساس اکراه "میکند. مفهوم جبر، بردو فرض ضمنی قرار دارد. یکی اینکه "آنکه جبر میکند "اراده دارد و دیگر آنکه "آنکه مجبوراست "اراده دارد. با مفهوم جبر، بدینسان یک جریان روانی انسانی را به تاریخ وکیهان منعکس میسازند، وهویت علمی مطالعات را نفی میکنند. اگر مفهوم جبر به تاءثیر خدا درتاریخ اطلاق بشود، صحت دارد. چون مشیت خدائی، جبار است و انسان، درمقابل امر او مجبور است.

وقتی خداوند را بعنوان عامل اصلی تاریخی بگیریم و او را درمشیتش بشناسیم، چنانکه درقرآن این "مشیت "نقش قاطع درهمه چیز دارد و متجاوز از دویست وپنجاه دفعه تکرار میشود، میتوان به "جبرتاریخی" قائل شد.

خداوند در امرش، جبار است، و انسان مجبور میباشد. اولین میثاقی را که با انسان می بندد و در صلب آدم همه را مجبور بقبول آن میکند، و انسان میبایستی طبق این قرارداد، خودش برپای خودش نایستد و فقط از کسانیکه او معلوم میکند تا زمان آخر هدایت بشود و عقلش را به آنها بسپارد، این جبر تاریخی است. عقل انسانی، محور جنبشهای تاریخی نیست. بلکه این "جبر مشیت او"، درهمان میثاق، تا انتهای تاریخ، برتاریخ حکومت میکند. همه انسانها، طبق این میثاق جبری (کلمه طوعا وکرها درهمین آیه میاید) همه انسانها تا تاریخ انسان طول بکشد، در آن روز در صلب آدم، طبق میل یا علیرغم میل خود مجبور میشوند که بپذیرند که عقل آنها بدرد نمیخورد و کفایت برای حل مشکلات اجتماعی آنها را نمیکند و خودشان نمیتوانند بخود اتکاء کنند و احتیاج ابدی به رهبر و رهبری دارند و حتی این رهبرها و نوع رهبری نیز خارج از قدرت شناسائی آنهاست، بلکه خداوند همانروز الی الابد این قول وقرار را طاعت ابدی را با تمام بشریت (که بود و هست و خواهد آمد) بست و هرکسی از این میثاق سربزند، سرکش وطاغی و مفسد و کافر است. این یک جبر است. بدین سان هرکسی بطور اجبار، مسلمان بدنیا آمده است.

چون درهما ن میثا ق یکطرفه با هما ن جبر ،ا نسا ن،بخدا تسلیم میشود و همـه ا نبیاء و محمدوبقول شیعه همه ا ما مها را می پذیرد .بدین ترتیب راه چاره ا ی ندا رد جزا ینکه مسلما ن با شدوکسیکه مسلما ن نمیشودیا ا ز ا سلام بر میگردد ، نقض ا ین میثا ق(جبری)را میکند .من نمیدا نم که سرکشی در مقا بل یک میثاق ا جبا ری چرا با یدنقض با شد! بر همین پا یه ا ست که با ا قلیت ها ی فکـری وفلسفی وسیا سی رفتا ر میشودهرکسی که غیرا سلامی می ا ندیشد ،دروغگـو و کا فروظا لم ا ست وکلمه ظا لم درقرآ ن بیشتر به این معنا بکا ربرده میشود .

وقتیکه رهبر من جبری برا یم مشخص میشود (ا زطرف خدا)چرا یک شا ه نیزبهما ن روش ،خودش را رهبر من نکند ؟جبر یکیست چه ا زخدا چه ا زشا ه .هردونفی آزا دی وا ختیا رمرا میکنند .

بعدا زا ینکه آ قا ی ر .با هما ن عبا را ت ا سکولاستیکی خودتوضیح مسئله علیت وشرا ئط آ نرا دا دند ،خوب بودخودنشا ن میدا دندکه ا ین وا قعه که "پدید آ مدن رژیم ا سلامی خمینی"با شدا سا سا "علتی دا شته یا نه ؟وا گر علتی یا عللی دا شته ا ست ،آ نها کدا م بوده ا ند ؟ا گرقا ئل به ا ین نیستندکه با یا فتن علل وا قعه خمینی ورژیم ا سلامیش "معین سا ختنی" ا ست ،آ یا ا ین واقعه "تصا دف " محض بوده ا ست ؟ا گرتصا دف محض نیست ،علتها ی سیا سی، ا قتصا دی، . . . . . . را برشمرند .چون ا یشا ن درجمله آ خرپا سخنا مه خودمیگویند "که حکام کنونی ا زا ین را بطه فقیه و مقلدکه یک را بطه طبیعی و منطقی ا ست (؟)چیزی بنا م ولایت فقیه بیرون کشیده و مستمسک قرا ردا ده ،ربطی به قرآ ن وسنت پیغمبر ندا رد"پس ا یشا ن منکررا بطه علی دینی میشوند .شرا ئط دینی،بقول خود ا یشا ن حتی"ا ستعدا دیا ا قتضاء "پیدا یش رژیم خمینی نیز نیستند وفقط دین وقرآ ن مستمسک وآ لت ا ست .بنا برا ین با یستی بما بفهما نندکه ا ین علت غیردینی کدا مست ؟

ا ما طبق رؤا ل سخن که همه ا صلاحا ت وا نقلابا ت را بحسا ب آ خوندها میگذا رند وتلاش همه گروهها ی دیگررا نا دیده میگیرندوبدون آ نها ا زمشروطه ،دیگرا ن غیرشب نا مه نویسی کا ری نمیتوا نستندبکنند ،پس بحتم درا ین بحرا ن نیز سهیم وشریک بوده ا ند .برا ی ا یشا ن را هی جزا ین نمی ما ندبه "ا نحـرا ف ا نقلاب "قا ئل شوندومسئول آ نرا نیزفقط "ا را ده ا نفرا دی خمینی"بدا نند وقضیه را بتدریج "تصا دفی"کنندوا زروا بط علی ا جتما عی خا رج سا زند .

ولی درحا لیکه خودمیگوند"حکا م کنونی ا یرا ن"بنا برا ین یک "مسئولیت

گروهی "قائلند. آیا همه این گروه که آخوند هستند، بحسب تصادف، اسلام را مستمسک قرار داده‌اند؟

تازه بازگشت دادن جریان به هر کدام از این افراد علیحده، قضیه را تصادفی نمیکند، چون همین اشتراک حکام کنونی در یک وجه که اسلام باشد، بایستی یک زمینه اسلامی و یا حداقل آخوندی داشته باشد. من در مقالات مختلف کوشیده‌ام که با مدلهای مختلف وجوابهای مختلف، راهی برای شناخت این واقعه پیدا کنم. خوب بود ایشان بعد از تعلیم مسئله علیت بخوانندگان و من، که علاست وارد بودن ایشان میباشد، بمن وخوانندگان میگفتند که آیا این جریان بی علت بوده یا علتی داشته یا عللی داشته؟ اگر عللی داشته، مجموعه آن علتها را میشمردند و نشان میدادند که آن علتها هر کدام تا چه اندازه دخیل بوده‌اند و "علت مهمتر" چه بوده است. چون با منکر شدن علیت دینی و مذهبی یا مسکوت گذاشتن آن، مسئله گنگ میماند. و "مبارزه با خمینی" را نمیتوان کورکورانه انجام داد و نمیتوان این فصل را بسته گرفت. روشن ساختن روابط ضروری که چگونه و چرا این واقعه اتفاق افتاد، یک مسئله برای اتلاف وقت در قهوه خانه‌ها نیست. "علت یا بی" یا "تعیین روابط ضروری "برای، پیش بینی "روش مبارزه" و مقابله با رژیم لازم است. مسکوت گذاشتن این علل و ضروریات، هم مبارزه را فلج میکند و هم "روشی برای مبارزه" پیدا نمیشود. بحث، این نیست که دین برای حل مسائل کفایت نمیکند یا اینکه دین را بایستی از سیاست جدا ساخت. بلکه بحث این است که آنچه سبب پیدایش این واقعه شده است، بایستی شناخته شود تا با آن مبارزه کرد. براندازی رژیم، براندازی علل پیدایش رژیم است. اگر این پدیده، علت ندارد و فقط وفقط با "اراده خصوصی وتلون شخص خمینی" سروکار دارد، پس "چهارچوبه اسلامی که خمینی در آن قرار دارد" وحقانیت اعمالش را از آن استنباط میکند و "غایت علی" اقدامات رژیم است، چه میشود؟ اینکه اسلام در دست او "آلتی" شده است، باید مشخص ساخت، چقدر فقط "آلت" است و چقدر "علت". از اینگذشته "آلت" هم در جریانات تاریخی جزو همان علت‌ها هستند و فقط آنچه را ما آلت میشماریم (مستمسک قرار گرفته‌اند) از لحاظ علی در درجه دوم و سوم قرار میدهیم و مقصود ما ن این است که علت مهم و اصلی نبوده است. تشخیص یک علت بنام آلت، فقط یک نوع دسته بندی ارزشی و ذهنی است میان علل. همینکه اسلام، امکان آلت

همینکه اسلام امکان آلت شدن دارد، نشان آنست که مؤثر میباشد. در محیط اسلامی وشیعی ایران هرچیزی نمیتوانست آلت قرار بگیرد. با "آلت قرارگرفتن اسلام"، نقش علی اش را از دست نمیدهد. آلت، همیشه یکی از علل است.

تاریخ تاثیرات یک ایده (مثلا" ایده امامت) غیر از "توقعات ما از آن ایده است".

اما هر ایده ای مانند ایده امامت، "چهارچوبه امکانات مختلف در استنتاجاتش" میباشد. وقتی ما یک ایده را در اجتماع غلبه دادیم، همه این امکانات، جزو "ضرورت" آن ایده موجود است. شاید ما توقع داشته باشیم که فقط یک نتیجه‌گیری ما از ایده امامت، غلبه پیدا کندو بپنداریم که فقط همین نتیجه، نتیجه حقیقی است. ولی هیچ ایده ای، یک امکان تفسیر ندارد، بلکه امکانات مختلف تفسیر دارد. هر شیعه ای میداندکه بر همین اساس، هدایت قرآن را منوط به وجود امام و بالاخره فقهاء میکنند، چون میداندکه از قرآن، هزار معنا میشود استنتاج کرد. یعنی قرآن بخودی خودش هدایت نمی کند (ودر واقع این فکر، نقض ادعای قرآن را میکنند) بنا بر این هر ایده ای در اجتماع، چهارچوبه ای از امکانات توجیه خودرا میگذارندو از این ببعد این امکانات، میتوانندواقعیت پیدا کنند. این امکانات، جزوضرورت شده اند. دیگر در این اجتماع، "امکانات آزاد" موجود نیست. بلکه چهارچوبه ای از این ایده گذاشته شده وامکاناتش با همه تعدد، محصورند یعنی این امکانات، از این ببعد ضروریت پیدا میکنند (این حرف هگل است نه حرف من)

آیا شما منکر میشویدکه ولایت فقیه یکی از توجیهات "ایده امامت" است؟ این ایده، تنها از مغز خمینی ترشح نکرده است بلکه بمغز سایر فقها نیز افتاده بوده است. از جمله بمغز نراقی، مجتهد مشهور رسیده بوده است. از اینرو ولایت فقیه، مشتق از ایده امامت هست یعنی یکی از امکانات آنست. پس درهرصورت یک ضرورت در ایده امامت میباشد.

یک ایده، امکانات گوناگون دراستنتاج داردولی همیشه، ایده، وقتی تاثیری درتاریخ میکند، یکی از "امکانات همین ایده "راگسترش میدهد. بفرض اینکه این امکان بعداز تحقق، دوام نیافت، آن ایده که در اینجا ایده امامت باشدبخودی خودش منتفی نمشودبلکه سایر امکاناتش را در

دسترس میگذارد .ما بعداً "بسیار امکانات ایده اما مت برخواهیم گشت و تیررس آنرا در امورسیاسی خودخواهیم دید .اگر این ایده ،فاقد چنین امکانی باشد ،آن تاء ثیر بوجود نمی آید .درایده کمونیسم ،امکانات مختلف تفسیر هست .درایده اسلام امکانات مختلف تفسیر هست .ما نمیتوانیم (یعنی هیچکسی نمیتواند ،چنانچه علی و امامها نتوانستند)تضمین بکنیم که از امکانات مختلف ایده اسلام (یا درمورد ما ایده امامت)فقط امکانی که دلپذیر ماست ،صورت بخودخواهدگرفت .واگر امکانات دیگرآن ایده تحقق بپذیرد ،اسلام راستین واسلام حقیقی نیست .درچنین صورتی ما مجبوریم تمام تاریخ اسلام وتاریخ تشیع را نفی کنیم وخط بطلان بر آن بکشیم .این ایده اسلام بوده است که ابعاد مختلفش ،وجوه مختلفش ،در امکنه مختلف ودرزمانهای مختلف ،بطور مختلف گسترده شده است .

اسلام را درهمین وجوه گسترش یافته ،ودر وجوهی که درآینده امکان گسترش دارد ،میتوان شناخت .اسلام خمینی وتشیع خمینی یکی از همین وجوه هست .
مجموعه امکاناتی که در ایده اسلام هست ،بذرهائی هستندکه روزی رشد میکنند وناگهان جوانه میزنند وگسترده میشوند وهمیشه ایده ،وقتی گسترش یافت ودرجزئیاتش هویدا شد ،برضدتوقع بسیاری ازطرفداران آن ایده هست ، چون آنها "توقع دیگری" از آن ایده داشته اند .چون توقع افراد زیک ایده ،غیراز "محتویات نهفته درخودآن ایده "است .من کاملاً "احساس میکنم که پیدایش رژیم اسلامی وشیعی خمینی برخلاف توقع آقای ر .وبنی صدر وجویست .اما ایده ،طبق ضرورت منطقی وطبیعی درونی اش گسترده میشود ، نه طبق توقعات ما ،نه طبق ایده آلها وآرزوهائی که ما از آن داریم یادر آن میگنجانیم .

بدین ترتیب ،اسلام وتشیع را نه میتوان بعنوان ضرورت تاریخی نه از شخص خمینی (ازلحاظ روانشناسی فردی)ونه از پیدایش رژیم او (ازلحاظ تاریخ سیاسی ومذهبی)جدا ساخت .کسانیکه امثال شریعتی وطالقانی ورجوی که بطورکلی اسلام را ایده آلی میسازند ،خواه ناخواه "وجوه گسترش یافته ایده اسلام "را درتاریخ ،بعنوان "انحراف از اسلام "نفی میکنند ومی پندارندکه اسلام ،بعنوان ایده ،بایستی فقط وفقط یکنوع نتیجه منطقی "داشته باشد ، وفقط یکنوع بایستی گسترش یافته باشد .درحالیکه همین اختلاف توجیه و تفسیر میان این آقایان ،خودش بهترین نشان است که ایده اسلامی ،قابلیت

تفا سیر مختلف دا ردوبرا ی پیش بینی "گسترش ا بعا دنهفته ا یده ا ســـلام" نبا یستی "تا ریخ گسترده وجوه مختلف "را تا بحا ل فرا موش سا خت .مطا لعه همه آ نچه را که آ نها بنا م "ا نحرا فا ت "نفی میکنند ،ونمیخوا هندبپذیرنـــد ، همه "ا مکا نا ت گمشده ا سلام "نیست .ا ین ا مکا نا ت ،همه بسهولت دوباره بسیج شدنی هستند .پیش ا ز آ نکه ا یده ا لها ی تا زه آ نها ا زا سلام ،شکل بخودبگیرد ، "آ ن ا مکا نا ت شکل بخودگرفته "که درا ذها ن عا مه رسوخ دا رندو علمای سنتی پا بندبه آ ن هستند (ومحا فظ آ ن نیزمیبا شند)عرصه را به آ نها تنگ خوا هنــــد سا خت وآ نها را ا زمیدا ن بیرون خوا هندکرد .همین کوتاهی نظروفقدان دید تا ریخی سبب شدکه شریعتی نتوا نست تا ریخ را دروا قعیتش ببینـــــد . او ا تها می به صفویها بست که را ه درک جنبش ها ی تا ریخی را برا ی ا وبســـت . تشیع صفوی ،یک تشیع ا کثریت بود . "تشیع صفوی "وجودندا رد .صفویهـــا در آ غا ز ،را دیکا ل ومبا رزوتسا ویخوا ه وا یده ا لی وا نقلابی بوده ا ند .ولـــی بمجردیکه "ا ستقرا ریا فتند "درهما ن حکومت یا فتن ،خصوصیات ا ولیـه را ا ز دست دا دند .نه آ نکه ا زهما ن آ غا زتشیع ،صفوی با شد .تشیع صفوی ،هما ن تشیع ا کثریت ا ست که سرنوشت همه ا یده ها درغلبه وا ستقرا رمیبا شدوبستگـی بـه صفویها ندا شته ا ست

بلشویسم نیزکمونیسم مستقرشده وجا ا فتا ده ا ست .وهرکمونیستی نیـــزکـه جا بیفتدومستقرشود ،همین آ ش وکا سه ا ست .دموکرا سی نیزجنبشی بودکــه وقتی مستقرشدوجا ا فتا د ،ا یده ا صلی اش درتزلزل میا فتد .ا ین فا صله میان "ا یده "و "وا قعیت "همیشه بشکلی بجا میما ندودرست همین فا صلــه ،ا یجـاد کشش وحرکت میکنند .

برپا یه گفتگوها ی با لامیخوا هم چندکلـمه را جع به "تئوری انحراف "وا صطـلاح "ا نحرا ف "بگویم .چون آ قا ی م .ر .نیزدرعمل بهمین "تئوری ا نحـــرا ف ا نقلاب "پا ی بندند .چون بنظرا یشا ن فقط روحا نیون بوده اندکه "جنبش هـا را رهبری کرده "وفقط "مردم به متا بعت ا زعلماء وا ردمیدا ن شدند "وبـــرای ا یشا ن را هی نمیما ندکه با ین کلیتی که صحبت میکنند ،رهبری این ا نقلاب را نیزبه تما می به روحا نیون نسبت بدهندودرحینیکه روحا نیون این جنبش را بتما می رهبری میکنند ،نا گها ن ،چیزی "غیرا سلامی "ا زآ ب درمی آ یـــد ! ا گرروحا نیون ا ین جنبش را نیزتماما "رهبری کردند ،پس چطورشدکه نتیجـه ا نقلاب ،ا سلامی نیست وا یشا ن حتی منکرعلیت ا سلام وتشیع درا ین قضیــه

میشوند. پس یک راه باقی میماند و آنکه بگویند خمینی و "حکام کنونی ایران" این جریان را منحرف ساختند و از یک جریان اسلامی یک جریان غیر اسلامی ساختند. چنانچه بنی صدر و رجوی نیز همین را میگویند. متاٴسفانه "یک انحراف از تشیع و اسلام" "خود" "بستگی به تشیع و اسلام" را نشان میدهد. انحراف از اسلام و تشیع، انحراف "در" "اسلام و تشیع" است. با انحراف، در ایدئولوژی، جریان خارجی و بیگانه با آن ایدئولوژی نمیشود. این تشبیه هندسی که خطی از خط دیگر منحرف میشود، انطباق بر ماهیت جنبش تاریخی در ایدئولوژیها ندارد. این تشبیه انحراف از هندسه و ریاضیات، واقعیت های روانی و اجتماعی را فقط در یک نقطه روشن میسازد.
همه انحرافاتی که در اسلام اتفاق افتاده اند، "از اسلام جدا نشده اند" و راه جداگانه و مستقل خود را نرفته اند و با اسلام بیگانه نشده اند، بلکه از لحاظ تاریخی و اجتماعی "در" "اسلام مانده اند. تاریخ اسلام، شاهد آنست. همه تفرقه ها و رفض ها و انحرافات، از اسلام کنار نرفته اند بلکه در اسلام مانده اند و خود را با اسلام عینیت داده اند و بعد از مرحله اول که آنها را بعنوان "منحرف از اسلام" "مطرود و مورد تعقیب قرار داده اند بعدا" در اجتماع اسلامی، مورد قبول واقع میشوند یا بطرزی با آنها مدارا میکنند. بنابراین پیدایش رژیم اسلامی خمینی، ولو آنکه بنظر بعضی انحراف از اسلام و شیعه راستین دارد، در دامنه اسلام رخ میدهد و با همه انحرافاتش، هنوز "در دامنه امکانات ایده آل ها و اساس تفکرات اسلامی" صورت میگیرد. مبارزه با خمینی موقعی جدی و اصولی و بنیادی خواهد بود که پیدایش رژیم خمینی را در روابط ضروری تاریخیش درک کند. ردیف کردن کلماتی مانند فاشیسم و اصطلاحاتی که از مارکسیسم وام گرفته میشود، فقط ما را از ماهیت مبارزه و دشمن منحرف میسازد. بدون شناسائی علل دینی تاریخی که باعث پیدایش رژیم خمینی شده اند، هرگونه مبارزه ای علیه این رژیم، جدی نیست.
نادیده گرفتن این علل مذهبی و دینی، مبارزه با رژیم خمینی را یک مبارزه بی معنا و غیر جدی میسازد. در پرانتز قرار دادن این علل و یا ضروریات و روابط دینی و همچنین "تاریخ رشد قدرت علماء شیعه در ایران در این چهارصد سال، مبارزه با خمینی را به میدانی میکشد که دشمن در آن حاضر نیست. داستان مبارزه دون کیشوت با آسیای بادیست. درست داستان همین دوکیشوتهای ایرانی است که بعنوان رهبران اپوزیسیون هجوم به بادبانها

میآورند .کسی با خمینی درمیدانی که او هست وبا اسلحه ای که او میجنگد، مبارزه نمیکنند .این مبارزات همه با "نادیده گرفتن روابط ضروری تاریخی پیدایش خمینی" صورت می بندد .اینها هیچکدام با خمینی نمی‌جنگند بلکه با "سایه خمینی"می جنگند .یا خمینی را یک "تصادف "میشمارندکه اساساً علتی نداشته است ولی خوددرتاریخ پیدا شده است وپرانتزی است که مربوط بتاریخ ما نیست وبایستی آنرا بست وبا بستن این پرانتز ،دیگر مسئله تمام میشود .این حرفی نیست که بختیار میزدبلکه این واقعیت فکری همه رهبران اوپوزیسیون است .فقط او این حرف را فورموله کرد .یا اینکه می پندارندکه خمینی هرگونه علتی دارد ،فقط علت دینی ومذهبی ندارد . علل اقتصادی وطبقاتی وبورژوازی ...پشت سرهم ریسه میکنندولی یکبار روی "تئوری امامت از لحاظ واقعیات سیاسی ایرانی"مًا مطالعه نکرده اند. چرا قدرت آخوندها دراین دویست سال گام بگام از لحاظ سیاسی افزود؟ ایده امامت با "قدرت سیاسی آخوندها "چه رابطه ای داشت ؟

درچنین صورتی بمیدانی میروندکه رژیم خمینی درآن حضورندارد ودرآنجا با بادها وبا دبانها وخیالات خودمیجنگند .همین خصوصیت است که رهبران اوپوزیسیون را تبدیل به یک مشت دون کیشوت کرده است .همه باجدواشتیاق ومردانه وبانیات پاک برخاسته اندومی پندارندکه این جدیت واشتیاق و عشق به آزادی ومردانگی وپشتکار کفایت میکند ،فقط یک کمی "وحدت" لازمست .دون کیشوت هم همه این خصوصیات را داشت وبرای نفی ظلم وظلمت برخاسته بود .مبارزه بایستی بر "درک تاریخ"و"تاریخ مذهبی"و" تاریخ رشدقدرت علمای شیعه "دراین دویست سال قرار بگیردتا مبارزه ،جدی وواقعی بشود .خوبست حداقل یکنفر از لحاظ تئوری سیاسی واز لحاظ ماهیت ایدئولوژیکی تحقیقاتی درخصوص "واقعیت سیاسی امامت "بکند. مبارزه ،بچنین تفسیرسیاسی"ایده امامت "احتیاج دارد .

دیلتای،فیلسوف ومورخ مشهورآلمانی میگویدکه " هر ملتی خودرامیتواند درتاریخ خودبشناسد "برای یک فردمبارز ،تاریخ،تنها گذشته نیست بلکه تاریخ"وحدتیست از گذشته وحال وآینده " .بدون قبول این وحدت ،مبارزه، معنائی نخواهدداشت .نه آنکه تاریخ،حال وآینده را بطورجبری معین سازد ،بلکه تاریخ،"امکانات "ما را دربرداردوبرای تحقق آن امکانی که ما ترجیح میدهیم ،میتوانیم مبارزه کنیم .شناسائی تاریخ برای " درک همین

امکانات "است .روشنفکران ،با آنکه علماء دراین دویست سال پله به پله، قدرت اجتماعی وسیاسی خودرا رشددادندوایدئولوژی مربوط به آنرا عبارت بندی کردندوحقانیت آنرا بینادگذاشتند،وتشکیلات به آن دادند، این "امکان قبضه کردن قدرت سیاسی بتوسط علماء "را نشناختندوپیش بینی نکردند .حتی ناخودآگاهانه ،خود ،آلت رشدوتقویت آنان شدند (مانندجلال آل احمدوبازرگان وشریعتی) .رشدوحشت انگیزقدرت سیاسی و اجتماعی علماء دینی که متکی برایدئولوژی سیاسی ایده امامت بناشده ، دراین دویست سال (با وجوددوره های سرکوفتگی وضعفش)یکبعدنامتعادلی پیدا کرده بود .

حالاچه برای نهضت تنباکو؟چه برای مشروطیت چه علیه آن ،چه برای ملی کردن نفت ،چه برضدآن،درهردوصورت تلاش آخوندها متوجه یک اصل بوده است وآن تزایدقدرت سیاسی علماء بوده است .این جریان تصادفی نبوده است .چنانکه با اشاره به رهبری دائمی"جنبش ها درایران"بوسیله علماء ، آقای م.ر.همین نکته را تائیدمیکنند .اگرچه ایشان فقط طرف مثبت رهبریها را میگیرندوفراموش میکنندکه درصفوف ضدنیزبشدت آخوندها در تحرک وتلاش بوده اند . ولوآنکه درواقعه های توتون وتنباکو وبعدا" درمشروطیت وبعدا" درنهضت ملی کردن نفت ،این تزایدقدرت سیاسی،تجلی خاصی پیدا کرده است ولی اینها "نمادی"چندازیک "جریان مداوم وامافزایش قدرت آخوندی "بوده است .این قدرت سیاسی درااتفاقاتی که برای جامعه روشنفکران نیزمشهودنیست ،افزایش می یافت .

قدرت سیاسی علماء درتجلیات با لاشناختنی بوددرحالیکه این قدرت در سرکوبیهای شیخیه وبابیه وبهائیه وبعدا" کسروی بیشترازآن افزایش یافت که روشنفکران ازآن باخبرند .قلع وقمع بابیها وبهائی ها،امکان قدرتیابی طبقه آخوندی بود .دراین زمینه همه آخوندها با هم مشترک بودند .طبقه آخوندی دراین مبارزات ،پیروزمندشد .بابیها راازبین بردندیا به زیر زمین راندندوبهائیها را با سرکوبی،متوجه "تبلیغ وتوسعه درخارج ازکشور" ساختند .نتیجه این مبارزات ضدبابی وضدبهائی این بودکه "ضروری بودن اصلاحات دینی واجتماعی"درک نشدواینها را بعنوان "فتنه "تلقی کردند، درحالیکه زائیده ازضروریات سیاسی واجتماعی ودینی ایران بود .دراثر عدم شناسائی علت این جنبشها وسرکوبی آنها ،علماء خودرا بدست خود

"پسگرا " ساختند .نزدیک به‌صدوپنجاه سال درا ثر همین صف بندی علیه شیخیگری وبا بیت وبهائیت ، "راه خودرا به اصلاحات داخلی اسلامی"بستند . علت هم این بودکه شیخ احمداحسائی وباب وبهاالله همه این اصلاحات و تغییرات را درقالب دینی،پیشنهادکرده بودند .علماء مجبوربودندکه برای پیروزی دراین مبارزات ،همیشه این تغییرات را بعنوان اینکه ازباب وبهاء الله هست ،مطرودومنفورقراردهند .بالعن وطرداین افکار ،خودنیز مانع ازورودا ین تغییرات به اسلام‌شدند .همه اصلاحات را چون ازباب و بهاءالله نامبرده‌شده بود ،مانع میشدندتابابیها وبهائیها حق نداشته باشند .تااوائل ۱۹۶۰ این حالت ارتجاعیت دراثر همین حالت منفی که علیه این دوگروه‌گرفته بودند ،درعلماء باقی بود .متجاوزازصدوپنجاه سال دراثراین مبارزه ،اصلاحات وتغییرات را برپا یه‌تشیع واسلام‌بازداشتند . ناگهان دراوائل ۱۹۶۰ (یعنی بیست سال پیش)خواستندکه بصورت‌افراطی این عقب ماندگی عمدی را رفع کنندودریک جهش ،جبران سازند .ولی همان سرکوبی بابیها نتایجی را که علماء میخواستندندادبلکه‌باقیمانده بابیها "به‌زیرزمین رفتند"وباتقیه ،همه این ها درجنبش مشروطه شرکت جستندوهمه‌شکل مذهبی راکنارگذاشتندوسوی سیاسی"پیدا کردندوعوامل مؤثرایدئولوژیکی مشروطیت شدند .

این تهمت زدن بابی به مشروطه‌خواهان،بدون واقعیت نبود .بسیاری از بابیهاکه‌ازترس نامسلمان بخودگرفته بودندجزورهبران مشروطیت شدند. اطرافیان وهمکاران سیدجمال الدین افغانی همه‌بابی بودند.وخدمتی راکه‌بابیها به‌مشروطیت کردنددرهیچ تاریخی نوشته‌نشد .یک جنبش زیر زمینی گمنام‌درتقیه‌ودرزیرلوای مشروطیت ،بدنبال آزادیهائی بودکه درکشتاربابیها پایمال شده‌بود .

۲۱ مـی ۱۹۸۲

علماء متخصصند یا " ابردولت "

آقای م .ر. درپاسخنامه خودحماسه ای ازقهرمانیهای علماء را در خدمت به ایران نوشته اند. من میخواهم با خطوطی اجمالی، ماهیت این قهرمانیها را روشن سازم.

دردوره ای که بنیاد حکومت صفوی گذاشته شد یا درحال پیدایش بود، وضع ایران شباهتی به امروز داشت و این شباهت یک شباهت اساسی میباشد. ایجاد یک حکومت مقتدر مرکزی، که ایران پاره پاره را بهم بپیوندد، در مقابل یک "ضرورت وفشار خارجی" طرح شد. این قدرت در آن موقع: " خلافت متسنن عثمانی" بود. همانطورکه مسئله "دولت ملی" امروزه درمقابل یک ضرورت وفشار خارجی که امپریالیسم (هم روسیه وهم آمریکا)طرح شده است ایجاد حکومت واحدمرکزی علیرغم " خلافت متسنن عثمانی"، ایجاد استقلال برپایه "یک عکس العمل منفی" قرارداشت. استقلال ملت ازخودش وبخودش یک استقلال مثبت است ولی استقلالی که فقط درمقابل یک قدرت دیگر، عبارت بندی میشودوایدئولوژی خودرا برپایه همین "عکس العمل منفی" قرارمیدهد، یک استقلال منفی است. خصوصیات ایدئولوژی، ازهمین منفی بودنش، از"ماهیت دشمن "مشخص میگردد. ازطرفی دول مختلف اروپائی درآن موقع، علیه خلافت نیرومندعثمانی که خطری بزرگ برای آنها بود، احتیاج به یک متفق نیرومنددرپشت امپراطوری عثمانی داشتندوازطرفی اقلیت های مذهبی شیعه دردرون امپراطوری عثمانی، میتوانست خلافت را

ازدرون متزلزل سازد. صفوی در این چهارچوبه وبا اتکاء برهردوی این نیروها بوجودآمد. یعنی هم با اتکاء مستقیم و پشتیبانی مستقیم اقلیت مذهبی در ترکیه و هم با ضرورتی که دنیای سیاسی اروپا ایجاد کرده بود، صفوی پیدایش یافت.

صفویها که خودسنی بودند برای رسیدن بقدرت، اتکاء برا قلیت رادیکال شیعه در ترکیه عثمانی داشتند، متوجه شدند که با یک ایدئولوژی که برضد "خلافت عثمانی" باشد، بایستی قدرت خودرا پایه بگذارند تا بتوانند کمک نظامی این اقلیت را داشته باشند. ایرانی که با صفوی پدیدآمد، موجودیتش وروحش درهمین "ضدیت با خلافت عثمانی" تعریف شد. درزبان امروزی ما، تشیع وسیله ای بودکه سیاست مستعمره گران اروپا را برای تاء مین قدرت خودعلیه عثمانی تاء مین میکردو ازطرفی شکافی درداخل امپراطوری عثمانی میداد. تشیع، ازطرف قدرت حاکمه وبا پشتیبانی این اقلیت ترک شیعه، به ملت ایران تحمیل شدویک فونکسیون سیاسی داشت. ایدئولوژی ما بدینوسیله براثرضدیت با یک ابرقدرت آنروزی بنیادگذاشته شد. آیا ما امروزه مجددا" ایدئولوژی تازه خودرا با همین عکس العمل منفی درقبال امپریالیسم که ابرقدرت تازه است، عبارت بندی نمیکنیم؟ وآیا این ایدئولوژی منفی که حالا به آن خواهیم رسید، بهتراز آن ایدئولوژی خواهد بودکه ضرورت سیاسی آن موقع بما تحمیل کرد؟ این مسئله ایست که همه بایستی برای خودطرح کنند.

درپیروزی اسمعیل وورودش به تبریزوتحمیل تشیع با شمشیروقساوت، بر روی یک "ایده "تصمیم گرفته شدکه نتایج آن ایده، برای قدرت طلبان صفوی، هنوزمشخص وگسترده نشده بود. اما آن "ایده" ازلحاظ فکری وروحی درهمان موقع، با خون وشمشیرپیروزشد، بدون آنکه آن ایده، بلافاصله واقعیت سیاسی پیدا کند. ولی آن ایده روحانی، علیرغم "واقعیت سیاسی که تصرف قدرت بوسیله اسمعیل باشد"، به پیروزی قاطع خودرسیده بود. چه بسا که یک ایده، درتاریخ درآغازپیروزمیشود، ولی نتایج سیاسی واجتماعی آن بعدا" بتدریج نمودارمیگردد. وقتی ایده، بعدازاستقرار، درمغزها ودلها شروع به گسترش کردیعنی ازلحاظ مفهوم، نتایج منطقی خودرا هویدا ساخت، واقعیت های سیاسی که از آن زائیده میشود، ناگهان مارا بشگفت میاندازد. این نتایج غیرمنتظره وحساب نا شده درهرایده ای هست. ایده ها

همیشه بیشتر از آن درخوددارند، که طرفداران آن ایده ها می پندارند. طرفداران یک ایده، بندرت نتایجی را که آن ایده خواهد داشت، پیش بینی میکنند. نتایجی را که یک ایده میدهد، نتایجی نیست که طرفدارانش روی آن حساب کرده اند و منتظرش نشسته اند و بخاطر آن نتایج، هواخواه این ایده شده اند. محتویات ایده ها، همیشه همان چیزها نیستند که ما از آنها انتظار داریم. ما همیشه فقط یک امکان، از امکانات یک ایده را می بینیم و می اندیشیم که یک ایده، هیچ امکان دیگری ندارد و میبایستی ضرورتا "به نتایجی برسد که ما میخواهیم. تلاش همه ایده پرستان از همین تنگ بینی آب میخورد. فکر میکنند که ایده مانند ماشین خودکاریست که وقتی راه افتاد فقط همان نتیجه منحصر بفرد را خواهد داد که آنها محاسبه کرده اند، ولی تاریخ همیشه درس دیگری بما میدهد. روی نتایج تاریخی هیچ ایده ای، نمیشود بچنین ساده گیها حساب کرد و امکانات نتایج یک ایده باندازه ایست که از کنترل طرفدارانش خارج میگردد. نتیجه یک ایده، بالطبع چیزیست که هیچکس نخواسته بود. اما این آگاهی به "نتیجه حساب ناشده" از ایده ای که با دست خود مستقر ساخته ایم، موقعی حاصل میشود که دیگر نمیتوان "حکومت آن ایده" را متزلزل ساخت. ایده، وقتی مستقر شد، دیر میماند. ایده ای را که صفویها در آغاز برای بنا و تحکیم قدرت خود آوردند، ایده امامت، نتایج سیاسیش را بدقت نمیشناختند. بعد از آنکه آن ایده را با سرشمشیر مستقر ساختند، این ایده آهسته آهسته شروع به جوانه زدن کرد و بسرعت نتایجش را داد.

از این ببعد، تمام "واقعیات سیاسی" در تلاش بود که "نتایج سیاسی آن ایده را که ایده امامت" باشد، یا تاریک سازد، یا مسکوت گذارد، یا بپوشاند، یا خنثی سازد. با فیروزی تشیع در اثر "تحمیل قدرت حاکمه از بالا"، "ایده امامت" نیز که محور اصلی تئوری سیاسیش بود، آمد.

ایده امامت، تنها یک ایده خالص اخلاقی و روحانی نبود بلکه یک "تئوری سیاسی" و "یک ایدئولوژی سیاسی" مشخص بود که فقط و فقط ایجاب "حکومت طبقه خاصی" را میکرد. این تئوری سیاسی، برای احراز قدرت سیاسی طبقه علماء شیعه، در هزار سال محرومیت سیاسی، ساخته شده بود. ایده امامت، ایده ای بود که در "یک اقلیت مذهبی" بر اساس همان "خصوصیات اقلیت بودنش" رشد کرده بود، و مشخصات اقلیتی بخود گرفته بود، که با ایده خلافت

که دریک جامعه اکثریت رشدکرده بود، فرق داشت. موءلفه هائی که از همین "اقلیت بودن هزار رساله تشیع" در ایده امامت منعکس شده بود، خصوصیات مشخصی به آن داده بود. اقلیتهای ایدئولوژیکی در اثر همان اقلیت بودنشان، خصوصیات مشترکی پیدا میکنندکه با "محتویات اصلی افکار آنها" تفاوت دارد ولی بتدریج این خصوصیات کسب کرده در اثر "اقلیت بودن" با آن "محتویات اولیه" ترکیب میگرددولی این شکاف روانی ودوئیگری همیشه باقی میماند. همان پدیده ای راکه شریعتی بنام "تشیع علوی" و "تشیع صفوی" مینامد، همین "تشیع دردوره اقلیت" و "تشیع دردوره قدرت یابی واکثریت" است. ولی او این نکته را درنظرنمی گیرد ومی پنداردکه "تشیع علوی"، که از همان آغاز بوده ودرتحول از اقلیت به اکثریت هیچ تفاوتی پیدا نمیکند، تشیع حقیقی است وتشیع صفوی، یک انحراف وجعل ومسخ تشیع علوی میباشد. تشیع علوی، همان "ایدئولوژی اقلیتی" است وهمه "اقلیتهای ایدئولوژیکی" مشخصات نسبتا" مشترکی دارندکه زائیده از همین "اقلیت بودنشان" هست. همه اقلیت‌های ایدئولوژیکی، معترض وآزادیخواه وتساویخواه واشتراک خواه هستند.
التقاط وترکیب عناصری که از دوره "اقلیت بودن" پدیدآمده با "محتویات اصلی" موقعی به شکافتگی درونی این اقلیت ها میکشدکه حکومت رادردست بگیرندواکثریت بشوند. تشیع دراثرهمین اقلیت بودن، ایده آلهای اجتماعی وسیاسی راکه علیه خلافت وقدرت بودبسرعت جذب میکرد. از افکار معتزله گرفته تا افکار سوسیالیست ها (که شریعتی ورجوی وطالقانی وبنی صدر بخودجذب کرده اند) در دوره ما، ایده آلهای جذب شدنی دراقلیت هاست.
اما این ایده های جذب شده، تناقضشان را با ایده اصلی اسلام کم نمیکنند، بلکه می پوشانند.
ما فعلا" نمیخواهیم نشان بدهیم که "ایده امامت" چگونه دراین جامعه اقلیت رشدکردوچه عناصری را از "مفهوم شاهنشاهی ایرانی" گرفت وچه عناصری را از مفهوم "سلطان ــ فیلسوف" افلاطون گرفت. بلکه میخواهیم از دوره ایکه این ایده، شروع به جلوه تاریخی درواقعیت های سیاسی ایران کرد، روشن سازیم. قبلا" یک نکته را نیزیادآورشوم. همان صفویها، برعکس اتهامات غیرمنصفانه شریعتی ونقاشی با رنگهای سفیدوسیاه او ازجریانات، درآغاز، تمام مشخصات انقلابی شیعه (یعنی خصوصیات اقلیتی) را داشتند

وتبدیل آنها به یکجا معه حاکم واکثریت ،آن خصوصیات را استحاله داد .
تشیع اقلیتی،تشیع اکثریتی شد .تشیع همیشه در اقلیت ،ایده آلی و
انقلابی وعلویست ودر اکثریت وحکومت همیشه صفوی وخمینی وفاطمی است .
امامت ،ایده ای بود برای "نفی حقانیت از هرگونه حکومتی واز هرحاکمی" ،
از خلافت گرفته تا سلطنت .این "نفی حقانیت" ،از لحاظ مفهومی، قابل
گسترش است بطوریکه میتوان برضد هرنوع حکومتی بکار گرفت .هزار سال
مقاومت علیه قدرتهای گوناگون ومحرومیت از قدرت (یعنی اشتیاق دائمی
برای تصرف قدرت)این فورمول را کلی کرد .ایده امامت عملا" ،هرحکومتی
را غیرممکن میسازد .اگر این نتیجه گیری درموردی،موقتا" مسکوت یا
پوشانیده گذاشته شود" ،دلیل برحقانیت دادن به آن حکومت نیست .ایده
امامت ،زائیده "عقده ای"بودکه از "محرومیت هزارساله علماء تشیع از
دسترسی بقدرت حاکمه "حاصل شده بود ،واین "عقده محرومیت "از طرفی در
ایده امامت از لحاظ تئوری سیاسی،واز طرفی در "تئوری مظلومیت "از
لحاظ تئوری عاطفی منعکس شده بود .هرکجا که دم از امامت ومظلومیت زده
میشود ،مسئله مبارزه طبقه علماء شیعی برای بدست آوردن قدرت حاکمه در
میانست .
پروردن وتشدید "کینه توزی انسانی"برای بسیج ساختن درمبارزات سیاسی
درتئوری مظلومیت ،وسیله بسیارخطرناکی دردست علماء برای ایجاد قدرت
سیاسی آنهاست .هیچ مبارزه سیاسی ،اجتماعی،فرهنگی،حقوقی،ارتشی،
فلسفی نیست که توسل به این "کینه توزیها انبارشده درمظلومیت "نشود .
ایده امامت ،از همان روزاول،ایدئولوژی سیاسی برای "ابردولتی
ساختن فقهاء "درمقابل هردولتی بود .این ابردولتی بودن هر فقیهی
بطورجداگانه ،موقعی خطرناک میشودکه فقها با همبخودسازمان بدهند و
خصوصیت "ابردولتی بودن قدرت آنها "دریک سازمان متشکل گردددولی
بدون این سازمان نیزهرفقیهی خصوصیت "ابردولتی"خودرا دارد .ایده
امامت ،تمام نقشهای ابردولتی بودن (درمقابل دولت را)به آنهامیدهد .
این جریان تا روزی طول میکشدکه فقها به شکلی از اشکال "دولت را درخود
فروبلعند" .این فروبلعیدن ،تشبیه شاعرانه یا بی احترامی نیست بلکه
یک اصطلاح کاملا" علمیست که درضمن گفتار متوجه آن خواهیدشد .
صفویها که به سیاست از نقطه نظرعملی مینگریستند ،ودرآن هنگام ،برای

تشکل قدرت خود، احتیاج به یک ایدئولوژی داشتندکه علیه "خلافت متسنن عثمانی" کاری باشد (چون عناصر ضد عثمانی را که پشتیبان خانواده صفوی بودندوتزاید وقدرت وموجودیت صفویها به آنها بستگی داشت لازم داشتند) راهی جز این نداشتندکه تشیع را بعنوان ایدئولوژی بپذیرند. ولی هنوزنمیتوانستند، آنچه درایده امامت نهفته، دریابند. بعدازمستقر ساختن تشیع با زور، کم‌کم خودمتوجه اولین نتایجی شدندکه "ایده امامت" میداد "وقدرت رقیب "خودرادرداخل شناختند. برای پوشانیدن همین روندهای نیرومندی که درایده امامت شروع بجوانه زدن کرد، صفویها به دو کاردست زدند. یکی "واردات علماء غیربومی شیعه" ازشامو سایرنقاط عربی. این علماء غیربومی، هنوزریشه اجتماعی نیرومندی نداشتندکه بطورآشکار "نتایج سیاسی ایده امامت" راکه حقانیت حاکمیت آنها را نشان میداد، بیان کنند. ولی بعدازگذشت مدت کوتاهی این دعوی خودرا بر "ابردولتی بودن خود" وهمچنین تقدم خودبردیگران برحکومت، اظهارمیداشتند. این گروه علماء وارداتی، چون عملا" "انتصابی" بودند، خواه ناخواه سنت انتصاب کردن علماء وبالطبع "تابعیت علماء ازدستگاه سیاسی" بجا ماند. وبا همین تابعیت، ایده امامت ازنوعلیه رژیم صفوی بتلاش افتاد ولوآنکه این تلاش همیشه شکل ظاهری سیاسی بخودنمیگرفت.

برای چاره‌جوئی علیه ایده امامت، صفویها با جعل شجره‌نامه‌ای برای خانواده خودونسبت دادن خودبه امام هفتم موسی کاظم، حق وراثت را بخود تعلق دادند. این انتساب، تصادم طبقه آخوندی را با اصل سلطنت می پوشانید ولی ماهیتش را تغییرنمیداد. این دواقدام، که "چاره‌جوئیهای موقتی عملی" بود، رونده‌های نیرومندولی نهفته درایده امامت را مسکوت گذاشت. این "وحدت حکومت وقداست" که درواقع "تابعیت قداست ازحکومت" بود، سرپوشی بودبریک جریان قاطع وافزاینده‌که راه خودرا بدون مکث ادامه میداد.

درزیراین سرپوش، برعکس واقعیت ظاهری حکومت صفویها وقاجارها و پهلویها، محتویات حکومتی، روزبروزتهی ترمیشد، وطبقه علماء راکه متکی برایده امامت بودند، ازلحاظ سیاسی قویترمیساخت. معنی این حرف از نقطه‌نظرواقعیت سیاسی این بودکه "دولت" میبایستی نه‌تنها "تحت نظارت طبقه علماء" باشد، بلکه‌بایستی، قدرت اصیل ازملت گرفته شودو

درقبضه علماء درآید .
ایده امامت ،با روی کارآمدن صفویها امکان یافت که بتدریج " واقعیت سیاسی"درتاریخ ایران پیدا کند .اگرچه این ایده بلافاصله ازلحاظ سیاسی، تحقق نیافت ،ولی ازصفویها تا به امروز ،این ایده ،درشکل "افزایش مداوم قدرت سیاسی علماء "شکل بخودگرفته است .این مهم نبودکه علماء درکدام جبهه می جنگند.آیا طرفدارا ستبدادند یا طرفدار مشروطه .طرفدار ملی کردن نفت اند یا طرفدار شاه .مسئله اساسی اینها این نبود .مسئله اساسی،تشکل سیاسی قدرت علماء بود .مبارزه آنها درهرجبهه ای که میجنگیدندچون متکی بریک ایده که ایده امامت باشد (وقدرتشان ازآن سرچشمه میگرفت)بود ، به "اعتلاء قدرت سیاسی علماء "خدمت کرد .شمارش یک مشت علماء برضد مشروطیت وشمارش یک مشت علماء برای مشروطیت نکته اصلی را فراموش میسازد .علماء درمرحله اول،برای کسب قدرت سیاسی خودبعنوان یک هیئت حاکمه میجنگیدند .اگرهم این جریان ناخودآگاه نه بودولی اشتراک ایده امامت ،این تلاشهای متضاد باهم را ،باهم جمع میکرد .مبارزه علماء درهر دوجبهه ،موجب قدرت یافتن بیشتر " طبقه علماء "میگردید .مبارزه فردفرد علماء باهم درقرارگرفتن دردوصف مختلف ،مبارزه دواصل متضاد باهم نبود ،بلکه بیش از این اختلاف فردی وجبهه ای،قدرت نمائی برایده مشترک امامت بود .حتی تصادم آنها باهم ،کمک به "تحقق ایده امامت "که " تشکل قدرت سیاسی علماء شیعه "باشد ،میکرد .واین جریان،ازجنبش توتون وتنباکوگرفته تا مشروطیت ،تا جنبش ملی ساختن نفت وتا جنبش اخیر ،گام بگام بدون وقفه ادامه داشت .
پیدایش رژیم اسلامی خمینی،فقط "امتداد همین جریان "بودوباازبین بردن رژیم خمینی،تشکل یافتن " قدرت ابردولتی علماء "،که درایده امامت نهفته است ،ازبین نخواهدرفت .هردولتی نیزکه بیاید درمقابل "ابردولت بودن علماء "قرارخواهدگرفت .
پوشانیدن این پدیده ومسکوت گذاشتن آن (درپرانتزقراردادن)وچانه زنیهای موقتی برای حقائق ....رای یکنوع حکومت گرفتن ،این واقعیت سیاسی را دیگرمنتفی نخواهدساخت .ما بایستی مبارزه راازهمان حادثه ای که باشاه اسمعیل صفوی درتبریزرخداد ،وباهمان ایده که علیرغم منویات خودشاه اسمعیل ولی بوسیله خوداو پیروزی یافت ،شروع کنیم.

این مسئله مبارزه با خمینی ، مسئله غلبه بر یک ایده است. تا این ایده هست، امکانا تش یعنی ضرورتش درسیاست ما همیشه حاضر است. فقط این ایده احتیاج به یک عبارت بندی تازه دارد تا در تلاش "یافتن شکل تازه قدرت" بیفتد. تاء ویلات ایده آلی این ایده، از طرف شریعتی وطالقانی وبنی صدر ورجوی، راه را برای رژیم خمینی گشود. وشکست رژیم خمینی، شکست این ایده از لحاظ سیاسی نخواهد بود. تاء ویلات ایده آلی این ایده امامت، میتواند باعث "پیروزی موقتی گروهی مانند مجاهدین خلق" بشود ولی بر فرض این پیروزی موقت، مبارزه را درقبال "علماء سنتی" خواهند باخت. ایده امامت است که حقانیت "ابردولتی بودن علماء" در آن ریشه دارد، وبهیچوجه نمیتوان ریشه قدرت این طبقه را از ایده امامت قطع کرد.
ایدئولوژی امامت، ایده ئولوژی حقانیت "ابردولتی بودن علماء شیعه" است. هیچگاه نمیشود، ولو آنکه شریعتی کوشید وآرزوی آقای م.ر. است، طبقه علماء را به "متخصصین" تقلیل داد. این فقط یک روء یاست که شریعتی خودرا با آن میفریفت. نقشی را که یک متخصص علمی دارد زمین تا آسمان با نقشهائی را که طبقه علماء دارند، تفاوت دارد.
دریک عالم شیعی نه تنها "نقش هائی که باید دولت داشته باشد" متمرکز شده است، حتی حقوقی را که از حددولت تجاوز میکند، دارا ست. از مالیات گیری، از قضاوت، از تفسیرقانون، از اجراء وبالاخره از "حق نظارت ایدئولوژیکی" که ما فوق حقوق دولتی است وبالاخره از "نماینده‌گی امام غایب" که "حقانیت حاکمیت اصلی را دارد" درحالیکه دولت میتواند تجسم حاکمیت ملی باشد وبرای علماء این حق، حقی فرعیست. ایده امامت، یک تئوری قدرت سیاسی است که به "طبقه علماء شیعی" حقانیت "ابردولتی بودن" میدهد وبا وجود آنکه هیچگونه نقش دولتی نداشته باشند، عملا" ریشه هر دولتی را درملت "قطع میکنند وباعث "افتراق میان دولت وملت" میشوند.
هردولتی دراین تئوری، بدون ریشه درملت میماند وبیگانه با ملت میشود. دولت هیچگاه "ایده امت" وتجسم ملت نخواهد شد. دولت هیچگاه تجلیلگاه "حاکمیت ملی" نخواهد شد. ملت، دردولت، همیشه نفی خواهد شد. چرا ما نمیخواهیم صداقت علمی داشته باشیم؟ چرا بایستی مفاهیم را درهم بیامیزیم؟ چرا دفاع از حقیقتمان، بایستی قدرت صداقت را از ما بگیرد؟ آیا صداقت بالاتر از هرحقیقتی نیست؟ شاید یکنفر با مطالعه سطحی تاریخ ایران از

صفویها به اینطرف ، بفکربیفتدکه ما دولت دردولت داشته ایم .ولی با دیدی باریک بین متوجه‌خواهدشدکه‌ایران"دودولته "نبوده است ،بلکه ما همیشه یک "ابردولت " غیررسمی،درمقابل یک "دولت رسمی"داشته‌ایم. ایران با وجودقدرت سیاسی دولتی،تابع طبقه‌علماء که‌شکل وماهیت "ابردولتی"داشته ،بوده است .ایده‌امامت ،ازهمان آغاز ازطبقه‌علماء ، "ابردولت " ساخته است .

برای نمونه‌اشاره‌به "قانون اساسی مشروطه" میکنم .درصدراین قانون اساسی،مسئله "نظارت علماء "بعنوان یک "ماده‌تغییرناپذیرابدی "که ملت حق تصرف درآن ندارد ،تعبیه میشود .هیچ قانونی،حتی قانون اساسی، درمقابل اراده‌ملت ،تغییرناپذیرنیست . خارج ساختن یک ماده‌از "حق حاکمیت کلی ملی" ،نفی تمامیت حاکمیت ملی است .

اصل حاکمیت ملی اگرکوچکترین خدشه‌ای بردارد ،تمام آن اصل،لغوونقض میشود .بنابراین ،این ماده‌که‌مربوط به "علماء دینی"است ،ازحاکمیت ملی خارج میگرددوبا این ماده ،طبقه‌علماء ،ازحیطه‌قدرت ملی، خارج میشوند .بنابراین اصل حاکمیت ملی درهمان ابتدای قانون اساسی که برای‌تاءسیس حاکمیت ملی گذارده‌شد ،نقض ونفی شد .احتیاج به‌رضاشاه ویا محمدرضاشاه‌نبودکه‌این "قانون اساسی که‌درخودش ،خودش را لغو میکرد" ،لغوبکند .ازهمان تاءسیس مشروطیت ،نقض‌حاکمیت ملی شده‌بود . اراده‌ملت ،مافوق هرماده‌قانون اساسی است .این اراده‌ملت است که حق تغییردر"هرماده "ای را دارد .برای ملت ،"ماده‌تغییرناپذیرابدی"، نفی حاکمیت اوست .بنابراین با این ماده‌تغییرناپذیرابدی،علماء ، مافوق حاکمیت ملی قرارگرفتند .ازطرفی مسئله "نظارت " ،یک نوع‌نظارت اجرائی نبودبلکه‌یک "نظارت ایدئولوژیکی"بود .یعنی‌ملت ،حق "دیگر گونه‌اندیشیدن "ندارد .ملت بایستی هما نطوربیندیشدکه علماء میاندیشند. این "نظارت ایدئولوژیکی" ،دراصطلاح کمونیستی‌عبارت از "نظارت سازمان حزبی " بر"تشکیلات دولتی "است .سراسراتحادیه‌های کارگران وشوراها وسازمانهای تعاونی کارگران تحت "نظارت ایدئولوژیکی حزبی "است یعنی کارگران وسازمانهایشان حق مستقل اندیشیدن ندارند .مسئله لهستان ،برطرف‌ساختن همین نظارت بودکه‌نشد .دولت با چنین نظارتی، فاقداستقلال وخودکفائی است .با اینگونه‌نظارت‌حزب ،دولت وهمه

تشکیلات اجتماع ،فقط تبدیل بیک "آلت "میشودودولت وهمه موء سسات دیگر ،درماهیتشان نفی میگردند .نفی دولت ،بوسیله "یک ابردولت" جریا نیست که درکشورهای کمونیستی رخ میدهد .دولت ،بحسب ظاهر حاکمیت ملی را مجسم میسازد .اما این حاکمیت ملی،فقط "پوسته وشکل" است ،ولی محتوا،" حاکمیت یک طبقه یا حزب "است .درموردایران نیزبا درنظرگرفتن "نظارت علماء "،یک "ابردولت "داشتیم .دولت ،درچنین موردی،فقط پوسته ایست که بعنوان فورمالیته ،حاکمیت ملی را نشان میدهدولی درباطن ودرواقع ،محتوایش ،حاکمیت دردست طبقه علماء است.
هرجاکه این "نظارت ایدئولوژیکی"باشد ،یک "ابردولت "خواهدبودکه "دولت "و"شوراها "فقط آلت دستش خواهندبود .تا این نظارت ایدئولوژیکی هست ،شوراها هیچ ارزشی ندارندوبردموکراسی بودن سیستم نمیافزایند .
همه علماء بدون استثناء درایران اجراء این ماده قانون اساسی مشروطه راخواستاربودند .کسانیکه میخواهندیک "حکومت اسلامی یا کمونیستی"بهر فُرمی که بسازند ،میبایستی گروهی که "قدرت ابردولتی خواهندداشت "، این نقش "نظارت ایدئولوژیکی"را بازی کنند .
یک حکومت ایدئولوژیکی،بدون این قدرت ابردولتی،نمیتواندبوجود بیایدونمیتواندپایداربماند .درهمه حکومتهای ایدئولوژیکی،دولت، سازمانیست که "قدرت ملت "درآن متجسم نمیشودبلکه فورمالیته وشکل سطحی است ودرواقع آلتیست درقبضه "ابردولتی حزب "یا درقبضه " ابر دولتی طبقه علماء " ودرموردایران ،طبق تئوری نظارت علماء که در قانون اساسی مشروطه درراٌس آن قرارگرفت ،دولت بایستی آلتی درقبضه ابردولتی علماء باشد .دولت ،وقتی دولت ملیست که حاکمیت ملی"ناظر" برآن باشد .نظارت ایدئولوژیکی،رابطه مستقیم با حاکمیت ملی واستقلال ملی دارد .ملتی که ازلحاظ ایدئولوژیکی نمیتواندرقانونگذاری "نظارت" کند ،ازاوسلب حق اندیشیدن واستقلال شده است .
ایجادیک "ابردولت ازطبقه علماء "یا "ابردولت ایدئولوژیکی حزبی مانند کمونیسم "،درواقع نابودساختن دولت وشوراها وسایرتشکیلات سیاسی و متقارنا" نابودساختن حاکمیت ملی"است .قانون اساسی مشروطه باماده ای که بزورشیخ فضل الله نوری وسایرعلماء درراٌس آن گنجانیده شد (واحدی ازعلماء مخالفت با این ماده نکرد)با همان ماده ،حاکمیت ملی ومتقارنا"

"متقارنا" استقلال عقلی ملت "منتفی شد وبالطبع با نفی این دو، قانون اساسی پشیزی ارزش نداشت. این تناقض منطقی، تناقض بنیادی بود. چیزی را که میخواست تاءسیس کند، خودنقض میکرد. بنابراین مشروطیت درهمان لحظه ای که قانون اساسی تصویب شد، شکست خورد. چرا علمائی که طرفدار مشروطیت وعلیه شیخ فضل الله نوری بودند، این تناقض را برطرف نکردند؟ اگرمقصودشان آزادی وحاکمیت ملی ودموکراسی بود، چرا حاکمیت ملی را با این ماده از بین بردند؟ قانون اساسی مشروطه، "قدرتی مافوق قدرت ملت" قائل شد، وخودکفائی را از دولت گرفت ومانع تجلی قدرت سیاسی ملت دریک "دولت" شد. ومانع این شدکه مردم، دولتمندبشوند. دولتمندرا من بمعنای پولدار نمیگیرم. بلکه وقتی فردی بواسطه بستگی به دولت، بستگی سیاسی خودرا به ملت تعهد میکند، واولین بستگی خودرا به این "دولت ملی" دارد، دولتمنداست.

تنها قدرتی که "حق نظارت ایدئولوژیکی" به قانونگذاری دارد، ملت است، نه حزب کمونیسم، نه طبقه علماء، ونه گروه مجاهدین خلق، ونه سرمایه داران. هرطبقه ای یا گروهی که این حق نظارت ایدئولوژیکی را تسخیرکند، سلب حقوق دموکراتیک ملت را از ملت کرده است واستقلال فکری را از ملت گرفته است. هیچ گروهی، هیچ طبقه ای، هیچ جامعه ای، تحت هیچ عنوانی، حق نظارت برقانونگذاری را جز "تمامیت ملت" ندارد وملت نیزاین حق را حتی بدلخواه خودویا با همه پرسی وبا هیچگونه رائی نمیتواند به هیچ گروهی وهیچ طبقه ای وهیچ حزبی واگذار کند. چنین رائی درماهیتش باطل است. دادن حق نظارت ایدئولوژیکی، یعنی "سلب عقل"، "سلب آزادی"، "سلب استقلال" از ملت. من نمیتوانم که راءی بدهم که من دیگرحق به راءی دادن "ندارم. من نمیتوانم راءی بدهم که دیگراز حق آزادیم، از حق تغییر عقیده ام، صرفنظر میکنم. من نمیتوانم راءی بدهم که کسی دیگر یا یک ایدئولوژی ودین بجای من، نظارت برقانون داشته باشد. بدین ترتیب، هم قانون اساسی مشروطه ملغی است هم مجلس خبرگان، هم مجلس شورای اسلامی وهم شورای نگهبانان وهم خودرهبری وهم هرگونه حکومت "عقیدتی و ایدئولوژیکی". چون هر عقیده ای که اساسش بر "حقیقت واحد" قرار دارد نمیتواند دست از نظارت ایدئولوژیکی بکشد. ازاینروست که هم قانون اساسی مشروطه وهم قانون اساسی جمهوری اسلامی هردو ملغی هستند. چون

حق ملت را با همین "حق نظارت ایدئولوژیکی" از بین برده اند .
درمقابل "تئوری نظارت علماء" که واقعیت قانون اساسی مشروطه بود وقائل به یک "قدرت ابردولت" و "قدرت ابرملتی" شده بود ،خمینی برهمین زمینه ایده اما مت ،نظریه دیگری آورد .او میگفت که دولت بایستی در "این ابردولت ،حل بشود" وبا آن عینیت پیدا کند .نه آنکه "ابردولت " با "دولت "عینیت پیدا کند ،بلکه بالعکس .بجای این "دوقدرته "بودن جامعه (دولت + ابردولت)بایستی دولت را عینیت با "ابردولت "که همان فقها باشند ،داد .
دستگاه واحدی بایدساخت که دولت ،مؤلفه ای از "ابردولت "بشود ودرآن مدغم گردد .از این ببعد" ابردولت " همخودنظارت میکندبهم حکومت .مسئله این بودکه چگونه میتوان "تئوری ابردولتی بودن طبقه علماء "راباتئوری حاکمیت ملی" تلفیق کردکه از طرفی ابردولتی بودن علماء ونظارت ایدئولوژیکی آنان ،تأمین شودوهم از طرفی "ظاهری قانع کننده از حاکمیت ملی" داشته باشد .همان کاری را که کمونیستها درهمه جا کرده اند ،با تفاوتی که ایدئولوژی اشان دارد .درواقع ،جریانی را که خمینی از لحاظ تئوری وبعدا" از لحاظ عملی دنبال کرد ،الغاء قانون اساسی مشروطه " نبود ،بلکه "امتداد منطقی" همان ماده مهمش بود .او میخواست که بیگانگی میان دولت و "ابردولت "کاسته شود ،بیک شکلی آنها با هم عینیت پیدا کنند .آن شکلی که منطبق برایده اما مت باشد .
قانون اساسی مشروطه با داشتن تناقضات منطقی (از طرفی حاکمیت ملی - از طرفی نظارت ایدئولوژیکی علماء - از طرفی انتساب قوه مجریه بشاه) "ابردولتی بودن علماء را درتمامیتش" استنتاج نکرده بود .ماده ای بود بیگانه ومجزا که تنها درراٴس مواد بعدی قرار گرفته بود ،ونتایج منطقی اش درسایر مواد تنفیذ نمیشدودرسایرمواد بعبارت نمی آمد .درواقع این ماده بودکه میبایست همه مواد بعدی را مشخص سازد ،ولی این ماده بطور غریب ،عقیم مانده بودوخمینی این خدمتی را که شیخ فضل الله نوری با موافقت گروهی از علماء وبا سکوت موافقت آمیز مابقی علماء به مشروطیت تحمیل کرده بود ،ادامه داد ،وموادیگررا که از لحاظ منطقی نسبت به این ماده ،زائدبود ،برطرف ساخت .قانون اساسی مشروطه ،بایستی درهرحال رفع این تناقض را بکند .یا میبایستی" دولت ملی خالص"بشود،وحاکمیت

خالص ملی ماده اول قرار بگیرد و بدون تناقض منطقی همه موارد از آن استنتاج کند. بدین ترتیب دولتی پدید آید که هیچ گروهی نظارت ایدئولوژیکی جامعه نداشته باشد و اسلام، جامعه ای دینی در "دولت ملی" بشود و دولت، حق نظارت ایدئولوژیکی در ملت نداشته باشد و این حق ملی را نگذارد که از هیچ گروهی پایمال گردد. دولت، دین ساز نیست. نه دین زرتشتی را حق دارد جای دین اسلام بگذارد نه بالعکس، نه یک دین تازه را حق دارد تحمیل کند. دولت ملی، ما وراء عقاید دینی قرار دارد. کسانیکه برای تعارف میگویند "ایرانیت و اسلامیت دو روی یک سکه است" باید بدانند که معنی این عبارت "وحدت دین و سیاست" است و اگر چنانچه وحدت دین و سیاست نباشد، داستان دو صورت بودن کله ژانوس میباشد. در هر دو صورت مسئله انفکاک دین و سیاست با این عبارت، منتفی میگردد. اسلام بایستی "جامعه ای" در ملت و در دولت ایران باشد. من هم برعکس تصورات آقای م.ر. تجویز هیچ دینی را برای ایجاد ملیت نمیکنم. مقصود اینست که در مقابل دولت، ابر دولتی نسازیم که نظارت بر تفکرات ملت داشته باشد و حتی خود دولت را یک سازمان ایدئولوژیکی نکنیم تا آزادی اندیشه را در حین "بستگی سیاسی و اجتماعی همه ملت بهم" حفظ کند و ورود به جامعه ایرانیت، احتیاج به ورود به یک عقیده و دین نداشته باشد.
امکان دیگری که برای رفع تناقض در قانون اساسی مشروطه باقی میماند این بود که "ابر دولت" "که طبقه علماء باشد، دولت را در خود فرو ببلعد و حاکمیت ملی، شکل ظاهری باشد که محتوای "ابر دولتی" را می پوشاند. یا اینکه حزب کمونیسم، این قدرت "ابر دولتی" بشود و تشکیلاتی بر اساس "نظارت حزب" بسازد. در این دو صورت (حزب کمونیسم وطبقه علماء) قدرت ابر دولتی، دولت را در خود "هضم میکند" و دولت را بصورت آلت در میآورد و ملت را "صغیر" میسازد. ملت، دیگر خود، در طیف تنوعاتش نمی اندیشد، بلکه حزب یا طبقه علماء، در این قدرت نظارتی، برای او میاندیشند.
راهی را که ملت میخواست این بود که "قدرتهای ابر دولتی" را برای "نظارت وکنترل فکری" برای همیشه از بین ببرد. مسئله این بود که کمونیسم و اسلام در تجسدشان در "حزب" یا "طبقه علماء"، نظارت وکنترل بر تفکر ملت نداشته باشند. بلکه اسلام وکمونیسم و سایر عقاید و افکار، در فضای آزادی باشند، نه آنکه خود، چهارچوبه آزادی بشوند. نه آنکه اسلام وکمونیسم، حدودات آزادی

وتفکرما را مشخص سا زندبلکه اسلام وکمونیسم ، "درفضای آزادی"قراربگیرند .
هیچ ایدئولوژی، حق نظارت برتفکرملت ندارد ،بلکه تفکرملت ،آزاداست .
معنی اینحراف اینست که هیچ ایدئولوژی حق ندارد ،دولت یا ابردولت بشود .نفی ایدئولوژی ازدولت ،مانع پیدایش این قدرت نظارت وکنترل عقل میشود .
داشتن قدرت نظارت ایدئولوژیکی، "قدرتیست ابردولتی"و "قدرتیست ابر ملتی."طبقه علماء ،بایستی بعنوان "قدرت ابردولتی"و "قدرت ابرملتی" ازبین بروندوچنانکه آقای م .ر. پیشنهادکرده اندومن بانظرایشان کمال موافقت را دارم وشریعتی آنرا درآثارش ستوده (هرچندکه خودبواسطه عدم انسجام فکریش درچندصفحه بعدآنرا نقض کرده است) ،علماء بهمان شکل "تخصص "درآورده بشوندونقش های ابردولتی خودرا بکنار بگذارندودرظل دولت ،یعنی "حاکمیت ملی "درآیند .اما معنای اینحراف اینست که آقای م .ر. وامثال ایشان ،اگرچنانچه اینحراف را بجدمیگیرندوبرای آزادی وحاکمیت ملی تلاش میکنندبایستی قیامی مردانه بکنندوبا پروائی بینظیر "ایده امامت " راازریشه اش بطوردیگری تعریف وتوجیه نمایند .خرافات هزاروچهارصدساله ای که دراین ایده ،لانه کرده است ،وسراسرقدرتهای ابردولتی علماء ازآن سرچشمه میگیرد ،ریشه کن سازند .
بجای اینکه ازمن وروشنفکران دیگر ،ماننددشاه اختراعات ماشینهای جدید را بطلبند ،خوبست که باهمت بی نظیرشان معنای تخصص را درسراسراستنتاجاتش درایده امامت منعکس سازند .خوب میشدکه یکی ازعلماء درعرض این دویست سال بجای برمنبرنشانیدن "اصل اجتهاد "که دویست سال پیش بوسیله اصولیها علیه اخباریها برکرسی نشانیده شد ،مردانه نفی می گردید وحق فهم بخودمردم بازگشت داده میشد .دراین اجتهادکه اصولیها درآن موقع بردند ، "قدرت فهم مستقیم افراد ازقرآن واحادیث " سلب شدودرست برعکس قیامی که لوتردراروپا کردومرجعیت تفکررا به مردم برگردانید ،وما به انقلابات بعدی گردید ،اصولیها با "اصل اجتهاد " ملت را بمقام "صغارت " تقلیل دادندواصل تقلیدبراین پایه بنا شدوهرکسی مجبوربه " فقدان استقلال فکری"شد ،راه حاکمیت ملی وراه قیام فکری وراه استقلال بسته شد .
ایکاش یکی ازعلماء روشنفکروفداکارحاضربفداکردن قدرت طلبی خود بشودوبا "تحصصی کردن فقه " ،قدرت تفکررا بمردم بازگرداندومسئولیت

فکری را از آنها نگیرد. ایکاش با این ظلمی که دویست سال پیش به استقلال انسانی درهمین اصل اجتهاد و تقلید شد، تا ابردولتی بودن طبقه علماء در سیاست تامین گردد، بوسیله یکی از علماء مانند ایشان از سر، نفی میگردید. وبدینسان استقلال مردم را به مردم بازمیگردانید.

خوب بود چندنفر از روشنفکران دینی، واقعیت سیاسی وفلسفه سیاسی همین "ایده امامت" را با دیدی انتقادی مینوشتند که به تحولات سیاسی ایران خدمت بیشتری کرده باشند تا اختراع یک دیگ زودپز یا یک تفنگ شش لول.

مخالفت با استبداد محمدرضا شاه یا رضا شاه، هدفش این نبود که بجای مستبدی خودکامه، یک "طبقه ابردولتی" را بنشانیم. بلکه هدفش این بود که ما یک "دولت ملی "که نماد "حاکمیت ملی "است بسازیم. ما محمدرضا شاه را نمیخواستیم چون نمیگذاشت، دولت، ملی بشود. دولت، خودکفا بشود. دولت حاکمیت ملی را برقرار سازد. ملت، دردولت، نظام سیاسی خودرا تشکیل بدهد. اما مقصود از نفی دولت غیرمستقل محمدرضا شاهی، نفی آن دولت در "یک ابردولت" نبود. مقصوددرست اثبات دولت ملی وتحکیم دولت ملی، وملی ساختن دولت وبرعکس نفی همه گونه "ابردولتها" بود.

درچهارچوبه چنین دولتی ملی، اسلام، بشکل "یک جامعه دینی" از جامعه ها درمی آید که اکثریت را دارد ولی "یک جامعه "است. طبقه علماء اسلامی، ماهیت ابردولتی خودرا بنفع حاکمیت ملی (یعنی بنفع دولت) از دست میدهند، چون هرگونه قدرت ابردولتی، برضد حاکمیت ملی است. فعالیت سیاسی علماء مذهبی، متکی بر "دعوی قدرت ابردولتی آنها "وبه هدف ایجاد یک قدرت ابردولتی دریک نظام سیاسی، نباشد. من رساله هیچکدام از علماء شیعه را نخوانده ام که فاقد این دعوی ابردولتی بودن باشد. این دعوی ابردولتی بودن علماء، چیزی جز نفی حاکمیت ملی وبالطبع جز نفی دموکراسی نیست.

من نمیدانم که رجوی وبنی صدر درمقابل این "قدرت ابردولتی علماء "که بدون یک نظام سیاسی همبجا خواهد ماند، چه طرحی ریخته اند؟ هردودراین زمینه مسکوتند وهردو این مسئله را ساده تر از آن می پندارند که هست، وبا ایده آلی ساختن اسلام وتشیع، این مسئله را از پیش نظر محو میسازند.

مسئله گروه مجاهدین خلق، طرح استراتژی مبارزه علیه امپریالیسم یا شاه ویا کمونیسم ویا بختیار نیست. مسئله بنیادی آنها طرح استراتژی مبارزه

درمقابل "ابردولتی بودن قدرت علمای سنتی "است وخمینی فقط یک موردازموارددیگراست .

آیا همین بی استراتژی بودن آنها درقبال این ابردولتی بودن علمای سنتی نیست که نقطه ضعف اساسی آنهاست ؟دراین زمینه،تئوریهایشان درچهارچوبه روابط ضروری تاریخ ایران نمی اندیشد .فقط همانندبختیار وآقای م. ر ودیگران ،این قضیه خمینی را میان علماء یک موردتصادفی واستثنائی میدانندکه وقتی درپرانتزگذاشته شود ،مسئله دیگرتمام میشود .
مجاهدین خلق ازسلطنت طلبان یا بختیار یا ملیون یا امریکا شکست نخواهد خورد ، بلکه ازهمان علماء که درهردستگاهی قدرتی ابردولت هستند ، شکست خواهندخورد .
ازآنجائیکه تفکرات مجاهدین خلق وبنی صدر ،منتهی به یک " نظارت ایدئولوژیکی میکشد ، بالطبع خودنیزخواه ناخواه ،درصدد پیدایش یک "ابردولت "هستندودراین زمینه با رقیب خودکه طبقه علماء باشد ،روبروخواهندشد .
تفکرات هردودرباره " تکامل ورشد "که درمیثاق شورای مقاومت منعکس شده است ،چه بخواهندچه نخواهندبه "نظارت ایدئولوژیکی" برملت میکشد .
حتی عنوان رژیم بنام "حکومت دموکراتیک اسلامی"با کلمه اسلام ، نظارت ایدئولوژیکی تضمین شده است یا ضرورتش هست .
خودرجوی درکتابش این رهبری را بعنوان "کاتالیزاتوربودن گروه مجاهدین "می پذیردواین رهبری به نظارت ایدئولوژیکی میکشدوبالطبع نفی حاکمیت ملی واستقلال ملی را میکنند .اینها همه به ایده امامت"درتشیع وبالاخره به "ایده هدایت " درقرآن میکشدوراهی جز "نظارت ایدئولوژیکی نیست که درهمه این دستگاهها به قبضه کردن تربیت میکشد .این گروهها میخواهندوظیفه اصلی خودمیدانندکه ملت را طبق افکارخودبپرورانند .
معنای رشدوتکامل،استبدادبرعقل مردم میشودوباتربیت میخواهند "احساسات وعواطف مردم را درخطی که میخواهند ،بیندازند ."
اینها همه نفی عقل است .اینها همه نفی آزادیست .

۲۲مـی ۱۹۸۲

استفاده از اسلام برضد خمینی

آقای الف. کمالی نامه‌ای نوشته بودند (با مسئله اسلام وخمینی" چگونه باید مواجه شد) که نتیجه کلامشان این بود که با استفاده از اسلام بایستی علیه خمینی جنگید. من نمیخواهم به همه مسائلی که در این نامه ایشان طرح کرده اند در اینجا بپردازم بلکه میخواهم یک مسئله را از دیدی دیگر مطرح کنم ونشان بدهم که تا چه اندازه میتوان اسلام را بعنوان "آلت وحربه" علیه خمینی وگروه آخوندهائی که با او هستند بکار برد. آنچه را که ایشان متوجه نشده بودند اینست که پیشنهاد میکنند که خوبست مبارزان، همان کاری را بکنند که مجاهدین خلق میکنند. نشان بدهند که خمینی "مسلمان واقعی "نیست. ایشان میخواهند از اسلام بعنوان یک حربه علیه آخوند (وبالاخص خمینی) استفاده ببرند. اما مجاهدین خلق خودرا با "اسلام راستین" عینیت میدهند ودرست از اینکه اسلام بعنوان حربه بکار گرفته شود، نفرت دارند واین عمل شما یا هرمبارز دیگری را بدیده سرزنش وانتقاد خواهند نگریست.

مجاهدین خلق می پندارند که خمینی از اسلام فقط بعنوان "آلت" برای مقاصد غیراسلامیش استفاده می برد. وهر معتقدی که آگاهی بیابد که از عقیده اش بنام آلت، استفاده شده است، طرف را مورد غضب ونفرت قرار خواهد داد واز او سلب اطمینان خواهد کرد.

دین در ایران برای هزاره‌ها حکومت مطلقه بر افکار وعواطف واحساسات

داشته است. این حکومت مطلقه دین هم پیش از اسلام بوده است هم در دوره اسلام. از این رو نخستین گام برای "آزادی سیاسی" رهائی از این حکومت مطلقه دین بر افکار و عواطف و احساسات است. بدون رهائی از این "حکومت مطلقه دینی"، فکر، آزاد نخواهد شد. رهائی از "حکومت مطلقه اسلام بر افکار و عواطف و احساسات" نفی اسلام یا نابودسازی دین یا ریشه کن کردن ایمان از قلوب عامه نیست. مسئله، مسئله ریشه کن کردن دین اسلام از ایران نیست. این فکر، برضد اندیشه آزادیخواهی و دموکراسی است. مسئله دموکراسی، مسئله نفی حکومت مطلقه و واحده (انحصاری) یک فکر یا دین یا ایدئولوژیست. مسئله مبارزه با دین اسلام، بعنوان "یک قدرت انحصاری مطلقه بر تمامیت روح انسان" است.
در ایران هنوز نقد دین (درشکل اسلامی) شروع نشده است و بدون یک نقد ریشه دار دینی، آزادیهای سیاسی و اجتماعی و حقوقی و پرورشی و هنری پدیدار نخواهند شد و اگر پدیدار شدند، ریشه نخواهند کرد.
این مخالفت خصوصی با دین اسلام نیست که ما نقد اسلام را میکنیم. مخالفت ما با حکومت انحصاری و مطلقه یک عقیده یا ایدئولوژیست. اگر امروزه دین زرتشتی دین ملی بود، همین وظیفه را داشتیم و اگر فردا نیز بابیگری یا بهائیگری یا کمونیسم بحکومت برسند (به فرض) همین وظیفه را خواهیم داشت. هرنوع حکومت مطلقه و انحصاری فکری و عقیدتی، برضد عقل و انسان است چه اسلام باشد چه کمونیسم باشد چه زرتشتیگری چه بهائیگری چه حکومت یک فلسفه یا یک علم.
حتی اگر دین یا ایدئولوژی نه تنها "موافقت با علم و عقل" داشته باشد بلکه خود "اندیشه محض" و "علم محض" نیز باشد، چون حکومت مطلقه و انحصاری آن فکر و آن عملست، منکر آزادی فکر و استقلال عقل میباشد.
مبارزه با اسلام بعنوان "حکومت مطلقه و انحصاری فکری و روحی در اجتماع" قیام به "نابودسازی اسلام" یا زرتشتی کردن مردم یا کمونیست کردن مردم و یا بالاخره بی دین ساختن مردم نیست مسئله درست مسئله تأمین آزادیست تا هرکس، هرعقیده و فکری که میخواهد داشته باشد و هروقت بخواهد بتواند آن عقیده و فکر را تغییر بدهد. اما این تقاضای ما برای آزادی، مواجه با "واقعیت اسلام" است.
اسلام فقط به شکل حکومت مطلقه و انحصاری میتواند باشد و این واقعیت

درونی اسلام را نمیتوان هیچگاه تغییرداد.
پنهان ساختن آن درزیرتفسیرات وتاویلات، این واقعیت را از بین نمی بردآنکه این کار را میکندیا خودرا میفریبدیا به دیگران دروغ میگوید.
اسلام فقط میتواندباشدوقتیکه انسان را وجامعه را درتمامیتش فراگیرد واسلام این ضرورت درونی خودرا هیچگاه از دست نخواهدداد.
همینطورکمونیسم ومسیحیت این ضرورت درونی را دارند. بنابراین ماکه فقط میتوانیم یک مبارزدموکرات باشیم، بایستی برای "همیشه" دراین مبارزه باشیم. این مبارزه هیچگاه پایان نخواهدپذیرفت. مادرمقابل عقایدوایدئولوژیها ئی قرارگرفته ایم که باصراحت وقاطعانه طالب حکومت مطلقه انحصاری هستند، وازآنجاکه مراما آزادیست حق نداریم (ولوآنکه قدرت آنرا همداشته باشیم) بفکرریشه کن کردن اسلام یا کمونیسم باشیم.
نقددین وایدئولوژی، اقدامی نیست که پایان بپذیرد.
مارکس می پنداشت که با متفکرینی ازقبیل فویرباخ واشتراوس وباوروا شتیرنزکه همه طرفداران چپ هگل بودند، نقددین پایان پذیرفته است وهمین اشتباه او بود. نقدهیچ دینی هیچگاه پایان نمی پذیرد.
درحینیکه ما فقط به یک مبارزه دموکراتیک علیه "حکومت مطلقه وانحصاری ادیان وایدئولوژیها "برمیخیزیم بایستی بدانیم وکاملا "آگاه باشیم که این عقایدوایدئولوژیها به هیچوجه بیک مبارزه دموکراتیک قناعت نخواهند کردوساختمان درونی آنها، آنهارا به حکومت مطلقه وانحصاری میراننـدو تقاضای امحاء جابرانه افکاردیگر، درسراسردستگاه عقیدتی آنها نهفته است. سراسرقرآن براساس مفهوم کفربنا شده است حق، بایستی باطل وکفر را محوکندوهلاک سازد. خداوندحتی حاضرمیشودکه برای چندنفرمومنی که دورنوح جمع آمده بودند، سراسردنیا را به هلاکت برساند. حکومت مطلقه عقیده، رعایت وملاحظه وتسامح نمیشناسد. "نگرویدن"، یک جنایت وجرم کبیره است. "نگرویدن" مساوی با عمل "حق پوشی" وضدیت با حقیقت وبا حق است. کسیکه فکروعقیده دیگردارد، یعنی کسی است که بحق "نمیگرود" و "نگرویدن" بلافاصله معنایش "حق پوشی" و "ضدیت با حقیقت" است.
همانطورکه کمونیسم عقیده دارد "هرکسی با ما نیست برضدماست".
البته "تلاش برای مبارزه دموکراتیک درمقابل کسانیکه به مبارزه دموکراتیک قائل نیستندوبکاربردن هروسیله زوری را برای تحمیل عقیده

خودجا ئزمیشما رند ،کا ربسیا ردشوا ریست .ا مکا نا ت مبا رزا ت ما محدود است چون طبق ا یما ن خودبه‌آ زا دی نمیتوا نیم‌ا زتهدید (ا نذا ر)وعذاب دا دن‌وهلاک سا ختن وپرخا شگری وقهرورزی که‌هم‌درقرآ ن وهم‌درآ ثا رما رکس ولنین تجویزشده‌ا ست ا ستفا ده‌ببریم .
مبا رزه‌برا ی آ زا دی وبرطبق ما هیت‌آ زا دی،ا حتیا ج به‌بردبا ری و "ا یمان به‌فهم‌مردم "دا رد .همه‌کسا نیکه‌برا ی پیروزی حقیقت مطلقه‌وا نحصا ری خود دست به‌قهروپرخا ش میزنندد‌ربا طن ،ا یما ن دا رندکه‌ا نسا ن جا هل وشرور (مفسدوکا فر)ا ست .
قهرورزی وجها د ،همیشه متکی بربدبینی نسبت به‌ا نسا ن ا ست .زورموقعی مجا زمیشودکه‌ا نسا ن بعنوا ن جا هل وحق پوش‌شنا خته‌شود .ا نسا ن درقرآن ا یما ن را می پذیرد ،چون جا هل وظلوم‌ا ست (یعنی کا فرا ست)درآ ثار ما رکس ،چه‌پرولتا ریا وچه‌سرما یه‌دا رها هردو "خودآ گا هی دروغین "دا رند .
ما هرکجا که‌میخوا هیم‌زوربکا رببریم‌با یدبدا نیم‌که‌ا یما ن خودرا به‌انسان ا زدست دا ده‌ا یم .ا یما ن به‌ا نسا ن ا یما ن به‌قدرت فهم‌ا وست .ا ینکه‌آ قای کما لی ا یما ن دا رندکه "توده‌ها ی مردم‌مقهورمنطق عا طفی هستندنه‌خرد عقلی"همین حرف را نیزمحمددرقرآ ن بطرزی دیگرمیزندوهمین حرف را نیز خمینی وسا یرآ خوندها میزنندوبا همین حرف ،قیمومیت آ نها وحا کمیت بر آ نها را تسخیرمیکنند .
هدا یت وا رشا دبرا ی تاء مین همین حا کمیت برپا یه "جهل "ا نسا نیست ، هما ن چیزیکه‌شما "مقهوریت ا زمنطق عا طفی "مینا مید .ا رسطوبرطبق همین مشخصه ،یک "برده "را تعریف میکندوبا ا ین مشخصه ،تکلیف سیاسی وا جتما عی یک برده مشخص میشود .میدا نیدکه‌نتیجه منطقی ا ین تعریف چیست ؟نتیجه منطقی ا ین تعریف را ارسطو با کما ل بیطرفی عملی بیرون میآ ورد .برده‌بدین ترتیب شا مل قا نون نمیشودوهیچ حقی ندا ردوفقط با یستی تا بع "ا را ده "آ قا یش با شد .
درا سلام نیزا زتعریف ا ینکه‌ا نسا ن،جا هل ا ست بدین نتیجه میرسدکه‌با ید "عبد "بشودوبا یستی فقط طبق "ا را ده‌خدا "کا ربکند .ا وفقط با یستی مطیع با شدوا زا ین لحا ظ ا را ده‌که‌همیشه‌دریک شخصیت ،متجسم میشود ،شیعه معتقدا ست که‌با یستی همیشه‌حجتی برروی زمین با شد ،چون ا را ده خدا دقیق تروزنده‌تردرآ ن فردمتجلی میشودتا درقرآ ن.قرآ ن فقط آ ن معنا را

میدهدکه او معنا بکند .همینطور "توجیه وتفسیرا ینکه کمونیسم چیست "ودرهر موردی چه میگوید ،متمرکزدررا راده وتصمیم هیئت مرکزی حزبی یارهبرحزبی میشودوبدینسان آثارمارکس تابع اراده این حزب یا فردیاهیئت میشود . یعنی اجتماع وانسان "تابع "یک اراده میشودنه تابع یک "قانون "وبدین ترتیب ،همه "برده "میشوند .

آیا قیام وانقلاب ما علیه آخوندها بایستی به این نتیجه برسدکه ما ازسر توده های مردم را برده سازیم ؟شما با این کلمه ،"طبیعت توده "را مشخص ساخته اید وطبق آن طبیعت ،آلت خودرا معین میسازید .

ازطرفی درهمه شئون انسانی ،آلت ازهدف جدا نیست .آلت وهدف ،یک واحد تشکیل میدهند .ساختمان درونی آلت با ساختمان درونی هدف بایستی هم آهنگ باشدوانطباق با همداشته باشند .برای پیروزی حقیقت نمیشود از "ضدحقیقت "از "دروغ ومکروخدعه "استفاده برد .حقیقتی که با مکروخدعه وآلات ضداخلاقی پیروزشود ،پیش ازپیروزی شکست خورده است چنین حقیقتی ، خود ،خودرا نفی میکند .چنین حقیقتی ،خود ،برضدحقیقت است .همه حقایق وایدئولوژیها بهمین سرنوشت گرفتار میشوندکه برای تامین پیروزی خود متوسل به هرآلتی ولوضداخلاقی میشوند .قرآن هم این خدعه ومکررا برای پیروزی اسلام جائزمیشمارد . کمونیسم نیزهم آنرا جایزمیداند .اینها نمیدانندکه با انسان سروکار دارندوآلت وهدف ،یک روح ویک قالبند .

آیا شما که به حقیقت اسلام عقیده ندارید ومیدانیدکه برضدآزادی واستقلال انسانیست (وهمه کسانیکه اهل کتاب هستندبزودی با این مطلب پی میبرند طبق اقرارخودتان)میخواهیدعلیرغم این معرفت خود ،آنرا به عنوان یک آلت علیه قدرت آخوندها ،برتوده های مردم بکار ببندید .آیا این پیروزی شما بهمان قیمتی تمام نخواهدشدکه توده ها فعلا"با آخوندها سی پردازند)؟

آیا روان گوسفندنخواهدنالیدکه کشنده وواقعی من تو بودی ؟!آیا شما که بر طبق این منطق ،آلت وشیوه مبارزه را تجویز میکنیدوفعلا"بیش ازیک "نوع تبلیغات حرفی "نیست ولی فردا درعمل طبق همین منطق متوسل به قهرو زورنخواهیدشد ؟ سیاستمدارانی که امروزه این آلت را بکار می برندفردا همه بهمین سرنوشت دچارخواهندشد .اینها را حرف نگیرید .هرحرفی ولو اینکه خیلی ساده وبی آزارهم باشدنتایجی خواهدداشت که وحشت به اندام من وشما خواهدانداخت .

مخاطب کیست ؟

آیا ما اروپا و آمریکا دسترسی به توده و عوام مردم ایران داریم؟ این روزنامه‌ها و ... یات را فعلا"که میخوانند ؟آیا روشنفکران ،وقتی یکبار "روشن "شدند ،دیگر احتیاج به روشن شدن فکرشان ندارند ؟آیا روشنفکری، یک تلاش همیشگیست ،یا با خواندن یکی دوکتاب اروپائی یا ایرانی آگاه بسرا سرخرافات وکج بینیها وتعصبات میشویم ودیگر دربست روشنفکریم؟ آیا این روشنفکران نبودندکه دراثر اشتباهاتی که کردند ،شکست خوردند؟ ما روشنفکران ،مسئله اسلام را بسیار سرسری میگیریم .فکرمیکنیم وقتی اسلام خرافات بودواحادیث ،ترهات بودندنبایستی به آنها پرداخت .آن چیزی که درروح انسان بزرگترین تاثیررا داشته ،ولو آنکه خرافات و اساطیروترهات باشد ،بایستی به جدگرفته شود .یک خرافه یا اسطوره یا یک فکرجنون آمیزیک ملت را بحرکت آورده است ومی آورد .این چیزهائی را که ما امروزه بنام "بزرگترین حقایق پیشرفته روز"می پرستیم ،دوقرن دیگر درموزه خرافات و اساطیرانسان میگذارند .

ما ولو آنکه لاقیدبه اسلام بمانیم ،ولو اینکه منکرایمان خودنسبت به اسلام بشویم ،وروزی صدبار اصول اسلام را با دلائل عقلی ردکنیم ومقدسات آنرا موردمسخره قراربدهیم ،ریشه‌های عمیق روحی وعاطفی واحساساتی مادرهمان اسلام پابرجاست .ما روشنفکران درردکردن ظاهری اسلام وانکاررسطحی آن، امررا به خودمشتبه میسازیم .اسلام بیش از آن درماست که ما می پنداریم . تلاش برای کندن این ریشه‌های عمیق فکری وعاطفی است که ما را به خود خواهدآورد .نقدیک عقیده یک تلاش صادقانه مداوم روحیست نه "یک نوع دور انداختن " .ما نمیتوانیم اسلام را مانندکاغذ مچاله کنیم ودرزباله دان بیندازیم .اساسا" ما هیچ چیزی را که روح ما با آن سروکار داشته است، ولو آنکه بی ارزشترین چیزها باشد ،حق نداریم دوربیندازیم تا چه رسد در زباله دان بیندازیم .همه اینها تجلیات روح انسانی هستند .نفی اسلام یا نقداسلام ،فقط یک "پشت گردانیدن به اسلام"یا "لاقیدماندن به دین " نیست ما وقتی آزاد میشویم که "از "چیزی آزاد بشویم و آزادشدن از اسلام ،یک جریان وتلاش روانی وفکری واجتماعیست .اسلام را میتوان به آسانی از دامنه افکاربرون راند ولی بدشواری میتوان از "دامنه ناخودآگاه "

نفی کرد .درا ین دا منه ما شریک وهمدردبا هما ن عوا موتوده وارازل وا وبا ش هستیم .دا منه‌نا خودآگا ه ما ،هما ن قدردردسترس ما نیست که "دا منـــــه نا خودآگا ه "عا مه‌وتوده .ما درعرصه‌خودآگا ه میتوا نیم‌خودرا زودترازخرا فات یا ا فکا رضدآ زا دی برها نیم .ا ما موفقیت ما در "عرصه‌نا خودآگا ه "چندا ن به ا را ده ما بستگی ندا ردما میتوا نیم‌با "ا فکا رخودآگا ها نه "مردمـــی آ زا د با شیم‌ولی "درعرصه‌نا خودآگا ه "مردمی مستبد .ا ین "عرصه‌نا خودآگاه ا ست که موقعیت ملت را نشا ن میدهد .درا ین عرصه‌نا خودآگا ه ،ما وتوده‌با هـــم شریکیم .با همه‌با هم‌درا ین دا منه‌پیشرفت میکنیم‌با همه‌دریکجا میما نیـم. پیشرفت یک روشنفکررا نبا یستی ا زا فکا رش شنا خت بلکه‌با یستی ا زهمیـن دا منه‌نا خودآگا هش دریا فت .ا گرچشم تیزبین‌روا نکا ودا شته‌با شیدخوا هید دیدکه‌درمیا ن حرکا ت وآ دا ب روشنفکرا ن خودما ن چه‌قدرا زاپیـــن عقـــب ما ندگیها وجوددا رد .ما دردا منه‌نا خودآگا ه متعلق بهما ن توده‌وعـــــوام هستیم .
ما شا یددریک مشت ا فکا رکه‌فقط پوشش سطحی خودآگا هی ما با شدبا آ نها فرق دا شته‌با شیم‌ولی ا ززیرا ین پوشش‌نا زک تا هسته‌روا نیما ن با آ نـها مشترک میبا شیم .ا زهمین روست که‌توجه‌به "هنر "درمبا رزه ،مسئله‌ا صلیســـــت . موسیقی ونقا شی ومجسمه‌سا زی وتئا ترورقص، بزرگترین جبهه‌مبا رزه‌است. من درشگفتم‌که‌چرا ا ین مبا رزه‌هنری ا زطرف دستجا ت سیا سی به‌جدگرفتـــه نمیشود. تا همه‌ا یرا ن ا زموسیقی وآ وا زبطور "آ شکا ر "وخودآگا ها نه‌لـذت نبردوآ نرا جزوا سا سی زندگا نی خودنشمرد ،تا درهمه‌ا یرا ن"نقش وتصویـــر ومجسمه "بخصوص‌نقش ومجسمه‌ا نسا ن،درهمه‌تجلیا ت زندگا نی ا ش ،درودیوا ر وخا نه‌وخیا با ن ومیدا ن وپا رک را پرنکنند ،تا آ هنگ در "بدن‌انسان"متجســم نشود ،تا ا نسا ن آ هنگ متحرک ومتجسم نگردد ،با ا سلام مقا بل نشده‌ا یم .
یک آ هنگ دلنوا زی که‌تا ا عما ق دل فرومیرودویا دست وپا ی ا نسا ن را بـه حرکت میکشا ند ،بیش ا زنیرومندترین وعمیق ترین‌ا فکـا ر ،ا سلام را تحـت فشا رقرا رمیدهدوبه عقب میرا ند .یک آ هنگسا زا یرا نی که‌با آ هنگها یـــش قلب‌ملت را تسخیرکند ،ا سلام را بیشترا زیک متفکرنیرومندیا سیا ستمـــدا ر مقتدربمبا رزه میطلبد .
با یستی ملت را ا ز عزا درآوردوشریک در "جشن ها ی ملی "سا خت .هنــوز جشنها ی ما متعلق به‌عزا ی ما ست ،چون موسیقی ما درجشنها ی ما ،هنـــوز

حکایت ازعزای ما میکند .هنوزعواطف واحساسات درعمق ما درزیربار "سوگواریها ست "فکر ،به آهنگ حرکت میکند .فکرما اگرحرکت بکند ،به آهنگ روح ما میرقصد .وقتی آهنگ روح ما هنوزغم انگیزاست ،فکرما نیزسنگین وعبوس ومضطرب است .ما نمیتوانیم فکربکنیم ،چون عزا برروح ما سنگینی میکند .

شایدحالاموقع آن باشدکه بازاشاره ای به "آلت "و "هدف "درسیاست بکنم .
درزمینه این "دامنه ناخودآگاه "روشنفکران وسیاستمداران ومقتدرین ونخبگان وعلماء مذهبی با توده وعوام نه تنها شریکندبلکه "گداخته باهمند".
ازاین رو ،سیاستمداریا رهبریا روشنفکرهرآلتی راکه بکاربردنه تنهاعلیه توده بکارمیبردبلکه علیه خودنیزبکارمیبرد .قهروجبری راکه به توده یا عامه واردمیآورد ،به خودنیزواردمی آورد .هما نقدرکه مردم را "کودک و صغیروجاهل"میسازدهما نقدرنیزخودراصغیروجاهل میسازد .
اینکه نویسنده ای اشاره به این نکته کرده بودکه چراروحانیون باارا ذل اینقدررابطه حسنه دارند ،نکته صحیحی بود .البته رجال سیاسی وشاه نیز همین رابطه حسنه رانیزباآنها داشتند .همه این مقتدرین برای تاءمین قدرت وپیروزی خودآلتی رابکارمیبرندکه متعلق به روح مشترک همه ملت " است وخوداین مقتدرین نیزمتعلق به همین روحند .گداخته وشریک درهمین دامنه ناخودآگاهند .برای قیمومیت بایستی مردم راجاهل گرفت وجاهل ساخت اما مردمی که جاهل شدند ،رهبررانیزجاهل وصغیرمیسازندچون رهبر نیزازهمین زمینه بیرون می آیدوفقط "تفکرات خودآگاهش "باآنها فرق دارد .اگراین وجه مشترک نبوداین مردم ازچنین فردی پیروی نمیکردند.
همیشه "رهبر "جامعه دراین دامنه ناخودآگاه باتوده مشترک ویکیست .
رهبر ،همیشه ازارا ذل وشبیه باارا ذل است .هم ازلحاظ منفی هم ازلحاظ مثبت .
ازاینگذشته اینکه ارا ذل همیشه تبعیت ازانبیاء میکردنددرقرآن نیزتائید میشود .درسوره الشعرا می آید : قالوا انؤمن لک واتبعک الارذلون " گفتندچگونه میتوانیم بتوبگرویم درحالیکه فقط ارا ذل ازتوبیعت میکنند.
این حرف رامردم به نوح میزدندامادرواقع اعراب این حرف رابه محمد میزدندومحمدفقط آنرادرداستان نوح منعکس میسازد .
رهبران وشاهان وسیاستمداران وعلماء دین برای قیمومیت مردم ،مردم

را جاهل وصغیروشرورساختندوبدون آنکه آگاه باشند ،خودرا نیزکه دراین دامنه نا خودآگاه با آنها شریک ومساوی بودند ،جاهل وصغیروشرورساختند. رذالت و جهالت ودنائت بهمان اندازه بودکه خودبرای ایجادقدرت خود یا درملت ایجادکرده بودندیا به ملت چنین طبیعتی میدادندوبرای ملت چنین طبیعتی قائل بودند .آن رذالت ودنائت وجهالتی راکه برای ملت قائل بودنددرخودشان منعکس میشد .فقط چون خودشان درمرکزقدرت بودند ،این همان دنائت ورذالت وجهالت ابعادشگفت انگیزبخود میگرفت . هرچیزی‌در "تغییرابعادبه‌این اندازه" ،تغییرارزش پیدا میکند .جهالت دراین حدبزرگی ،تبدیل به عقل کل میشود .رذالت ودنائت دراین وسعت وشدت بی‌حد ،نبوغ تاریخی میشود .فقط رذالت ودنائت وجهالت درآن حد کوچکش منفوروتحقیرآمیزاست .انسانی که خدعه بکند ،کثیف وپست است ، خدائی که خدعه بکند ،چون بهترین خدعه‌ها ست ،ازبزرگی وقدرت اوست . انسانی که می فریبد ،دروغگوست خدائی که می فریبد ،حکیم است .ما با دوواحدمختلف این ها را میسنجیم .وگرنه وجه مشترک رهبرها وعلماء دین و توده ها را بیشتروبهترتشخیص میدادیم‌ومیدیدیم‌چقدراین آلتهای کثیف قدرت وپیروزی ،همه‌را شریک درکثافت وجهالت وپستی کرده‌است .ماقربانی این آلتها شده‌ایم .رهبران وعلماء دین ما همانقدرمقهورآلتهای قدرت خودشده‌اندکه‌توده‌ها .ولی احساس برتری‌وامتیازی راکه‌رهبران وعلماء دین نسبت به‌توده‌ها وعوام‌دارندسبب عدم‌شناخت این وجه مشترک میشود . هرچه‌بهم‌نزدیکتروشبیه‌ترند ،بیشترمی پندارندکه‌برتروافضلترواعلم‌ترند. تا این شباهت واشتراک را برای خودنا شناختنی سازند .

چگونه میتوان دین را آزادنگاه‌داشت ؟

ادیان وایدئولوژیهائی که‌طبق "ساختمان بنیادیشان"حکومت انحصاری مطلقه‌فکری وروحی میطلبند (وقتی معتقدبه‌حقیقت واحدهستند ، بقول امروزیها وقتی توحیدی هستند- بطبق جوهرشان حکومت استبدادی وانحصاری ومطلق می خواهند)برضدآزادی هستندواین ضرورت درونیشان را با نام دموکراسی واستنادبه‌چندجمله‌یا حدیث یا تاءویلات دورودراز نمیشود ،ازبین برد .کسیکه‌این کار را میکندفقط خودرا میفریبدو

نا خودآگاها نه‌بدیگرا ن دروغ میگوید .این ادیان وایدئولوژی هـــا از درونشان امکان آزادبودن ندارندواگرخودشان رهبری اموررادردســت بگیرند ،علیرغم‌همه‌تفسیرات وتاء ویلات دلفریبشان ،به‌استبدادوحکومت جبروقهررانده‌خواهندشد .ازاین رودین اسلام را نه‌میتوان ازبین بـرد ، نه‌میتوان ازدرون ،آزادساخت .به‌اسلام نمیشودآزادی‌را تنقیه‌کرد .
تنقیـــه مفهوم‌آزادی(اگرمتفکرصادقانه‌بیندیشد)اسلام را منفجرخواهـــد ساخت .فقط وفقط یک راه‌باقی می ماند .اسلام وکمونیسم‌ومسیحیـــت را با یستی همیشه‌تحت‌فشاردائم‌افکارپیشرفته‌ونوین ازخارج درفضای‌آزادی گذاشت .اسلام را موقعی میتوان "آزادنگاه‌داشت"که‌بطورمرتب درزیرفشار خلاقیت‌افکارنوین دردامنه‌های سیاسی واقتصادی وحقوقی وفلسفـــی و پرورشی وهنری قراربگیرد .
"دین های ظهوری"به‌جزیک دوره‌موقت‌کـه‌دوره‌خودآن پیغمبرورسول‌است) که‌پیشرومیتواندباشد ، بتدریج عقب‌رفته‌وپسگرا میشودوفقط تحت‌فشـار افکارنوین وضروریات‌تازه‌ونهضتهای تازه‌اجتماعی وفلسفی وهنریست که‌خودرا روزبروز"انطباق به‌روز"میدهدوخودرا "به‌روزمیرسانـــد" ودر لحظه‌ایکه‌این "فشارخودرا به‌روزرسانیدن "برطرف‌شد ،وخودحاکم‌براجتماع شد ،پسگرا میگردد .با "حاکم شدن دین یا ایدئولوژی توحیدی" ،این فشـار که‌آنرا به "منطبق سازی خودباروز"میراند ،ازبین میرودوچون قـــدرت عقلی،آزادی ندارد ،با "درراءس قدرت قرارگرفتن "انگیزه "تـغییـردادن خود"راازدست میدهد .این میل"تـغییردادن خود"فقط یک "تـغییـرخواهی برضدمیل درونی اش "بودکه‌برای بقاء خودمجبورا"می پذیرفت .منطبـــق سازی"که‌اصل اولیه همه‌تفسیرات وتاء ویلات است ،فقط برای این " تـغییـــر خواهی ازروی اکراه "قراردارد .این ایدئولوژیها وادیان چون ایمـــان به "جاویدبودن حقیقت‌خود"دارند ،میل جوهری به‌تغییردادن خودندارند، بلکه‌میل به‌سکون دارندواساسا" برضدحرکت وتغییرمیباشند .چون حقیقت برای همه‌آنها همان "نظام‌اولیه "است ،وعملا" همه‌تغییراتی راکه‌تـــا بحال نیزبخوددداده‌اند ،اکراهی بوده‌است ،تنها یک تغییر ،معنـــا دارد .
"بازگشت به‌حالت اول"معنای انقلاب اسلامی،همیشه‌یک حرکت بازگشتـــی است به‌دوره‌محمدوعلی وبدوره‌ابراهیم‌ونوح .وچون ایده‌آل خودمحمدنیز یک ایده‌آل بازگشتی بودوانتقادا تش به‌جامعه‌مکه‌آنروزخودش که‌یـــک

جا معه تجا رتی بودو "سرما یه آزا د" مسلط بربا زا رشده بود ،با زگشت به "جا معه خورا کی "و "جا معه رزقی "ا ولیه بود . مفهوم رزق درقرآ ن کا ملا" ا یده آ ل جا معه قهقرا ئی ا قتصا دی محمدرا روشن میسا زد .محمددرقرآن برضدهرتغییروهرا نقلابیست .قرآ ن،درواقع یک کتا ب "ضدا نقلابیست". ا نسا ن برا ی ا ین محکوم میشودچون"مفسد "ا ست .ومعنا ی حقیقی"فساد"، تغییرا ست .برا ی محمدهرتغییری،بدبود .فقط یک تغییرکه با زگشت بفطرت (به ا سلام)با شد ،صحیح ا ست .هرتغییردیگری محکوم بفنا ء ا ست وشروشیطانی وبدا ست .ا زا ینروکلمه "فسا د" که معنا ی وا قعی ا ش "تغییر "ا ست بامفهوم "شر "آ میخته شد .مفسد ،کسی ا ست که تغییرا ت وا نقلابا تی غیرا زسکون ا بد یا با زگشت به فطرت ا ولیه که ا سلام ا ست بخوا هد .تغییر ،فقط دریک جهت ودریک سیر ،مجا زبود .ا زا ین رونیزبودکه هرکسی میتوا نست تغییر عقیده "به ا سلام" بدهدوفقط ا ین تغییرعقیده پذیرفته میشدومیشود .ولی تغییرعقیده ا زا سلام به عقیده دیگر ،یک عمل شروفا سدا ست .جهت وهدف تغییروا نقلاب مشخص ا ست وبعدا زوصول به ا ین ا سلام وا ین فطرت،تغییرات خا تمه می پذیرد .

ا نقلاب ا سلامی یعنی "ا یجا دحکومت ا ستبدا دومطلق وا نحصا ری وجا برو قا هریک عقیده برا ی همیشه ".هرکسی تغییروا نقلابی غیرا زا ین میخوا هد، مفسدفی ا لارض ا ست .

درهرحال وا قعیت آ نست که ا ین حقا یق توحیدی وا یدئولوژیها ئی که برپایه حقیقت وا حدقرا ردا رند ،دیگرا زخودخلاقیت ندا رند .

ا زا ین روست که ا دیا ن درا شردوا م قرنها وهزا ره ها ،روشها ی گونا گون تفسیروتا ء ویل برا ی خودسا خته ا ند .علماء ومتفکرین دین یا ا یدئولوژی میتوا نندبا ا ین آ لات وروشها ی تفسیروتا ء ویل ،هرفکرتا زه ا ی را که در ا جتما ع نیرو میگیرد ، "بلافا صله "درخودمنعکس سا زند ،وورا شت ومالکیت آ نرا ا دعا کنند .

دین ا زلحا ظ خلاقیت ،عقیم ا ست ا ما ا زلحا ظ "تطبیق" ،بزرگترین مها رت و تردستی را دا رد .درآ شا رطا لقا نی ورجوی نظری بیندا زیدوببینیدکه ا ین ا صطلاح "تطبیق ،ومطا بق سا زی ومطا بق شوی"چه ا بعا دی به خودمیگیرند .

ا زیک " جریا ن تفسیری متون قرآ نی"پا فرا ترمیگذا رندوجریا ن کیها نی وتا ریخی میشود .تما م دنیا وسیرطبیعت وتا ریخ همه درتلاش وکوشش

آخوندها شریک میشوندکه خودرا طبق قرآن بسازندیا قرآن را طبق تغییرات خوددرآورند. این کلمه "انطباق "درآثار رجوی ازلحاظ منطقی یک مفهوم بی معنا میشودچون اینقدرگشادومبهم و پرمعنا میشودکه خودنمیداندتفاوت "سازگارشدن" و "سازگارساختن" چیست. برای اوگاهی این دوبا هم یکیست گاهی برضدهم است ومفهوم انطباق که یک شغل آخوندیست، شغل طبیعت و تمام حیوانات از ریزترین تا درشت ترین آنها میشود.

علماء اسلام (بخصوص علماء شیعه) دراین چندقرن آخر، از این وظیفه حیاتی باز مانده بودند. از طرفی این آلات وروشهای گوناگون تفسیروتاء ویل را فرانگرفته بودندیا رشدنداده بودندواز طرفی دراثر "بدیهی بودن حاکمیتشان" ضرورت تغییردادن خودزیرفشارراندا شتند. حاکمیت دین، این ضرررا همیشه برای دین دارد، چون با رسیدن به قدرت، "میل اکراه آمیزخودرا به تغییردادن خود"، از دست میدهد. کسی که با ندازه کافی قدرت دارد، هیچوقت تغییری را که نخواهد از روی اکراه بخودنخواهدداد. از این رو، درکشورهای اسلامی، با بدیهی بودن حاکمیت مطلقه دین، علماء از تلاش نفرت آمیز "تطبیق مداوم خودبا قرآن" غافل مانده بودند.

پیدایش تغییرات اجتماعی واقتصادی وهنری وتلاشهای روشنفکران وایجاد اقلیت های دینی تازه درایران، ایجادفشار اکراه آمیزولی نیرومندی راکردتا عمل "منطبق سازی را دیکالی" را درقرآن واحادیث از سرشروع کنند. علماء مدتها درقبال این فشارعظیم، حاضربدست زدن به انطباق رادیکال تفسیری وتاء ویلی نبودندواز عهده برنمی آمدند.

شریعتی وطالقانی وبنی صدرومجاهدین خلق (ولوآنکه هنوزدرروشهای تفسیری وتاء ویلی مهارت کامل نداریدواین علم را چنانچه دراروپا رشد یافته، فرانگرفته اندوهنوزبسیاربدوی ومبتدیانه با قرآن ورمیروند) ناگهان متوجه امکانات تفسیروتاء ویل تازه شدندو "منطبق سازی دین" و "رسانیدن اسلام به تفکرات روز" شروع شد.

این سیر "منطبق سازی اسلام با تفکرات ونهضتهای روز"، با اینهادرایران نقطه آغازی یافت واز این ببعددرتاریخ ما باقی خواهدماند. جوانان تازه نفسی با آشنا شدن با "روشهای تفسیروتاء ویل" که دراروپا باندازه کافی رشدیافته، این آزمایشهای کودکانه یا مبتدیانه شریعتی ورجوی وبنی صدروطالقانی راادامه خواهنددادوپخته ترخواهندساخت واسلام،

با اسلحه های تازه بسیج و مجهز خواهد شد. مبارزه با اسلام، مبارزه با یک مشت معلومات ثابت نیست که برای یکبار و همیشه پایان یابد. بلکه هر مسلمانی، به قرآن به آن معنای اولیه اش نمی چسبد، بلکه به "آخرین تفسیر و تاءویلش" می چسبد و چنانچه گفتیم از این ببعد، در زیر فشار تازه ترین افکار و فلسفه ها و نهضتهای سیاسی یا اجتماعی یا پرورشی " بلافاصله " تاءویل و تفسیر تازه ای از اسلام، در بازار به مؤمنین عرضه میشود.

روشنفکران بایدبدانندکه با قرآن به آن معنا که میدهد و داده است روبرو نیستند، بلکه به "آن معنا که امروزه میگیرند و فردا خواهند گرفت" روبرو هستند.

ما با قرآن روبرو نیستیم بلکه "با "شیعه صفوی و شیعه علوی شریعتی" با " پرتوی از قرآن، طالقانی "با "تبیین جهان، رجوی "با "ولایت فقیه " روبرو هستیم.

اینها است که باید جدگرفت و خواند و روز بروز انتقاد کرد. این همه کتاب در ایران و جهان نقد میشود دکاش یکنفر کتاب رجوی یا طالقانی یا شریعتی را نقد میکرد. خیلی جای شگفت است که منتقدین از اسلام (در روزنامه های خارج) مرتبا "به قرآن مراجعه میکنند و هیچگونه توجهی به آخرین تفسیرات و تاءویلاتش ندارند. آن قرآن بخودی خودش نبود که این گردباد را در ایران فراهم آورد بلکه این تفسیرات و تاءویلاتش که در سیر "منطبق سازی تازه "پدید آمدند، علت این گردباد و طوفان شدند. یک مسلمان که میخواهد ایمان خود را آگاهانه در میان تزلزلهائی که از افکار و فلسفه ها و عقاید تازه ایجاد میشود، حفظ کند، قرآن را "از آخرین تفسیر و تاءویلش "می فهمد. او با قرآن بطور مستقیم را بطه هم ندارد. در "نقد این آخرین تفسیر و تاءویل است که بایستی قرآن را نقد کرد".

او دیگر رابطه اصیل و مستقیم با قرآن ندارد و در آخرین تفسیر و تاءویل قرآن با همه افکار معاصر و جدید، منطبق ساخته شده است و حتی "پیشرفته تر از پیشرفته ترین افکار" نشان داده میشود. از اینرو، این کتابها را بایستی روشنفکران بجد بگیرند.

اصل امامت در تشیع و مسئله اجتهاد، این میزان مطلق بودن قرآن را منتفی ساخته است. آنچه امام از قرآن میفهمد، آن قرآنست و هرچه که کسی دیگر (یعنی همه مردم) از قرآن میفهمد، قرآن نیست. با این اصل امامت که

بعدا" به فقهاء و علماء دین مرجعیتی شبیه به آنرا میدهد، آنچه یک مجتهد از قرآن میفهمد، قرآنست و فرد دیگر "فهم و فکر مستقیم خود را از قرآن" نمیتواند مناط قرار بدهد. مرجعیت تقلید با این مرحله میکشد که رابطه مستقیم هرکسی را در تلاش عقلی برای فهم بلاواسطه قرآن از بین می برد. قرآن را همه میتوانند بخوانند اما فقط مجتهدین میتوانند بفهمند و حق فهمیدن دارند. مردم حقی به قرآن ندارند. قرآن، هزار روچها رصد سال است که دیگر بخودی خود میزان نیست. با آنکه بحسب ظاهر تاکید و تائید میکنند که قرآن میزان اصلیست. این تاکیدات مصرانه فقط برای آنست که واقعیت را (که نفی میزان بودن قرآنست) از خود و دیگران بپوشانند. آنچه مرجع تقلید از قرآن میفهمد، قرآنست.

فرد، حق رابطه مستقیم با قرآن ندارد. حق قضاوت و تفکر مستقل و مستقیم از همه گرفته شده است.

۶ آگست ۱۹۸۲

اسلام راستین - اسلام سنتی - اسلام واقعی

نامه آقای الف .کمالی مرا به اندیشه هائی برانگیخت که درنامه قبل مقداری از آن افکار را نوشتم .اعتراف نامه آقای با بائی که بهتربودآنرا خطاب به ملت می نوشتندتا به خمینی،سبب دیگری بودکه مرا به فکرادامه گفتارانداخت .

ما به چه اسلامی کارداریم؟ما وقتی راجع به "اسلام واقعی"، "اسلام اصیل"، "اسلام حقیقی"، "اسلام راستین"..... صحبت میکنیم مقصودمان چیست ؟

ما یک اسم بکارمی بریم اما مقصودمان با هم تفاوت دارد .همین اشتراک اسم، همه را گمراه میسازد .این گفتگو یا نامه تلاشی است برای جدا ساختن این اسلامها از همدیگرتا حداقل بدانیم راجع به چیزی صحبت میکنیم .

وقتی کسی امروزگفت که او مسلمانست ،فقط یک کلمه مبهمی را بکاربرده است که هنوزوضع عقیدتی وفکری اورا مشخص نمیسازد .دراینکه همه اسلام خودرا اسلام اصیل میشمارند ،پیچیدگی را بیشتر میکند .

دربرخوردبا غرب (وافکاروایده آلها وپدیده های مختلف ومتعارض باهمدیگر آن)جنبش های مختلف درایران با هم شروع شد .چگونگی برخوردبا غرب و محتویات مختلف ومتضادی راکه دربرداشت ،هویت ما را مشخص میسازد .

بدون این برخورد ،هویت ما شکل به خودنمیگرفت .بطورکلی انسان وقتی درمقابل یک چیزبیگانه قرارگرفت ،هویتش (خودش)مسئله میشود .شناخت خود ،یک شناخت انفرادی نیست که انسان درخانه بنشیندودرنفس خودسیر بکند .انسان درمقابل هرچیزی یا انسانی دیگرکه قرارگرفت ،هویتش ازنو طرح میگردد .او چیست وکیست ؟

انسان درمحیط عادی ومعمولی خودش ،این مسئله هویت را ندارد یا آنکه هویتش برای اوناخودآگاهانه ،بدیهی است وآنرا بعنوان مسئله درخود

احساس نمیکند. اما برخوردبا هرچیزیا فردیا ایده یا پدیده بیگانه ای،این "خودبدیهی شده "ناگهان"بدیهی بودن"خودرا ازدست میدهد .ما دیگربرای خود ،بدیهی نیستیم .ما یقین خودرا نسبت بخودا زدست میدهیم .بنابراین تلاش تازه ای درما شروع میشودکه با زبه خودبرسیم وخودرا پیدا کنیم .این تلاش ازاینجا شروع میشودکه ما درآغاز میکوشیم بدیگری نزدیک شویم وبا دیگری انطباق وبالاخره عینیت وعاقبت الامر "وحدت" پیدا کنیم .
تلاش "ازخودبیرون آمدن"وبا دیگری انطباق یافتن،یک حرکت است که ما خودرا در "جریان انطباق با دیگری" ،درک میکنیم .تا وقتی که حرکت بسوی انطباق دادن با شدولی در توقف ومنطبق شدن حرکت پایان می یابدوخود ازرُشدبا زمیماند .برای "دوباره شناختن خود" ما احتیاج به "شناختن دیگری"داریم وبرای شناختن دیگری،بایستی"دیگری بشویم" .این تلاش برای"دیگری شدن" ،تلاش نیرومندیست .انسان بسادگی ورا حتی ازگیر "خود" (بخصوص وقتی که این خودنیرومندومستقل هم باشد)رهائی نمی یابد تا "دیگری بشود" .اما همین جریان وتلاش وکوشش برای"ازخودبیرون آمدن" سبب "پیدایش خود "میشود .درحینیکه ما به عقیده یا فکری یا ایدئولوژی یا فردی نزدیک میشویم ،بایستی"ازخود ،بیرون آئیم"ونیروئی که بایستی برای "این ازخودبیرون آمدن "مصرف کرد ،سبب رشدخودمیشود . مادر حین حرکت "ازخودبیرون آمدن"وبقول عرفا یمان"بی خودشدن" ،بیشترخود میشویم .
ترک خود ،خودرا نیرومندترمیسازد .اما وقتی ما خودرا "منطبق برآن عقیده یا فکریا ایدئولوژی یا فرد"ساختیم ،ناگهان خودرا گم میکنیم .خطرخوداز این نقطه ببعدشروع میشود ."خودازاین ببعد ،درجریان نفی خودو"بیرون آمدن ازخود" ،دیگرخودرا نیرومندنمیسازدوهویت خودرا روشنتروقاطعتر نمیکندبلکه ،خودرا گم میکند .این دومرحله بعدی (عینیت دادن خودووحدت دادن خود) دیگر مراحلی است که خود ،درقبضه قدرت خودنیست .وقتی خود با ایدئولوژی یا فردی دیگرعینیت ووحدت یافت ،دیگرنمیتواندبخودی خود ،به "خودبازگردد" .خود ،قدرت خودرا برخودازدست داده است وتنها حرکت بازگشت بخودورهائی ازآن عقیده یا رهائی ازآن ایدئولوژی یا فرداست که هویت اورا مشخص میسازد .
این دومرحله که یکی "عینیت با ایدئولوژی یا پدیده یا فرد"باشدودیگری

"وحدت با آن ایدئولوژی وپدیده‌یا فرد"، مراحلی است که انسان، بخودی خوددیگرنا دربحرکت با زگشتی بخودنیست. خود، دیگرما لک خودنیست.
همه عقا یدوادیان وایدئولوژیها میکوشندکه پیروان خودرا به این مراحل عینیت وبا لاخره وحدت با خودبرسانند. در "مرحله عینیت با ایدئولوژی" با آنکه انسان خودرا با عقیده‌اش یا با آن فردیکی میشمارد، هنوزامکان مختصرجدا شدنی هست ولی درمرحله وحدت، انسان درعقیده‌اش محوشده است.
انسان برای شناختن وتعیین هویت خودازخودبیرون آمده است ولی دیگر امیدبازگشت بخودرا هیچگاه ندارد. واصلا"هیچ اشتیاقی به این بازگشت ندارد وآن خودی راکه منتظرش هست فراموش ساخته ونمیداندکه چنین خودی دارد. این وضع روحی وعاطفی واحساسی یک فردمؤمن وپیروخالص هست.
البته اگراین حرکت روحی وفکری یک "حرکت بماند" وانسان دربیرون آمدن ازخود، خودرا نیرومندترمیساخت وبعدازانطباق دادن خود، خطرموجودیت خودرا بهنگام، میشناخت وآهنگ برگشت میکردودراین برگشت، کوشش و تلاش میکرد، تقویت خودرا میکرد. این جریان ازخودبیرون آمدن ومنطبق شدن با دیگری وبازگشت ازدیگری به‌خود، احساس"خود"را بیشترمیساخت، چون "خود"درآگاه‌شدن ازخود، نیرومندترمیگرددوفقط دراین حرکت، انسان همیشه ازخودآگاه هست.
انسان به‌چیزی آگاهی داردکه حرکت کندووقتی خوددراین حرکتست، ازخود آگاه هست. انسان وقتی ازخودآگاه هست که‌خود، حرکت کند. اما این جریان خودآگاهی، یک موجودیت تازه‌ای درا وپدیدمی آورد. این خودآگاهی بر "بودانسان"میافزاید. جریان"ازخودآگاه‌شدن"، تبدیل به "آگاهبودن" می یابد. درانسان یک "بودآگاه"خلق میشود. "جریان"، تبدیل به "وجود"میشود. "آگاهبود"با "خودآگاهی"فرق دارد. من این "بودآگاه"را که‌دراثراین جریان پدیدمیآید"آگاهبود"مینامم.
ازموقعیکه انسان با یک فکری یا ایده‌ای یا عقیده‌ای یا فردی وارد مرحله عینیت با اوشدوازآن گذشته بمرحله وحدت با آن رسید ازدامنه آگاه وجودش (آگاهبودش) گام بیرون گذاشته‌وواردِ دامنه‌نا آگاه وجودش (ناآگاهبودش) شده است. ازاینروست که ما درمقابل کسیکه با عقیده‌اش عینیت ووحدت یافته، دیگرنمیتوانیم‌با استدلالات عقلی یا روشنگرائی عقلانی، نتیجه‌ای ببریم. روشنگرائی‌عقلی، فقط درآگاهبودا ومؤثرمیتواندباشد. اما عقیده

ا وودین ا ووا سطوره‌ا وا زآگا هبودا وخا رج شده‌ا ست وورا ء تیر رس ما ســـت .
دردروره‌تنویرا فکا ر (عصرروشنگرا ئی)درا روپا مقا بلـه‌با دین،محضوربهمین
روشنگرا ئی عقلی درآگا هبودا فرا دبود .
همینطوربعدا" ما رکسیسم‌که‌ا ین جریا ن روشنگرا ئی را ا دا مه‌دا د درهمین
محوطه‌آگا هبودبا قی ما ندوا زا ینکه‌نتیجه‌ا ی که‌هردوی ا ین جنبشهـــــا
گرفتندبسیا رمحدودبود .علتش عدم‌آشنا ئی با هویت دین بود .عقیده‌دینی
هیچگا ه‌درعرصه‌آگا هبودنمی ما ندوخودرا ا زدسترس نقدعقلی وروشنگرا ئی
عقلی خا رج میسا زد .با عینیت دا دن ا نسا ن بخودوبعدا" با وحــــدت دادن
ا نسا ن با خود ،درچها ردیوا ره‌نا آگا هبودمحفوظ میما ند .ا ین "تسخیرقلب"
ا ست که‌مرکزتوجه‌آ نها ست .ا ومیخوا هد"وا رد صدر= سینه "بشودنه‌آ نکه در
دا منه‌آگا هبودبما ند .دا منه‌آگا هبود ،دا منه‌ا نتقا دوشک ومقا یسه‌ونسبـت
وحرکت‌ا ست .ا وبرعکس،ا حتیا ج به‌سکون ویقین وا ستقا مت ووفـــاداری و
بستگی ومطلقیت و"ورا ء هرشک بودن" دا رد .ا زا ین روست که‌بطورغریزی ،
پنا هـگا ه‌خودرا درنا آگا هبودا نسا ن جستجومیکند .میخوا هد"صدریا قلـب"
پیروا ن خودرا بگشا یدوا ین دا منه‌نا آگا هبودرا تماما"خودش پُرمیکند .عقل
با یدفقط نقش پیشقرا ولی دا شته‌با شد .عقل ا ولین پا سگا ه‌حفظ ا یمـــان
ا ست .ا ما خط ما ژینوی هرعقیده‌ا ی همین آستا نه‌نا آگا هبودیا "دا منـــه
وحدت با عقیده "ا ست .
عرصه‌ا ی که‌ا نسا ن"ا زخود ،گذشته‌ا ست "و وجودوهویت خود ،فقط ا زعقیـده‌و
حقیقتش معین میگردد .
بکا ربردن روشها ی مبا رزه‌علیه‌ا سلام ،نبا یستی محدودبه‌روشهای روشنگرائی
یا ما رکسیستی با شد .ا ینها بسیا رتا ء ثیرمحدودونا قص وضعیفی دا رنــد .
درا ثربکا ربردن ا ین روشها ی محدودبه‌آگا هبودا ست که‌ما رکسیسم‌درا یران
متوجه‌ضعف خوددرمقا بل عا مه‌شد .ضعف ا سلحه‌وروشــان‌آ نها را محا فظه‌کا ر
وپسگرا کرد .
ا زآ نجا که‌ا یما ن مطلق به‌روش وا سلحه‌مبا رزه‌ا شا ن دا شتند ،وفقط دا منـه
آگا هبودرا عرصه‌تا خت وتا زمی پندا شتند ،با درک ضعف ا ین روش خود،متوجه
ضعف ا سلحه‌وروش خودنشدندونخوا هندشد (چون درک ا ین عرصه‌نا آگا هبوددر
تفکرا ت ما رکس مفقودا ست وا مکا ن جبرا ن آ ن نیست .چون سیستم‌ما رکس
با ورودا ین عنصر ،بهم‌خوا هدریخت وهنوزمتفکری پیدا نشده‌ا ست که‌مارکسیسم

را با این عرصه نا آگا هبودترکیب بکند)ا زا ینروبجا ی همکا ری با نیروها ی مترقی،همگا م وهمکا رنیروها ی پسگرا شدند ،چون خودنیزبا وجودکا ربُـــرد روش روشنگرا ئی عقلی بعنوا ن ا سلحه‌کا رمیکنندولی بهما ن ترتیـــب از لحا ظ عقیده‌دردا منه‌نا آگا هبود (وحدت با عقیده‌خود)گرفتا رند .
کا ربردروشها ی روشنگرا ئی عقلانی فقط وفقط محدودبطبقه‌دا نشگا هـــی و کا رمندا ن دولتی وطبقه‌متوسط میشودوگرنه‌ا زا ین وسیله‌برا ی طبقه‌عامه با یستی بعنوا ن وسیله‌کمکی ا ستفا ده‌برد .برا ی برخوردبا طبقه‌عا مـــه با یستی ا زروشها ی نا آگا هبودا نه‌ا ستفا ده‌کرد .ا زهنردرهمه‌شعبه‌ها یـــش با یدا ستفا ده‌برد .ا ینکه‌شعردرا یرا ن،چنین رونق شدیددا شته‌ا ست وخوا هد دا شت برا ی ا ینست که‌شعر ،هنری بودکه‌ا زلحا ظ نا آگا هبودبهترین‌دامنه مبا رزه‌وآ زا دی بود .هنوزوجدا ن آ زا دا یرا نی را حا فظ وخیا م‌وسا یرشعراء تغذیه‌میکنند .
حا فظ وجلال ا لدین رومی وعطا ر . . . .بودندکه‌به‌عرصه‌نا آگا هبودراه‌می‌یافتند ودرمقا بل‌عنا صردینی‌می‌ایستا دندوآ نها را تلطیف میکردند .حا فظ بودکـــه دردرون قلب ما (نا آگا هبودما)روح قرآن‌وا سلام را عوض میکـــــرد .روح ا نسا نیت وآ زا دی به‌قرآ ن میدهد .همه‌عذا بخوا هیها وتهدیدها ونفریـــن ها ولعنت ها وکشتا رخوا هیها ی کفا ر ،همه‌نفرت ها وپا رگیها ونجس بودگیها با اشعـا رسا حرا نه‌حا فظ وتحت نیروی سا حرا نه‌ا شعا را وتغییرمعنا وهویـــــت میدا دند .ما کلمه محمدرا بزبا ن می آوردیم‌ا ما معنا یش را ازحافظ‌وجلال‌ا لدین وعطا رمیگرفتیم .کلمه‌ا زمحمدبودا ما روح ومعنا ا زحا فـــظ .برا ی فهم‌قرآ ن ا حتیا ج به‌حا فظ دا شتیم .
هنردرهمه مظا هرش با یستی زندگی عا مه‌را تصرف کند .نه‌ا ینکه‌درسا لـــــن دبیرستا ن رودکی یا درجشن هنرشیرا زبرا ی عده‌ا ی ا زآ قا زا دهـــــــا و نورچشمیها وا زدیگرا ن بهترا ن مجلس خودنما ئی فرهنگی بگیریم .ا ینهـــا هنرنیست .هنری که‌برا ی ملت با شد .هنری که‌به‌قلب ملت فروبرود .نـــــه هنری که‌دست سا زعقل قرضی با شد .نه‌هنری که‌یک ا یدئولوژی قرضی ازاروپا یا آ مریکا آ نرا سا خته‌با شد .هنری که‌درخدمت ا ین ا یدئولوژیها ست با قلب ملت حرفی نخوا هدزدوبقلب ملت فرونخوا هدرفت .
وقتی من درمقا له‌ا ولم‌درا یرا ن وجها ن نوشتم‌که‌ما ا سلحه‌علیه‌ا سلام‌را ا ز ا روپا قرض میکنیم‌مقصودم‌همین بودکه‌ا ین روشنگرا ئی عقلی برا ســـا س

مبا رزه‌ای که‌درا روپا شدبرای ایران نارساست (برای خودا روپا همنا رسا بوده‌است) .همینطورکمونیسم‌با کاربردهمین روش نتیجه مثبت نگرفته است. چون ضعف خودرا درمقا بله‌با دین دید ،متوسل به‌زورشد .آزادی عقا یدرا از بین بردووسا ئل تبلیغ را ازهمه‌گرفت وخودگوینده‌وچا پ کننده‌ونشان دهنده مطلق و منحصربفردشد .تا با محدودسا ختن آزادی که‌نتیجه‌زورمحض بود ،مقا بله‌با دین بکند .با این عمل فقط ضعف خودرا نشا ن دا دکه‌حا ضربه اعتراف به‌آن نبود .همینطوردررژیم‌اسلامی،برروی همین ضعف اساسی است که‌ازآزادی عقا یدمی ترسدومتوسل به‌زورمیشودتا فقط اسلام بتوا ندحرف بزندومنتشرسا زدوتبلیغ کند .کسی متوسل بزورمیشودکه‌ضعیف با شد .
کسی برضدآزا دیست که به پیروزی عقیده‌خودش درفضای آزادی اطمینان ندا رد .وضعف عقیده‌خودش را میشنا سد .
هنربرای روشنفکرا یرانی عرصه‌مبا رزه‌است اما نه‌هنری که‌خدمتکاروآلت ایدئولوژی بشودبلکه‌هنرآزاد .آزادی همیشه‌قدرتمندترازهرعقیده‌و ایدئولوژیست .
دشمن خونین آزادی همیشه‌عقا یدوایدئولوژیها هستند .درآزادی ،عقا ید ، متعددومختلف میشودولی هرعقیده‌ای وایدئولوژئی،طا لب حکومت منحصره ومطلقه‌خوداست .بهترین اسلحه‌علیه‌همه‌انحصا رطلبا ن وحقیقت خواهان توحیدی،حکومت آزاداست .همه‌این عقا یدوایدئولوژیها آزادی میخواهند اما "آزادی درخدمت آنها ودرخدمت حقیقت آنها ودرفضای عقیده‌آنها"این آزادی،زندانست .
آزادی بایستی فرا گیرنده‌با شد .آزادی چها رچوبه‌همه‌عقا یدوادیان و ایدئولوژیها وسیا ست ها ست .هرکسی که‌میخواهدآزادی راازچها رچوبه بودن بیندا زد ،برضدآزا دیست .دموکرا سی اسلامی وجمهوری اسلامی یا جمهوری دموکرا تیک کمونیستی،یعنی گذا ردن آزادی درچها رچوبه‌اسلام‌یا کمونیسم‌یعنی نفی‌آزادی .
با زهم‌تا ئیدمیکنم‌که‌در "بکا رگرفتن هنروروشها ئی که‌متوجه‌نا آگا هبود" است ،مقصودنا بودسا ختن عقیده‌اسلام نیست بلکه "نگا هدا شتن آن درفضای آزادی" است .
ازاینگذشته مقصوداز بکا ربردن روشها ئی که‌متمرکزدرنا آگا هبودخواهند شد ،این نیست که‌مردم‌را آلت قرا ردهیم‌بلکه مقصود ،تنفیذ روح آزادی در

اعماق دسترسی نا پذیرا نسا نیست .این "آما دگی وپذیرائی‌نا خودآگاهبود برای تحمیل‌حکومت مطلقه "با یستی زدوده‌شود .نا آگاهبودملت برای قبول استبداد‌آما ده‌است نه‌برای آزادی .

درا ین صفحات جریا ن برخوردبا یک ایده‌یا فردبیگا نه‌با پدیده‌بیگا نه‌را نشا ن دا دم.(۱)تلاش برای ازخودبیرون رفتن (۲) منطبق سازی خودباآن ایده‌یا پدیده (۳)درک بهنگا مخطرازما ندن درآن ایده‌یا پدیده (۴)تلاش برای با زگشت به‌خود .

مردم‌درا یرا ن درمقا بل غرب (وبرخوردبا ایده‌ها وپدیده‌های مختلف و متضا دش)سه‌گروه مختلف شدند .

۱) گروه‌اول را روشنفکرا ن تشکیل میدهند .روشنفکرا ن،درتلاش حل کردن خوددرغرب بودند .جذب غرب شدندودرخطر "گم‌کردن خوددرغرب "افتا دند .

۲) گروه‌دوم گروهها ئی هستندکه‌درتلاش آن بودندکه‌اسلام‌را با غرب (یا ایده‌ها یا ایده‌آلها یا پدیده‌های غربی) منطبق سا زند .ما نندمجاهدین‌خلق

۳) سوم گروهها ئی که‌میکوشیدندایده‌آلهای غربی وپدیده‌ها وسا زما نهای آنرا با اسلام منطبق سا زند .

تلاش برای اینکه‌اسلام‌را با ایده‌ها ئی ازغرب منطبق سا زند ،سرانجا م‌به این میکشدکه‌شکل وصورت ،اسلامیست ولی محتوا ومغز ،غربیست .

تلاش برای اینکه‌افکا روسا زما نها ی غربی را با اسلام‌منطبق سا زندبا ین مرحله‌میکشدکه‌شکل،شبا هت با غرب پیدا میکندولی محتوا ،اسلامیست .

مسئله‌ما (روشنفکرا ن)ومجا هدین خلق وآخوندها وخمینی یک مسئله‌است و درا ین مسئله‌با هم‌مشترکیم .

دردرون روشنفکر ،میا ن"اسلام "و "او "شکا ف افتا ده‌است .اوخودرا به‌تما می با اسلام عینیت نمیدهد .وازآنجا ئیکه‌جریا ن حرکت را ادا مه‌نداده‌است ، خطربرای هویت خودا یجا دکرده‌است .او این تلاش برای رها ئی ازاسلام (وعینیت خودبا اسلام‌را)با خودآگا هی وبرا سا س خودآگا هی(درنقداسلام) نپیموده‌است .اویا اسلام‌را نا دیده میگیردیا درمقا بل آن لاقیداست یا از آن نفرت دا رد .همه‌این حا لات ،نشا ن "عدم‌آزادی او ازاسلام"است .این رها ئی ازاسلام ،با یستی کا ملا"آگا ها نه‌برا سا س نقدجدی صورت ببندند .

ازطرفی"نا آگا هبودا و "هنوزازقیداسلام آزا دنشده‌است ،ازطرفی درا ثر فقدا ن نقدآگا ها نه‌اسلام ،هنوزاستقلال ندا ردوبرسرپای خودنمیتوا نند

با یستد .ا زا ینروست که با غرب وا یده ها ی غرب هیچ برخوردسا لم ونیرومندی ندا رد .ا وخودمستقلی را ندا ردکه با برخوردبا بیگا نه ،ا ستقلال خودرا حفظ کندوروزبروزدرا ین برخوردها نیرومندترو "خودتر "گرددبلکه درا ولین برخوردبا ا یده بیگا نه ،خودضعیف ومستقل نشده خودرا بفوریت درا یده بیگا نه گم میکند .جذب غرب میشود .

بزبا نی که حرف میزندزبا ن خودا ونیست .هرا نسا ن مستقلی بزبا ن خودش حرف میزند .هرملتوجا معه مستقلی بزبا ن خودش حرف میزند .روشنفکر ، "بزبا ن ترجمه "حرف میزند . بزبا ن فرا نسه ترجمه شده ،بزبا ن ا نگلیسی ترجمه شده . . . .حرف میزندچنا نکه سا بقا" آخوندها بزبا ن عربی ترجمه شده بفا رسی حرف میزدند .

کسیکه "زبا نش قرضی"ا ست ،شخصیت وا ستقلال ندا رد .کسیکه خودرا می یا بد ، زبا ن خودرا یا فته ا ست .ما با یستی فرهنگ غربی را "درزبا ن خودما ن " جذب کنیم ،نه آنکه خودرا "بزبا ن فرا نسه ترجمه شده "بفهمیم .تفکر موقعی مستقل میشودکه زبا ن خودش را یا فته ا ست .کسیکه ا فکا ربیگا نه را بزبان خودش نمیتوا ندبگوید ،هنوزا فکا ربیگا نه برا ی ا وبیگا نه ا ند .چون اوهنوز "خودش را نیا فته "ا ست .ا ولین بیگا نگی همین گم کردن خودا ست .

روشنفکری که درا ین"زبا نها ی ترجمه "خودرا گم کرده ا ست ودرنشئه وسرمستی غرق درآ ن شده ا ست وا زا ین "گمشدگی خود "لذت می برد ،نا گها ن باوحشت بیدا رمیشودوبرا ی"دریا فتن خود"و "یا فتن خود"با یک جهش به "تا ریخ پیش ا زا سلام وفرهنگ وا یده ها ی پیش ا زا سلام"پنا ه می برد .

گریزا وبه ا ین فرهنگ ،که دیگرنمیتوا ندخودرا با آ نها منطبق سا زد (حتی کوچکترین میل آ نرا درخودنمی یا بدکه آ نها را بفهمد)مسئله درک هویت ا ورا برا یش پیچیده ترمیسا زد .درآگا هبودروشنفکر ،میا ن خودوا سلام شکا ف ا فتا ده ا ست ودرا ثرعدم ا ستقلال (چونکه حا ضربه نقدآگا ها نه با ا سلام نیست) گرفتا ریکنوع "بی شخصیتی وحیرت وسرگردا نی وآ وا رگی"است.اونمیتوا ند به "خود"برسد ،چون خودش هنوزا زگیرا سلام نجا ت نیا فته ا ست وا زرویا رو شدن با آ ن ،سربا زمیزند .ا زطرفی نا آگا هبودا و ،درزیرسلطه ا حسا سی و عا طفی وفرهنگی ا سلامیست ،بدون ا ینکه ا ین وا قعیت را بشنا سدوبخود ا عترا ف کند .بلکه منکرا ین وا قعیت نیزمیشودومبا رزه درونی اش رانا دیده میگیردویا نسبت به آ ن لاقیدمیما ندونمیدا ندکه ا ورا هی برا ی ا ستقلال

وآزادی فکری ندارد تا این مصاف را پشت سرآورده باشد.
در این گفتگو اسلام را به سه دسته تقسیم کرده ام. یکی اسلام واقعی، دیگری اسلام سنتی وسومی اسلام راستین.
شاید بجا باشد که من تعریف "اسلام واقعی" را پیش از همه بکنم. اسلام واقعی، اسلامیست که در اثر نقد علمی وعقلی از اسلام (قرآن - سیره - سنت وتاریخ اسلام) برای ما حاصل خواهد گشت. اسلام راستین واسلام سنتی، متکی بر تلاش این بستگی به اسلام است. برای اینست که عینیت ووحدت افراد به اسلام بدون تزلزل باقی بماند. تلاش برای آنست که کسانیکه در آگاهبودشان شکافی وتزلزلی ایجاد گردیده، رفع گردد. درحالیکه تلاش برای درک اسلام واقعی، تلاش نقدیست. حقیقت، وراء نقد قرار دارد. نقد چنانکه بعداً خواهیم دید یک جریان رهائیست. نقد همان "حرکت بازگشت بخود است" که بعد از انطباق یا عینیت یا وحدت با عقیده یا ایده، شروع میگردد.
در اسلام راستین واسلام سنتی، امکان نقد اسلام نیست. تلاش نقدی، بوسیله تلاش تفسیر وتاءویل، حذف ومنع میگردد.
"مستقل شدن"، "بخود آمدن"، "ایرانی شدن آگاهانه"، "آزاد بودن" احتیاج به نقد اسلام یعنی "تصویر اسلام واقعی" دارد. نقد اسلام، بهیچوجه "ردو انکار اسلام" یا نفرت از اسلام یا تحقیر اسلام نیست. اسلام از "عالم حقیقت" که ماوراء دسترسی عقل ونقد قرار دارد به "دامنه نقد وعقل" کشانیده میشود.
اسلام را درفضای "نقد" قرار میدهد. یک مسلمان راستین ویک مسلمان سنتی، نمیتواند قرآن را نقد کنند ولی اسلام، درهمین تلاش برای نقد است که برای "بخود آمدن ما" وبرای "رهائی ما" ارزش پیدا میکند. لاقید ماندن ما از اسلام، تحقیر اسلام، نادیده گرفتن اسلام، نفرت از اسلام، ما را از اسلام رها نمیسازد. شکاف میان ما واسلام (چه در آگاهبود چه در ناخودآگاهبود) موقعی به "رهائی واقعی از اسلام" میکشد که ما "بطور مداوم اسلام را نقد کنیم".
ما بایستی "اسلام را همانطور که بوده" از لحاظ اصول وروش تاریخی وبر اساس روشهای تاءویلی تازه دریابیم تا بتوانیم با "تصویر آگاهانه ای که از واقعیت اسلام" داریم، استقلال خود را بیابیم. از اینرو "تحقیقات نقدی علمی" در باره اسلام، یک نقش عمده واولیه برای همه روشنفکران دارد.
تفسیر وتاءویل قرآن نبایستی منحصر به حوزه علمیه قم یا نجف یا مشهد یا اینکه به پیروان گروههای اسلام راستین باشد. بلکه بایستی این تحقیقات

غیرنقدی ،همیشه روبروبا تحقیقات نقدی ما باشد.
"رهائی از چیزی"،طرد آن چیز نیست. رهائی از چیزی،دراثر غلبه برآن چیز وتصرف آن چیز امکان پذیر میشود. ما از طبیعت آزادیم چون برطبیعت غلبه کرده ایم. ما ازخود آزاد میشویم وقتی برخود غلبه میکنیم. شناختن قدرتهای آن چیز واخذ این قدرتها با غلبه برآن قدرتها (نه انتقال همان قدرت بخود بدون اینکه دستی به آن بزنیم) وشناختن ضعف آن چیز وغلبه برآن ضعف،درپرورش "روشهای ضابطه" درقبال آن ضعفهاست که ما را موفق به آزادشدن از آن چیز میکند. ما بایستی برای غلبه برچیزی آن چیز رابشناسیم. هرامری،قدرتی براساس ضعفی دارد. آن قدرت با آن ضعف متلازم میباشد. بنابراین غلبه وتصرف یک اقدام ساده نیست.
ما نمیتوانیم بآسانی "قدرتهای اسلام" را بجیب بریزیم بدون آنکه ضعفهای آنرا بارث نبریم. از این رو مسئله غلبه وتصرف، آنست که ما "چه قدرتی از اسلام" را بایستی بگیریم که ضعفهای مربوطه اش،درمقابل ایده های تازه وایده آلهای تازه مان قابل تحمل باشد.

انجمن تحقیقات نقدی اسلام

روشنفکران ایرانی احتیاج به یک بنیاد علمی برای تحقیقات نقدی اسلام دارند. عدم وجود چنین آثاری درایران،سبب شد که تبلیغات یک جانبه مسلمانان راستین ومسلمانان سنتی،بدون جواب ماند. قوائی را که ما در میان جوانان ودانشجویان وقوای فعال اجتماع میبایستی بدور ملی گرائی وآزادیخواهی گردآورده باشیم به مجاهدین خلق ملحق شدند. این قوائیست که ما درفقدان این تلاش ازدست داده ایم. ما ازحالا ببعد میتوانیم با ارائه تازه به تازه تحقیقات نقدی اسلامی مانع ازالحاق تازه قوا به این گروهها بشویم.
این آثار با تحقیقات شرقشناسان اروپائی وآمریکائی فرق خواهدداشت. آثاری که خاورشناسان واسلام شناسان پیش ازجنگ دوم بین المللی منتشر میساختند تحت تاثیر دید مسیحی بود وبعد ازجنگ، محققین اروپائی وآمریکائی برای آشتی دادن فرهنگ غرب واسلام، وجوه مشترک میان مسیحیت واسلام را بیشتر تاکید میکنند. بطور اغراق آمیز بگوئیم: درگذشته تصویر ضد مسیحی از

اسلامی ساختندحاوتصویری موافق با مسیحیت یا نزدیک به مسیحیت میسازند .بخصوص تحقیقات درتصوف ،باعث میشودکه بیشترازدیدصوفیانه ، ازدیدروحانیت عرفاءاسلام راتعالی بدهند .همه این تلاشهای تحقیقی، چهارچوبه هائی هستندکه برای "تلاش رهائی واستقلال روحی وفکری ما " نامناسب هستند .ما درسلطه قدرت اسلام قرارداریم واسلام حکومت مطلقه فکری وعاطفی بطورانحصاری برما داردوموقعیت ما با این علماء که خارج ازگودهستندفرق دارد .

نه اینکه منکراین بشویم که میان آثارخاورشناسان واسلام شناسان تحقیقات عینی وجودنداشته باشدولی همه این آثاربرای فهم غربی وبرای رفع احتیاجات روحی وفرهنگی وفکری" اونوشته شده است .حتما" نبایستی این احتیاجات روحی وفرهنگی وفکری وسیاسی ،باعث انحراف دیدآنها شده باشدولی"احتیاجات روحی وفرهنگی وفکری وسیاسی ما "باآنها فرق دارد . آنها تحقیقاتشان را طبق مقولاتی دسته بندی کرده وطبق اصطلاحاتی نوشته اندکه انطباق با مفاهیم خوانندگان غربی دارد .

ما بایستی درقالب مفاهیم زنده خود ،مفاهیمی که زائیده ازاحتیاجات روحی وفرهنگی خودماست این تحقیقات را طبق مقولاتی که بدرد "آزادی واستقلال خودمان"میخوردبنویسیم .تحقیقات اروپائی جواب این احتیاجات ما را نمیدهد .

چنین انجمنی بایستی هرچه زودترتشکیل گردیده وشروع بکارکند .وحتی بهترخواهدبودکه مرکزاین انجمن همیشه درخارج باشد .چنانچه رفتن علماء شیعه ازاصفهان(درغائله هجوم افغانها به اصفهان)وتمرکزشان درعراق عرب، باعث آن شدکه ازکنترل دولت وملت ایران خارج شدندوهمین خارج شدن مرکزیت تشیع ازایران،بزرگترین ضربه را به دولت وملت زد .

همینطوربایستی "انجمن تحقیقات نقدی اسلام"درخارج ازایران باشد، تا بهیچوجه تحت فشارهیچ دولتی قرارنگیرد .چون هردولتی درایران ولو آنکه دینی هم نباشد ،برای مصالحه با علماء ،مانع تحقیقات آزادی بنیادخواهدشدواستقلال ما تنها ازاین تحقیقات سیراب میشود .درهرمسئله اجتماعی وسیاسی ودینی وفلسفی بایستی ریشه های اسلامی آن بازرسی گرددونقدشودوبزبانی ایرانی وبرای فهم ایرانی نوشته شود .هرمسئله ای بایستی بدون هیچگونه رعایتی،درپیوستگی نقدیش با اسلام ،درک وشناخته

گردد .
بدون داشتن"تصویراسلام‌واقعی"مبارزات سیاسی واجتماعی وحقوقی و تربیتی ما فاقدمحتوا ومعنا خواهدبود .
مبارزه ما با "اسلام واقعی"نیست بلکه مبارزه ما با تصویرات خیالی و روءیا ئیست که از اسلام‌کشیده میشود .ما احتیاج نداریم‌برضد "اسلام‌واقعی" مبارزه‌کنیم .ما فقط بایستی تصویراسلام‌واقعی رادائما" در انظارجوانان ودانشجویان قراربدهیم .اسلام‌واقعی،خودش،خودش را ردمیکند .اماکسی که به‌اسلام‌بعنوان حقیقت‌ابدی ایمان دارد ،نمیتواند "اسلام‌واقعی"را تحمل کندوبپذیرد .هیچ مسلمانی،دیگرایمان به "اسلام‌واقعی"ندارد .همه‌بدون استثناء از اسلام واقعی میگریزند .همه‌از اسلام‌واقعی وحشت دارند .اسلام واقعی برای هیچکس قابل تحمل نیست .
چنانکه‌وجوهی از این اسلام‌واقعی راکه مردم‌دراین حکومت فعلی دیده‌اند ، همه‌به‌وحشت‌افتاده‌اندونمیتوانندباورکنندکه‌این،اسلام‌باشد .اسلام‌حتما" بایستی چیزدیگری باشد .اسلام‌نمیتواند این باشد .وروشنفکران وسیاستمداران نیزهمین جریان را تائیدمیکنندومیگویندکه‌اسلام‌بایستی چیزدیگری باشد .درحالیکه‌خمینی وجوه مختلف این اسلام‌واقعی را تحقق داده‌است ودراسلامش‌کاملا"صادقست .
خمینی ازهمه‌مدعیان،به‌اسلام‌واقعی نزدیکتراست .هرچه‌روشنفکران وشاه وسیاستمداران درنشان دادم‌اسلام‌واقعی تکاهل ورزیدندخمینی این خدمت رابی اجرومزدوباکمال شهامت وصداقت کردکه‌بدون شرم ،اسلام‌واقعی رانشان داد .حالاهمه‌همین روشنفکران وسیاستمداران بجای اینکه‌از این عمل خمینی تشکرکنندوارج آنرابدانندوتقدیراز این بکنندکه‌آنچه‌خود اهمال کرده‌اندوتحقق داده‌است می آیندوبازافکارمردم‌ودانشجویان‌و جوانان را مغشوش میسازند .میگویندداین اسلام ،اسلام‌واقعی نیست وخمینی برضداسلام‌واقعیست .بهترین موقع برای شناساندن اسلام‌واقعی همین آلانست .
مسلمانان راستین ومسلمانان سنتی قرنهاست که‌نگذاشته‌اندونمیگذارند که‌کسی با این "اسلام‌واقعی"آشنا شود .همه‌تفسیرات وتاءویلات درخدمت این هدف بوده‌وهست که "اسلام‌واقعی"راازموءمنین ومردم‌بپوشانند .
سراسرتلاش وکوششها دراین بوده‌وهست که‌هیچکس حاضرنباشد ، "اسلام‌واقعی"

را بعنوان اسلام بشناسد.
"اسلام واقعی" را برای همه از کفر و شرک منحوس‌تر و منفورتر ساخته‌اند و همه چیز میتواند اسلام باشد، فقط "اسلام واقعی" نمیتواند اسلام باشد.
درست وظیفه ما اینست که همین "اسلام واقعی" را بدانشجویان و جوانان آگاه معرفی کنیم. نه آنچه را که آرزو میکنند اسلام باشد، بلکه آنطور که اسلام بوده است و خواهد بود. ما برای رسیدن به آزادی و استقلال راهی جز این نداریم.
پیدا رشدن از آرزو و ایده‌آلها همیشه یاءس آور و وحشت انگیز است. هرکسی که از "اسلام ایده‌آلی ساخته اش" در عمل به "اسلام واقعی" رسید، او را یاءس و دهشت فرا میگیرد. اعتراف نامه بابائی نمونه کامل همین یاءس و وحشت ناگهانی نیست ولی هنوز حاضر نیست بگوید که "اسلام واقعی" همان اسلام خمینی است یا چیزی شبیه آن میباشد.
البته این پیدا رساختن، قساوت لازم دارد. آنانیکه آرزو دارند که "اسلام آنطور باشد که میخواهند"، از روبروشدن با "تصویری از اسلام واقعی" توحش خواهند داشت. نشان دادن واقعیت هرچیزی، به کسیکه تصویری ایده‌آلی از آن چیز دارد، همیشه یکنوع قساوت است. شناختن واقعیت علیرغم پنداشت، ایجاد درد میکند. آرزو و انتظار از اسلام، با واقعیت اسلام، جدا از هم وضد همند.
خیلی این اعتراف جالب است که بابائی و اطرافیانش از بهشتی میخواهند چیزی درباره اسلام بنویسد و طفره میزند که هنوز راه حلی ندارد. این آرزو که از "اسلام" چیزی ایده‌آلی بیرون بیاورد و بهشتی قادر به چنین کاری نیست. او در اسلام، میخواهد آرزوی خود را کشف کند و نمیتواند باور کند که واقعیت اسلام و اسلام واقعی بفرض تهیه یک "اسلام راستین" و یک "اسلام ایده‌آلی ساخته" عوض نخواهد شد. فقط امثال بابائی خود را در این اسلام راستین ساختگی دلخوش میکنند و میفریبند و چشم خود را از دیدن اسلام واقعی می بندند و جرئت آنرا از خود میگیرند که "اسلام واقعی" را ببینند.
او در حقیقت، اسلام را در خود نفی کرده است. او اسلام را در خود انکار کرده است ولی به آنچه آرزو میکند و میخواهد، نام و پوشش اسلامی میدهد.
محتویات آرزوهای او، همان محتویات آرزوهای ماست فقط این ترکیب محتویات با اسلام، خطرش را فراهم آورده است (همانند مجاهدین خلق) او محتویات آرزوهایش را در تصویری ساختگی بنام "اسلام راستین" ریخته

بوده است ومی پندارد که اسلام همان "اسلام راستین" اوست ولی این مشتبه سازی او ،دلیل آن نخواهد بود که اسلام واقعی ،هویت خودرا فراموش ساخته است .او میکوشد که اسلام را پیروز سازد ،اسلام هم پیروز میشود .بلی همان اسلام واقعی که هویتش همیشه بجا مانده ،پیروز شد ولی "اسلام راستین"آقایان با بائی وشریعتی ورجوی وبنی صدر شکست خورد .چنانچه در پاکستان همین شکست های اسلام راستین پیاپی رخ داده است .
تاریخ پاکستان از بدو بنیادگذاری دولتش تا حال شکست وورشکستی مداوم "اسلامهای راستین"اقلیتی است که میخواهد دموکراسی وآزادی را با اسلام ترکیب کند در مقابل "اسلام سنتی"وآخوندهای سنتی .

۱۳ آگست ۱۹۸۲

اسلام راستین ونقدعقل تابع برضدعقل خلاق

گفتگوئی راکه‌با آقای الف .کمالی آغازکردم‌میکوشم‌تا دراین نامه بپایان برسانم .درنامه‌پیشین ،نشان دادم‌که "اسلام‌واقعی"چیست ،دراین نامه‌به‌اسلام راستین واسلام سنتی خواهم‌پرداخت .برای اینکه‌اسلام راستین واسلام سنتی را مشخص سازم‌آنها را برپایه "جریان نقد" تعریف میکنم‌ونشان میدهم‌که‌چگونه‌درمقابل جریان نقددرجامعه ،اسلام‌راستین واسلام سنتی تکون پیدا میکند.

پیش از این گفتار ،مشخصات "عقل تابع"را نشان میدهم .برای نشان‌دادن مشخصات "عقل تابع"بهتراست که‌دوجمله‌ازبیانات خودحضرت محمد از بحارالانوار بیاورم"خردمندترین مردم ،بیمناکترین واطاعت‌کننده‌ترین آنها بیندمرخدا را " صفحه ۱۷۴" رسول " عقل را بخش‌کرده‌به‌سه‌جزء ،پس هرکسی سه‌جزء را دارا بودعقلش‌کامل است وهرکس درا ونباشد ،پس عقلی برای اونیست ،سه‌جزء ازاینقرار است : معرفت‌نیک بخدا ،طاعت‌نیک، بردباری برفرمان خدا". صفحه ۱۷۷)

بنابراین مقصودازعقل،فقط وفقط تابعیت ازامرخداست .کسی عقل دارد که‌فرمان خدا را می برد .عقل فقط "وسیله‌شناخت وفرمانبری ازخدااست" البته‌این اصل،به‌اصل بعدی کشیده میشودکه‌عقل فقط "وسیله‌شناخت‌وفرمان ازنماینده‌وواسطه‌خدااست "عقل،وسیله‌شناخت وتابعیت ازکسی‌است‌که معرف "اراده‌خدا "(؟/؟ وی زمین است .عقل تابعیت ازحاکمیتی است‌که بربنیاداین اصل دراجتماع بنانهاده‌شده‌باشدواعتبارخودرا بدست‌آورده باشد. من فعلا" به‌صحت وسقم‌این اصل کاری ندارم‌ولی این مشخصات ،

مشخصات یک عقل تابع است .برای اینکه هویت عقل تابع را بهتردریابیم به مسئله "نقد"می پردازیم. چون "نقد"،سرآغاز پیدایش "عقل خلاق = عقل آفریننده "درانسان میباشد .حقیقتی که خودرا "حقیقت واحدومطلق"میداند، نقدرا نمیتواندتحمل کند .
جریان وتلاش نقدی،بایستی بعنوان "یک عمل آگاهبودانه "حذف گردد .
جریان انتقاد ،جریان"بخودآمدن عقل"است .انسان با دریافتن "ضعف و تناقض یا نقص "دریک فردیا عقیده یا ایدئولوژی،آن فردیا عقیده یا ایدئولوژی را میشناسد .انسان وقتی چیزی را میشناسدکه "شیوه بیرون آمدن اززیرقدرت وسلطه "آنرا دریابد .انسان موقعی خودرا میشناسدکه ضعف ونقص خودرا دریابد ،وبتواندازسلطه آنها برخود ،خودرا برهاند .
شناسائی همیشه یک تلاش رهائی وآزادیست .رهائی ازیک استبدادیامستبدی آزادی نیست .رهائی ازشاه ،آزادی نیست .رهائی ازخمینی آزادی نیست .
وقتی ما برای رهائی ازهراستبدادی که می آیدآمادگی داشته باشیم وسرموقع بتوانیم آن استبدادرا دریابیم ،آزادیم .ازاینروبایستی میان دو اصطلاح "رهائی"و"آزادی"تفاوت گذاشت .کسانیکه ازیک استبداد "رها" میشوند (نجات می یابند)هنوز"آزاد"نیستند .آزادی همیشه یک "پیش شناسی"استبدادوبازداشتن استبداددرمرحله بذریست .ملتی آزاداست که جنبش های استبدادرا به موقع میشناسدوبومی بردوبا اراده محکم ومصالحه ناپذیردست ردبه سینه آن میزند .کسی آزاداست که میشناسدوبهنگام میشناسد .
انسان وقتی یک عقیده یا فکررا شناخت ،اززیرقدرت ونفوذاوخارج میشود .
من فکری راکه شناختم دیگرآن فکر ،آقای من نیست بلکه خادم من است .من فکری راکه شناختم ،دورنمی اندازم وازآن نفرت ندارم بلکه ازاین ببعد دراختیارمن است ومالکیتش بدست من می آید .پیش ازاین،آن ایدئولوژی یا عقیده یا فکر ،مالک من بوده است ازاین ببعدمن آن عقیده رادارم (مالک آن عقیده ام)من آن فکررا دارم (مالک آن فکرمیباشم) .
شناختن ،همیشه یک جریان"رهائی یافتن وآزادشدن ازچیزی"است .من موقعی طبیعت (یا قدرتی ازطبیعت)را میشناسم ،که بتوانم ازچنگال طبیعت (یا آن قدرت بخصوص)خودرا آزادسازم .انسان هرحقیقتی راکه شناخت ،آن حقیقت ،تسلطش را براوازدست میدهد .چون من دراینجا دم از

حقیقت زدم .بهتر است چندکلمه ای درخصوص حقیقت نیز بگویم . وقتی مردم دم از حقیقت میزنند یا یک "مفهوم اخلاقی" یا یک "مفهوم معرفتی" ازآن دارند مردم می پندارند کسی دم از حقیقت میزند که میخواهد از "اخلاق "صحبت کند. اما درست همین مفهومات ،دراثر این جریان پیدا شده است که خواستند "هویت قدرت" آنرا بپوشانند .
حقیقت همیشه بحثی ورای قدرت بوده است .این درست تا کتیک حقیقت داران بوده است که هویت قدرت را درحقیقت به پوشانند .حقیقتی که سلب هرنوع قدرتی از خود میکرد ونفرت از هرقدرتی داشت وقدرتخواهی را میلی کثیف وننگ آور میشمرد ،ناگهان همه قدرتمندان را غافلگیر میکند وبعنوان "مطلق ترین قدرت "سراز زیرپرده درمی آورد .انسان وقتی حقیقت را می شناسد که آگاهی کامل از "هویتِ قدرت "آن بیابد .انسان شدیدترین بستگی های خودرا با حقیقتش دارد .آنچه را انسان حقیقت میشمرد ،خودرا بیش از هرچیزی به آن می بندد .همه توانائیها وامکانات خودرا به حقیقت وا میگذارد .چون انسان شدیدترین بستگی را به حقیقت دارد ،بنابراین، حقیقت همه قوای انسان را درتصرف خوددارد .هرحقیقتی میخواهدسراسرقدرت اجتماع را به تصرف خودبیاورد .هیچ حقیقتی را نمیتوان شناخت ،تا آنرا درتجلی قدرتش درسیاست واجتماع شناخت .آنکه برخوردبا حقیقت راتقلیل به یک "رابطه معرفتی"یا به یک "رابطه اخلاقی"میدهد ،وحقیقت بعنوان یک "معرفت خالص" ،شناختنی است قدرت را درحقیقت ، "ناشناختنی"وبالطبع پنهان وتاریک ساخته است .کسیکه حقیقت را بدون قدرت آن ،شناخته استه اسیر آن حقیقت واسیرکسی است که خودرا بنیانگذار آن حقیقت میداند .
حقیقت ،چون از انسان میخواهدکه سراپا خودرا به آن ببندد ،سراسرقدرت همه انسانها را درخود مثل اسفنج جذب میکندوانسانرا میمکدوجوهرقدرتشان را بخود میکشدوتفاله خشگ آنهارادور میریزد .از این رو ،حقیقت ،قدرت انحصاری ومطلق درجامعه میشود .هرچه حقیقت این قدرت انسان را مکید، قویتر میشودوانسان ضعیف تر میگردد .حقیقت ،موقعی حقیقت است که از انسان سرانیروهای بستگی اورا بخواهدواورا ضعیف محض بکند .بدین سان "تمامیت قدرت انسانها واجتماع وتشکیلات "ازافرادواجتماعات وگروهها سلب میگرددودراختیار حقیقت قرار میگیرد .معرفت حقیقت ،یک معرفت سیاسی است .فلسفه موقعی با "شناخت حقیقت "کاردارد که تساوی حقیقت وقدرت را دریابد .دردین وایدئولوژی،حقیقت ،ماهیت قدرتی خود

را پنها ن میسا زد .آگا هبودحقیقت ،فا قدآگا هبودقدرت آ نست .دیـــن و
ا یدئولوژی، "ما هیت قدرتی حقیقت "را می پوشا ند .وبدون ا ینکــه انسان
"ما هیت ا نحصا رطلبی قدرت مطلق "آ نها را بشنا سد ،بهآ ن نزدیک میشـود
وخودرا درا ختیا رحقیقت میگذا رد .با ا ین "عینیت دادن‌خودبا آ ن حقیقت"،
ا نسا ن نا آگا هبودا نه همه قدرتش را به‌حقیقتش وا میگذا ردیا بهتربگوئیم،
حقیقت ،سرا سرقدرت ا نسا ن را بخود میمکد .
ا نسا ن درحینیکه " حقیقت را درقدرت طلبیش "نمیشنا سد ،خودرا با حقیقت
عینیت میدهدوبلافا صلـه‌ا زا ین ببعد ، "بدون آگا هیش "قدرتـــش جذب بـه
حقیقت میشودوبدینسا ن ا نسا ن،آلـت هیئتی یا گروهی یا فردی میشودکــه
خودرا نما ینده‌یا ما لـک آ ن حقیقت میدا ند .ا نتقا د ،مستقل شدن عقل است .
درجریا ن ا نتقا د ،عقل ا ز "حکومت مطلقه هرحقیقتی"رها میشود .ا نســان‌در
آ غا زا زخودبیرون آ مدتا چیزی یا پدیده‌ا ی را بشنا سد .درآ غا زا زخودکه‌یک
قدرت مطلقه‌شده‌ا ست ،میخوا هدبیرون آ ید .ا نسا ن ،درا ین حا لت،ا نـدا زه
هرچیزیست .هرچیزی را با خودمیسنجد ،هرچیزی را ا زخود (ا زعا لم‌خـــود)
می بیند .برا ی آ نکه‌ا زخودبیرون آ ید ،با یستی"حکومت مطلقه‌خود "را درهم
فروشکند .ا زخودبیرون آ مدن ،یک "حرکت آ زا دی"ا ست چون خودبعنـــوان
"حقیقت مطلقه "قدرت خودرا ا زدست میدهد .بعدا" خودرا بهآ ن شیئی یـــا
پدیده‌نزدیک میسا زدوبا لاخره‌خودرا با آ ن شیئی یا پدیده منطبق میسا زد .
"ا ین حرکت ا زخودبه‌پدیده "،یک حرکت رها ئی ا زخودوحکومت مطلقــه‌ا ش
هست ولی با "ا نطبا ق یا فتن"با پدیده ،آ ن پدیده‌را درعمقش "تجربه‌میکند"
"درمی یا بد"ولی ا زا ین ببعدتما یل به "عینیت دا دن خود "باآن "پدیـده "
شروع میشودوا زا ینجا ست که‌آ ن پدیده ،دنیا ئی میشودکه‌ا وا زآ ن،همه‌چیـز
را میسنجدومیفهمدودرمی یا بد .ا نسا ن گرفتا رقدرت مطلقه‌شیئی یاپدیـده
یا ا یده‌دیگری‌میشود .ا نسا ن درتصرف پدیده‌یا فردیا ا یده‌دیگری(برونسو=
خا رج ا زا و)درمی آ ید .دیگری،حا کمیت مطلق برا ومی یا بد .ا نسا ن،خودرا
گم‌میکند .حقیقت مطلقه‌برونسوبا تسلط محض برا و ،ا ندا زه‌ا ومیشود .نقدا ز
همین جا شروع میشود .ا یده‌دیگری،حقیقت مطلقه‌برونسومیگردد .ا نتقـا د ،
آ ن حقیقت مطلقه‌را که‌ا زمحوطه‌آگا هبودا نسا ن خا رج شده‌ا ست ودروحـدت
کا مل با ا و ،به‌محوطه‌نا آگا هبودا نسا ن وا ردگردیده ،دوبا ره‌به‌محوطـــه
آگا هبودمیکشا ند .عقل تا حقیقت را به‌آگا هبودنکشا ند ،نمیتوا نـــدا زآن

آزاد شود. "وحدت با حقیقت عینی"، از تصرف عقل انسانی خارج گردیده است. عقل بایستی وحدت خودرا با آن حقیقت عینی درهم فروشکند، تا ازآن آزاد گردد. اگر عقل موفق باین درهم شکافتن "وحدت میان خودوحقیقت عینی" نشود، تابع آن حقیقت عینی خواهدماند. ولی عقل موقعی آفریننده میشودکه از این تابعیت خودرا برهاند.
درجریان انتقاد، عقل، آزاد میشود یعنی مستقل میشود. عقل مستقل، عقلی است که خودرا از تابعیت، آزاد ساز دو خود، قدرت بیابد.
آزاد شدن ومستقل شدن عقل که در "انتقاد" صورت می بندد، عبارتست از "قدرت یافتن عقل" درمقابل "همان حقیقت عینی که انسان ازآن انتقاد میکند". بنابراین انتقاد از هرچیزی، شناختن ضعفها وقدرتهای آن چیز است، برای بکاربردن آن ضعفها درقبال آن قدرتها.
دراینجاست که "حقیقت عینی" خودرا بعنوان "کمال" معرفی میکندوباکمال خواندن خود، فاقدهرنقص وضعف وتناقضی است وبایستی ماوراء هرنقدی قرارگیرد، یعنی هیچکس حقانیت انتقادوبالطبع "رهائی ازآن" را ندارد.
ایمان به کمال این حقیقت، انسان را ازهرانتقادی باز میدارد. عقل، دیگرحق انتقادورهائی ازآن را ندارد. چون ازچیزی نمیشودانتقادکرد بدون آنکه ازآن آزادشد.
هرحقیقتی خودرا کامل میشماردتا هیچکسی نخواهدازآن آزادبشودوهیچکسی حق انتقاد ازآن نداشته باشد. عقل بایستی، فقط "عقل تابع" بماند.
"حقیقت کامل"، فقط "عقل تابع" را میپذیرد. چیزی که کاملست، قابل انتقادنیست. برای حقیقت کامل، هیچ چیزتازه ای وجودندارد. چون حقیقتی که شامل هرچیزی هست، دیگرچیزی نیست که درآن نباشد. بنابراین "نوی" وجودندارد.
اما خلاقیت، "نوآفرینی" است. درحقیقت کامل همه چیزهست، اگرپدیدار نیست بایستی با تفسیروتأویل آنرا بیرون آورد. درحقیقت کامل، احتیاج به خلاقیت عقلی نیست بلکه احتیاج به تفسیروتأویل هست.
ارزش شناختن ضعفهای یک چیز، فقط موقعی معلوم میشودکه خطراین ضعفها را درقبال آن قدرتها دریابیم. شناخت نقاط ضعف ونادیده گرفتن (یا فراموش ساختن نقاط نیرومند) ودرنیافتن تناسب میان این ضعفها وآن قدرتها، خودفریبی وغافلسازی خوداست. انسان موقعی نقدواقعی میکند

که عقل بوسیله آن، از آن چیزرها بشود ورها شدن از چیزی، همیشه درمستقلتر شدن عقل درمقابل آن چیز "ودرمقتدرترشدن عقل درمقابل آن چیز، صورت می بندد. عقل از ضعفی که درمقابل حقیقت داشت، خودرا نجات میدهد.
اما درمقابل "حقیقت کامل"، عقل نبایستی هیچگاه بقدرت برسدوهیچگاه مستقل بشود. نوآفرینی، همیشه نفی کمال حقیقت است. هرچیزنوینی خطری برای حقیقت کامل است بنابراین هرحقیقت کامل بایستی همیشه نورا ازخودبیرون بکشاند. همه نوآفریده ها را ازخودمیکندوغصب می نماید.
اصالت همه نوآفریده ها را، بی ارزش میسازدوتحقیر میکنددراینکه همه رااز خودمیداندوازخودبا عملیات تشنج آمیزتفسیری وتاءویلی، بیرون میکشاند.
عقل خلاق انسانی، همیشه تحقیر میشود.
تقسیروتاءویل، فنی است برای اینکه نشان داده بشودکه انسان هیچ خلاقیتی نداردوهمه "نوها"، "علوم قدم" است که دراین حقیقت عینی بوده اند. ما احتیاج به نوآفرینی نداریم واین زحمات بیهوده است، چون اگربه تفسیر واقعی وتاءویل حقیقی می پرداختیم همه این نکات ومفاهیم راکشف میکردیم.
"انتقادعقلی" برای هر "حقیقت حاکمی"، خطربنیادی دارد، چون تفکر در انتقاد، درصدد "رهائی از آن حقیقت" برمی آید. انتقاد، کشف نقص و ضعف وتضاددراوست ازاین رواین "پنداشت کمال او" بایستی بجا بماند.
افزون شدن قدرت عقل که درانتقادصورت میگیرد، سبب کاسته شدن دامنه "نفوذ حقیقت حاکمه" است. انتقاد، از "حاکمیت مطلقه حقیقت" میکاهد.
عقل، درانتقاد، خودرا از "حاکمیت حقیقت مطلق" آزادمیسازد. ومستقل شدن عقل وقتی تاءمین میشودکه عقل، حاکم برآن حقیقت شود. انسان بایستی ازحقیقت عینی بخودبازگردد، تا معرفت آن حقیقت درانسان حاصل گردد.
حقیقت عینی دراینکه حاکمیت مطلق برمن داشت، اندازه وقاضی من بود.
عقل درجریان انتقاد، گام بگام ازحقیقت عینی آزادمیشود. عقل ازآن "حقیقت کامل انگاشته"، (حقیقت کامل پنداشته) بدین سان رهانخواهدشد که ازآن بگریزدیادرقبال آن، علی السویه ولاقیدبماندیاخودرااز آن کنار بکشد، بلکه وقتی مسلط برآن حقیقت شد، آزادازآن میشود. اما وقتی مسلط برآن حقیقت میشودکه "آنچه درانطباق وعینیت ووحدت باآن یافته بود" ازخودبکندودرخودحل بکند.
دراین بازگشت، آگاهبودانسان، دامنه یافته است. انسان، اندازه حقیقتی

میشودکه اندازه او بوده است. انسان قدرت بحقیقتی می یابدکه برا و تسلط داشته است. انسان قضاوت برحقیقتی میکندکه قاضی برا وبوده است، عقل دراین مرحله ازحقیقتی آزادمیشودکه مالک او بوده است وانسان مالک آن حقیقت میشود. عقلی که درمقابل آن حقیقت تسلیم وتابع بود، مستقل وآزادمیشودوجرئت وقدرت نوآفرینی پیدا میکند.
عقل درمقابل حقیقت، همیشه درمقابل قدرتیست که حاکمیت مطلقه صرف میخواهد. عقلی که برای استقلال وآزادی تلاش میکند، بایستی برحقیقت، غلبه یابدتا اززیرحاکمیت آن حقیقت درآید. ودراین جریان، حقیقت ازاو میشود. حقیقت عضوی، عنصری، وجهه ای ازاو میشود.
بودا پیامبرعالیقدرشرق میگویدکه دین مانندمارزهرگینی است که بایستی دانست چگونه سرا ورا گرفت تا اززهرا ودرامان ماند. این کلام مردیست که یکی ازبزرگترین ادیان بشریت را بنیادگذاشته است. اما استقلال وآزادی عقل یک "حرکت" است نه یک "کمال". انسان دوباره اندازه حقیقت میشود نه برای اینکه اندازه حقیقت "بماند" بلکه برای آنکه دوباره ماجرای حقیقت جوئی را درهرچیزی شروع کند. ازاینکه روزی حقیقتی اورا اسیرکرده بودوبرا وحاکمیت مطلق داشت ازماجرای تازه وا همه ندارد.
اودرماجرای تازه حقیقت جوئی، خودرا با پدیده وایده یا فردتازه ای عینیت میدهدوبازتاریخ روح اوازنوشروع میشود. انسان، ازنوایده های تازه می یابدکه دوباره حاکمیت مطلق برعقل انسانی میطلبد. این ایده و حقیقت تازه دوباره درپی برده سازی انسان برمیخیزدوعقل خودرا دربرابر هیولائی می بیندکه روزی خودخلق کرده بوده است. دست ساخته انسان، میخواهدآقای انسان بشود. ایده ای که انسان ساخته، میخواهدخلاقیت انسانی را سدوعقیم سازد. اندیشه میخواهدمعیارعقل بشود. مخلوق میخواهد برخالق حکومت کنند.
محصول انسان میخواهدمالک انسان بشود. همین قضیه دراقتصادوصنعت رخ میدهد. وسائل تولیدوکالاکه میبایستی درمالکیت انسان باشند، ناگهان مالک انسان میشوندوانسان را تحت قدرت خودمیگیرند.
روزی بودکه خدائی راکه انسان ساخته بود، مالک اوشدوا نداز ه او شد.
روزی بودکه حقیقتی وایده ای که انسان اندیشیده بود، مالک اوشدواورادر اختیارگرفت. بالاخره روزی فرارسیدکه وسائل تولیدوکالا، خدای انسان

شدندوبرا وتسلط یا فتند .
وا مروز روزیست که "سا زما نها ئی که ا نسا ن سا خته " ،ما لک برا ووحا کم او شده ا ند .ا ما عقل سرکش وخلاق ا نسا ن همیشه با "دست سا خته ها ی خود "پنجه نرم میکند .عقلی که خلاقیت خودرا ا زدست دا د ،مخلوقش وا یده ا ش ا ورا اسیر خوا هدسا خت .ا نسا ن موقعی ا سیرفکرش وتصا ویرش وا سا طیرش میشودکه خودش ا زخلاقیت با زما ند.مخلوق ا نسا ن،بزرگترا زا نسا ن میشود .ا نسان در هرا یده ا ی یا تصویری که میآ فریند ،خطرخودرا می آ فریند .آ نچه را ا نسان تولیدمیکند ،یک موجودزنده ومتحرک وجا ندا را ست .یک ا یده ا ی که من میسا زم ،چها رکلمه خشکیده وچها رحرف مرده نیست .
یک ا یده هما ن نمی ما ندکه بوده ا ست .ا یده من،بدون من ،برسرپا ی خود میا یستدورشدمیکندوبزرگ میشود .ا ین ما شینها ئی را که ا نسا ن سا خت ، قدرت مستقل شدندونا گها ن ما شین ،ا رزش کا روما هیت کارانسانی را مشخص سا خت .ما شین ،ا نسا ن را ما شینی سا خت .ما شین ،خدا ی ا نسا ن شد .انسان، ا یده ،آ فریدوا یدئولوژی،خدا ی ا نسا ن شد .هما نطورکه روزی خدا وحقیقت، ا نسا ن را "تربیت "کردندوا نسا نرا به تصویرخودسا ختند ،هما نطورکه ا یده ا نسا ن،خدا ی ا نسا ن شدوا نسا ن را میخوا ست طبق خدا بسا زدوا نسا ن را به ا ندا زه خدا وحقیقت ا ندا زه بگیرد ،ما شین ومفهوم خدا وفکر،ا نسا ن را تحت ا نظبا ط وحا کمیت مطلق خوددرآ ورد .آ نروز ،ا یده ا نسا ن،ا نسا ن را ا زخود بیگا نه میسا خت ،ا مروز ،"ما شین سا خته ا نسا ن" ،ا نسا ن را ا زخودبیگا نه میسا زد .سا زما نها ئی که ما برا ی تا مین آ زا دی ورفا ه وا منیت سا خته ایم ، ا ین سا زما نها ،ا نسا ن را تصرف میکنندوما لک ا نسا ن میشوندوا نسان را طبق خودمیسا زند .ا ین عمل ا نسا ن ا ست که همیشه خطرخودش هست .
مخلوق ا نسا ن،خا لق ا نسا ن میشودوا نسا ن،مخلوق خودرا بعنوا ن خا لق خودمی پرستد .خدا ی خودوحقیقت خودوا بزا رتولیدخودوسا زما ن خود ، برا وحکومت میکند .عقل ا وتا بع ا ندیشه ا ی ا زا ومیشود .عقل ا وتا بع سا خته ا ی ا زا و ،تجلئی ا زا و ،عملی ا زا ومیشود .عقل تا بع ا و ،عقل خلاقش را طردونفی میکند .دست ردبه سینه عقل خلاقش میزندو "عقل تابع وبنده اش" ، دربندگی وا سا رت وتا بعیت ،بزرگترین ا فتخا ررا می یا بدوخلاقیت وآ زادی وا ستقلال را منفورمیدا ردوبرضدآ ن شمشیرمیکشد .ا نسا ن پشت به خلاقیتش میکندتا تا بع مخلوقی ا زخود ،تا تا بع ا ندیشه خودودست سا خته خودبشود .

انسان آنچه را می آفریند دوست میدارد. عشق به خود، به "عشق به ساخته خود به "عشق به تجلی خود" بازتابیده میشود. من فرزندم را مثل خودم دوست میدارم. من کتابی را که مینویسم مثل خودم دوست دارم. من نقاشی خود را مثل خودم دوست دارم. من محصول دستم را مثل خودم دوست دارم. خود، همان "تجلی خود" است. خود، همان چیزیست که از خود بیرون آمده است.
"اثر ما"، ما ست. اینکه میخواستند اثری از خود یادگار بگذارند، چون اثر آنها، خود آنها بود. چون عمل خیر آنها، خود آنها بود. خود، همیشه "عمل خود است که ورای خود گذاشته میشود" من در کتابی که مینویسم، خودرا می یابم. کتاب من، من است. ماشینی را که من ساخته ام، منست. فرزندی را که من دارم و پرورده ام، منست. میهنی را که من آباد کرده ام، "منست" (نه اینکه مال من باشد بلکه عینیت با من دارد) عمل من، من میباشد. فکر من، من میباشد. انسان، خودرا "ورای خود میگذارد" و به آنچه ورای خود گذاشته است، "وجود بیش از وجود خود میدهد".
آنچه خارج از خود میگذارد، بیش از خود دوست. آنچه خارج از خود میگذارد، "هست" عینیت دارد، واقعیت دارد، وجود دارد. خود را از این پس در سایه "خود بیرون انداخته "میگذارد. آن "خودی که از خود بیرون انداخته" عظمت وقدرت وارزش واعتبار پیدا میکند. عمل او، اندیشه او، حقیقت او، ماشین او، از اندازه او میشود. مرا با عمل من قضاوت میکنند. مرا با اندیشه من میشناسند. مرا با عقیده من میشناسند. حقیقت و عمل و اندیشه و ماشین من، معیار من میشوند. عمل من، عقیده من، حقیقت من .... حاکم وقاضی بر من میشوند ولی در این اثناء با تعالی دادن و اعتبار دادن و موجودیت دادن به اندیشه و عمل و حقیقت من، اینها از من جدا و از من بیگانه میشوند و اصل خود را فراموش میکنند. من در ارزش دادن و ایده آلی ساختن عمل و اندیشه خود آنها را از خود پاره میسازم. این عمل و اندیشه و حقیقت بایستی از وجودی مافوق من باشد. این عمل و اندیشه و حقیقت از خداست، از خدایان است، الهام است وحی است.
این عمل و اندیشه من، از زروح تاریخ دیکته شده است، ضرورت تاریخی است. من خودم را تبدیل به آلت میسازم محصول من، ماشین من، عمل من، از من جدا و بیگانه شده اند و وقتی ابراهیم به کوه موریا میرفت تا پسر خود را که بیش از هر چیزی دوست میداشت قربانی کند، میخواست اقدام بزرگی کند.

میخواست از عمل خود، از ساخته خود آزاد شود. اما این ساخته او که پسرش باشد هنوز مطیع او بود هنوز حاکم مطلق بر او نشده بود. او برای آزادی خود میبایستی "مخلوق بزرگتر خود" را که خدا می نامید، قربانی کند. اما او خود و فرزند خود را برای ایده اش که حاکم بر او شده بود قربانی کرد. وقتی از کوه موریا بازگشت، او با فرزندش با هم زنده بازگشتند اما دیگر از خود نبودند، هردو خود را برای ایده خود قربانی کرده بودند. هردو تابع ایده خود شده بودند. هردو سلب مالکیت و استقلال و آزادی از خود کرده بودند. مارکسی که میخواست، ابزار تولید را به پای انسان بگذارد، انسان را در پای "کار ماشینی شده"، کاری که ماهیت ماشینی بخود گرفته بود، فدا کرد. این "کار ماشینی شده" که در پرولتاریا متجسم میشد، میبایستی حاکمیت بر جهان را بعهده بگیرد.

همانطور ایده ای که ابراهیم، خود و پسرش را برای او قربانی کرده بود، میبایستی روزی در اشکال یهودیت و مسیحیت و اسلام بر دنیا حاکمیت یابد.

پیشگیری وحذف نقد در تفسیر و تأویل

تلاش "عقل منتقد"، تلاش برای "رهائی از حاکمیت مطلقه هر ایده ای" است. استقلال عقل، با این تلاش بستگی ضروری دارد. اما حقیقت که حاکمیت مطلقه را دارد، میکوشد به طوری شده، از حرکت "نقد" پیشگیری کند و مانع پیدایش آن بشود.

تلاش نقدی عقل را، بایستی پیش از آنکه دامنه پیدا کند و ریشه بگیرد، کاست یا حذف کرد یا مانع شد. عقل خلاقه نبایستی "امکان انتقاد" داشته باشد. "آنچه انتقاد شدنی" است، "آنچه به عقل فرصت انتقاد میدهد" بایستی مجهز به ساز و برگ عقلی بشود. "در حقیقت"، نبایستی چیزی یافته شود که از طرف عقل، قابل انتقاد باشد.

برای اینکه چیزی قابل انتقاد نباشد باید "کامل" باشد. اینجا داین "پنداشت کمال" در هر معتقدی، بهترین روش برای جلوگیری از هر تلاش انتقادی در عقل اوست. او را بایستی معتقد به این ساخت که "حقیقتش، کامل است" دستگاه ایدئولوژیش، همه چیز را در بر میگیرد و همه چیز را حل میکند. وقتی در حقیقت او همه چیز هست، و هر چیزی را بکمال دارد، پس هر ضعفی فقط متوجه خود او

میشود .این ضعف اوست که نمیتواند حقیقتش را بفهمد و حل مسائل مربوطه را در آن کشف کند .نقص در حقیقت او نیست بلکه در او و عقل اوست .این نقص و ضعف در عقل همه منتقدین است که حقیقت او را درست نفهمیده اند .
این حقیقت اوست که همیشه "سرّ مکتوم" است و بایستی از نو کشف گردد .
البته خشن ترین وسیله برای حذف انتقاد از حقیقت ،اینست که "نگذارند که کسی این توانائی عقلی خود را در انتقاد آن حقیقت "بیازماید .حق بیان به اظهار هیچ انتقادی ندهند .وقتی هیچکسی انتقاد نکند و نتوانند انتقاداتش را آشکار بگوید برای مردم "پنداشت کمال عقیده اشان دست نخورده میماند .
بیان انتقادات علنی،این خطر را با خود می آورد که این "پنداشت کمال حقیقت "نزد مردم ،اولین صدمه خطرناک را برمیدارد .
نگاهبانان هر حقیقتی،میدانند که این "پنداشت کمال"زود متزلزل میشود .
از این رو ،در آغاز ترجیح میدهند که راه انتقادات آشکار را ببندند. تقدی بزبان نیاید و نوشته نشود .اگر حقیقت آنها جدا "کامل بود و به کمال خود، اطمینان داشت ،میگذاشت که عقل منتقد ،هرچه میتواند بکند .کمال،از نقد نباید بترسد .ضعفی یا نقصی ندارد که او همه از انتقاد داشته باشد .از اینکه هیچگاه نمیخواهد فرصت انتقاد به عقل بدهد ،پس معلوم میشود کامل نیست وفقط در ذهن معتقدینش "پنداشت کمال"را ایجاد کرده است .پیروان حقیقت نمیگویند چون حقیقت ما کامل است ،این حقیقت ما و این عقل شما .هرچه میتوانید بیازمائید تا خود را از کمال آن قانع سازید .بلکه میگویند چون حقیقت ما کامل است ،نبایستی از آن انتقاد کرد و بایستی دست از انتقاد کشید ."ایمان به پنداشت کمال" ، "عقل تابع "هر مؤمنی را از این تلاش نقدی باز میدارد .با ایمان به "کمال حقیقتش " ،حقیقتش را ورای دسترسی عقل منتقدش میگذارد ،و عقل منتقدش را سرکوب میسازد .
اما "عقل نقاد انسانی"با وجود این باور و پنداشت ،هرچه هم سرکوفته و خفته وتنبل باشد از کار نمی افتد .عقل نقاد انسانی همیشه در نهان در کار است .
درجامعه همعقیدگان،این "عقل نقاد "نمیتواند آشکارا سخن بگوید ولی در پنهان در کار است .
از این روست که بایستی دائما "نگران"نگهبانی و پاسداری آن حقیقت "و یا "پنداشت کمال او "بود .از آنجا که "تلاش عقل خلاقه "همیشه به عقب رانده

میشود ، "عقل تا بع "یا "عقل ا یما نی"با شدت بیشتردرپی "بکمال رسا نیدن حقیقت خود "ا ست که خطرش را ا حسا س میکند .

"عقل تا بع "ا زآ نجا که معتقدبه "کما ل حقیقتش "میبا شد ،نمیتوا ندگا مـی فرا ترا زحقیقتش بگذا رد . "حقیقت کا مل" ،نمیتوا ندچیزی درخودبپذیرد . حقیقت کا مل،نمیتوا ندتغییربکند .آ نچه تغییر میکند ، "نا قص ا ست .تغییر درنقص ا ست نه درکما ل .

بدین ترتیب هرا یدئولوژی که بکما ل حقیقت خودا یما ن دا رد ،درآ غا زا ز قبول هرتغییری ،ولونا خودآ گا ها نه ،با کما ل شدت وتعصب خودداری‌میکند . ا ین حقیقت ا ونیست که با یستی خودرا طبق تغییرا ت وا قعیا ت بکندبلکه ا ین وا قعیا تندکه با یستی خودرا برطبق ا وتغییربدهند .

پیش ا زا ینکه به مسئله را بطه حقیقت خودووا قعیا ت خا رج به پردا زیم ،بهتر ا ست ببینیم‌دردا خل ما (درونسوی ما)چه ا تفا قی میا فتد .

ا ز "حقیقت کا مل" ،رها ئی وجودندا رد .به "حقیقت کا مل" ،با یستی "بـرای همیشه بسته ما ند . "درحقیقت "با یستی"ما ند " .فرا ترا زحقیقت ،نمیشـود رفت .عقل خلاق میخوا هد "فرا تر "برود ، "نو "بجوید .ا ما "حقیقت کا مـل" شا مل همه‌چیزهست .فرا ترا زآ نهم ،همین حقیقت ا ست .هرنوی درخودهمین حقیقت ا ست .کسی ا زحقیقت ،فرا ترنمیرود .درورا ء حقیقت ،پیشرفتـی نیست .عقل خلاقه ،ا یما ن به "آ فرینندگی"دا رد ،بعبا رت دیگرمیگویـد ، فرا ترا زا ین حقیقت ،حقا یقی هست .وا ین نفی حقیقت کا مل را میکند .

پس بنا برا ین عقل خلاقه بکلی طردمیشود ،چون ا حتیا ج به خلاقیت نیست . ا زا ین ببعدفقط "عقل تا بع " ،آ گا هبودا نه ،سلطه بروا ن ووجـودا نسان پیدا میکند .ا زآ نجا ئی که "ا زحقیقت کسی نبا یدآ زا دبشود"وبایستی مطلقا" بسته به حقیقت "ما ند ،پس با یستی همیشه "در "حقیقت "بود .همیشه تفکررا منحصردردرک وگسترش هما ن ا یدئولوژی یا دین یا عقیده کرد .بدین ترتیب، "تغییرجوئی "بمعنا ی"نوجوئی"و "فرا ترا زحقیقت رفتن "با یستی ا نکـا ر شود . "درحقیقت "همه‌چیزهست . "درحقیقت با یستی ما ند "بنا برا ین "تلاش نقدی"که برا ی رها ئی ا ست ،یک عمل عبثی ا ست .چون رها ئی ا زچـه؟ رها ئی ا زحقیقت ! بدین سا ن نقدنبا یدبا شد .وعقل خلاقه ،با یستـی بزرگترین دشمن تلقی گرددوبطورمدا وم‌سرکوب گردد .

"عقل تا بع "درهرفردمؤمن ا به هرحقیقتی چه ا سلام چه‌کمونیسـم و ٠٠٠٠٠)

عقل خلاقه و عقل انتقادی را دائما" سرکوب میکند و طرد می نماید. عقل خلاقه هر فردی، در زیر سلطه "عقل تابع" او در می آید. عقل خلاقه، در هر دین و ایدئولوژی، در خدمت "عقل تابع" قرار میگیرد. "تلاش نقدی"، تبدیل به "تلاش تفسیری" و "تلاش تاویلی" میگردد.

چون "حقیقت او کامل است"، "حقیقت او، "ثابت" میماند. آنچه باید تغییر بپذیرد، "دیگری" است. اجتماع و انسان و تاریخ و عواطف و احساسات بایستی آنقدر تغییر بکنند تا منطبق به او بشوند. حقیقت از همه چیز میخواهد که تغییر بکند و طبق او بشود اما از خودش نه تنها تغییر نمیخواهد بلکه ثبوت محض اصل اوست. دنیا و محیط و انسان را بایستی تغییر داد. این حقیقت، سنت تغییر ناپذیر الهی است. این حقیقت، قانون تغییرناپذیر تاریخ است. همیشه کامل ساختن و ابدی ساختن یک چیز، معنایش اینست که او معیار تغییرات است. او، وراء تغییرات است. هرچیزی که در دنیا نمیخواهد تغییر بپذیرد، خواه ناخواه میخواهد که اشیاء و پدیده ها و افراد دیگر آنقدر تغییر بپذیرند که مثل او بشوند، طبق او بشوند. هرچه تغییرنمی پذیرد، "آنچه خود باید تغییر بکند" از دیگران میخواهد که این تغییر را بکنند. دیگران را مجبور به تغییر بیشتر میکند. هیچ چیز قابل تغییری در دنیا نیست. پس هرچه خود را از تغییر می اندازد و فراسوی تغییرات میگذارد، خواه ناخواه بایستی به دیگران فشار وارد بیاورد تا "تغییراتی را که او نکرده است" جبران کند. هر فردی که در جامعه تغییر نمیکند یا خود را از سیر تغییرات باز میدارد، بر دیگران فشار وارد میسازد، که دیگران تغییرات خود را طوری صورت دهند که با "عدم تغییر او" سازگار در بیاید. این قضیه در مورد هرچیزی صادق است. وقتی یک ایده یا حقیقتی، ابا از تغییر دادن خود میکند، بدیگران زور وارد می آورد. "ایده ای که تغییر نمی پذیرد" "ایده ای که ابدی شد"، زور ورز و قهرورز میشود. ایمان به چنین حقیقتی، معتقد را مجاز میسازد که با قساوت و بیرحمی، انسان و اجتماع را به اندازه حقیقتش بتراشد، عین حقیقتش بکند، سازگار به حقیقتش بکند، انطباق به حقیقتش بدهد. حقیقت تغییرناپذیر، همیشه حقیقت زورورز و تحمیل گر میگردد. این چنین حقیقتی، نتیجه ترکیب تجربیات متغیر انسانی نیست که طبق تغییرات، تحول بیابد. این حقیقت تغییرناپذیر، در اثر همین تغییرناخواهی خود، خود را "عینی = برونسو" میشمارد. برای عقل تابع، حقیقت کامل و ابدی، حقیقتی عینی است. ما ئیم

که با یستی طبق آ ن حقیقت غیر متحرک و ساکن وتغییرنا پذیربشود .
ا جتما عست که با یستی طبق آ ن حقیقت تغییرنا پذیرگردد .بدینسان تا آ نجا که ا ین حقیقت قدرت دا رد ،ا زقسا وت وزوروزی برا ی تحمیل خودچشم نمی پوشد ،تا ا نسا ن را درهم‌فروشکندو مطا بقت بخودبدهد .ا وست که خودرا نظا م ا صلی کا ئنا ت میدا ند .ا وست که خودرا طبیعت وفطرت هرچیزی میدا ند ، ا وست که خودرا تنها مسیرتکا مل میدا ند .ا ینکه ا نسا نها وا جتماع طوردیگری هستند ،همه منحرفند ،همه گمرا هندهمه درجهلند .همه آ گا هبود غلط یادروغین دا رندوهمه خا رج ا زصرا ط مستقیم‌هستند .ولی علیرغم ا ین "ثا بت سازی جنون آ میزا یده ویا حقیقت خود "همه چیزتغییر می پذیرد .هم ا جتما ع وهم ا نسان وهم هما ن حقیقت تغییرنا پذیر ،تغییر می پذیرد .آ نچه مهم ا ست ا ین ا ست که "پندا شت تغییرنا پذیری ا ین حقیقت"درآ گا هبودپیروا ن حقیقت ، بجا با قی بما ندوگرنه تغییرپذیرفتن آ ن ،حتمیست .
پیروچنین حقیقتی نبا یستی درآ گا هبودخودا ین تغییررا درحقیقت خود احسا س کند .ا ین حقیقت با یستی طوری تغییربکندکه پیروا ین حقیقت ، آ گا هی ا زآ ن ندا شته با شد .ا وهرتغییردرحقیقت خودرا با را حتی خا طرو وجدا ن ا نکا رمیکند .ا یجا دا ین مکا نیک وا سترا تژی که تغییرا ت را دا ئما" درخودبپذیردولی درعین حا ل کوچکترین آ گا هی ا زا ین تغییرا ت ندا شته با شدودا ئما" آ نها را ا نکا ربکنددردوفن "تفسیر"و "تاءویل"ا یجادگردیده .
ا زآ نجا که ا نسا ن وا جتما عش وا یده ها یش طبق طبیعتش ،تغییرمی یا بد ، ا ین تغییرا ت برا ی آ ن حقیقت (که تغییرنا پذیرا نگا شته میشود)همیشه "فسا د" ، "کجروی" "دورا فتا دگی "و "تبا ه شدگی"ا ست .ا زا ین جا ست که هر تغییرا جتما عی وتا ریخی وسیا سی وفرهنگی که رخ میدهد ،یک گام‌از"حقیقت تغییرنا پذیر "بیشترفا صله گرفته ا ست .ا زا ین روتغییرا ت مدا وم همیشه ا ین فا صله را ا زآ ن"حقیقت تغییرنا پذیر "بیشترمیکنند .بعبا رت دیگر ، ا جتما ع وا نسا ن روزبروزفا سدتروضا یعتروظا لمتروآ لوده ترمیشودوبالطبع با ا ین "فا صله‌گیری ودورا فتا دگی متزا ید"ضرورت برا ی"زور ورزی وجبر وقهر" برا ی با زگشت دا دن به "حقیقت تغییرنا پذیر "میا فزا ید .رفع ا ین فا صله ،ا حتیا ج بیشتربه جبروزوروقهردا رد .درگذشته (حتی تاانقلاب فرانسه) معنا ی "ا نقلاب "همین "برگردا نیدن به حا لت حقیقی ا ولیه "بود .انقلاب، یک حرکت قهرآ میزبرا ی با زگشت دا دن بحا لت ا ولیه حقیقی بود .بدین

معنا ،این انقلاب که در ایران رخ داد ،صددرصد یک انقلاب اصیل بوده است. انقلاب ،بمعنای که امروزه از آن میگیرند ،بمعنا "نوآوری" و " خلاقیت " و "پیشرفت" ویک "حرکت باز بسوی آینده" درهیچ حقیقتی نیست،در اسلام هم نیست .چون ماوراء حقیقت ،پیشرفتی نیست ،نوی نیست ، تغییری نیست .حقیقت چنانکه گفتیم "تعییر" را بمعنای یک حرکت "پیشرو" و "باز" و "نوین" و "خلاق" نمیشناسد .حقیقت به تغییرانسانی درچنین جهتی خوش بین نیست .از دید هر حقیقتی،همه این حرکتها وتغییرات که وراء حقیقت صورت میگیرند ،شروشیطانی وضدانقلابی اند .هرتغییری،بداست . فقط بایستی انسان واجتماع را به "سنت تغییرناپذیرالهی" به عهدنوح وابراهیم ومحمد بازگردانید .وبرای چنین بازگشت دادنی ،احتیاج به موافقت انسانها ندارد .وحق دارد که آنها را به قهروپرخاش باین حقیقت که به‌ا فراموش ساخته اند یا آگاهبود غلط یا دروغینی از آن دارند ،بازگردانند . وقتیکه پیروان این "حقیقت تغییرناپذیر" با اعمال هرگونه قهروجبری نتوانستند انسان واجتماع را به خویشتن بازگردانند وآنان را طبق خود بسازند ،دراین موقع مجبور میشوند حقیقت خود را علیرغم میل خود (بانکار آگاهبود انه ضرورت تغییر)تغییر بدهند .ولی این تغییر را هم از خود وهم از ه یگران می پوشانند .وبایستی حقیقت خود را طوری تغییر بدهد که در آگاهبودش احساس تغییر نکند و پنداشت کمال حقیقتش دست نخورده بجا بماند .چون "عقل خلاقه" خود را سرکوبیده وبعقب رانده وتابع "عقل تابع" ساخته است ،بنابراین،این "عقل تابع" است که با همکاری مخفیانه عقل خلاقه ،دست به قبول این تغییرات میزند .این تغییرات دردوراه صورت میگیرد .

۱) یکی درراه تفسیر .تفسیر تلاشی است برای "جذب پدیده ها وایده ها و سازمانهای تازه به خود" درحینیکه "وحدت خود را با حقیقتش " حفظ میکنند .

۲)دیگری درراه تاءویل .تاءویل تلاشی است برای منطبق ساختن خود به پدیده های تازه ،به ایده های تازه ،به سازمانهای تازه .تاءویل میخواهد محتویات خود را طوری تغییر بدهد بدون آنکه شکل حقیقتش تغییر کرده باشد. (مانند مجاهدین ،شریعتی ،بنی صدر)تفسیر ،جنبشی است که تغییرات را تا آنجا که هویتش اجازه میدهد در سطح وپوشش حقیقت خود می پذیرد ،بدون اینکه محتوی وماهیت حقیقت خود را دست بزند .قیافه تازه به حقیقت خود میدهد .

بزبان تازه آنرا عبارت بندی میکندا ما درمحتویات ،کوچکترین تغییر نمیدهد.(خمینی ، مطهری ....).
تفسیروتاءویل دوتلاش مختلف هستندعلیرغم تلاش انتقادی عقل خلاقه.
هدف این مقاله ،تعیین ماهیت "اسلام های راستین" و "اسلام سنتی" بر اساس "جریان نقد" بود. تلاشهای تفسیربه ایجاد "اسلامهای سنتی" کشیده میشودوتلاشهای تاءویلی به ایجاد "اسلامهای راستینی".
چون درضمن سخن ،فرصتی پیدا شدکه پاسخ آقای م.ر. را بدهم، ازادامه مطلب دراین جهت، اهمال شد.

۲۵ اگست ۱۹۸۲

مشورت دربا ره چه ؟ (آ فرینش ا یده مشترک)

مشورت ،دربنیا دش ا عتقا دبه ا ینست که "ا فرا دبا یستی درا یجـــــا د ا یده ها یِ ا جتما عی" ،شریک با شند .مشورت ،مسئله "شرا کت "ا ست نه "وحدت" ا ما شرا کت درچـه ؟ شرا کت درآ فرینش "ا یده ها ی ا صولی " .

مشورت ،متکی برهمکا ری "عقل ها "درا جتما عا ست .مشورت بربنیا د ،عقل وما هیتی که عقل دا رد ،بنا میشود .بنا برا ین با یستی"ا ستقلال وآزادی عقلی" درا ین "مشا رکت "ضما نت ا برا زوتحقق دا شته با شد .

ما هیت عقل،درک ا صول ومبا دی ا ست .بنا برا ین با یستی درا ثر "تصـــا دم ا فکا رمختلف "ا عضاء ا جتما ع ودرا ثر "تفا همی"که درا ین برخوردحاصل میشود ، "ا یده ها ی ا سا سی ا جتما عی "پدیدبیا یند .

مشورت ا جتما عی،فقط ا یجا دچندین "سا زما ن رسمی شورا ئی"برا ی مشورت در"یک مشت ا مورمحدودوجنبی یا فرعی "نیست .حتی ا یجا د"مجلس شـورای ملی "یا "مجلس شورا ی ا متی"ویا ا یجا د"شورا ها ی کا رگری یا روستا ئـــی" وهمینطورا یجا د"ا نجمن ها ی شورولایتی یا شهری . ." ،ا ین مشا رت بنیا دی را تضمین نمیکند ،وحتی ا یجا دا ین سا زما نها ی مشورتی،جا معه را ا زموضوع ا سا سی مشورت منحرف میسا زد .

مشورت ،تصا دم همه ا فکا رمختلف ا جتما عی وتفا هم میا ن آ نـها ،در"مسا ئـــل ا سا سی "برا ی همیشه وبرا ی همه ا ست .سرا سرا جتما ع درا یـــن دیا لـــوگ ، مشترکست تا نوبه نوتجدیدنظرو"با زا ندیشی"درا صول ا جتما عی بکنند .

ملت موقعی مستقل میشودکه "ایده های اساسی وجوهری اجتماعی"خودرا برپایه همفکری وتفاهم همه افرادخود، "بزاید".
تا ملتی نتواندداین "مشورت وتفاهم بنیادی"همیشه در "اصول ومبادی اجتماعی"بیندیشد ،نمیتواند "ایده های اساسی وجوهری اجتماعی"را درهر زمینه پدیدآورد .وقتی اجتماعی،بدنبال "ایده ای واحدپیش ساخته"که به او تلقین میشود ،راه افتاد وهیچگاه حق نداردراجع به این ایده اصلی، بحث وانتقادوتجدیدنظرکند ،تفاهم اجتماعی پیدا نخواهدشدومشورتی صورت نخواهدگرفت .همه اشکال مشورت تا به این اصول کشیده نشوند ، انحراف مردم از مشورت است .مشورت میشودتا مشورت نشود .همه این مشورتها درفروع وجزئیات فقط وفقط برای مسخ کردن واقعیت مشورت است .
درهرتجربه ای واتفاقی بایستی رشته ای که به اصول کشیده میشود ،دنبال گرددوبا تجربه درجزئیات دائما " تجدیدنظردر "ایده اصلی"بشودومجددا " ایده اصلی با تغییری که یافته است ،راه تحقق به واقعیات را بپیماید .اما وقتی "ایده اصلی"برای ابدثابت شد ،همه تجربیات وواقعیات نمیتوانند به "حریم ایده اصلی"تجاوزکنندوعقل ازکارش بازداشته میشود . "اصول " بایستی همیشه دردسترس عقل باشند ،تا بتوانند از تجربه بیاموزدوتابتوانند "تغییرات واقعیات " را در "تغییرایده های اصلی"منعکس سازدوتا بتوانند باز "ایده های تغییریافته اصولی"را واقعیت بدهد .
اجتماع با آفریدن یک "ایده مشترک " ،دراثرتلاش تفاهمی ومشورت همگانی"، "بهم پیوسته میشود"نه با پیروی از " یک عقیده ویا ایدئولوژی واحد".
اجتماع، "یک ایده مشترک "میآفرینندوهرفردی با افراددیگربسته است ، چون خودش درآفرینش آن ایده شریک بوده است .میان "ایده مشترک "با "ایده واحد"فرق فراوان است .ایده واحد ،ایجادوحدت درپیروی(تبعیت) میکنددرحالیکه "ایده مشترک " ،ایجاد "شراکت درخلاقیت "میکند . "ایده مشترک " برپایه "استقلال وآزادی "فردقرارداردولی "ایده واحد"برپایه "تبعیت "فردقراردارد .ما دردموکراسی "مشارکت اجتماعی"میخواهیم نه "وحدت اجتماعی" .ما درایده ای مشترک هستیم که همه با هم آفریده ایم نه پابند ایده ای واحد (توحیدی)که بایستی پیروش باشیم .
ملتی که همه با هم " یک ایده مشترک "آفریده اند،"یک ملت مستقل" هستند .
آن ملتی که درپی یک "ایده واحد "میرود ،هیچگاه به استقلال نخواهدرسید

وهیچگاه آزاد نخواهد شد، چون عقلش هنوز امکان بروز در بنیادی ترین مسائلش را ندارد. ما موقعی ملت ایران به معنای "ایرانی مستقل" خواهیم شد، که همه مردم در آفرینش این "ایده های بنیادی" با هم تلاش صادقانه بکنند و آنها را، خود در این همفکری و مشورت و تفاهم بیافرینند.
اجتماع وقتی مشترک شده است که همه افراد در اثر همین مشورت و تفاهم دائمی، این ایده های اصلی را بیافرینند و بطور دائم در این ایده های اصلی نظارت داشته باشند و بطور دائم حق و امکان تجدید نظر در این ایده های اصلی داشته باشند.
کسیکه " یک ایده پیش ساخته " (یک عقیده دینی یا ایدئولوژی) از جامعه دیگر به وام میگیرد، و بنام "حقیقت و علم" آنرا عینیت با طبیعت و نظام آفرینش و مشیت الهی و یا تاریخ میدهد، جامعه اش را از تلاش برای آفرینش "ایده های مشترک اصولی "باز میدارد. "ایده اجتماعی" (سراندیشه = ایده) نه از طرف یک نابغه به تنهائی کشف میشود، نه خدا به یک نفر (هرچه هم برگزیده باشد) وحی میکند. بلکه "ایده بنیادی اجتماعی"، در تلاقی افکار مختلف یک جامعه و در شرکت آنها با هم (در مشورت و تفاهم) آفریده میشود.
ایده ای که به درد اجتماع میخورد، ایده ایست که از اجتماع در همکاری و همفکری همگانی زائیده و روئیده میشود. آن ایده ای که مسائل اجتماعی را حل میکند، ایده ایست که با شرکت همه مردم در مشورت و تفاهم آفریده شده است.
دوره ای که یک فرد با ایده اش "حقیقت واحدی" بسازد و اجتماع را با تلقین و دعوت و تحمیل به دور آن ایده (که در این اثناء عروج به حقیقت کرده است) گرد آورد، گذشته است. دوره "وحدت در یک امر یا ایده" گذشته است و دوره "شرکت در خلق یک ایده" آمده است. مردمی که در پیروی از "ایده واحد = حقیقت توحیدی"، وحدت بیابند، هنوز شریک واقعی در اجتماع نیستند. مردم، موقعی که خود با تفاهم و مشورت با یکدیگر (تلاش عقلی و روحی و عاطفی) یک "ایده مشترک " خلق میکنند، با هم شریک میشوند.
افراد با حفظ استقلال و آزادی خود با هم شریک میشوند نه آنکه در "وحدت یک حقیقت توحیدی" غرق و نفی شوند. چون پیروی از "حقیقت توحیدی" یا "ایدئولوژی"، سبب سلب "استقلال و آزادی انفرادی "در جوهرش هست.
هر "ایده مشترکی" که از این شراکت افراد جامعه، پدید آمده باشد، افراد اجتماع را از "مشارکت در ایده اجتماعی" باز میدارد و اساسی ترین وظیفه

عقلی اشان انجام داده نمیشود. این "شرکت در ایده" با "شرکت در منافع" فرق دارد. اجتماع، یک "شرکت تجارتی" یا یک "شرکت تولیدی" نیست. افراد تنها برای حفظ حقوق اقتصادی یا سیاسی یا تربیتی یا امنیتی اشان، "قرارداد شرکت" نمیگذارند، بلکه در "شرکت در ایده"، ما وراء این دامنه ها گام میگذارند. همینطور "ایده مشترک"، بحث "یک روح فراگیر" نیست. "ایده مشترک"، بر ملت "حکومت" نمیکند.

"ایده مشترک" یک واقعیت متحرکیست که در تلاش تفاهمی و مشورتی همه با هم پدید می آید. "ایده مشترک" یک "موجود ساکنی" نیست که یکبار برای همیشه عبارت بندی بشود. "ایده مشترک"، یک تلاش همگانی است که علیرغم اختلافاتشان وحتی برای حفظ همین اختلاف وکثرتشان، نو به نو عبارت بندی میشود.

سیاست، چیزی جز برخورد با مسائل روزانه اجتماعی، وبازگشت دادن این مسائل موقتی وفرعی وجنبی وفعلی اجتماعی، به اصول اولیه نیست.

مداخله در سیاست، تنها این نیست که ما در جریانات فرعی تخصصی، اظهار عقیده کنیم. دراین زمینه، متخصصین مربوطه، بیشتر وبهتر ازما میدانند. آنچه افراد اجتماع همه معتقدند، اینست که در هر مسئله فرعی وروزانه و موقتی وجنبی وفردی وسازمانی، آنرا به اصول ومبادی برگردانند. هرکدام از آن اعمال واقدامات را درچهارچوبه "اصول آزادی" بسنجند، واز این تجربیات جزئی، تجدید نظر در اصول آزادی وتشکل (عبارت بندی تازه آن) بکنند وسپس، این اصول را که تغییر وتحول یافته، در "تحقق واقعیات" جاری سازند.

تحقق هر ایده ای در واقعیت، "تنگساختن آن ایده" است. تحقق هر ایده ای در تنگنای واقعیت، به خطر میافتد. هر ایده ای در عبور به واقعیت، نفی میشود، به خطر میافتد. آزادی که اصل اولیه است در تحقق در واقعیت، "خطر نفی شدن "دارد. حتی "تحقق آزادی در عبارت"، که همان عبارت بندی کردن آن باشد، تنگساختن آن وبالطبع خطرآنست. اما همیشه "تحقق دادن ایده"، یک ماجرای خطرناک ولی ضروری است. هر ایده ای یک منطق ضروری ذاتی دارد. جمله به جمله، مفهوم به مفهوم، استنتاجات آن ایده را طبق یک روش منطقی میشود گرفت. اما "ضرورت منطقی ذاتی یک ایده" با ضرورت اجتماعی وتاریخی فرق دارد. هیچ ایده ای طبق ایده، طبق ضرورت

منطقی درونی اش ،دراجتماع تحقق نمی یابد .کسیکه همیشه چهارعمل سیاسی اش را با ایده ها انجام میدهد (هرچه هم واقع بین باشد)درضرورت منطقی درونی ایده اش ،چنان سرمست میشودکه می پنداردعین همین "ضرورت جریان منطقی ایده "دراجتماع وتاریخ نیزصورت خواهدگرفت .بخصوص وقتیکه جریان ایده را مساوی با جریان طبیعت وتاریخ نیزبه پندارد.این تساوی همیشه "دارندگان ایده "را میفریبدوخواهدفریفت .

همینطوربا سنگسازی ایده (اصول دین یا حقیقت ساختن از ایده)را هٔ تحول واقعیات وتجربیات به ایده بسته میشود ،چون ایده ،قابلیت تغییرخودرا از دست میدهد .ایده ،دیگرنمیتواندبپذیرد .ایده ای که نمیتواندتغییر کند ،حقیقت شده است .ازاین ببعد ،ایده خودرا به واقعیات ،تحمیل میکند . ایده ،قهرورزومستبدمیشود .انسان ازایده ،فاصله گرفته است . "ایده سنگشده " (حقیقت)خطرانسان واجتماع شده است .انسان دیگرحق شراکت درایجادایده ندارد .ازاین ببعد ،فقط واجب است که تابع ایده باشد .

با پاره شدن رابطه متقابله "واقعیت "با "ایده " ،امکان مشورت وتفاهم ازبین رفته است .

ازاین روست که ملت بایستی متوجه "جریان تحقق ایده درواقعیت "باشد وآنرا نظارت کندواز "برخوردبا واقعیات تازه " ،به "ایده های اساسی مشترک "بازگردد ،چون "ایده های اساسی مشترک"بایستی برطبق"واقعیات تازه " ،نه تنها تصحیح بشود ،بلکه "تغییریابد "وازنوعبارت بندی(فورموله) شود .

" آفریدن مشترک این ایده های اصولی " ،ونظارت درتحقق این ایده های اصولی،و"حق تجدیدنظردراین ایده های اصولی"است که محورمشورت وتفاهم است.مشورت وتفاهم همه افرادیک اجتماع برای"خلق ایده های اساسی اجتماعی"است که "ماهیت دموکراسی وجمهوری "را مشخص میسازد ،نه گفتگو وبحث وشوروتفاهم درجزئیات عمل ،وبرنامه ریزی برای تحقق حقیقت یا ایدئولوژی که تولید مستقیم ملت نیست ،یا ازدسترس انتقادوتجدیدنظر اوخارج شده است .

مشغول ساختن وسرگرم نمودن افراداجتماع دراین جزئیات سازمانی و طرحهای محض اجرائی(بدون حق تجدیدنظردرایده های اصلی) ،افرادرا از مشارکت درآفرینش "ایده های اساسی اجتماعی"منحرف میسازد .بدینسان

حق همه اجتماع از شورگرفته میشود .
عقل ،با "اصول ومبادی"سروکار دارد ومشورت برپایه "عقل"است .عقلست که شورمیکند ،ازاین رومشورت تا بطورمداوم به اصول بازنگردد وحق تغییر اصول را ندارد ،مشورت نیست .مجالس شور ،وشوراهای کارگری و روستائی و ایالتی و . . .در "تخصص دادن خودبه مشورت درمسائل اختصاصی وجنبی و فرعی وموقتی"بایستی جای"نقش شوروتفاهم کلیه افراد جامعه را درخلق و گسترش ایده های اصولی"بگیرند .این شوراها ومجالس شور ،جانشین این "شورمداوم مبنیادی دراصول"که همه ملت باهم همیشه میکنند ،نمیشود .ازاین گذشته این شوراها برای اینکه " طبق ایده های دین یا ایدئولوژی واحد" کارکنند ،نمایندگانی ازحزب یا ازهیئت علماء ، "نظارت ایدئولوژیکی" خواهندداشت که با لطبع ،ریشه اساسی مشورت درهمه آنها بریده میشود .
تلاش هر" ایدئولوژی یا حقیقت توحیدی حاکم" ،برای اینست که این "شور اساسی و اصولی "در"ایده های نخستین "حذف گردد .درهمه شوراها ،نمایندگان ایدئولوژی نظارت دارندتا مشورت هیچگاه از "اجراء "به "اصول"وتغییردر اصول نرسد .
هرجا که یک ایدئولوژی یا "حقیقت واحدی"حاکمیت خودرا مستقرساخت (یک حکومت اسلامی یا کمونیستی بهرشکلی که میخواهدباشد ،تشکیل شد) ،تفکر درچنین جامعه ای فقط برای "فهمیدن "است(این فهمیدن ،معنای دیگری با تفاهم داردکه تا بحال بکاربرده ام) .
تفکردرچنین جوامعی درمسائل انسانی واجتماعی وسیاسی وتربیتی و حقوقی،خلاقیت خودرا ازدست میدهد ،وتنها تقلیل به نقش "تفسیر"می یابد . اوفقط بایستی "حقیقت واحد"یا "ایدئولوژی" خودرا درچهارچوبه بسیار تنگی"تفسیر"کند . (تفسیربا تاء ویل فرق دارد) .
عقل درتنگنای تفسیر ،موجودعقیمی میشودودرچهارچوبه "تفسیر"محصورو زندانی میگردد .
عقل ،دیگرحق ندارددر"اصول ومبادی"بیندیشد .عقل دیگرحق ندارددر اصول ومبادی" تجدیدنظر" کند .عقل حق نداردا صول ومبادی را تغییر بدهد .انسان درهرچه "بیندیشد" ،آنرا تغییرمیدهد .عقل دراصول ومبادی میاندیشد ،واصول ومبادی،ریشه وپایه نظام اجتماعیست .ما وقتی میتوانیم یک اجتماع را تغییربدهیم که در"اصول حاکم برآن اجتماع "بیندیشیم .

اندیشیدن ،اصول اجتماع را متزلزل میسازد .وقتی اندیشه (ایده)بحرکت افتاد ،دنیا به حرکت میافتد .
کسیکه حق اندیشیدن در اصول اجتماع خودش را ندارد ،نخواهد توانست اجتماع خودش را تغییر بدهد .آنکه در "اصول اجتماعش" میاندیشد،اجتماع را انقلابی میکند .
در روسیه کارگران،انقلاب نکردند بلکه ایده های مارکس با روشنفکران انقلاب کردند ولی شناسنامه اش را بنام کارگران ودهقانان صادر کردند .
چرا شاه از روشنفکران میترسید؟ چرا رژیم بلشویکی از روشنفکران میترسد؟ چرا خمینی از روشنفکران میترسد؟
تا اولین ایده های حاکم بر اجتماع تغییر نکنند ،در اجتماع ،انقلابی رخ نمیدهد ." تحمیل یک انقلاب "بر ملتی که ایده های اصولیش تغییر نکرده است ،انقلاب نیست .از موقعی که انقلاب ،یک "ارزش آرمانی"پیدا کرده است ،"انقلاب سازی"هم مد شده است .انقلاب را نبایدساخت ، انقلاب باید "بشود" .اما علیرغم تفکرات مارکس ،بجای انقلابی که باید "بشود"، "انقلابات میسازند وخواهند ساخت" . "انقلاب ساختن "را با "انقلاب شدن" مشتبه میسازند .همه "انقلابهای ساخته "ویا "انقلابهای ساختگی" ،نه تنها " آرمانهای انقلابی "را تحقق نمیدهد بلکه سلب آزادی وایجاد شدیدترین دیکتاتوریها را میکند وکرده است .تبلیغات برای "یک ایدئولوژی"یا برای " حقیقت توحیدی" ملت را به "اندیشیدن در اصول"نمی انگیزاند .ملت بایستی "قدرت تغییر افکار اصولی"را پیدا کنند نه اینکه از "تابعیت دینی" به "تابعیت ایدئولوژیکی"کشانیده شود یا بالعکس .
اجتماعی که "حق تفکر در ایده های اصولی اجتماعی"ندارد ،ضد انقلابی است ،ولو آنکه فعلا" عالیترین آرمانها را نیز داشته باشد" .اصل،داشتن این آرمانها به تنهائی نیست ،بلکه " حق اندیشیدن" در این آرمانها و ایدئولوژی واصول دینی است .همه اینها "پیشاپیش "محتویات خود را تثبیت وسنگ شده "کرده اند . شاید در این آرمانها یشان "پیشرو "باشند ،ولی با " ثابت کردن وابدی کردن این آرمانها واصول"ضد انقلابی هستند .اینها همه مجری میخواهند نه اندیشنده .انسانی که اجراء بکند میخواهند نه انسانی که انتقاد بکند .بلشویسم هما نقدر ضد انقلابیست که حکومت اسلامی (در هرشکلی هم که ارائه داده بشوند)چون با استقرار حکومتشان ، "حق تفکر

به اصول آن دستگاه "وتغییرآن اصول ،نیست .وعقلی که نتواند دراستقلال وآزادیش ،دراین "اصول اولیه "موءثرباشد ،عقل تابع میشودنه عقل خلاق .

درچنین دستگاهی،عقل من با عقل تونمیتواند برخوردبکندوتفاهم بیابد . بلکه فقط حق داردیک سیستم فلسفی (یا علمی)وبالاخره یک دین (یاحقیقت توحیدی)را بفهمدوتفسیرکند .نتیجه اش تحقیروتحدیدوتبعیت عقل میشود. عقل،کنیزدین وایدئولوژی (یا علم وفلسفه)میشود .

عقل با عقل دیگرنمیتواند درآنچه که "ماهیت عقل "را تشکیل میدهد،مشارکت کند .ماهیت عقل،حرکت ازواقعیات به ایده است تا با تغییروتجدیدنظر درایده ،با زبه تحقق ایده درواقعیت برگردد .عقل ،درپرداختن وتغییر این "اصول اولیه "است که ماهیت خودرا درمشورت احرازمیکند .عقلی که نتواند درحریم "اصول اولیه "پا بنهدوآنها را تغییربدهد ،عقلیست که در "مشورت "و"تفاهم اجتماعی" ازفعالیت برکنارشده است .

دهم اکتبر ۱۹۸۲

مرجع تقلیدیا منجی ایمان

برای مبارزه با "مراجع قدرت دینی" بایستی ماهیت این مرجع قدرت را دررابطه ای که با مردم دارد مطالعه کرد. همچنین بایستی "تحول ساختمانی مرجع قدرت مذهبی" را در دوره ما شناخت. مبارزه ای که بر پایه این شناخت قرار ندارد، مبارزه ایست که هویت دشمن و هویت دشمنی را نمیشناسد. این مقاله برای شناخت ماهیت قدرت مرجع تقلید و تحول این مرجعیت در شکلهای تازه اش نگاشته شده است.

رهبر دینی، قرنها در ایران، شکل "مرجع تقلید" را داشته است و اکثریت نزدیک به تمام مردم، "مقلد" بوده اند. قرنها تقلید، ساختمان روحی خاصی، در اکثریت مردم پدید آورده است که نه روشنفکران، نه مصلحین دینی میتوانند بیک ضربه این ساختمان روحی را تغییر بدهند و در هر حال بایستی روی این عامل حساب کنند.

مسئله ای که برای ما جالب است، مسئله رویا روشدن مردم با فرهنگ و صنعت غرب است. برخورد با غرب، ایمان یک "مقلد" را بسهولت به "تزلزل" می اندازد.

یک مقلد، از لحاظ ایمانش، همیشه در خطر است. اما یک مقلد، فقط به "ایمانش" و "به آنچه ایمان دارد"، "هست". "موجودیت او"، "تابع "ایمان او" و " محتویاتیست که به آن ایمان دارد".

با کوچکترین تزلزلی در این ایمان یا محتویات ایمانش، "او، نیست"، یا برای او چنین احساسی دست میدهد که " سراسر هستی اش در خطر افتاده است".
وچون یک مقلد، خودش بر پایه خودش نه ایستاده است، خودش نیز نمیتواند خود را از این "تزلزل و بحران ایمانی اش" نجات بدهد.

دردوره ها ئیکه " ا فکا ردیگریا عقا یددیگر " ،به ا و عرضه میشوند ،یا شکا کیت رواج پیدا میکند ،با یستی کسی یا فت شودکه ا یما ن ا ورا " نجا ت دهد ". مقلد ،ا حتیا ج به " منجی ا یما ن " پیدا میکند .

درچنین جوا معی که عقیده وفکربرپا یه تقلیدگذا شته شده ا ست ،ا ین ضرورت تا ریخی وا جتما عی ،ا یجا د میگرددکه با یستی کسی پیدا شودتا ا یمان به خطر ا فتا ده همه را برها ند .ا ما "مرجعیت تقلید" ،با "نجا ت دهنده ا یما ن " دو نقش متفا وت میبا شند .

آ یا تزلزل عقیده ،با عث گسستن ا زآ ن عقیده میگردد؟

مقلددرزما نی که دربا زا رفکری ،عقا یدوا فکا رجا لب دیگرعرضه میگردد ، وزمینه شکا کیت دا منه می یا بد ،بسهولت ا یما نش متزلزل میشود .

ا زا ین روبنا چا ری با یستی ا مکا ن عرضه ا فکا روعقا یدرا به جا معه مقلدین که عا مه با شندبست .جا معه را میتوا ن فقط تا موقعی "مقلدنگا ه دا شت "که به ا فکا روعقا یددیگرآ شنا نشود .بنا برا ین "جها دبا آ زا دی ا فکا ر" ،برا ی مرجع تقلید ،حتمی وضروریست .درا طرا ف عا مه نبا یستی به هیچوجه عقا ید وا فکا ردیگری با شند .ا ونمیتوا ندبا عقا یدوا فکا رروبروبشود .روبروشدن با عقا یدوا فکا ردیگرا حتیا ج به ا ستقلال فکری فردی دا ردکه درمقلدنیست . بنا برا ین وجودعا مه (مقلدین)ا یجا ب میکندکه آزا دی درا جتما ع نا بـــود سا خته شود .

با تبدیل ا فرا دبه "ا شخا ص مستقل " ،وجود" مرا جع تقلید" ا مرزا ئـــدی خوا هدبود .بنا برا ین هرمقتدری میخوا هد ،قدرت خودوسا زما ن خودرا حفظ بکند .

ا ین تزلزل روا نی وفکری درمقلد ،بزودی به " بحرا ن روحی "کشیـــــده میشود .ا ما پیدا یش ا ین تزلزل وبحرا ن ،خودبه خودا ورا ا زعقیده اش نمیگسلد . چون ا وموجودیت خودش را فقط " درهمین حل شدن درعقیده ا ش "دا شت. ا و تا موقعی که با عقیده ا ش یکیست (با آ ن عینیت دا رد) ،موجودیت دا رد .تـــا عقیده ا ش هست وثا بت هست ،ا و ،هست ومحکم ا ست .کوچکترین ا ضطـــراب در عقیده ا ش ،سرا پا ی ا ورا مضطرب میسا زدودرصدد" محکم سا ختن وثا بـــت سا ختن "عقیده ا ش میا فتدنه درصددمستقل سا ختن وآ زا دسا ختن خود .اوفقط "بوا سطه عقیده ا ش "موجودیت دا رد .ا وبا یستی عقیده ا ش را دا شته با شد ،تـا

"باشد". او بایستی دو مرتبه به عقیده اش ثبات ببخشد، تا بخودش ثبات و آرامش ببخشد.
بنابراین "تزلزل ایمانی"، همیشه "بخطر افتادن موجودیت روانی اوست". درچنین موقعیتی، او بیش از همه چیز اشتیاق شدید برای "بازگشت به ایمان محکم گذشته خود" دارد. او "اشتیاق "ببازگشت به "ایمان محکم خود" و "ثبات محتویات ایمانی خود" دارد. درمواقعی که این "محتویات ایمانی خود را" از دست بدهد، این اشتیاق شدید بازگشت به "ایمان محکم خود" وهمچنین به "محتویات تازه ای که همان ساختمان را داشته باشند" در او بجا میماند. از این روست که در این جوامع بجای "اسلام"، "کمونیسم" میآید. علیرغم تغییر محتویات"، "ساختمان محتویات" و "نحوه ایمان" بجای خود باقی میماند.
تزلزل در ایمان یک مقلد، برعکس آنچه روشنفکران در تبلیغات خود می پندارند، او را "بی عقیده"، یا "فکور" نمیسازد. با تزلزل درایمان فکر، آزاد نمیشود. اگر فکر هم بحرکت بیاید میکوشد تا با "تاویل تازه از همان عقیده خود" عقیده خود را از تزلزل نجات دهد. برخورد با غرب و تزلزلی که به افکار انداخت، در ایران متفکر تازه ای بوجود نیاید بلکه یک مشت تاویل گران تازه اسلام پدید آمدند. بجای آنکه ما کسانی را بیابیم که "دستگاههای تازه فلسفی" برای ما بسازند یک مشت "اسلامهای راستین" تازه تحویل ما داده اند.
با تزلزل، عامه "اشتیاق ببازگشت به ایمان دست نخورده سابق" افزایش می یابد. او منتظر کسی است که "ایمان متزلزل او را نجات دهد". چنین انتظاری را مردم و دانشجویان داشتند، وقتی شریعتی و مطهری و بازرگان و طالقانی و جلال آل احمد به تلاش افتادند.
" وظیفه مرجع تقلید" که برآوردن احتیاج مقلد از "دانستن جزئیات پیچیده و صعب الوصول فرعیست"، عوض میگردد، و وظیفه اصلی اش، رفع احتیاج تازه مقلد که "نجات ایمانش" باشد، میگردد. بجای آنکه علماء اسلام و بخصوص ایران، این ضرورت تاریخی را دریابند و به آن رفتار کنند (یعنی نقش منجی ایمان را بعهده بگیرند) مدتها به همان "نقش مرجعیت تقلید" وفادار ماندند.
درحالیکه نقش مرجعیت تقلید، نقش فرعی و جنبی شده بود. علماء میبایستی

دست از " مرجعیت تقلید" بکشندو "نقش نجات دهنده ایمان"را بعهده بگیرند .
اشتباه تاریخی علماء همین بودکه ازقبول این وظیفه مدتها سرباز زدند .
دردوره ما که " تغییرخواهی" ،یک اصل ضروری ودوست داشتنی وآرزوانگیز وخیال پرورا جتماعی شده است ،خطر" تزلزل عقیدتی مقلدین " همیشگی میباشد .
درمقابل این فشارمداوم اجتماعی برای " تغییر" ،مقلد(عامه)در تزلزل دائمی،یاحداقل در"امکان دائمی بحرانروحی "است .با هر تغییری،اشتیاق شدیدبازگشت به ایمان ،لحظه به لحظه تکرارمیشود ،ومردم بطورمداوم احتیاج به " منجی عقیده خود"دارند .این ضرورت ،فعلاً"تقدم برضرورت " مرجعیت تقلیدی "دارد .
"تابعیت درجزئیات " که ترضیه اش ،وظیفه" مرجع تقلید" بود ،تبدیل به " تحکیم اساس ایمانی " میگردد ،چون "تزلزل درایمان" ،همیشه " بازگشت به تصمیمات بنیادی "است .ازاین ببعد ،درهرفرعی ،بلافاصله مسئله" ایمان بخودی خودش " طرح میگردد .
درهرفرعی ، بلافاصله سخن از" اصل "به میان می آید .فرعها وجزئیها دیگر ،اعتبار وارزش خودرا ازدست داده اند ،وهرفرعی ،اورا به اصل ، میاندازد .درزمانهائیکه آرامش عقیدتی بجابود ،این فروع ،دنیای سربسته‌ای برای خودش داشت .میشد" درفروع ماند" ،میشد" مقلد"بود ،میشد مرجع تقلیدبود .ولی درزمانیکه هرفرعی، بلافاصله به اصل کشیده میشودواصل را متزلزل میسازد ،قدرت ازدست مراجع تقلید ،بتدریج بیرون میرود .
ناگهان متوجه میشوندکه قدرتشان ازلای انگشتانشان متصاعد شده است .
کسیکه مرجع قدرت اجتماعی بوده است ،دستش را ناگهان خالی می بیند .
با انجام دادن نقش مرجعیت تقلیدی ،اونمیتواندیگرقدرتش را حفظ کند .با این احساس است که میکوشدساختمان قدرتش را تغییربدهد .
ازاین ببعد ،تصمیم ،"تصمیم درجزئیات وفروع" نیست که کسی‌را به مراجع تقلید ،مراجعه کند ،بلکه تصمیم ،تصمیم‌دراصول‌وکلیات است ،که‌بایستی " خودفرد" به‌آن بپردازد .
البته‌چنین اقدامی ازطرف افراد ،یک جریان مستقل شوندگی، "وجریان به خودآمدن " است .

"جریان دست کشیدن از تابعیت" و" جریان نفی تابعیت ونفی مرجعیت ونفی تقلید" است.
اما درست، مرجع تقلید از این ببعد نا خودآگاهانه از مرز "وظیفه اصلی خود" پا فراتر مینهد. او دیگر متخصص در تعیین فروع وجزئیات طاعات ومعاملات نیست، بلکه نقشی " خارج از محدوده خود" دست وپا میکند. از اینجا ببعد "نقش نجات دهندگی ایمان را "به عهده میگیرد. اما در اینکه "ایمان " مقلد خود را از تزلزل نجات میدهد، در واقع " سلب ونفی ایمان اورا میکند".
چون "نجات دهنده ایمان"، " سازنده ایمان "میگردد.
کسیکه ایمان کسی را نجات میدهد، "ایمان او را میسازد". کسیکه " ایمان او را از تزلزل نجات میدهد"، او را از " بخودآمدن واستقلال " باز میدارد.
او را از " اتفاقی که میان او وخدا یش بطور مستقیم" بایستی رخ بدهد، باز میدارد. ایمان، " موهبت وهدیه خدایی "است. تزلزل ایمان، همیشه دلالت به " ضرورت تجدید رابطه مستقیم میان حقیقت وانسان "را میکند.
موقعی در ایمان تزلزل پیدا میشود که، حقیقت، رابطه زنده ومستقیم با انسان ندارد. بنابراین " تزلزل ایمان"که فرصتی برای "راه یافتن به این رابطه زنده ومستقیم، میان خدا وانسان "است، ایمان را محول به یک تصمیمی میکند که بطور تازه" میان انسان وخدا "بایستی بطور مستقیم، رخ بدهد. این خداست که ایمان را میدهد، ایمان را میسازد یا ایمان را میآفریند. آنکسی که ایمان را میسازد، "خود"، " شیئی مورد ایمان میشود".
خدا ایمان را بما میدهد، چون خود، چیزیست که "ایمان ما را از ما، برای خودش میخواهد". خدا، ایمان ما را میسازد، چون میخواهد خود، محتوی ایمان باشد.
اما " کسیکه"، بجای خدا، ایمان را از تزلزل میرهاند، خودش "محتوی ایمان مقلد" میشود. آنچه را بایستی خدا بدهد، او میدهد. آنچه نیز خدا بایستی بشود، او میشود، یعنی او خدا میشود. هرکسی ایمان را میتواند تنها از خدا بگیرد. یا آنکه خدا مستقیما" به او میدهد. ولی "مرجع تقلیدی که" رهبر ایمانی تازه" شده است، بخیال اینکه "ایمان مقلد را بخدا، از تزلزل رهانیده است"، " ایمان او را ساخته است". از "مرجعیت تقلید"به " ایمان سازی"ارتقاء یافته است، ونا آگاهبودانه، خود، خدای او شده است.

مقلد، از این پس "نه برخود" و "نه برخدای خود" بپا میایستد، بلکه از این ببعد به "نجات دهنده ایمانش" میایستدوفقط میتواند برهمین "منجی تازه ایمانش" بپاخیزد. از طرفی "رهبری" درعالم دین برقدرتش می افزاید و از طرفی تقلید به تابعیت شدید تازه ای تبدیل می یابد.
از آنجا که علماء دینی، مدتها حاضر نشدند از "نقش مرجعیت تقلیدشان" دست بکشند، تا خود را "منجی ایمان سازند"، فرصت به افرادی داده شد که از جرگه علماء نبودند، ولی این نقش را بعهده گرفته بودند. این گروه، تشخیص ضرورت روز را دادند. تشخیص دادند که مردم مقلد، بیش از همه چیز "احتیاج به نجات از تزلزل ایمانی خود دارند" نه "به وظیفه مرجعیت تقلید" که ضرورت فرعی شده بود. (از قبیل بازرگان، شریعتی، بنی صدر، یزدی، رجوی)
اما خود علماء نیز میتوانند تا حدی هردو نقش را بعهده بگیرند. هم مرجع تقلید باشند و هم منجی ایمان (مانند طالقانی و مطهری).
اما مقلد در چنین صورتی، بدون آنکه خویشتن نیز آگاه باشد، از این ببعد تغییر ماهیت در نوع تابعیتش داده است. شاید خود را بنام مقلد نخواند و نشناسد و با یک مشت استدلالات و حجت آوریها ئی که طوطی وار میکند، می پندارد که از "تابعیت" بیرون آمده است. درحالیکه فقط شکل تابعیت، فرق کرده است. آثار مجاهدین خلق و بنی صدر را بخوانید تا فقط از تائید و تکرار "رهبری" بماهیت این موضوع پی ببرید.
هر رهبری، پیرو و تابع لازم دارد. فقط این تابعیت تازه، چون اساسی تر است، شدیدتر از تابعیت تقلیدیست ولی "تازگی شکل این تابعیت"، مانع از درک این واقعیت میشود که با وجود قطع رابطه تقلید، تابع، باقی مانده اند. فقط تابعیت در فرع و جنب وجزء، تبدیل به تابعیت در مبادی و اصول وکلیات وروح شده است.
این "رهبری" که "منجی ایمان" شده است، کسی است که "اساس ایمان او را از تزلزل نجات میدهد". او بدون این نجات دهنده، "موجودیت خود" را ناآگاهبودانه درخطر می بیند. او خدایش را از این ببعد دارد، چون "رهبر ایمانی اش" را دارد. اسلامش را فقط تا موقعی دارد که "منجی اسلامش" را دارد. او دست از مرجع تقلیدش کشیده است و دست بدامان "منجی ایمانش" زده است. "مرجع تقلید" میرود و "رهبری" می آید.
خوب است دراینجا خواننده را متوجه یک نکته سازم تا "ارتقاء مقام خمینی"

را درا وا ئل ا نقلاب درک کنند .ا و ،دیگر "مرجع تقلید "نبود ،بلکه ا عتلاء بـه مقا م"منجی ا یما ن "یا فته‌بود .وتنها عنوا نی که ا زلحا ظ مذهب شیعـه قا بل تحمل بود ،همین عنوا ن "ا ما مت "بود ،وگرنه‌عنوا ن وا قعی‌هرمنجی ا یما نی میبا یستی "خدا " با شد .

شریعتی " ا ما م"را به‌مفهوم"ا یده‌آ ل حکومتی"تقلیل میدهد .هرکسـی میتوا نست "ا ما م"بشود .رهبری،مرحله "مرجعیت تقلید "را ترک کردوا مکا ن "ا ما م شدن"پیدا کرد .

بلافا صله‌مجا هدین خلق ا ین جریا ن را ا دا مه‌دا دند .مجا هدین " نبوت "را " ا صل رهبری بطورکلی وا عم "گرفتند .معنا ی منطقی ا ین حرف ا ینست که‌رهبرسیا سی ودینی‌وا جتما عی،میتوا ندمقا می شبیه‌ونظیرومسا وی بـا "رسول "دا شته‌با شد .

رهبری ،پله‌به‌پله‌ا ز" مرجعیت تقلید" به " ا ما مت ا یده‌آ لی"وسپس بـه " نبوت ا یده‌آ لی"رسید .هما نطورکه‌ا ما م میتوا ن شد (ا زلحا ظ شریعتـی)ا ز لحا ظ مجا هدین‌میتوا ن "رسول "شد .هرچندآ نها ا ین کلمه‌را بیشترودربعـد سیا سی ا ش درمرحله‌ا ول میفهمندولی نتا یج تبعی قدرتش همانست .بالطبع با قدرت بی نها یت بیشتردا دن به‌"رهبر" ،بهما ن درجه‌نیز"کمیت وکیفیت تا بعیت " درگروهها ی مجا هدین خلق ا فزوده‌شد .ما نه‌تنها ا ز"ا ما م‌آ خـر" ردشده‌ا یم بلکه‌ا زرسول‌وخا تم ا نبیاء نیزردشده‌ا یم‌وبا ا ین‌مفا هیم کـه مجا هدین آ ورده‌ا ند‌نه‌تنها میتوا نیم"ا ما مها ی بی نمره "شریعتی‌را دا شته با شیم ،بلکه‌میتوا نیم"ا نبیاء بی نمره "مجا هدین را دا شته‌با شیم .

هما نطورکه‌مقلدکه‌نوع تا بعیتش را تغییردا ده ،نمیدا ندکه‌خدای واقعـی‌ا ش کیست ،هما نطور" رهبرتا زه‌ا یما ن"نیزنمیدا ندکه " خدا ی وا قعی مؤ من" شده‌ا ست .هردو ،وا قعیت مزبور را ا نکا رمیکنند ،ا ما ا نکا رشا ن ،تغییری دروا قعیت نمیدهد .

وقتی محمددرقرآ ن‌میگویدکه‌حبرها ورهبا نها ،خدا یا ن یهودیها ومسیحی ها شده‌بودند ،وبرا ین پا یه‌ا ستنتا ج میکندکه‌یهودیها ومسیحیها "مشرک شده بودند"درست بود . مسیحیها ویهودیها در"تزلزل ا یما نشا ن" کشیش‌هـا و حبرها ی خودرا به "نجا ت دهندگا ن ا یما نشا ن "ا رتقاء دا ده‌بودند .

درا سلام هم عین همین قضیه‌ا تفا ق میا فتد .با همین‌ا ستدلال صحیح قرآنی، همه‌مسلما نا ن درا یرا ن "مشرکند"وخدا یا نشا ن یا "علماء دینی ا ندکـه

تبدیل به منجی ایمان یافته اند"یا اینکه " سازندگان اسلامهای راستین " میبا شندکه با ساختن "اسلامهای ایده الی "میکوشند، اسلام واقعی را نجات بدهند .درحینی که میخواهند"ایمان"را از تزلزل برهانند، "زیرآب ایمان را میزنند" .چون با " نجات دهنده شدن ایمان"به خدا "،سازنده ایمان به خود" میشوند .هرایمانی که به تزلزل افتاد،مسئله بنیادی انسانی میان "حقیقت وانسان "،یا بزبان دینی"مسئله میان خدا وخود"را مطرح میسازد . با " رفع تزلزل کردن" ،این رهبران ایمانی،مانع "بازگشت تصمیم به خودانسان"میگردند .

فقط درتحول "مرجعیت تقلید" "به"منجیگری ایمان" ،بلافاصله "تقلید در فروع" به "تابعیت درمسائل ذاتی انسانی "کشیده میشود .

رحم به مقلد

مرجع تقلیدومنجی ایمان،میداندکه "مقلد"با برخوردبا کوچکترین شک یا " ضرورت تغییر" ،دچا رتزلزل روحی میشود .این "تزلزل پذیری مقلد" هست که احساس "ترحم" مرجع تقلیدیا منجی ایمان(رهبرتازه ایمان) را برمی انگیزد .اودرخوداحساس ناراحتی از "تزلزلی "که درمقلدپیدامیشود، میکند ،واورا شرحم فرا میگیرد .

بهتراست که فعلا" احساس فراریت مستقیم قدرت ازقبضه خودش را بکنار بگذاریم ،چون با این خودآگاهی،میبایستی فقط متوجه عکس العمل او از لحاظ مسئله قدرت بشویم .آنگاه میبایستی یک "رهبردینی"را چه درفورم "مرجع تقلید"چه درفورم "رهبرایمان"به یک "سیاستمدارخالص "تقلیل بدهیم .درحالیکه یک رهبردینی با وجودیکه سراپا مشغول فعالیتهای سیاسی باشد ،یک سیاستمدارخالص نیست .محاسبات ما نبایستی درمبارزه ،خودرا روبروبا یک سیاستمداربپندارد .بلکه مسئله خیلی پیچیده تراز آنست .

این " احساس فراریت قدرت ازقبضه مرجع تقلید" ،میتواند ناآگاهبودانه باشد ،وبجای آنکه اوبا آگاهی به فکر "تصرف مجددقدرت ازدست رفته اش" بپردازد ،امکان این درمیانست که اوناآگاهبودانه بر" احساس ترحم به مستضعفین درروح "انگیخته میشود .همیشه این عامل قدرت ،بطور آگاهبودانه درمرجع تقلیدیا منجی ایمان(شکل تازه رهبری)نقش اول را بازی نمیکند . .رهبرایمانی،حس میکندکه مقلد ،درمقابل هیچ شکی وعرضه

فکری دیگر، تا با استقامت نمی‌آورد، چون انسان فقط تاب استقامت دارد که فردی مستقل باشد. اما انسانی که فاقد استقلال پرورش یافته، هر شکی، او را در معرض تزلزل قرار میدهد. هر استقلالی، با خونابه‌خوردن و دردکشیدن، زائیده میشود. آنکه استقلال و فردیت انسانی را میخواهد، اینقدر قساوت دارد که بگذارد هرکسی این "دردتزلزل" و بالاخره "دردتصمیم‌گیری درمسائل بنیادی" را خودتحمل کند.

"رحم" یک عاطفه مقتدر به "ضعیف" است. تجلی قدرت در "رحم" است. مقتدر، خودرا هم‌در "رحم" می نمایدوهم خودرا در "رحم"، میپوشانند. در حینیکه "قدرت خود" را می پوشاند، "عظمت اخلاقی خود" را مینماید.

"قدرت" نمیتواند با ضعیف رابطه‌ای جز "رحم" داشته باشد. "قبول رحم" ناخودآگاه بودانه تائید "قدرت مقتدر از طرفی" و تائیدضعف خود از طرفی دیگر است. آنکه رحم را میپذیرد، نه تنها "ضعف خودرا می پذیرد"، بلکه بالاتر از آن، "لذت از ضعف خودنیز میبرد". یک مستضعف درضعف خود بانشاط غلت میزند. ضعف خود، دیگر، اکراه‌آمیز و نفرت انگیز نیست. همینطور، تنفیذ قدرت از بالا، دیگر "انگیزه به طغیان و عصیان" و مقاومت و اعتراض نمیشود. آنکه مورد "رحم" قرار گرفت، و خودرا قابل ترحم دانست، ضعف خودرا به عنوان یک عامل حیاتی و ضروری خودش میشناسد و از آن لذت میبرد، وحس عصیان و اعتراض و مقاومتش را درمقابل مقتدری که به او رحم میکند، از دست میدهد. از اینجاست که خداوند در قرآن "رحمن ورحیم" است. این "رحم"، صفت اساسی و بنیادی الهی میگردد و بالطبع همه نمایندگانش، مظهر این رحم میگردند.

موقعی "ضعیف و مستضعف" به اعتراض علیه مقتدر برمیخیزد که از "ضعفش" رنج ببرد. و ضعف، موقعی رنج انگیز و عذاب‌آور و غیرقابل تحمل است که نفرت انگیز و شوم باشد. (ضعف در قرآن همان قدرت لذت بخش است که فقر درروح در انجیل).

وقتیکه، ضعف، دیگر لذت به او نمیدهد، بلکه برای او عذاب‌آور میشود، آنگاه تمنای "گریز از ضعف خوددرا و بیدار میشود". در این هنگام است که "میخواهد قدرت پیدا کند". در این موقع است که "حق به اعتراض و مقاومت درمقابل هرقدرتی را" از عمق وجودش درمیابد. درچنین موقعست که مردم "سیاسی میشوند". هوس مداخله مستقیم درسیاست پیدا میکنند. اما سیاسی

سازی ، غیر از " سیاسی شدن " است .میشود " عامه مقلد " را برای "مدتی کوتاه " سیاسی ساخت .این " تب سیاسی گرفتن " ،غیر از " سیاسی شدن جامعه " است .
عامه را میتوان به " تب سیاسی انداخت " ،بدون اینکه آنها " بخودی خود، سیاسی بشوند " .این " تب سیاسی "میخوابد وعامه بهمان لاقیدی گذشته اش باز میگردد .سیاسی شدن ،موقعیست که ضعف خودش را به آگاهبودش آورد ،و آنرا با دردوالم احساس کند ،واز آن نفرت پیدا کند .درچنین موقعی میخواهد از " ضعیف بودن واز مستضعف بودن "بگریزدو "مستضعف بودن" را یک توهین وتحقیر میشمارد ،ودرچنین موقعی هرعمل ترحم آمیز را به خود ،رد میکند وبا نفرت به این "مردان اخلاقی "و "رهبران دینی "می نگرد .
او میتواند در گرسنگی بمیرد ،اما حاضر به این نیست که کمکی از روی ترحم بپذیرد .او " حق خود" را میخواهد نه "رحم "دیگری را .من آنقدر حق دارم که احتیاج به " رحم "ندارم .
او میخواهد که حق او را به او " پس بدهند " .کسی "حق او "را به او عطاء نمیکنند .او حق خودرا میخواهد و حق دادن به او هیچگونه بزرگواری نیست .
با گرفتن حق خود ،مقام وحیثیت وعظمت کسی را بالا نمی برد .او احتیاج به "همدرد " دارد تا " شریک دردش "بشود ،تا با او وبرای گرفتن حقشان مبارزه کنند .کسی با دادن حق ، "بزرگواری اخلاقی خود "را نمی یابد .این یک عمل بدیهی یک اجتماع سالمست .یک عمل اخلاقی ،یک عمل قهرمانی ونادر واستثنائی نیست که بدین وسیله ارزش وعظمت به کننده اش بدهد .
یک کسی "انسان اخلاقیست "که عمل اخلاقی برای او یک امر ساده ومعمولی وروزانه باشد .او در یک عمل اخلاقیش ،یک شاهکار قهرمانی انجام نمیدهد که بدینوسیله بزرگوار بشود وقدرت پیدا کند .پس چگونه خدا به رحمش مینازد ؟
هرکسی با " پذیرفتن رحم " ،ضعف خودرا " تثبیت "میکند .چنین کسی ضعیف خواهد ماند .از همین روست که رحم خدا همیشگی است .خدا فقط برای یک مدت معلومی رحمن ورحیم نیست .او ضعف ابدی را لازم دارد تا بتواند همیشه رحیم باشد .انسان موقعی از ضعف بیرون خواهد آمد ،موقعی " دوره مستضعفی اش "را سپری خواهد ساخت ،که از " رحم "و "رحم کنندگان "نفرت داشته باشد .او " ارباب رحیم " نمیخواهد .او کسی را که بر اساس رحم با او معامله کند ،نمیخواهد .اما تا موقعی که ما " بخدای رحیم ورحمن "ایمان

دا ریم ،ا زضعف خودنیزلذت می بریم ،وخوا هنا خوا هنیزضعف خودرا تثبیت میکنیم ورحم را نیزمی پذیریم‌ودرپی رهبرا ن وقدرتها ومرا جعی هستیم که‌بما رحم کنند .

بنا برا ین ما برا ی درک ا جتما ع خودورا بطه "علما ی دینی"و "رهبرا ن‌تازه دینی"وحتی مقتدرین سیا سی ما ننندشاه ،با یستی درنظردا شته‌با شیم‌که "عمل مردم"دریک فضا ئی مملوا ز" رحم" صورت می بندد .را بطه‌پدری‌شا ه وقیمومی خمینی با مردم‌تنها برپا یه‌سنت‌کهنسا ل تا ریخ ا یرا ن نیست بلکه‌همین عا طفه" رحم خوا هی"پا یه‌ا ی برا ی "پدرخوا هی"و"قیم‌خوا هی" میگذا رد .رحم درا جتما ع ما یکوا قعیت سیا سی مهم‌دا رد .درگا تای‌زرتشت رحم ،را بطه‌جوهری میا ن ا هورا مزدا وا نسا ن نیست .نقطه‌ثقل روح ایرانی با تسلط مفهوما ت قرآنی جا بجا شده‌ا ست .

چرا ترحم ما نع رفورم شد

ا ین " رحم به‌تزلزل پذیری ا یما نی‌عا مه "،حتی خودعلماء را ازرفورمها ی وا قعی مذهبی‌با زدا شته‌ا ست .خرا فا تی که‌بتدریج درجا معه‌مذهبی،رشد میکنندبا آنکه‌با محتویا ت وا قعی مذهب نیزتضا ددا شته‌با شند ،با آن محتویا ت "بهم‌میروییند"وبا هم‌وحدتی تشکیل میدهندکه‌بسختی‌ازهم‌جدا ئی پذیرند .

درا شرعا دت ،ا ین خرا فا ت‌با محتویا ت ا صلی چنا ن بهم میرویندکه‌وحدتی درمحتویا ت ا یما نی میسا زند .عا لم‌دینی،چون خطرروا نی مقلدرامیشناسد ، آگا هست‌که " نقدوشک ورزی وا عترا ض‌وا نتقا دبه‌خرا فا ت‌تا زه‌سا خته "نه تنها تزلزل درپوسته‌ا یما ن پدیدخوا هدآورد ،بلکه‌میتوا ندبه‌سهولت تعمیم یا بدوبه‌جریا ن ا صلی ا یما ن،سرا یت‌کند .شک وا نتقا دا زهرچه‌و در هرکجا میخوا هدشروع بشود ،ما نعی ندا رد .کسیکه‌یا دگرفت درکوچکترین و جزئی ترین مسا ئل ،ا نتقا دکندوا زنقدلذت ببرد ،با یک پرش دربزرگترین وا صلی ترین مسا ئل ،ا نتقا دخوا هدکرد .ا نتقا درا نمیشودبه‌مسا ئل کوچک وریزه‌وفرعی محدودسا خت .

کسیکه‌حق دا ردا ز"ما مورجزئی "ا نتقا دکند ،میخوا هدا زرهبروامام‌خمینی که‌چه ،ا زخودا ما م‌وا زخودپیغمبروحتی ا زخودخدا ا نتقا دکند .روش شک یکیست ،فقط با ا فزا یش جرئت ،موردا نتقا د ،فرق میکند .متا سفا نه‌عقل،

مرزی درمحتویات مورد انتقاد نمی شناسد .بدین جهت استبداد ،انتقاد را از همان سرچشمه نابود وخفه میسازد ،چون جرئت شک و انتقاد بتدریج رشد میکند .همینطور انقلاب اجتماعی را بایستی با "انتقاد از جزئیات" " از مسائل پیش پا افتاده" "از مسائل فرعی "از آنچه بی ارزش وقابل اعتناء نیست شروع کرد .عقلی که روش انتقاد را درجزئیات فرا گرفت ،وا همه ای نخواهد داشت که آنرا به کلیات و اصول و مهمات انتقال بدهد .عقل ،مقدسات نمیشناسد ."با مقدس ساختن اصول و کلیات وستونها ست "که میتوان افراد را از ورود به این مسائل مانع شد .

با "تقدیس " ،" حرم به دور این مسائل "می بندند تا عقل را از ورود به آنها باز دارند .اما عقل،همیشه "نفی تقدیس "میکند .هرکجا دست عقل بازگذاشته بشود ،هیچ حرمی وقدسی بجا نخواهد ماند .نقد ،تقدیس نمیشناسد .یک عقل انتقادی که براه افتاد ،درهیچ مرزی ،توقف نمیکند .بنا براین "عالم دینی" ،با اینکه ناظر پیدایش این خرافات هست ،وبا آنکه شخصا "برضد این خرافات است ،اما از انتقاد آنها صرفنظر میکند .مقلد نبایستی انتقادی بشود .عقل ،هر" حقیقتی"را تبدیل به "مفهوم"میسازد وهرمفهومی "نفی شدنی"است .

روش " رفع تزلزل ایمان" به این نتیجه میکشد که از کمترین انتقاد و شک ورزی دست میکشد ،چون با شک ورزی ونقد" کوچکترین تزلزل"شروع میشود . برهمین پایه نیز ،خرافات مذهبی ،آهسته آهسته رشد میکند ،و هیچکسی جرئت دست زدن به آنها را ندارد .چون کمترین "تزلزل درظواهر دین "برای مقلد ،"کوچکترین بحران دریک خرافه الحاقی" ، بلافاصله میتواند بصورت "حریقی "به مسائل اصولی ایمانی کشیده شود .چون کمترین تزلزل درظواهر ایمانی" نیزخودیکنوع"شک ورزی"است وشک دریک انسان مقلد وغیر مستقل ،بسرعت وسهولت ،میتواند مثل کبریتی که به مخزن بنزین زده میشود ،تبدیل به " حریق شک " گردد .

عالم دینی با آگاهی به این واقعیت ،هیچگاه دست بچنین کاری نمیزند ، ودرخود با این "ترحم به عامه" "ترحم به مستضعفین " ،یکنوع خوش نیتی و نیک نفسی درخوددرمی یابد .این دست کشیدن از انتقاد ،برای او یک عمل ایمانی محسوب میشود .میگذارند تا خرافات بروید ،چون "بقای دین و ایمان" برای او وبیشترارزش دارند تا "رشد استقلال وآزادی انسان" بعدا"

خودش با دست خودش همین خرافات را عبارت بندی میکندوقالبی دینی میدهدوبدینسان آنها را تثبیت میکند.
همین " ایمان به تزلزل پذیربودن مقلد" است که ارزش واهمیت مقلدرا برای رهبردینی پدیدمیآورد. مقلد یا تابع، برای او اهمیت وارزش اخلاقی پیدا میکند. آن ایمانی که سراسرهستی "انسان تابع" را تشکیل میدهد، هرلحظه ای میتواند درخطر تزلزل باشدوبالطبع همیشه " ضرورت وجودیک نجات دهنده ایمانی" موجودمیباشد.
تقلید، ادامه همان "ضعف" است. این مستضعفست که بالاخره به مقام تقلید میرسد. پایان سیرتکاملی ضعف، قدرت نیست. چون دراینصورت "مستکبر" و"کافر" میشود. پایان تکاملی ضعف، "تقلیدوتابعیت" است. پایان تکاملی ضعف، آنست که انسان بایستی تبدیل به "ماشین خودکار" بشودکه بدوت تفکروتاءمل، اطاعت بکند.
خمینی درکتاب ولایت فقیه مینویسد (فصل ماهیت کیفیت قوانین اسلام) "انسان کامل وفاضل، انسانی که قانون متحرک ومجسم است ومجری داوطلب وخودکارقانوناست" (یعنی انسان کامل = قانون متحرک ومجسم = مجری خودکار= روبوتر).
نه تنها خمینی این حرف را میگویدبلکه مرحوم طالقانی درکتاب حجش مینویسدکه هدف اسلام اینست که انسان را "تبدیل به جسم فیزیکی"سازد.
صفحه ۲۶حج (... این فقط برای آنست که مکلف ازراه تعبدبکمال اسلام برسد... جمله اعمال را مسخرا راده فوق گرداندومانندعموم نیروها ئیکه درباطن موجودات است درمجرای عمل وحرکت واردشودوبصورت فیزیک درآید ..... هرچه فرمانبری وتعبدبیشترشود، درجات قرب افزون میگردد"
صفحه ۲۵ حج ازطالقانی(آخرین نتیجه اعمال تعبدی همین است که مکلف آنرا برای فرمانبری محض، عمل نمایدتا یکسره مطیع وتسلیم شودوروح فرمانبری دراومحکم شودواسلام سراپا اورا فراگیرد، بهمین جهت عموم عبادات برای عوام تعبدمحض است".
همین حرف را با عبارات دیگری رجوی میزند. وتقلید، ایستگاه دوم برای رسیدن به هدف " روبوترشدن "است. ایستگاه اولش، ضعف برطرف نشدنی انسان است. همین کمال که روبوترشدن انسان است اسلام را به کمال کمونیسم نزدیک میسازدو "کلکتویسم کامل"فقط باروبوترشدن وتابعیت محض از رهبری ممکن میگردد.

رحم به عامه یا گریز روشنفکران از مقابله با دین

بهترین عقیده، همیشه بدترین قیدهاست. حقیقت میخواهد که ما را تنها به خود ببندد و تمام قوای ما را در بستگی به خود جذب کند. یعنی حقیقت، همیشه بزرگترین و شدیدترین قیداست. آیا چون حقیقت، "بهتر" از هر چیزیست، بایستی زنجیری او شد؟ آیا بهترین چیز، بایستی بزرگترین بند ما باشد؟ با "بهترین بودن محتویات یک عقیده"، نمیتوان خاصیت "قیدبودن" را از عقیده گرفت. یک چیزدراینکه لطیف تراست، خاصیت زنجیریش کاسته نمیشود. یک زنجیر لطیف، فقط "احساس دربندبودن" را در ما میکاهد. زنجیر لطیف، ما را در زنجیربودن مشتبه میسازد.
زنجیر لطیف تر و بهتر، همان زنجیر میماند.
هرفکری، هرحقیقتی، هراسطوره ای، هرعلمی، "با ماندن "خود درما، یا ماندگارساختن ما با خود، تبدیل به "عقیده" میشود. تنها دین نیست که عقیده میشود، بلکه بهمان اندازه یک علم میتواند عقیده بشود، یک فلسفه میتواند عقیده بشود. یک علمی که عقیده شد همانقدر مستبداست که یک دین که عقیده شده است. یک فلسفه که عقیده شد حتی بدتر از دینیست که عقیده شده است.
خطردنیای ما تنها "عقاید دینی" نیستند بلکه بهمان اندازه یا حتی بیشتر "عقاید علمی" یا "عقاید فلسفی" هستند. ایدئولوژیها همان عقاید علمی و عقاید فلسفی هستند. ارزش علم و فکر به حرکتش هست.
علمی و فکری که عقیده شد، دیگر حرکت ندارد و این علم نیست که عامل اصلی

"عقیده علمی"است. این فکر نیست که عامل اصلی "عقیده فلسفی" است، بلکه این عقیده است که علم را تصرف کرده است. این عقیده است که علم را منتفی ساخته است. این عقیده است که فلسفه را تصرف کرده است وحرکت فکری را از آن سلب کرده است. از آنجا که جوهر علم وفلسفه، حرکت وروش است، بنابراین یک "عقیده علمی" ویا یک "عقیده فلسفی"، یک جنایت به علم وفکر است. بنام علم وفکر، علم وفکر نفی کرده میشود یک عقیده علمی بنام علم فروخته میشود. یک عقیده فلسفی بنام فلسفه فروخته میشود. اما یک عقیده علمی چیزی جز عقیده نیست ویک عقیده فلسفی چیزی جز عقیده نیست. علم وفکر هیچگاه تقلیل به عقیده نمی یابد. عقیده علمی یا فلسفی فقط یک "نقش موقت وگذرا" دارد. انسان فکر علمی ویا فلسفی را آنقدر نگاه میدارد تا نمیتواند آنرا ردکند. فکر علمی وفکر فلسفی برای آن نیست که ما را از ردکردن آن علم وفلسفه باز دارد بلکه عقل وتجربه ما همیشه در تلاش رد کردن آن فکر علمی وفلسفی هست. عمر یک فکر علمی وفلسفی تا موقعیست که ردنشده است وچون علم وفکر، حرکتست، کوشش وتلاش ما درست تلاش دائمی برای ردکردن آنست نه برای جاویدساختن آن. برعکس عقیده موقعی شروع میشودکه تلاش ما درجهت وارونه شروع شود. ما میخواهیم آن فکر وآن تصویر را جاویدبسازیم. ابدیت همیشه درضدحرکت است. هرچیزی که جاویدشد، تغییرنمی پذیرد. حقیقت، جاویداست. حقیقت، نبایدتغییر بپذیرد. حرکت با حقیقت متضاد است. ابدیت برضدتغییراست. آن چیزیکه نمیگذارد ما حرکت کنیم وتغییر بپذیریم، زنجیر ماست. آن چیزیکه نمیگذارد، فکر ما تغییرکندوحرکت کند، زندان ماست. استبداد با حقیقت می آید. استبداد، حرکت از فکروحرکت از احساس را میگیرد. استبداد، حرکت از نظام را میگیرد. نظام نبایستی تغییر بپذیرد. مانع تغییر قانون میشود. تغییر با حقیقت، سازگار نیست چون حقیقت جاویداست.

بنابراین "محتویات عقیده" که نام حقیقت بخود میگیرد، "قیدبودن عقیده" را سلب نمیکنند. زنجیر، زنجیر میماند، فقط "احساس دربندبودن" را در ما تاریک میسازد. بما میفهماندکه "این دربندبودن" یک افتخار است.

"این دربندبودن" بزرگترین آزادیست. "دربندبودن" را برای ماشیرین وخوشگوار میسازد. محتویات عقیده ولو "حقیقت"، ولو "علم"، ولو "آزادی" باشد، ماهیت عقیده، همان زنجیربودن است. ما درهرچه بمانیم، آن قیدو

زنجیراست .عرفای ما میگفتند: درهرچه بمانی "و" ازهرچه بمانی"،آن " بت "است .بت شکنی یعنی رهائی ازهرچه که ما را درخودنگاه میدارد ریا ازحرکت باز میدارد .نه تنها "دریک فکرماندن "بت است بلکه آن فکرکه ما را به "ماندن "بکشاند ،نیزبت است .بت پرستی برای عرفا ،همان "توقف دریک فکرومحتوی وحقیقت "است .بهرچه ازراه بازمانی،چه کفرباشدوچه ایمان،همه اش بت پرستی است .هرچه تراازحرکت بازدارد ،خواه مسیحیت باشد ،خواه اسلام ،خواه مارکسیسم ،.....خواه .....همه بدون تفاوت بت پرستی وبت سازی است .این "اصل تحرک ابدی"این "عدم‌توقف درهیچ فکروازهیچ فکر"بزرگترین ایده ایست که عرفای ما برای ما به وراثت گذارده اند.

آزادی را میتوان فقط برهمین ایده بنا کرد .آزادی ما نتیجه مستقیم این بزرگترین فکرعرفای ایران است .این ایده است که هنگام گسترش فرا رسیده است .هراکلیت با جمله معروفش که "هیچکس دریک رودخانه دوبار نمیتواندشنا کند" سرچشمه ایده آزادی وتغییروحرکت درفرهنگ غرب شد.
آیا عظمت این سخن که "بهرچه ازراه بازمانی،بت است "کمترازآن سخن هراکلیت است ؟ ما بایستی براین بزرگترین ایده ایرانی،همه آزادی ها وپیشرفتها وتحولات خودرا بنا کنیم.

هرجا که عقیده ای ایجادشد ،زنجیری ساخته شده است .کسیکه درزنجیربسته شد ،بایستی زنجیررا بشکند .بایستی قفس را درهم‌فروکوبد .بایستی زندان را منفجرساز د .زنجیر ،فقط ایجاب یک وظیفه وحق میکندوآن شکستن ومنفجر ساختن وپاره‌کردن است .هرعقیده ،زنجیراست .به زنجیرنبایستی رأفت داشت .زنجیررا نبایستی گذاشت بماند .زنجیررا بایستی شکست .گریز از زنجیروزندان ،با لطف وملایمت ومدارائی با زنجیربان وزندانبان‌امکان ندارد .عقیده را بایستی متزلزل ساخت .بایستی درهرعقیده ای شکاف انداخت .بایستی درهرعقیده ای شک کرد .بایستی درقبال هرعقیده‌ای عصیان کرد .عقیده ،چنان سخت وسنگ وسفت شده است که نمیتوان آهسته و نرم اززیربار وفشارآن گریخت .
"آزادی ازعقیده" موقعی ممکن میشودکه تزلزل به عقیده ما بیفتد.
البته کسانی هستندکه به زندان وزنجیرعادت کرده اند ،ولی تزلزل به عقیده آنها انداختن ،حداقل "امکان گریزورهائی "به آنها میدهد .اگر

چنانچه آنها هم از این امکان استفاده نکنند و ترجیح بدهند که در همان زندان بمانند و در همان زنجیر شکسته دوباره خود را بپیچند، ولی در این "انفجار عقیده" امکان به کسانی که آزادی میجویند و آزادی را دوست میدارند، میدهیم. ما امید به کسانی داریم که با داشتن چنین امکانی از زیر زنجیر پاره شده و از زندان منفجر شده، خواهند گریخت. همچنین از کسانی که "انس به زنجیر گرفته اند" و "عادت به زندان" کرده اند و آنرا به "آزادی در دشت و صحرا" ترجیح میدهند نباید مأیوس بود.

کسیکه هزاران سال در زندانهائی بنام حقایق عالی و ایده آلهای متعالی بوده است، هنوز ایمان به وجود دشت و صحرای آزادی ندارد. این حقایق، آزادی را برای او معدوم و موهوم ساخته اند.

اما برای آنکه استبداد روحی را بر آزادی ترجیح میدهد، برای آنکه زنجیر را بیشتر از حرکت آزاد دوست میدارد، نمیتوان از انفجار زنجیرها و زندانهای خود دست کشید. ما نیز در همان زندانها و در همان زنجیرها هستیم.

من اگر حق بدست زدن به زنجیر و زندان اوندارم اما من حق به آزادی خود که دارم. من حق دارم که زنجیری را که من را بند کرده است پاره کنم و در بند زندان خود را از جا بکنم. من حق دارم که عقیده ای که بنام حقیقت مرا در زندان کرده و زنجیر به من کشیده است، هرچه هم برای دیگران مقدس باشد، متزلزل میسازم. البته این عقیده، سلول انفرادی من نیست. در این عقیده همه در بندند. دیگران در این زندان احساس لانه بودن میکنند اما من در این زندان احساس تنگنا و خفقان دارم. این زنجیریست که بسراسر هموطنان من کشیده شده است. در این زندان که من هستم دیگران نیز گرفتارند.

در این شک نیست که من نمیتوانم با تخریب سلول انفرادی خود، از زندان بگریزم بلکه بایستی همه زندان را منفجر سازم.

من اسلام را بایستی درتمامیتش مورد حمله و تهاجم قرار دهم. چه همزنجیری من بپسندد چه نپسندد. من بخاطر او نمیخواهم در زندان بمانم. من نمیتوانم فقط در گوشه قلبم در خلوت، زنجیرهایم را بشکنم. این کار را قرنها عرفا و صوفیهای ما کردند، ولی اجتماع و ملت در همان زندان باقی ماند که بود و همان صوفیها و عرفا نیز همزنجیر با آنها ماندند.

زنجیر من، زنجیر اختصاصی و انفرادی من نیست. این زنجیر را فقط بطور اختصاصی برای من نساخته اند. این زنجیریست که برای همه ساخته اند.

این زنجیری نیست که فقط بدست وپای من بسته شده باشد، بلکه این زنجیریست که همه را با هم گرفتار ساخته است. همه بهم زنجیر شده اند. پاره کردن زنجیر من، به تنهائی میسر نیست. پاره کردن زنجیر من، خواه ناخواه پاره کردن زنجیر دیگریست.
من نمیتوانم تنها خودرا آزاد بکنم. آزاد کردن من، آزاد کردن دیگریست. دربند ماندن دیگری، دربند ماندن منست. من تنها آزاد نخواهم شد. ما همه با هم میتوانیم آزاد بشویم. هرکسی هم تنها زنجیرش را پاره کند، خواه ناخواه زنجیر عده ای دیگر را نیز پاره میکند و خواه ناخواه دیگران را که هنوز عادت به زنجیر دارند، ناراحت خواهد کرد. اما این ناراحتی و اضطراب موقت، سبب بیداری آنها میشود. آنها نیز بیاد آزادی طبیعی و انسانی خود میافتند. آنها نیز درمی یابند که عقیده، زنجیر است.
آنها نیز درمی یابند که "لطافت زنجیرها"، ماهیت زنجیرها را به آنها مشتبه ساخته بوده است. آنها نیز درمی یابند که گول لطافت زنجیرها را خورده اند. آنها هم درک میکنند که حقیقت مقدس، چیزی جز زنجیر نیست. بهتر است که یکی بداند که عقیده اش زنجیر است و با این آگاهی بود، ترجیح بدهد که در زنجیرش بماند تا بپندارد که این عقیده اش جنت رضوانش هست و زندانش را فضای بی نهایت آزادی بپندارد.
رحم به عامه، ملاحظه عامه، رحم به زنجیری است که به آن انس گرفته است. آیا "انس عامه به زنجیر" مهمتر است یا "آزادی بخواب کرده" و "یا آزادی طبیعی او که از یادش برده اند، یا استقلال او که از او گرفته اند.
محمد در قرآن میگوید که در دین (یا اجراء دین) هیچگونه رأفتی به دل خود راه ندهید. با این کلمه محمد میفهماند که برای "پابست نگاهداشتن "هر کسی را بایستی بدون هیچ رأفتی، مجازات کرد. یعنی "آزاد بودن "یک جرم وجنایت است. ایده آل، "بسته بودن و دربند بودن" است و کسیکه برای آزادی کوچکترین گامی بردارد، جنایتکار و مجرم است. محمد بدین سان "آزادیخواهی" را تبدیل به "جنایت و شر" کرده است.
چرا ما نبایستی علیرغم این حرف، آزادی را ایده آل مصالحه ناپذیر خود سازیم؟ چرا ما برای پاره کردن زنجیر خود و زنجیر دیگران رأفتی داشته باشیم؟ چرا ما بستگی را جرم و جنایت نشماریم؟ هرکسی که مرا بنام حقیقت تا ابد به فکری به نظامی به اصلی می بندد بزرگترین جنایتکار است و من درمقابل

ا وهیچگونه رأفتی نمیشناسم، چنانچه او درمقابل من ودرمقابل آزادی من هیچگونه رأفتی نمیشناسد. این رأفتی به عامه وعقیده عامه نیست. این رأفتی به زنجیرسازان رأفتی به اسیرسازان واسیرفروشان است. من میخواهم حرکت کنم وآزادباشم. واین زنجیرهائی که مرا درعقیده به دیگران وبا دیگران بسته است، تا نشکنم، نخواهم توانست آزادباشم. آزادی تا گفته نشود، آزادی نیست. زنجیری که میان همه است بایستی شکسته شود از این روکلمه آزادی بایستی میان ما بحرکت آید. ما نمیتوانیم حرکت کنیم، چون پای ما را، چون دست ما را بهمدیگربسته اند. آزادی که گفته شد، این زنجیررا میشکند. من میخواهم درآزادی با دیگری تفاهم حاصل کنم ولی نمیخواهم "درهمزنجیربودن با دیگران" (درهمعقیده بودن با دیگران) وحدت با دیگران داشته باشم.

ما به هرچه با زمانیم، بت است. ما به هرچه با زمانیم استبداد است. هر حقیقتی موقعی که بت شد، استبداد میشود. هرچیزی که سنگ شد، مارا ازحرکت با زمیدارد وبرما استبداد میورزد، چون آزادی ما درجنبش نمودار میشود.

ما نمیتوانیم فقط درخودوبا خودبیندیشیم. اندیشیدن درفضای "زبان" است. بدون زبان، نمیشوداندیشید. من موقعی آزادم که بیندیشم وموقعی می اندیشم که بگویم وموقعی میگویم که همه مرا میتوانندبشنوندووقتی همه شنیدندبه دردسارت من آشنا میشوند، همدردمن میشوند. با من مضطرب میشوند. مگرآزادی برای من، خوابیدن ولم دادن درگوشه بهشت است. آزادی برای منهم یک مسئله است، برای منهم نا راحت کننده ومضطرب سازنده است. آزادی برای منهم خواب خوش دیدن نیست.

آیا این اضطراب وددردوبیقراری من دراین کلمات من نبایستی جاری بشود؟ آیا دیگری نبایستی درکلمات من ازدردهای من باخبربشود؟ آیا چون دیگری نا راحت خواهدشدمن نبایستی ناله بکنم؟ پس این اجتماع برای چیست؟ آیا برای تسلیت دردهمدیگربا هم اجتماع درست نکرده ایم؟ آیا برای رسیدن به دردواضطراب همدورهم جمع نشده ایم؟ آیا دردمن برای آزادی واز آزادی نبایستی همنوع وهموطن مرا ولوآنکه عامی باشد، مضطرب سازد؟ مگرما جامعه همخوابان باهم تشکیل داده ایم؟ که فقط برای خوابیدن کنارهم میآئیم ووقتی دردواضطراب ونا راحتی داریم ازهم دورمیشویم وسر درغارها میکنیم وبرای غارها ازدردخودمینالیم؟ این عامه چه امتیازی

دا ردکه‌نبا یستی به‌دردوا ضطرا ب من گوش بدهد؟ ما نمیتوا نیم فقط‌در خودوبا خودبیندیشیم .ا ین ا ندیشیدن درخود ،ا نسا ن را مسموم‌ومریض میسا زد .عرفا ی ما خیا م‌ما ،حا فظ ما ا زهمین "ا ندیشه‌را‌درخود خوردن" بیما رومسموم شده‌بودند .ا ندیشیدن درفضا ی زبا ن ا ست ،بدون زبان نمیتوا ن ا ندیشید .ا ندیشیدن ،بیا ن دردا ست .ا ندیشیدن بیا ن درد آ زا دی ا ست .زبا ن ،دردوشا دی مرا بدیگری میرسا ند .زبا نی که‌ا ین‌درد وشا دی ا نسا نها را بهم‌ا نتقا ل نمیدهد ،ا نسا ن را خفه‌میکندومیکشد .ا ما وقتیکه‌ما میگوئیم‌درگفته‌ما ا ین دردما وا ین شا دی ما سرا زیرنمیشودبلکه دردما دردها ن ما ا زحرف ما خدا حا فظی میکند .ا ستبدا دموقعی شروع میشود که‌دها ن محل ودا ع معنا ا زکلمه‌ا ست .دردبرسرزبا ن ما میما ندولی کلمه بدون ا ین دردبیرون میرود .زنجیری که‌ا ندیشیدن دا رد ،زنجیریست‌که درزبا ن ا ست‌کلما ت ما سلسله‌زنجیرها ی ما ست .ا نسا ن با یستی با دیگری حرف‌بزندتا بتوا ندبیندیشدوآ زا دی ا ندیشه‌من ،مثل موجیست‌که‌درکلمات به‌دیگرا ن طوفا ن میا ندا زد ،چون دیگری نیزمنتظرطوفا ن ا ست .ا ین‌بیا ن آ زا دیست‌که‌دیگری را مضطرب میسا زد ،چون دروجودا و ،آ زا د ی ،بیداروزنده ومتحرک میشود .حرف من ،دیگری را مضطرب ومتزلزل نمیسا زدبلکه‌حرف من ،آ زا دی را که‌درا وهزا ره‌ها خوا با نیده‌ا ند ،کوبیده‌ا ند ،تکا ن میدهد . ا ین آ زا دی‌ا وست که‌وحشت زده‌ا زخوا ب بیدا رمیشود .

ا ین کسیکه‌هزا ره‌ها "بیدا ری‌آ زا دی" "روزآ زا دی "را ندیده‌ا ست ، ا زآ زادی میترسد ،ا زروشنا ئی آ زا دی وحشت دا رد .بیدا رشدن درآ زا دی برا یش وحشت آ ورا ست .ا وا زسرخود را بخوا ب میزندوچشمش را به‌زورمی بنددچون آ زا دی را نمیشنا سد ،چون وحشت ا زبیدا ری دا رد .ا ما ا ودیگرنمیتوا نـد بخوا بد .ا وبا یستی چشمش را ببندد .ا وبا یستی خودرا به‌خوا ب بزند .خوا ب بودن برا ی ا وا زا ین ببعد ،زحمت دا رد .دوره‌خوا بیدن گذشته‌است .بگذا رید مدتی خودش را بخوا ب بزند .کسیکه‌خودش را بخوا ب میزند ،بیدا رشده‌ا ست و من کا رخودم‌را کرده‌ا م .

ا ین آ زا دی که‌بعدا زچندهزا رسال‌ا ورا بیدا رمیسا زد ،به‌شکل طوفا ن ا ست . آ زادی را میشودپرده‌برویش کشیدوفرا موش سا خت ،ا ما آ زا دی همیشه بجا میما ندومنتظررستا خیزش هست وروزی که‌بیدا رشدطوفا نیست .

عا مه‌تا ا زکوره‌وجهنم‌ا ضطرا ب نگذرد ، درک آ زا دیش را نخوا هدکرد .

روشنفکران بهتراست که کمتربه فکرترحم به عامه باشند .قرنها وهزاره هاست که خدایان ونمایندگانشان وعلماء دین ورهبران به عامه رحم کرده اند .
آنها را روشن نکرده اندتا ملاحظه آنها را کرده باشند .
آنها را رهبری کرده اندتا آنها خواب راحت داشته باشند (تا بیدارنشوند ، چون دربیداری احتیاج به رهبرنخواهندداشت)
عامه احتیاج به رحم ندارد .رحم به عقاید عامه نکنید .این رحم به عامه و عقاید عامه ،جنایت به آنهاست .رحم به زنجیرهای آنهاست .
رأفت به زندانها وبرده گیران وصیادان وبرده سازان است .ما احتیاج به خدایان با رحم نداریم ما احتیاج به آزادیهای بیخدا داریم .

۶ نوامبر ۱۹۸۲

مفهوم رهبری در دموکراسی

وتضاد آن با مفهوم رهبری در اسلام

هرکسی صورت خودش را می آفریند

دردیانت ،راهبری همیشه با "سرمشق بودن"رابطه دارد .راهبرهمیشه "سرمشق "نیزهست .مسئله رهبری وکیفیت آنرا دردیانت ،بدون رابطه آن با "سرمشق بودن" نمیشودفهمید .با درک "چگونگی رابطه رهبربا سرمشق" میتوان"ماهیت وساختمان رهبری"را دردین وغالب ایدئولوژیها درک کرد وتضاد آنرا با "ماهیت رهبری دردموکراسی "شناخت .

دموکراسی برپایه "استقلال فرد"بنا شده است .آزادی،فقط با "فردمستقل" معنا پیدا میکند .بدون "فردمستقل"،آزادی هیچ معنائی ندارد .

معنای"فردمستقل "اینست که با افرادیگر"شباهت "ندارد .هرچه با افراد دیگر ،"شباهت "داشته باشد ،از استقلالش وازفردیتش وبالطبع ازآزادیش کاسته میشود .

"پرورش به استقلال "،یعنی انسان را "نامشابه با دیگران پروردن " .

بنا براین ،"استقلال فردی"اینست که فرد ، فقط وفقط به "صورت خودش" دربیاید ."خودشدن" ،یعنی "صورت خودرا یافتن " .

هرکسی ،" صورت خودش " را می آفریند . درست همین شعار

ومقصوددموکراسی،متضادبا مفهوم"سرمشق "است .سرمشق قراردادن،یعنی "شبیه‌به آن‌سرمشق شدن" ،یعنی "عین آن سرمشق شدن "ورهبری دردیانت وغالب ایدئولوژیهای امروزی،هیچگاه از"سرمشق بودن "پاره‌شدنی‌نیست. انسان دررهبرخود، "سرمشق سراسرزندگانی خود"را درمی یابد .رهبر دینی وایدئولوژیکی ،بایستی ازهمه‌جهات ،سرمشق مردم‌باشد .اطاعت کردن،اجراء یک فرمان خالص نیست ،بلکه "اطاعت‌کردن" ،همان "تقلید کردن ازاو"و"تشبّه‌به‌او"میباشد.

ودرهمین جاست که‌تفاوت با دموکراسی،مشخص میگردد.

تقلیدیا تاءسّی به‌اُسوه‌حسنه‌یا تمثل به‌مثال اعلی یا تشبّه ،"خود"را در تمامیتش "نفی کردن وحل کردن دردیگریست ".

"شبیه‌دیگری شدن" ،همیشه "گذشتن ازخود"و"ازخودگذشتگی "است .انسان دراینکه "شبیه‌دیگری میشود" ،ازخود ،میگذرد ،خودرا رها میکند ،نمی‌گذارد، خودبشود .انسان در"ازخودگذشتگی" ،تنها "خدمت به‌دیگری"نمیکند، "عمل خیربرای دیگری "انجام نمیدهد ،بلکه‌درهمه‌این اعمال وخدمتها، تلاش میکندتا "دیگری بشود" ، "شبیه‌دیگری"بشود ،به‌صورت دیگری درآید.

دموکراسی،برمفهوم "فردمستقل" ،یعنی "ناشبیه‌با دیگران "قراردادو، رهبری دینی ورهبردرجامعه‌دینی برپایه‌مفهوم"سرمشق "قراردادواین دوبا هم‌متضادند.

با مفهوم "توحید"نه‌تنها خداوندواحداست بلکه "رهبر "نیزواحداست‌و با لطبع "صورتی "که‌مردم‌بایستی سرمشق قراردهند، " یکیست ".درتقلید وتاسّی وتشبّه‌به‌یک سرمشق ،همه‌دارای "یک صورت "میشوند ،همه‌یک شکل پیدا میکنند.

دردموکراسی،بعدازآنکه‌رهبری ،درمحدودیتهای خاصی پذیرفته‌شد، (هیچ انسانی ازهمه‌لحاظ وجهات ،سرمشق مردم‌نیست .رهبر ،فقط ازجهت محدودی میتواند‌سرمشق باشد .ازاینگذشته‌محدوده‌قدرت رهبربه‌هیچوجه نبایستی برپایه "سرمشق بودن"واگذاشته‌شود) .ازاینگذشته ،دموکراسی، قائل به "رهبری انحصاری"دراجتماع نیست ،بلکه "کثرت رهبرها"و"تنوع واختلاف وتضادوتباین رهبرها "را می پذیرد.

نفوذی که "سرمشق "درجامعه‌دارد ،قابل اندازه‌گیری نیست وکسیکه‌ازآن متاءثرمیشود ،آگاهبودصحیح ودقیق ازشیوه‌نفوذ ومقدارنفوذ سرمشق در

خودندارد .بنابراین "مقدار قدرت" و "کیفیت قدرتی" که یک سرمشق در جامعه پیدا میکند، محاسبه شدنی وکنترل پذیروقابل عبارت بندی نیست .
درحالیکه دموکراسی میخواهد درسیاست وحتی المقدوردراجتماع ،این "شیوه قدرت ورزی" و "کمیت قدرت ورزی" را هم عبارت بندی کند ،هم محدود کند وهم کنترل کند تا از حد مشخصی تجاوز ننماید .
از این روتا آنجا که میتواند میکوشد تا "رهبری سیاسی" را از "محوطه سرمشق بودن و ایده آل بودن یک شخص" جدا سازد .قدرت سیاسی یک فرد نبایستی بر پایه "نفوذ سرمشقی اش وایده آل بودنش" قرار داشته باشد .روی همین اصل نیز "اتقی بودن" ،شرط انتخاب دردموکراسی نیست .نه برای اینکه "تقوی یا اخلاق" برای سیاستمدار ضروری نباشد ومردم نظربه ملکات وخلق وخوی اونداشته باشند ،بلکه "قدرت سیاسی" نبایستی بهیچوجه متکی بر "میزان تقوای فردسیاستمدار" باشد ،چون "دامنه نفوذ یک سرمشق اخلاقی یادینی یا ایده آلی" خارج ازمحاسبات عقلی وشناخت عقلی میشودوقدرتش دیگر قابل عبارت بندی وکنترل نیست . "قدرتی" دردموکراسی درعالم سیاسی جائزاست که قابل شناخت وعبارت بندی وتحدید باشد .
اگرچه این تقلیل قدرت به محدوده سیاسی ممکن نیست ولی دموکراسی میکوشد تا قدرت را درجامعه درهمه سطوحش محدودسازد (نه تنها درمالکیت و قدرت اقتصادی) وبرای تحدید قدرت "شیوه نفوذ" بایستی حداقل درسیاست قابل عبارت بندی وشناخت وکنترل باشد .
هررهبری درعالم سیاست هم میکوشد تا تصویری ازخوددراجتماع بعنوان "سرمشق" ایجاد کند وتا آنجا که یک سیاستمدار" ، "سرمشق" تلقی میشود ،قدرتش از "دامنه محاسبه پذیرو محدودسیاست" خارج میگردد .درهمه گروهها این تجاوزقدرت رهبراز محدوده سیاسی ،دراثر همین "قدرت سرمشق بودن" ، مشاهده میشودواین تجاوزدرگروههای سوسیالیستی بمراتب شدیدتراست ، چون سوسیالیسم نیزبر "ایمان به یک ایده آل" بنا شده است وراه گریزی ازاین خطرندارد .
رهبری ،درعالم دین ،وهمچنین درجامعه ای که دین تسلط فوق العاده دارد ، ازعنصر "سرمشق بودن" هیچگاه جدا پذیرنیست .همینطور رهبری در ایدئولوژیها مانندکمونیسم ،با عنصر "سرمشق بودن" یک وحدت تشکیل میدهد .
مردم ،رهبررا درچنین مواردی برای "قدرت مدیریتش" یا برای اینکه

میتوانند" فائده‌ای برای جامعه داشته باشد "انتخاب نمیکنند، بلکه برای اینکه "سرمشق آنهاست" از این روکیفیت وکمیت قدرتشان، قابل کنترل وتحدیدوشناخت نیست. درهرحال قدرتشان همیشه بیش از آنست که قانون برای آنها مشخص ساخته است. همیشه درهراجتماعی این خطرموجوداست. چون جامعه با "بستگی به رهبری بعنوان سرمشق "بلافاصله به او قدرتی مافوق قانون داده است. این جامعه است که خودبدست خود، قانونش را ملغی میسازد. از این لحاظ درایران که مردم طبق عادت دینیشان(باوجود اینکه دین هم حکومت نکند)میخواهند یک رابطه عاطفی نسبت به رهبر (سرمشقشان)داشته باشند، خود عملا "به رهبرشان، امکان قدرت بیش از محدوده قانون اساسیشان خواهند داد. رهبری که فقط وفقط مدیرباشد و فقط وفقط مفیدبرای پیشرفت اقتصادو.... باشد رهبری نیست که عواطف آنها را ترضیه کند. آنها نمیتوانند عادتا" یک "رهبردموکراتیک انتخاب کنند"، چون چنین رهبری موردپسندشان نیست، چون چنین رهبری متکی بر "محاسبات آگاهبودانه عقلی" است نه متکی برعواطف محاسبه ناپذیر، که متوجه یک سرمشق وایده‌آل میشود.
قدرت سرمشق وایده‌آل، قدرتیست که از لحاظ قوانین سیاسی، شناختنی و محدودشدنی نیست. قدرت چنین افرادی، کیفیت عاطفی داردوازحوزه "مفیدبودن" خارج است. وقتی اعمالی برپایه "مفیدبودن" بیطرفانه سنجیده شود، قابل شناخت وتحدیدوکنترل است.

تفاوت فایده و منفعت

پیش از اینکه این گفتار را ادامه دهم وظیفه خود میدانم دو مفهوم بسیار ساده را از هم متمایز سازم که در آثار طرفداران "اسلامهای راستین" از روی عدم اطلاع و کوتاه بینی، با هم مشتبه ساخته میشود. این مشتبه سازی بحدی خنده آور است که انسان نمیتواند باور کند ولی این مشتبه سازیها کودکانه که جوانان در پی آن راه افتاده اند و جان خود را فدای این قبیل افکار خام میسازند، انسان را به گریه میاندازد. در اثر کم سوادی مترجمین، کلمه " یوتیلیتی utitity " وکلمه "پروفیت Profit " هردو به کلمه "سود" در فارسی برگردانیده شده است.

این اشتباه کلی، باعث مشتبه سازیهای شگفت انگیزی در میان این نفوس شده است. پروفیت، که ما به "منفعت "ترجمه میکنیم، از لحاظ نظریه ارزش اضافی کارمارکس، همان پول مقدار کاریست که در فروش کالا، سرمایه دار بقول مارکس و پروردن از کارگر میدزدد (یعنی یک عمل ضد اخلاقی انجام میدهد. سراسر ایده آلیسم و اخلاق درسوسیالیسم از همین سوراخ وارد میشود و اقتصاد تبدیل به یک بحث اخلاق میگردد. چون هرگونه عمل اقتصادی در اجتماع سرمایه داری تبدیل به یک عمل ضد اخلاقی که دزدی باشد، میشود و این بزرگترین نقیصه تئوری مارکس است، چون با این فورمول، بحث اقتصاد یک بحث اخلاق شده است. ولو با کلمه‌ای نیز اسم اخلاق برده نشود، اما همیشه یک خشم اخلاقی، یک حساسیت اخلاقی درهمه تئوری حاضر است و دائما" عواطف را تازیانه میزنند) این منفعت، از لحاظ اخلاقی، بدو شر است و منفعت جوئی بزرگترین جرم و گناه است. این حرف صحیح و یا غلط، بجای خودبماند.

کلمه " یوتیلیتی utility "هم که معنایش "مفیدبودن "است با همان لغت "سود "ترجمه شده است. آنگاه این آقایان میخوانندکه مثلا" پراگماتیست‌ها" میگویند انسان عملش را بایستی برپایه و معیار "مفیدبودن "تنظیم کند، البته بجای مفیدبودن، درترجمه خوانده اند "سود" و "سود "برای اینها همان "پروفیت "است. بنابراین هرچه بدوبیراه و فحش و تهمت توحیدی دارند نثار پراگماتیست های سودپرست میکنند. کاشکی این آقایان که بقول خودشان صدهزار نفر پیرو دارایران دارند میرفتندچهار پنج زمستر فلسفه

درآلمان مطالعه میکردندتا فرق پیش پا افتاده میان "مفید" و "منفعت" را میشناختندوبه‌کسیکه‌فکرعمل مفیدانجام‌دادن هست به‌عنوان " سود پرست " موردتهمت ولعنت قرارنمیدادند.
چون رابطه "مفیدبودن" دردموکراسی ،ساختمان رابطه میان ما ورهبران سیاسی را مشخص میسازد،اندکی به‌این موضوع می پردازم.
درهرحال برای مطالعه ،"فائده‌طلبی" یا "منفعت طلبی" دوچیزجداگانه است .فائده‌طلبی،یک تاءمل عقلی درفائده ،وکشف فائده‌های مختلف‌و طبقه‌بندی کردن آنها وارجحیت دادن یکی بردیگریست .
عقل ،نه‌آنکه‌دشمن یک "عمل مطبوع "باشد،ولی درهرعمل مطبوعی،فائده انسان را نمی شناسد.عقل‌درمی یابدکه‌بسیاری ازچیزها هستندکه‌بلافاصله برای انسان یا جامعه "مطبوعند" ،ولی بعدا" مضرند.
با "فائده‌اندیشی" ،انسان میکوشدکه "زندگانی برپایه‌مطبوع"راکم کم جابجاساخته‌وآنرابر"پایه‌اعمال وچیزهای مفیدبرای آن "تنظیم کندو تنها متکی براعمال مطبوع وچیزهای مطبوع نباشدواعمال مطبوعی که مضرهستند،حتی المقدوربراساس همان"تفکربرپایه‌مفیدبودن"ترک کند.
"فائده‌طلبی" ،همراه‌با "دوراندیشی"و "دوام‌خواهی"و "استقامت "است .
انسان یک چیزی که‌برای اوفایده‌درزمانی طولانی درآینده‌داردبریک عمل مطبوع‌درحال ترجیح میدهد.اما عقل با برخوردا ولیه‌با مفهوم "فائده"، ممکن است که‌بپنداردکه‌هرچه‌مطبوع‌وتمتع بخش درحالست ،قابل تحقیر است .اما این یک اشتباه‌عقل است که‌درشوق اولیه‌ازدرک فائده‌های طولانی ومداوم "دست میدهد.
"عقل "موقعی به‌خودمی آیدکه "فوائد" ،آگاهبودانه‌درک گردندوطبق "دوامشان "وطبق ارزشهای مختلف زندگانی،دسته‌بندی شوند.
اما عقل درآغازباکشف مفهوم"فائده " ،تمتعات گذران وآنی وموقت را تحقیرمیکند.درحالیکه " تمتع ومطبوعیت " برای اینکه "بلاواسطه‌وآنی وگذرا "هست ،دلیل برآن نیست که "بیفایده " باشد.چنانکه‌عرفای خودما یک "آن "را به "عمرنوح" ترجیح میدادند.این "آن "میتوانست چنان سرشاروثروتمندباشدکه‌بیش از "بهشت ابد" ارزش داشته‌باشد.انسان،ممکن است غذائی بخوردکه‌هرلقمه‌اش درهرلحظه نهایت لذت ومطبوعیت رادا شته باشدوضمنا" مفیدوسالم‌بوده‌باشد.تمتع آنی میتواند،شامل فائده

اساسی وجوهری باشد .در "فائده طلبی" برای آینده ،بالاخره ،لحظه ای فرا میرسیدکه بایستی ازآن فائده ،بهره بردوتمتع برداشت .فائده بایستی درآنی که روزی حضورمییابد ،قابل تمتع باشدوانسان میتواننددرحاضر " تمتع ببرد ".

درست همین "خواست تمتع گیری" وقدرت تمتع گیری درحاضراست که نیروهای ما را بسیج میکند .ما نمیتوانیم همه چیزرا به "آینده "بیاندازیم وایـــن "تمتع گیری موجودوحاضر" را بکلی ازبین ببریم وتحقیرکنیم .زندگانی ، بایستی درهمین تمتع از "فائده های موجودوحاضرش "تحقق یابد .هرکسی، حق استفاده (فائده گیری) ازحالش دارد .این حق را تحت هیچ نامی نمیشود ازمردم گرفت وآنها را فقط به آینده (چه زمانی وچه آخرتی)دلخوش داشت . ازاین روبرنامه ریزیهای خیالی وروئیائی برای آینده (برای نوه ونبشره ویا آخرت) ودعوت مردم به صبروقناعت درحال،دعوت مردم به گذشت ازحال، با منطق زندگانی تطابق ندارد .انسان حق به تمتع واقعی درحال دارد . زندگانی،همیشه در "حال " است .تاءمین زندگانی درآینده (چه خیال آباد اجتماعی،چه بهشت)نبایستی به تحقیرویا صرفنظرکردن ازتمتعات زندگانی درحال بکشد .انسان حق تمتع اززندگانی درحال را هیچگاه ازدست نمیدهد.

تفا وت " فا ئده مدا وم" و "فا ئده با قی "

وقتی عقل شروع به تما یزمیا ن"فا ئده "و "مطبوعیت وتمتع موقت"کرد ، نا گها ن تلاشی برا ی مشتبه‌سا زی درمعنا ی "فا ئده "درتا ریخ آ غا زشد .
مفهوم‌ا ینکه "عمل "با یستی"فا ئده‌ا ی "دا شته‌با شدوا زا ینگذشته‌اینفائده، " دوا م دا شته‌با شد "،ا مکا نی به‌مشتبه‌سا ختن دا د .
بجا ی ا ینکه "عمل "را متوجه "فا ئده‌ا ی با دوا م‌بیشتر "بکنند ،گفتندحـــا لا که‌میتوا ن "فا ئده‌نسبتا " با دوا م‌تری"دا شت ،پس ا نسان‌میتوا ند " فا ئده‌ا ی با دوا م‌ا بدی" دا شته‌با شد .ا ین دوحرف با هم‌تفا وت فرا وا نی دا شتند .
عمل با توجه‌به "فا ئده‌با دوا م" ،متوجه‌ا مکا ن تمتع گیری وا قعی درحیا ت خودبوددرحا لیکه‌درشق دوم ،ا زا ین جریا ن دورمیا فتا د .ا نسا ن ،عمـــــل میکرد ،تا دردنیا ی دیگر ،درزندگا نی دیگر ،فا ئده‌ا بدی وباقی داشته‌با شد .
ا صل عمل ،همین "فا ئده‌با قی درآ ن زندگا نی ودرآ ن دنیا "بود .زندگا نـی حا ل وزندگا نی ا ین دنیا ،فقط برا ی "تولیدچنین ا عما لی که‌فقط‌نتایج با قی وا بدی‌دردنیا ی دیگروحیا ت دیگرخوا هنددا شت " بود .
"طلب فا ئده‌باقی" ،یک مغلطه‌کا ری ومشتبه‌سا زی درموضوع بود .چون"فا ئده با دوا م"برا ی زندگانی،مربوط به‌تمتع گیری نها ئی ا زفا ئده‌درهمیـــــن حیا ت بود ،نه‌آ نکه‌مرکزثقل را ا زا ین زندگا نی بگیریم .
"فا ئده‌با دوا م" ،یک مفهوم‌وا قعی ونسبی وحسا ب شدنی وکنترل پذیربرا ی تحقق دا دن زندگا نی دروا قعیتش بود .به‌تا ء خیرا ندا ختن ا ین فا ئده‌بـــه حیا ت دیگر ،وفا نی گرفتن ا ین زندگا نی،به‌تحقق زندگا نی درا ین دنیـــا صدمه‌میزد .

تحـــول به‌معنـــا ی فنـــا

" تحول "درزندگا نی،با چنین مفهومی ا ز"فا ئده‌با قی" ،به‌معنای"فنا" گرفته‌میشد .زندگا نی ،درحا ل به‌حا ل شدن وگذشت زما ن "فا نی"میشـــد .
با مرکزثقل زندگا نی قرا ردا دن ا عما ل برا ی"فا ئده‌با قی وا بدی" ،ا نسان درزندگا نی‌دنیوی،فقط "گذرا نی"آ نرا درمی یا فت .زندگا نی،فقـــط درکِ " نیست شوندگی "و "نیست شدگی "بود . "شدن " ،فقط "نیست شدن "بود .

"تحول " ،فقط "فنا " بود .بدینسان "نیست شونده " (آنچه نیست میشود) نمیتوانندفائده ای ببرد .نیست شوند،نمیتوانند درخودحمل "هستی "که فائده باشد بکند .عملی نیک ،نمیتوانست به "نیست شونده "بهره ای بدهد .
عمل،برای این زندگانی،ارزش نداشت .برای این "نیست شونده "،امکان بهره گیری از "فائده مداوم وفائده باقی"نبود .
مفهوم "فنا " ودنیای فانی،برچنین مفهوم "تحولی"قرار داشت .فائده مداوم وبی معنا میشد .چون زندگانی که خصوصیتش "فنا شدن "است چه نتیجه‌ای از فائده مداومی که تولید میکند ،خواهد برد؟ فقط میماند "فائده ابدی و باقی"که نصیب این زندگانی"نیست شونده "نمیشودوعنصری درانسان هست که این عنصربعدا " همیشه باقیست وبرای آن "وجودابدی" ،احتیاج به یک "فائده ابدی وباقی"هست .بدین ترتیب انجام دادن عملی‌که فائده مداوم نسبی "داشته باشد ،بیهوده وبی معنا میشد .

"تحول"به معنای گسترش

بایستی انسان تجربه دیگری از "تحول وتغییر"داشته باشدتا " فائده طلبی "میسرگردد .از این روبودکه با مفهوم "فائده طلبی "میبایستی مفهوم "تحول وتغییر" عوض بشود ."زندگانی فانی"با "عمل مفید "با همسازگار نبودند .
انسان از تحول بایستی تجربه دیگری داشته باشدتا عمل برای اومفید بشود .انسان ،دوگونه تجربه تازه از "تحول وتغییر"کشف کرد .
یکی آنکه انسان درتحول (= شدن) فانی،نمیشدبلکه "گسترده وگشوده"میشد .
بنابراین ،اومیتوانست ازعملش ،فائده ببرد .چون این عملِ مفید ،وجود اورا "میگستراند" ،شکوفا میکرد ،میگشود ،توسعه میداد .
انسان،درشدن (درتحول)"میافزود" ،"بیشتر میشد"نه آنکه تجربه فنااز شدن داشته باشد .زندگانی انسانی،سیر" بیش شدن "،تجربه " افزایش " ، درک "بالیدن "،تجربه " گسترش "بودوتجربه فنا بکلی ناپدیدشده بود .
زندگانی،مجموعه ای از"درک مستمرفنا "نبودکه عمل،بناچار فقط متوجه "حیات دیگر" و"بقای روح "بشود .
بلکه زندگانی فردی انسانی،تجربه وسیرافزایش وبالش وگسترش بود .

تاریخ، عرصه فنا وهلاکت نبود. تاریخ برای "عبرت گرفتن از فنا" نبود، عبرت گرفتن از ملتهائی که هلاک شده اند، از ملوکی که فانی شده اند..... عبرت از تاریخ، برتجربه "فنای ملل" قرارداشت. تاریخ مینوشتند تا این "درک فنای زندگانی" را شدیدترکنند. قصه های قرآن برای عمیق ساختن "درک فنا از زندگی ودنیاست". تاریخ، عبرت نامه بود.

وقتی معنای فنا از تحول رخت بربست ومعنای گسترش وگشایش یافت انسان، جهانش وزندگانیش وتاریخش، جهان شدن (تحول) بمعنای گسترش وافزایش وشکوفیدن وافزایش بود. از اینرو عملش میتوانست برای زندگانیش وجهانش، مفیدباشد. عملش میتوانست درتحول این دنیا متمرکزبشود. دنیا را وتاریخ را وخودرا وجامعه را میشدبا عمل، تغییرداد وارزش داشت که تغییرداده شود. اما "عمل خیر" که متوجه "خیرباقی" بودومتکی بر "تجربه دنیای فانی" بود، نمیتوانست این عمل را متوجه تغییروتحول این دنیا سازد. چنین عملی، دراین تجربه تحول بعنوان فنا، کاملا "عبث ولهوبود". عمل فقط بایستی عمل باقی باشدوفائده، فقط بایستی "فائده طلبی باقی" باشد.

عمل با "فائده با دوام نسبی" درخدمت "گسترش وافزایش "تاریخ وفردو جامعه قرارمیگرفت. عمل، متوجه آخرت وروح نبود، بلکه متوجه "گسترش وافزایش همین زندگانی بود.

تحـــول به معنـــا ی خلاقیـــت

تجربه دومی که ا نسا ن ا زتحول وتغییریا فت ا ین بودکه ا نسا ن برعکس تجربه دینی ا زتحول،که ا نسا ن در"شدن " ،درک "فا نی شدن "دا شت ،ازشدن درک "خلاقیت "میکرد .شدن ،آفریدن ا ست .تحول ،خلاقیت ا ست .ا نسا ن در ا ین تجربه نه تنها ا زشدن درک " فنا "نمیکرد ،نه تنها درک " گستـــرش و گشا یش وا فزا یش "نمیکردبلکه ا زهمه ا ینها فرا تردرک آ نرا میکردکـه ا ودر شدن ،"نو "میشود .ا و هرعملی که میکند ،می آ فریندتغییری که با عمل میدهد، نمی گستردبلکه می آ فریند .زندگی ،نمیگذرد ،زندگی ،نمیگستردبلکـــه زندگی می آ فریند .

درا ین دنیا که "شدن " ،هما ن "آفریدن"بود ،عمل ا نسا ن،مفهومـــی وراء ضرورت تا ریخی "میشد .عمل ا نسا ن،ضرورتها ی تا ریخ را میشکست .عمـــل ا نسا ن،"خلق تا ریخ "میکرد .عمل ا نسا ن،مفهومی وراء "مشیت وتقدیـــر" الـهی میشد .عمل ا نسا ن،"سرنوشت ا نسا ن"را میسا خت .عمل،جریان "آفریدن" میشد .عمل ا نسا نی،یک "خلاقیت هنری "میشد .

درمفهوم "توحید " ، "خلاقیت "همیشه یک را بطه "حا کمیت با تا بعیت " ، "رابطه قدرت با ضعف " ، "را بطه هستی با نیستی" ،را بطه "بقاء با فنا "ا ست .

با قی برفا نی حکومت میکند .با قی،با یدحا کم ورئیس ورهبربا شد . "فا نی" نمیتوا ند ،بیا فریند .نیست نمیتوا ند "هستی"ببخشد .درزندگا نی جسما نی ودنیوی ،خلاقیتی وجودندا رد .

عمل درمسیحیت وا سلام برتجربه دنیا بعنوا ن "فنا شونده " قرا ردا شـــت . ا نسا ن ،زندگا نی میکردکه همیشه ولحظه به لحظه "فا نی"میشد .هرلحظه ا و " میمرد "ا حساسی که با "تجربه فنا " درا نسا ن پیدا میشود "ترس "ا ست .انسان ا ز "فا نی شدن"لحظه به لحظه خود "همیشه میترسد " .ا ین "تجربه فناء " کـه ا ز مفهوم خا صی ا ز "تحول "می آ مد ،سرچشمه ا صلی ترس بود .

محمد می پندا شت که با متوجه سا ختن ترس ا زچیزها ی دیگربه "خدا " مسئلـه حل میشود .ا زا ین رودرقرآ ن تجویز میکندکه بجا ی آ نکه ا زچیزها ی دیگـــر بترسیدا زخدا بترسید .ا ونمیدا نست که ترس با ا ین جا بجا شدنها ،حل ورفـع نمیشود .ا نسا ن میترسید ،چون زندگا نیش درتحول،به ا وا حسا س " فنـــاء "

میداد. انسان، چون فانی میشد، میترسید. ولی ایده آخرت وخداوروح قرآنی برهمین اساس ساخته شده بود. انسان بایستی ازعمل فانی، عملی که متوجه دنیا وجسم وغیرخدا بودبترسد. آنوقت برای نجات این ترس، بایدایـــن ترسها را اعتلاء به "ترس ازخدا "بدهد. روحِ عملِ موءمن، ترس بود. عمـل در ترس و برترس بنا میشد.

حتی با همه اعمال نیکش نمیتوانست روی پاداش خودحساب کند. عمـــــل باقی اش، نیزتماما "برترس استوار بود. به اعمالی که بــــرای بقـــاء وفائده ای ابدی انجام داده بود، هیچ گونه اطمینان نداشت ونمیتوانست روی آنها نیزحساب کند.

"محاسبه ناپذیربودن عمل"، " غیرمطمئن بودن عمل"، بیشترازپیش بـــر "ترس و وحشت "میافزود. ترس ازفناء درهرعملی منعکس میشد. اوج عملش که متوجه "باقی ساختن خودبود "بیش ازهمه اورا نگران ووحشتناک میساخت. چون قبول این اعمال ونتیجه این اعمال باقی، همه اش بسته به مشیــــت دیگری بود.

عمل مفید، عملی بودکه با " عقل "انجام میشدوروابط اجزاء آنرا (نیـت ونقشه درآغاز ـ سلسله مراتب خودعمل ـ نتیجه عمل) میشددقیقا "حساب کرد.

عمل مفید، عمل حساب شدنی وعمل مطمئن بود. با "مفیدشدن عمل" و "عمـــل مفیدانجام دادن" وترجیح آن برهرعملی دیگر، ترس ودلهره وعدم اطمینان از عمل رخ برمی بست.

در " عملمفید "، میان نیت وغرض ـ تانتایج عمل، روابط ضروری وقابــــل اطمینان ومحاسبه پذیر، برقرارهست. بدین ترتیب در "عمل مفید "، یکنوع علیّت وقانونی هست.

خطر "عمل مفید"

همانطورکه گفتم هر مفهومی در محوطه ای محدود ارزش و معنا دارد ولی از این محوطه که پا فراتر گذاشت کم کم به تناقضات دچار و مضر میگردد.

همینطور مفهوم "عمل مفید" که خدمت بزرگی به پیشرفت مدنیت و فرهنگ و اقتصاد و صنعت کرد، از این محوطه مثبتش فراتر رفت. برای آنکه عمل، مفید باشد باید محاسبه پذیر باشد و برای محاسبه پذیر بودن، بایستی قانونی بر آن وجریانش حکومت کنند.

بدینسان "ضروروت وجبر"، کم کم، سراسر عمل را فرا میگرد. "ضرورت بستگی اجزاء نیت و عمل و نتیجه"، بالاخره به همان "نیت و غرض" نیز سرایت میکند و نیت و غرض نیز تحت روابط علی و ضروری درمی آید و بدین ترتیب، اراده انسانی، آزادی خودرا از دست میدهد. عمل انسانی کاملا"مفید میشود اما کاملا" نیز جبری میگردد.

همان عملی که میخواست طبق دلخواه و آزادیش، دنیا و جامعه و تاریخ را تغییر بدهد و جامعه ای طبق سلیقه و ایده آل خودش بسازد، عملی مجبورانه میگردد. ایده آل وکمالی را که او میطلبد، فقط جبر تاریخ و اجتماع یا جبر مشیت الهی یا جبر سرنوشت میگردد. بدینسان عمل مفید، عملی جبری میگردد و از عمل جبری، "عقل مجبور" و بالاخره "اراده مجبور" ایجاد میگردد. ضرورت مساوی با اراده میگردد. همین نتیجه ایست که هگل و مارکس به آن رسیده اند. عمل مفید، مفهومیست که در این حد افراطیش مردم را در همه دنیا برانگیخت تا انقلاب بکنند چون می پنداشتند وقتی در اقتصاد و صنعت و علم میتوانند تمام مراحل عمل را زیر کنترل داشته باشند و میان "غرض" و "نتیجه عمل" پلی برقرار سازند بنابراین این مفهوم را برهمه اعمال تعمیم دادند و گفتند همانطورکه ما میتوانیم یک ماشین یا موءسسه اقتصادی با نتایج مشخص بسازیم میتوانیم همان نوع عمل را درخصوص جامعه بتمامی انجام بدهیم. عمل انقلابی ما همان جامعه ای را خواهد ساخت که ما میخواهیم. ولی، چنین عملی در رابطه میان انسانها (متاءسفانه) غیرممکن است.

نتیجه عملی که من برا نسان دیگری انجام میدهم، به آن اندازه محاسبه پذیر نیست که در عالم صنعت و اقتصاد صورت میگیرد. اما در مقابل، "عمل ترس دار"

مسیحیت و اسلام ،مفهوم "عمل مفید" ،نقطه ثقل عمل را بکلی جا بجا ساخت. با جهت دادن عمل به مفهوم "مفید" ،عمل، انسانی ودنیوی میشود. عمل، از انسان میشود. انسان ،مالک عمل خودمیگردد.

درحینیکه "عمل برپا یه ترس "از خشم وعذاب خدا "یا "عمل برپا یه اینکه انسان بخودی خودش نمیتواند خودرا نجات بدهد ،عمل، سوی خدائی دارد و عمل از خداست. عملی که برای خداست ،عملیست از خدا و انسان، مالک عملش نیست. اگر انسان ،مالک عملش باشد، احتیاج به فضل وعنایت ورحم خدا ندارد.

عملی که نتیجه اش بطور محاسبه شدنی وقاطع، از آن انسان باشد ،عملیست که از "تصرف اراده خدا" خارج میشود. دردیانت ،عمل ،برپایه ایمان گذارده میشود. بدون ایمان ،هیچ عملی، نتیجه ندارد. فقط با ایمان ،عمل نتیجه دارد ،ولی خود "ایمان" یک موهبت وعنایت الهی است. ایمان درتصرف انسان نیست. بنابراین عمل، هیچگاه برسرپای خودنمی ایستد. ذره ای فقدان ایمان نتایج عمل را نابودمیسازد. تازه نتیجه عمل ،هیچگاه بطور ضروری "از خودعمل تراوش وترشح نمیکنندبلکه تا خدا آن عمل را نپذیرد ، عمل بی نتیجه است. نتیجه عمل، مثل یک "معجزه" است که ناگهان به عمل افزوده میشود. بدینسان "عمل ایمانی" ،"عمل خیر" ،"عمل صالح"، هیچگاه از انسان نیست ودراختیار انسان نیست ومحاسبه پذیربوسیله انسان نیست.

با تجربه موء من از "دنیا بعنوان فناء" ،انسان بایستی "عمل باقی" ،"عمل خیر" ،"عمل بافائده باقی" انجام دهدورهبرش وحاکمش بایستی اعمال افراد جامعه را درجهت "عمل باقی "هدایت بکنند. درحالیکه برای "عمل اجتماعی و اقتصادی وسیاسی" ،احتیاج به "عمل مفیدمداوم "داریم.

عمل بایستی از حلقه "فناء" بیرون بیایدتا تاءثیرخودرا دردنیا بعنوان گسترنده وافزاینده وبالاخره آفریننده درک کند. تا انسان دنیا وزندگانی را بعنوان "فانی "میشناسد، او ایمان به "عملی از خود "نداردکه اطمینان به خلاقیت وافزایندگی وتغییردهندگی داشته باشد. برای عملی که متوجه فا نیست ،مطمئن است که او ونمیتواند زفانی، باقی بسازد. فانی رانمیتوان به مقام هست کشانید. غیراز اینکه انسان ،عملش دردنیای فناء ،فاقدعنصر خلاقیت وتغییردهندگی است. عمل درقرآن ،ایمان به "تغییردهندگی" دنیا ندارد. دنیا ،فانیست وفانی چه ارزشی داردکه انسان(برفرض توانائیش)

تغییربدهد .عمل نه علاقه به تغییرات اجتماعی وسیاسی واقتصادی داردنه دنیای فانی ارزش تغییردادن دارد .با درک "فائده با دوام"و تشخیص تضاد آن با "فائده باقی" ،افراددراجتماع موظفندکه برای همدیگراعمالی انجام دهندکه "فائده با دوام"داشته باشد .

روابط اجتماعی وسیاسی واقتصادی وهنری ،براساس "اعمال با فائده های با دوام"قرارمیگیرد .بالطبع رهبرومدیروحاکم ،نقشش ووظیفه اش اعمال مفیدمداوم ونسبی است ومردم ،چنین اعمالی راازاومیخواهندوبهمین علت به او این موقعیت اجتماعی را میدهندواعمال اورا با این معیارمیسنجند .

اوبایستی "اعمال مفیدبادوام"رادراجتماع با هم هماهنگ سازدوخودبراساس اینکه "عمل مفیدمداوم"برای اجتماع انجام میدهد ،قدرت داردووقتی اعمالش ،برای زندگانی مردم دراین دنیا مضرشد ،مردم حق طردواورادارند .

اما مفهوم "فائده باقی" ،وقتی اصل اجتماع شد ،افرادموظف هستنداعمالشان برای دیگران متوجه "رسانیدن فائده باقی" به آنها باشدتا آنها درآخرت، "عاقبت به خیر" بشوند .هرکسی موظف است دیگری را به عمل برای فائده باقی وادارد واز کسی دیگر ،عمل برای فائده باقی بخواهد .و "عمل مفید" که متوجه این زندگانی واین دنیاست ،اصل نیست .بالطبع ،رهبروحاکم ، نقش اصیلش انجام "اعمال مفیدباقی"است ودرمرحله اول مراقب "اعمال مفیدباقی"مردم هست وقدرت اوناشی ازهمین "مراقبت وتاءمین اعمال باقی مردم وخودش "هست وچنین اعمالی نقطه ثقلش تغییرات اجتماعی و سیاسی واقتصادی نیست .

برای تشخیص "فائده باقی" احتیاج به "معرفت اجتماعی" نیست

در دموکراسی، چون رابطه "رهبران سیاسی" و اجتماعی، رابطه "عقلی مفید" است. رابطه یک "رابطه تفاهمی و مشورتی" است، بدینسان که "انتقال دوجهته معلومات" صورت میگیرد.
معرفت "فائده با دوام اجتماع"، احتیاج به "تجربه مستقیم ولاینقطع با مردم دارد. درحالیکه "فائده باقی"، احتیاج به درک "آخرت" و "روح" و "ایده آل" و "کمال" و "غایت" دارد، که در این "تماس و تصادم و کسب معلومات از مردم" حاصل نمیگردد. رهبر، در عالم دینی یا جامعه ای که بر دین استوار است، احتیاج ضروری به "معرفت اجتماعی" بعنوان سرچشمه برای معرفت "فائده باقی" ندارد.
چون "معرفت اجتماعی" وکسب معرفت از اجتماع، او را به درک و تشخیص "فائده باقی" نزدیک نمیکند. درحالیکه در دموکراسی، سرچشمه معرفتی سیاستمدار و رهبر، فقط اجتماع است. او از اجتماع، یاد میگیرد (نه از خدا یا پیامبر یا امامش) "فائده با دوام اجتماع"، فقط در شناخت اجتماع و تغییرا جتماع و تفاهم با مردم ممکن است و سرچشمه معرفت سیاسی، مردمند. مردم، معلم و مشاور او هستند. درحالیکه "فائده باقی"، بستگی به شناخت "روح" و "ایده آل" و "کمال" و "خیر" و "آخرت" دارد.
درجامعه دینی، رهبر، رهبر نیست چون در مرحله اول یک مشت "محتویات دینی یا ایدئولوژیکی" به مردم انتقال میدهد. او در درجه اول معلم نیست، بلکه "سرمشق" است.
محتویات دینی یا ایدئولوژیکی بایستی در "تجسمی که در زندگانی او یافته"، انتقال پذیرد. از این رو "تشبه" و "تاءسی" و "تمثل" به او، و تقلید از اوست که انسان را به این فائده باقی میرساند.
معرفت آن ایده آل یا کمال یا غایت، ضروری نیست. "تشبه" به تنهائی نیز این جریان را تحقق میدهد. محتویات تعلیمات و افکارش، تابع "سرمشق بودنش" هست. بدین لحاظ "صحت محتویات تعلیماتش" را بطور نظری و عقلی نبایستی مورد بحث و گفتگو و تجزیه و تحلیل منطقی قرار داد. بلکه

"تمثّل به او" است که آن "محتویات ایدئولوژیکی" را روشن خواهد ساخت. حتی نباید ورا بفهمند، یا اعمال او را بفهمند، افکار ورفتار او را بفهمند. اعمال وافکار او "مثلند" نه یک "مفهوم وتعلیم"، که در تجزیه وتحلیل خالص عقلی، صحت خودرا به ثبوت برسانند.
"فائده با دوام"، قابل کنترل وشناخت است. اما "فائده باقی وابدی"، هیچگاه قابل شناخت وکنترل مستقیم نیست. این "شناخت فائده باقی"، از زندگانی ودنیا حاصل نمیشود، نمیتواند حاصل بشود، چون فائده ای نیست که در "زندگانی فانی ودنیای فانی" اتفاق بیفتد ودراین چهارچوبه قابل جذب باشد، تا بتوان آنرا مطالعه کرد.
بنابراین، "دین"، "انتقال "محتویات ایدئولوژیکی یا جهان بینی یا فلسفی" نیست تا انسان به "معرفت فائده باقی" برسد بلکه "معرفت فائده باقی"، "معرفت غیب" است. چون این فائده باقی (= خیر) بوسیله خدا معین میشود ودر مشیت خدا است. انسان بایستی "ایمان به غیب" پیدا کند نه "معرفت به غیب".
انسان از لحاظ معرفتی، هیچگاه به "غیب" دسترسی ندارد. ازاین رو دیانت، "کسب معرفت فائده باقی" نیست.

رهبـــردینی سرمشق است نه معلم

دین ،یک سیستم معرفتی وفلسفی وایدئولوژیکی نیست که منتهی بـــه یک بحث اصولی دراین معرفت شود ،وبا بحث وفهم این محتویات ،آن معرفت غیبی حاصل گردد .
انسان ،فقط درتمثل وتشبه وتاءسی وتقلید ،از "کسب معرفت غیبـــــــی " صرفنظر میکندومطمئن است که درتمثل وتاءسی وتقلید ،بدون معرفت غیبی، به خیرخود (فائده باقی)که خدا میشناسد ،خواهدرسید .
بنابراین مردمدراجتماع با رهبردینی،حتی درتعالیم وافکارش ،یـــک رابطه شاگردبه معلم ندارند .کسب معرفت ازاونمیکنند .امکان وقدرت کسب چنین معرفت وعلمی راندارند .درس ایدئولوژی ازاونمیگیرند .رهبـــر ، احتیاجی به حجت آوری ودلیل آوری واطمینان بخشی عقلی وکنترل پذیری آن تعالیم واعمالش راندارد .اودرس فلسفه یا علوم یا ایدئولوژی نمیدهد ، تا احتیاج به چنین چیزی داشته باشدومردمحق درخواست چنین حجت ودلیل واثباتی ندارند .
درحالیکه دردموکراسی،رهبری فقط متکی بریک رابطه دوجانبه معرفتـــی است ومعرفت ،متکی برانتقال معرفتی برای تاءمین فائده بادوام اجتماع وافراداست .
و"معرفت فائده بادوام" ،برای رهبرواجتماع ،قابل شناخت وکنترل پذیر هست ودردسترس قوای معرفتی هردوطرف هست .بدینسان اعمال آنها نسبت بیکدیگر ،شناختنی ومحاسبه کردنی وکنترل پذیراست .قدرت رهبر ،درااثر "تجربه مستقیم با معرفت غیبی"یا "امکان معرفت انحصاری غیبی "یـــا "ایده ال وکمال وغایت " ،بکلی نفی میگردد .این شناخت عقلی روابـــط میان مردمورهبران سیاسی،ازایجادروابط عاطفی وماوراءالطبیعـــــی میکاهد ،چون این نوع بستگیها ،خارج ازمحدوده عقلی وفائده بادواماست .
درسیاست ،بحث " فائده باقی "درمیان نیست (یعنی طردمفاهیم ارشـــادو هدایت ازسیاست) .
ازهمین "فائده باقی"است که حکومت تبدیل به "دستگاه ارشادوهدایـــت " میگردد .حکومت ،عین "هدایت وارشاد "میگردد .با توجه به فائده باقی،دین

سیا ست را ا زبین می برد .دین ،ا قتصا درا ا زبین می بردوعمل را نمیشود متوجه تغییرا ت ا قتصا دی وسیا سی وا جتما عی سا خت چون تسلط دین بـــر سیا ست هما ن تقدم وحا کمیت بقا برفنا ست .هما ن قرا ردا دن عمل برپایه تجربه فنادردیـن وبا لطبع تحقیرسیا ست وا قتصا دا ست .
قوای نا فذه در "سرمشق ومثا ل ا علی" که خصوصیت ا صلی رهبری درجا معـــه دینی ا ست به محدوده "غیب " میرسند ،وبا لطبع ا سرا رآ میـــز وتا ریـک میگردند .
قدرت هرچه ا زمحدوده عقلی ومفیدبودن با دوا م ،خا رج میشود ،شدیدتر ودامنه دا رتر ودرضمن تا ریکترونا محسوستر میگردد .درا ین صورت ،قوا ئی که برما حکومت میکنند ،برا ی ما شنا ختنی وکنترل پذیرنخوا هندبود .ا زا یـــن رو "رهبرسیا سی"را با یستی همیشه دریک محدوده "عقلی + مفید"قـــرا ردا د وا عما لش را فقط درا ین محدوده قضا وت کردومتوجه خطردر "نفوذ سرمشقی و عا طفی ا ش "شد .
شریعتی ،ا ما مت را یک "ا یده ا ل رهبری"میکندوهرکسی میتوا ندطبق ا یـن سرمشق رفتا رکند .همینطوررجوی ومجا هدین ا صل نبوت را ا صل کلی رهبری میشما رندوهرکسی میتوا ندبه ا ین سرمشق رهبری تاء سی کندوهما ن وظیفـــه ونقش را به عهده گیرد .با سرمشق قرا ردا دن ا ما مت ونبوت وتقلیل آ نـها به یک ا یده آ ل ،می پندا رندکه را ه به دموکرا سی را گشوده ا ند .درست با همیـن سرمشق قرا ردا دن ا ما م بعنوا ن ا یده آ ل حکومتی یا سرمشق قراردا دن "نبی" بعنوا ن رهبرسیا سی،ا صول دموکرا سی را پا یما ل ونقض کرده ا ند .

۵ دسا مبـــر ۱۹۸۲

انتقاد، بزرگترین حق ضعفاست

هر ایده‌ای که تازه متولد میشود، ضعیف است ودرمقابل او، ایده‌هائی قرارگرفته‌اندکه پخته ومقتدروجاافتاده میباشند. آغازهرجنبش اجتماعی، سیاسی، حقوقی، پرورشی وهنری، درضعف است. اقلیت ها ضعیفند. انتقاد، بزرگترین حق اقلیتها ست. نخستین حرفی راکه یک کودک نوزادوضعیف میزند "نه" است. نه، علامت قدرت نیست بلکه علامت ضعفیست که میخواهداز خوددفاع کندواین تنها امکان وسپردفاعی اوست.

درمقابل قدرت، برای ضعیف، فقط یک حربه وجوددارد، واین حربه، همین کلمه "انکار"، کلمه "نفی"، کلمه "چرا" است. هرجنبش فکری وفلسفی تازه با یک "چرا؟" شروع میشود. یک ایده‌تازه درمقابل ایده‌کهن، تساوی قدرت ندارد. حتی درمغزخودمتفکر، دوایده (یک ایده‌تازه با یک ایده‌کهنه) طبق صحتشان وبهتریشان با هم‌مقایسه‌نمی شوندبلکه ایده‌کهنه، برروح وعواطف واحساسات اوسلطه‌داردوایده‌تازه‌که عواطف واحساساتش پشتیبان اونیستند درمقابل ایده‌کهنه، طغیان‌می کند.

"چرا؟"، برعکس تصوری که ارسطوداشت، علامت "تعجب" تنها نیست، بلکه پیش ازآنکه‌به "تعجب" برسد، علامت "انکارونفی" است.

هر "چرائی" درمقابل "ایده مقتدری که همه‌چیزرا درزیرسلطه‌خودداردٍ"، پیش ازهرچیزی "شکاکیت دروجودواعتبارومرجعیت آن ایده" است، یعنی یک "نه" است.

شیطان به‌خدا "نه" میگوید، چون خدا به‌او "امر" میکندکه "برخلاف طبیعتش که بالابودن‌وسرکش‌بودن است درمقابل‌موجودی که ازاوپست‌تراست، فقط وفقط برای خاطر "فرمان او" خودرابه‌زمین بینداز‌دواظهارعبودیت وپستی‌کند.

درا ینجا مسئله "ا برا زقدرت دریک ا مر "بودوشیطا ن با یک "نه " ،درمقا بل "قدرت بزرگترا زخود " ،ا یستا دوحا ضرشدبرا ی ا بدملعون ومطرودگردد .
ضعیف ،هیچ قدرتی ندا رد .حقیقت ،همیشه‌ضعیف ا ست . "حقیقت مقتـــدر" ، وجودندا رد .هرحقیقتی که مقتدرشدودرمقا بلش ا نتقا دنا یستد ،کذب‌وباطل میشود .حقیقت ،هیچگا ه مسا وی با قدرت وعین قدرت نمیشود .حقیقت درقدرت منتفی میشود .ا زا ینروبا یستی همیشه‌به‌ا فرا دضعیف ،به‌گروهها ی ضعیف ، به‌کودکا ن،به "ا مکا نا ت ا جتما عی" ،به "ا مکا نا ت سیا سی" ،به "ا مکا نـــا ت تا زه‌فکری" ،به "ا مکا نا ت تا زه‌هنری" ،درست برا ی ا ینکه‌ضعیفند ،ا حتـرام قا ئل شد .آ زا دی ،حکومت مطلقه "ا کثریت مقتدر "نیست ،آ زا دی "حکومــت مطلقه‌یک گروه‌یا طبقه‌خا ص مقتدر "نیست ،بلکه‌آ زا دی همیشه‌درطرزرفتا رش با "ضعف " ،با "نقص " ،با "خُرد "مشخص میشود .طرفدا رقدرت بودن،وبا قدرت بودن،وبا قدرتمندبودن،نشا ن فرهنگ یک ملت نیست بلکه "لطا فت فرهنگی یک ملت "درا ین پیدا میشودکه‌ندا یش را برا ی ا ین "ا مکا نا ت ضعیـــف " ، برا ی ا ین "گروهها ی ضعیف " ،برا ی حقی که‌نمیتوا ندخودرا ا برا زکنـــد ، بلندکند .

هرا یده معتبرومقتدری،خودرا بعنوا ن "کما ل"نشا ن میدهدیا هرا یـــده‌کـه میخوا هدبه‌قدرت برسدخودرا بعنوا ن کما ل نشان میدهد .خودرا "روئین تن" و"شکست نا پذیر " ،معرفی میکند .ا وهیچ نقصی ندا رد .درا وهیچگونه‌نقطه ضعفی نیست .ا ما برا ی روبروشدن با هرقدرتی،با یستی"نقطه‌ضعفش "راپیدا کرد ،نوا قصش را جست .با یستی به‌مردم ،"نقصش "را نشا ن دا د .با یستـــی "ضعفش "را رسوا سا خت .
همین "نشا ن دا دن نقص یک قدرت مطلق " ،مردم‌را گستا خ میسا زد .هــــر مقتدری یک "تئوری سیا سی" ، "یک متا فیزیک قدرت "کها مروزه "ایدئولوژی" میخوا نند ،دا رد .با یستی ضعف ونقص ا ین "ما وراء‌ا لطبیعه‌ویا تئوری‌قدرت" را که‌پیوندبا "نظا مجها ن"میدهد ،نشا ن دا د .نشا ن دا دن ا ین نوا قص ،بــه مردم‌جرئت مقا ومت وگستا خی برا ی تها جم‌میدهد .
"ا نتقا دا زقدرت"، ا فشاء کردن ضعفها ونقصها ئیست که‌زیرسرپوش "کما ل" ، پوشیده‌ونا مرئی سا خته‌شده‌ا ست .با یستی نشا ن دا دکه‌ا ین سیررهائی‌بخش "تکا ملی" ،جنبشی ا ست برا ی رفتن به‌آ غوش ا ستبدا د .
ا زا ین رو ،هرمقتدری،درمقا بل ا نتقا دوطنزوخنده ونیشخندوشک و "سئـوال

انکاری "حساسیت فوق العاده نشان میدهد. از قدرت بایستی فقط "سئوال استفهامی" کرد. بایستی از او کسب فیض کرد. او میداند که انتقادات و ریشخندها و طنزها و شکها به کدام نشانه خواهد خورد. او میداند که با این انتقادات "قدرت حقیقتش" به تزلزل خواهد افتاد.
وقتی حافظ میگوید:

پیر ما گفت "خطا" بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک "خطاپوشش" باد

حافظ همین "کمال" را که سرپوش خدا و خدائیها و قدرتها شده است، نشان رفته است. پیر او با طنز و با نیشخند که با لطف آمیخته است میگوید که "خدا بی خطاست"، این قدرت مطلق، کمال است. ولی حافظ میداند که این "بی خطائی و کمال و عصمت" از خدا نیست. این حرف، تجلیل "کمال خدا" نیست بلکه "تجلیل بزرگواری پیر او ست" که علیرغم "چنین خطاهای بزرگی"، "خطا پوش" است. او میتواند بزرگترین نقصها را بپوشد. اما هرکسی هنر "خطا پوشی" این پیر را میشناسد و هرکجا که مدحی کرد، دست روی خطائی و نقصی گذاشته است. درست بایستی متوجه مدحها و تجلیل های او شد. او با تجلیل خود خطاها را در "پرده پوشی"، افشاء و رسوا میکند. او در ستایش، نقص را مینماید.
خداوند، یا همان قدرت معتبر و موجود و باقی، احتیاج به این "خیال کمال" در مخیله مردم دارد. بدون این "خیال کمال"، بدون این "پندا شت که مرجع قدرت، کامل است" "روئین تن است"، کسی پشتش را به زمین نیاورده است"، شکست ناپذیر است، قدرتش و موجودیتش مورد تهاجم قرار خواهد گرفت. هر قدرتی پایدار است تا مردم معتقد به کمال او، به بی نقصی در قدرت او، به فقدان ضعف در او هستند.
مردم بایستی "ایمان "پیدا کنند که یک مقتدری، یک دستگاه حکومتی، یک رژیمی، "ضعیف" است. با گفتن اینکه ضعیف است مردم "ایمان "نمی آورند.
وقتی این "خیال ضعیف بودن قدرت" به همه سرایت کرد و مثل حریق همه را فرا گرفت، دستگاه قدرت، بلافاصله در هم فرو میریزد. حتما" نبایستی یک رژیم ضعیف باشد تا متزلزل شود، بلکه بایستی "خیال ضعیف بودن آن قدرت" مردم را تسخیر کند.
شاه، وقتی بعضی از نقاط ضعفش "نمودار شد، این "خیال ضعیف بودن رژیم شاه "همه مردم را فرا گرفت. مردم به ضعف او ایمان آوردند. حتی این ایمان

به‌خودا وسرا یت کرده به‌ا رتش ا وسرا یت کرد .مردم‌برروی همین ا یمـــــان‌و خیا ل،بخیا با نـها ریختندودرتظا هرا ت شرکت کردند .اماامروزه‌اوپوزیسیون، با نیمدلی میگویدکه "جمهوری ا سلامی،ضعیف ا ست " ،جمهوری ا سلامی انباشته ا زنقص‌ا ست " ،ولی حتی خودش هم‌درست به‌ا ین حرف ا یما ن ندا رد .

ا زا ینگذشته مردم‌درا یرا ن هنوز "جمهوری ا سلامی را بعنوا ن ضعیـف، درک نمیکنند" .هنوزنمیتوا نند "خیا ل ضعف رژیم "را دا شته‌با شند .نه‌با "ترور" میشود ،ا ین "ا یما ن وخیا ل ضعیف بودن رژیم‌را به مردم‌دا د " ،نه‌باجمع‌شدن رهبرا ن سیا سی درا روپا وا مریکا میشود ،با رژه‌دا دن قدرت درا ثرتوافق یا وحدت ،مردم‌را درا یرا ن به‌ا ین ا یما ن آ وردوبه‌ا ین خیا ل ا ندا خت .

درهرحا ل ،ا نتقا دبرا ی"ضعیف " ،تنها حربه‌ا یست که‌میتوا نددرمقا بــــــل "قدرت "پا یدا ری ومقا ومت وا عترا ض‌کنند .ا زا ینروهرضعیفی،هرا قلیتــی، هرا مکا ن تا زه‌ا ی ا زفکر ،با یستی بتوا ندا زا ین حق ا ستفا ده‌ببرد .ا زاین روا قلیت ،چه‌مذهبی،چه‌دینی،چه‌فکری،چه‌حقوقی ،چه‌سیا سی ،نبا یستــــــی محدودبا شدودولت یا رژیم‌یک عده‌ا قلیت را "رسمی "بشنا سد .

رسمی بودن ا قلیت ها ی محدودبرضدمفهوم‌صریح آ زا دیست .ا زا ینگذشتـــه تنها ا قرا ربه‌موجودیت ا قلیت ها ی معدود ،کفا یت نمیکند ،بلکه‌هراقلیتی با یستی"ا برا زوجود "بکند ،وا برا زوجود ،فقط در "ا نتقا د "ممکن ا ست .هـر کسی"ا برا زوجود "میکندوقتی قدرت دیگری را محدودمیسا زد .وا نتقا د ،سـر آ غا زهمین "تحدیدقدرت دیگری"ا ست .

قدرت ،دعوی کما ل میکند .ا زکما ل،نبا یستی ا نتقا دکرد .کما ل،جای انتقا د ندا رد .کسیکه "کما ل را نمی شنا سد " ،حق ا نتقا دندا رد .بعبا رت دیگـر ،در آ غا زبا یستی به‌کما ل قدرت ،ا عترا ف کرد . "بعدا " ا گرنقصی کشف کرد (کـه ا لبته‌بعدا زا ین ا عترا ف ،دیگرنمیتوا ندچنین نقصی را بیا بد)میتوا نـد ا نتقا دکند .ولی بهیچوجه‌چنین حقی را ندا ردکه‌به‌کما ل ،نظرانتقادبیفکند. کما ل،وا حدیست که‌با ا وهمه‌چیزرا قضا وت میکندومیسنجد (ا ندا زه‌همه‌چیـــز ا ست) .

نظرا نتقا درا با یستیا زمرجع‌قدرت‌ا زخدا ،ا زنما ینده‌خدا ،ا زپیغمبروا مام وفقیه ،ا زرهبرجا معه‌دینی،به‌دیگرا ن ا ندا خت وفقط درآ ن حول وحوشی،به جستجوی ضعف ونقص پردا خت .در "کما ل" ،هیچ نقصی نیست واین‌بزرگترین بیشرمی ووقا حت ا ست که "دما زا نتقا دفردکا مل ونسخه‌ا صلی وا یـــده‌آ ل و

سرمشق اولیه ،از برگزیده خدا، از امام خدا ، از فقیه خدا ، از پادشاه که ظل الله است ، "بزند .بایستی از ضعفاء ، از زنا قصها ، از محرومین، ازمطرودین انتقاد کرد . اگرهم اندرزها ومواعظی برعکس این باشد ، عمل ما از این اصل جوهری، سرچشمه میگیرد . انسان ، شرم دارد که نگاه انتقاد به آن بالاها بیفکند .
اما هرچه قدرت ، بیشتر میشود ، امکان تجاوزوتخطی (ازحدخودخارج شدن) بیشتر میگردد . وهرچه امکان تجاوزو "خارج ازحدخویش شدن" بیشتر میشود ، "اغوا" به تجاوزوتخطی بیشتر میگرددوهرچه این اغوا ، دامنه دارتر ونیرومندتر گردد ، "بایستی" یک "نیروی داخلی" ایجاد گرددکه "غلبه برا ین اغوا که دائما" اورا به خطا می اندازد " ، بکند . ودائما" این "نیروی مانع داخلی" بایستی بیدار وهشیار وبسیج شده باشد ، واین "نیروی داخلی" بایستی قدرتی بیشتر از این "اغوا کنندگان به سوء استفاده از امکانات قدرت" باشد . یا آنکه "بایستی موانعی درخارج" یعنی دراجتماع باشدکه درصورت اغوا شدن به سوء استفاده از امکانات قدرت ، مقاومت کنندوآنرا محدودسازند . واین قوا وموانع خارجی، بایستی طوری محسوس باشندکه علیرغم این اغوا ، از اقدام به تجاوزگری نگران باشدووا همه داشته باشدوا طمینان از موفقیت این تجاوزگری نداشته باشد .
دراسلام "عدالت " ، متکی براین "نیروی داخلی" یعنی تقوا وتزکیه نفس بود . عدالت ، یک تقوای "فردی" ویک تقوای درونی بود . عدالت با اخلاق سروکار داشت . عدالت ، یک واقعیت سیاسی ، یک سازمان سیاسی نبودو نیست . مردم میبایستی رهبری را برگزینندکه "عادل" باشدیا مشخصه رهبرو حاکم ووالی، عدالت به این معنا بود .
بعبارت دیگرا وبایستی "تقوا وتزکیه نفس "داشته باشدکه بتواندبر "اغواهای قدرت غلبه کند" رهبربایستی "متقی وعادل" باشد . تقوا وعدالت با هم بسیار نزدیک وتقریبا" عین همدیگربودندومیتوانست یکی را جای دیگری گذاشته این "قدرت معترض ومقاوم درمقابل اغوای قدرت ، یک واقعیت وتلاش درونی وفردی بود".
اما دموکراسی وسیاست امروزه ، نقطه ثقل را بر "نیروهای معترض ومقاوم خارجی یعنی اجتماعی وسیاسی" میگذاردومعتقدنیست که "تقوا وتقدیس " ازعهده سلطه براین "اغوای قدرت "برآید . عیب رابطه میان "تقدیس وتقوا"

با "قدرت "این بود ،که هرچه تقدیس وتقوا بیشتر میشود ،به دامنه قـــدرت بیشترمیافزاید .انسان به فردمتقی یا مقدس ،امکان بیشتربرای گسترش قدرت میدهدوهمینطوراین "تزاید"دایره وار پیش میرود .
تقدیس وتقوا ،قدرت را زیادمیکندوقدرت ،تقدیس وتقوا را ،واین تسلسل به بی نهایت میرسد .یعنی با تقدیس وتقوای محض (عصمت) ،قدرت مطلـق ایجادمیگردد .وایده آل رهبری را "امام "قراردادن این خطرسهمگیـن را دارد .اما امروزه مطالعات روانی،روح انسان را روشنترساخته است .
قدرت نه تنها "اغوا "به "فراتر رفتن ازحدودخود "میکند ،بلکه قدرت میتواند "تقوا وتقدیس "را نیزاغوا کندوآلت دست خودقراردهدو "تحول به آنهـــا بیابد"یا بالعکس ،تقوا وتقدیس میتوانند "تحول "به قدرت بیابندواین جریانات همه در"ناآگاهبود"رخ میدهدکه حتی خود "مردمقدس ومتقی"هم از آن بیخبراست .درچنین موقعی،اوقدرت خودرا با تقوا وتقدیس وعدالـت ، عینیت میدهد .دین وسیاست یکی میشود .ایده آل وقدرت با هم عینیت پیدا میکنندوبالاخره "حقیقت "و "قدرت" ،وحدت پیدا میکنندوحقیقت را نمیتوان ازقدرت جدا ساخت .حقیقت بایستی مقتدرباشدومقتدربایستی باحقیـقت باشد .ازاین روست که بجای گذاشتن نقطه ثقل برروی"متقی بودن وعادل بودن ومقدس بودن ومعصوم بودن"رهبرسیاسی یا اجتماعی،میخواهندموانع اجتماعی وسیاسی ایجادگرددکه این اغواها ،امیدموفقیت درتلاشهای خود نداشته باشند .ازاینروانجمن ها وجوامع مختلف سیاسی واجتماعی وحقوقی وهنری وورزشی و.... تشکیل میگرددکه هرکدام درمحوطه خود ،امکانـــات تجاوزقدرت حکومت ورهبررا میکاهد .نه آنکه میان او ومردم ،خلاء محض باشد .
درهرحال این مانع نبایستی تنها "اخلاقی ودرونسووفردی"باشد ،بلکـــه بایستی درخارج،دراجتماع باشد.ازاینرونیزهست که معیار انتخاب شـدن، خصوصیات اخلاقی وتقوا وعدالت فردی درونی نیست بلکه احترام وراعایـت به اصل انتقاداست .
"مانع خارجی درمقابل قدرت "با انتقادشروع میشودوبا نفی کردن انتقاد ازمردم ،همه امکانات اعتراض ومقاومت نابودمیگردد .
انتقاد ،روشی است برای "تحدیدقدرت " ،برای "کنترل قدرت" ،انسان در اجتماع ،موقعی آزادی دارد که قدرتها را تحدیدوکنترل کند . "سلطه یـــک ایده وعقیده "هم یک قدرت است .نه تنها حدبرای یک حکومت یا دولت بایـد

گذاشته شود بلکه بایستی حدنیز برای "سلطه یک عقیده یا فکر" گذاشته شود.
قدرتی که هیچگونه محدودیتی وکنترلی نداشته باشد، همه آزادیها را سلب خواهد کرد و از آنجا که "حقیقت مطلق و واحد و انحصاری که میخواهد اندازه هر چیزی برای همیشه باشد"، یک قدرت مطلق است، خواه ناخواه بزرگترین خطر برای انهدام همه آزادیهاست. انتقاد در شک ورزی، "می پرسد".
سئوال از هر مرجع قدرتی، برای "درسئوال قراردادن آن قدرت" است همیشه سئوال "شکی" است. قدرت میخواهد تنها از او سئوال استفهامی بشود. او تنها معلم دنیاست و علم، مالکیت انحصاری اوست و همه باید از او یادبگیرند.
بنابراین همه باید "سئوال استفهامی" بکنند. اما سئوال از قدرت یا کسی که "قدرت مطلق میجوید" یا "ادعای قدرت مطلق دارد"، یا خودرا نماینده قدرت مطلق "میداند"، همیشه درپی "محدود ساختن و محدود نگاهداشتن قدرت وقدرتخواهی" است.
انتقاد آزاد از "عقیده مطلق"، از "دین"، از "ایدئولوژی حاکمه"، آن عقیده را درقدرتش محدود میسازد، آن دین را درحکومتش محدود میسازد و نمیگذارد که آن ایدئولوژی، استبداد مطلق فکری وروحی راه بیندازد.
ما از این قدرتها نمی پرسیم تا فقط کسب معرفت کنیم، بلکه می پرسیم تا "محدودیت او را به او و به خود بنمائیم". تا محدودیت او را برای او ملموس و محسوس سازیم. تا محدودیت او را درخویشتن دریابیم. درسئوال، او را کنترل میکنیم.
بهمین منوال، "سئوال از هر پیغمبری" برای تحدید قدرتی است که او میخواهد بدست آورد: حکومت برجامعه، حکومت بردلها و افکار و عواطف، حکومت بر تاریخ.
مردم از او که میگویند "خداوند و حقیقت، قدرت اصلی و بزرگترین قدرت است" و بدان اضافه میکند که "نماینده این قدرت و حقیقت منم"، "معجزه" میخواهند.
طلب معجزه، برای "درک این تساوی قدرت خدا با قدرتِ واسطه" است. یکی آنکه خدا دررسولش، اراده خودش را "درتغییر"، واعمال "ضد عادت وضد طبیعت" نشان میدهد. یکی آنکه رسول، برای کسب همان نوع اطاعتی که از خدا باید کرد، از او نیز بشود "بایستی برای چنین "تساوی تابعیت"، تساوی قدرت، نشان بدهد، یا بعبارت دیگر بایستی اعجاز بکند. بایستی به مردم، عجز آنها را نشان بدهد (درمقابل قدرت خود یا درمقابل قدرت خدای خود).

عجزدرمقا بل "خا رق عا دا ت درطبيعت " ،با ا عجا زفرق دا رد .طلب معجـزه ، برا ی درک ا ین "تسا وی قدرت خدا با قدرت وا سطه "برا ی مردما ست که محمد میخوا هدکه ا طیعوا لـله وا طیعوا لـرسول.تسا وی تا بعیت ،تسا وی قـــــدرت میخوا هد .ا ین "سئوا ل"با یستی جوا ب دا ده شود .

خدا موقعی که "عجزا نسا ن "را به ا نسا ن نشا ن میدهدوا ین‌عجزرا بـــــرا ی ا و محسوس میسا زد ،"حق حکومت "دا رد .همینطوروقتی پیغمبرش نشا ن میدهـد "محل تجلی ا را ده خدا ست "یعنی"قدرتش را درتغییردا دن ا را ده "نشـــان میدهد ،حق حا کمیت وهدا یت وحق درخوا ست تا بعیت ا زمردم‌دا رد .پیغمبر، منذر (ترسا ننده ووحشت انداز‌نده)وها دی ا ست وهدا یت همیشه درقرآ ن بـــــا حا کمیت تما می ورهبری مطلق روح وجسم‌ا نسا ن را بطه‌دا رد .

درهرحا ل ا وموقعی حق به‌حکومت وهدا یت دا ردکه "عجزمردم "را به مـــــردم بنما ید .ا زا ین روقدرت ا لـهی،همیشه با یستی‌ا ین "عجزمردم "را درمقا بـل قدرت خود ،برا ی مردم‌محسوس وملموس سا زد .محمددرقرآ ن همه مظاهرطبیعت وخلقت را یک بیک برا ی همین "قدرت نما ئی "خدا اِ زمِقا بل چشم‌عربها وما میگذرا ند .ا وبجا ی معجزه‌ا ی که‌نمیتوا ندبکند ،میکوشدکه بدیلی‌وجایگزینی پیدا کند .بها نه‌ا ینکه من بشری مثل شما هستم‌وفقط تفا وتم‌درهمین وحـی میبا شد ،جوا بگوی ا ین سئوا ل بحق نبود .ا زا ین رومحمدمیکوشید ،آ یـا ت طبیعت را بعنوا ن ا ین معجزه‌نشا ن بدهد .هلاک ملتها وا قوا م‌وبشریـــــت را (درموردنوح)بعنوا ن معجزه‌نشا ن بدهد .قدرت همیشه‌خودرا در"ضرررسانی" مینما ید .قدرت چون میتوا ندا یجا دشرکندونا بودسا زد ،میتوا ندآ خریـــن عجزمردم‌را به مردم‌بنما ید .بزرگترین علامت قدرت ،نشا ن دا دن ا ینست‌که "موجودیت تو "به‌ا را ده من بستگی دا رد .خلقت ا نسا ن،نشا ن دا دن همیـــن بستگی محض وجودا نسا ن به‌ا را ده مطلق خدا ست .درحا لیکه محمدا عجازانبیاء دیگررا گزا رش میدا دومؤیدهمین قدرت خدا میدا نسته‌خودش دا ئما "طفـــــره میرفت .ا ما طرزتفکرمحمدوقرآ ن برا ین ا ستوار ا ست که‌خدا خودرا درقدرتش وبا لطبع درمشیتش مینما ید .

وقتی شمردن‌مظا هروآ یا ت طبیعت (که‌طوردیگری نیزقا بل توجیه‌بود)عرب را قا نع‌نسا خت گفت که‌ا ین قرآ ن،ا عجا زمن ا ست تا به‌همه "عجزآ نها را بطور محسوس نشا ن بدهد ".

با عا جزبودن وا حسا س عجزکردن درمقا بل ا ین ا عجا ز ،دیگرمردم "حـــــق

سئوا ل وا نتقا دولـم‌وبـم‌ندا شتند ".با ا قرا ربه عجزمطلق خود ،دیگرکسی حق سئوا ل ا زا ونداشت وا ومیتوا نست هما ن قدرت بیحدومطلق خدا ئی‌را داشته با شد .مردم‌نا آگا هبودا نه‌ا حسا س میکردندکه مسئله به‌کجا مربوط ا ست .
ولی همین ا عجا زقرا ردا دن قرآ ن،یکنوع‌گریزوطفره‌تا زه‌بود .چون کتاب هر "نا بغه‌ا ی"حتی ا ثرهرفردی که‌حقیقتا" فردیت وشخصیت مستقلی دا رد ، بی نظیروشبیه‌ا ست .کسی نیست که‌بتوا ندشبیه‌آ نرا بیا ورد .شا یدکسی بتوا ندآ نرا کپیه‌کند ،ا ما نمیتوا ندچنین ا ثری منفردما نندا وبیا ورد .
کیست که‌درا یرا ن،غزلی چون غزل حا فظ سروده‌با شدیا شا هنا مه‌ا ی ما نند فردوسی ،آ ورده‌با شد .کیست که‌تابه‌حال درا می ما نندشکسپیرنوشته‌با شد ، کیست که‌تا بلوئی ما نندرمبرا ندنقش کرده‌با شد ؟کیست که‌تا بحا ل بعدا ز دوهزا روپا نصدسا ل آ ثا ری نظیرا فلاطون نوشته‌با شدکیست که‌مثنوی ما نند مولانا جلال ا لدین رومی سروده‌با شد ؟
همه‌تقلیدها وشبیه‌سا زیها به‌ا صل نمیرسد .
ا ین دلیل،عجزهرکسی را ثا بت میکند ،ا ما "ا عجا ز" نیست .دعوی یک "نا بغه" و"قهرما ن"با دعوی یک پیغا مبربا هم‌فرق دا رد .وا شتبا ه مرحوم دشتی درکتا ب ۲۳سا ل ا ینست که‌محمدرا ما نندلنین درمقوله " نوا بغ"و "قهرما ن ها "میخوا هدتوجیه‌کند .نه‌ا ینکه محمدنا بغه‌وقهرما ن نبوده‌ولی خودمحمدنیزبا معیا رقرا ردا دن قرآ ن بعنوا ن"معجزه" ،همین کا ررا کرده ا ست .چون یک "ا ثر"همیشه ،معیا ر"نبوغ"ا ست .نا بغه‌را با یک ا ثرمیتوا ن شنا خت .قرآ ن بعنوا ن ا ثر ،"نبوغ" محمدرا نشا ن میدهد ،ا ما بعنوان‌معجزه کفا یت نمیکندتا دعوی حا کمیت وهدا یت مطلق ا ورا توجیه‌کند .
شا یدبهتربا شدبگوئیم‌که‌ا عجا زا ین بودکه‌محمدمیتوا نست ا ثرا صیلی‌در ردیف ا فلاطون یا ا رسطومینوشت ،شا هکا ری هنری ما نندفیدیا س یونا نی بوجودمی آ وردو . . . . .ا گرا ین کا ررا میکردبه‌ا عجا زنزدیکتربود .ا ینکه‌خود محمددرزیرهمین منطق خودش که‌خدا وند ،سرچشمه‌قدرت ا ست ووظیفه پیغمبر " تنذیروهدا یت"ا ست وهدا یت تسا وی با ولایت دا شت ،خودرا مجبوربه‌آوردن ا عجا زمیدیدوچون هرچه منتظرش نشست وا عجا زی ظا هرنشدزیرا ین تنا قض روحی،رنج میبرد .ما ا مروزه‌ا ینگونه "محرومیت ها "را درست احساس‌نمیکنیم ولی ا ین "محرومیت" ،محمدرا بی نها یت میفشردورا ه‌چا ره‌ا ی نداشت .
ا ینکه مردم‌ا صرا ردرآ وردن ا عجا زدا شتند ،برا ی ا ثبا ت ا ین حق آ نها به

"کنترل وتحدیدقدرت بود" ومحمدنمیخواست زیربارچنین محدودیتی و کنترلی برودبلکه اومیخواست ،طبق حقیقتش که اندازه هرچیزیبود ،مردم را انتقادکنند ،تنها سئوال کننده باشد ،تنها منتقدباشد .منتقدمطلق باشد.
محمدباوجودسرباززدن ازآوردن اعجاز (درچنین مواقعی،خودش را شبیه و مساوی با دیگران میخواندووحی را تنها نقطه ناچیزاختلاف میشمردولی بلافاصله با همین ادعای وحی،خودرا برگزیده خلقت ،بعبارت دیگرفردکاملاً استثنائی که بالطبع نیزقدرت استثنائی درعالم بایددداشته باشد، میدانست وعملاً" آن شباهت وتساوی را که دربشربودنش میخواست نشان بدهد منتفی میساخت .چون آن شباهتهای جسمانی ارزش نداشت .اصل ،روح و وحی وآخرت بودوهدایت وحکومت متکی براینها بود) .
نتیجه ای که از "اعجاز" حاصل میشد ،سلب حق سئوال وانتقاد ازمردم بود .
بهمین علت نیزبودکه مسلمانان بعدازحیات محمد ،جبران "نیاوردن معجزه بوسیله محمد" را کردندوهرچه معجزات لازم برای این ادعای قدرت مطلق بود ،درخیالات خودآفریدندوبه اونسبت دادند .این خلق معجزات بوسیله مؤمنین ،یک عمل "خرافه سازی" بیهوده نبود .ومردم را نبایستی به جهل و عقب افتادگی متهم ساخت .چنین ادعای قدرتی،احتیاج به معجزه داشت و مردم ،برای ضرورت پرکردن این خلأ ،این معجزات را آفریدند .
برای "سلب حق سئوال وانتقاد ازمردم" ،بایستی "قدرت خدا ورسول" دریک مشت معجزات متناسب، نموده بشود .هرمعجزه ای ،گوشه ای ازتوجیهات برای "سلب حق سئوال ازمردم" است .مطالعات معجزات درآثاراسلامی،بسیارمهم وباارزش است .مقصودم ازمطالعه ازلحاظ روانی مردم به تنهائی نیست بلکه مطالعه درهمین "روانشناسی سیاسی" ،در "فلسفه سیاست" است ،که چگونه مردم "حق اعتراض ومقاومت خودرا ازدست میدهند .سلب حق سئوال وانتقاد ازمردم ،دراین معجزات کاملاً" توجیه میشود .این معجزه آفرینی ونسبت دادن آن به محمدواماما ،نقش بسیارمهمی را درتابعیت محض مردم و گرفتن حق وقدرت سئوال ازمردم بازی کرده است .
با وجودیکه محمدچنین معجزاتی که محدودبه یک صحنه نمایش است ،نداشت ولی بزرگترین "اعجاز" را کرده است وشناختن این اعجاز ،انسانرا ازشنیدن بقیه معجزات وهرگونه معجزه سازی ومعجزه آوری دیگربی نیاز میکند .
او همه مردم را عاجزکرد .همه مردم ،عجزمطلق درمقابل او وقرآن دارند .

هیچکس نمیتوا ندیک چرا به آ نها بگوید .هیچکس حتی جرئت آ نرا ندا ردکه در قلبش یک سئوا ل درمقا بل آ نها طرح کند .کسی مؤمن ا ست که به ا ین مقام ا زعجزرسیده ا ست .کدا م مؤمن ا ست که بتوا ندیک چرا درمقا بل محمدوقرآ ن بگذا رد ؟

کدا م مسلما ن ا ست که قدرت چراکردن ولم وبمئی را دا شته با شد ؟درخا طرکدا م مسلما نیست که فکرا نتقا دا زا سلام و محمد می آ ید ؟ .وبا لاترا زآ ن ،قدرت گفتن چرا وا ندیشیدن چرا ا زهمه موء منین گرفته شده ا ست .وا ین بزرگترین عجزا ست .کسیکه نمیتوا نددرمقا بل عقیده خودوفکری که برا وسلطه محض دا رد ،چرا بگویدوشک بکندوا نتقا دبکندوا ین بزرگترین ا عجا زمحمدوقرآن ا ست .

فقط خدا ونما یندگا نش حق ا نتقا دوحق به "چرا گفتن وچرا ا ندیشیدن"دارند. هرکسی که فقط برا ی تنفیذ ا مروا را ده خدا ،چرا کند ،حق به ا نتقا دکردن دا ردوا ین را "ا مربه معروف "می نا مند .حق‌نها ئی وسرچشمه ا صلی "چرا"و ا نتقا د ،خودخدا ست .فقط درخدمت ا مرا ووبرا ی تحکیم قدرت ا ومیتوان چرا گفت .ا ین حق منحصربه ا وست .یوم ا لدین وقیا مت ویوم حسا ب ، زما نها ئی هستندکه خدا وند "چرا "دربرا برا عما ل هرکسی وا یما ن هرکسی خوا هدگذاشت. ا وست که ا نتقا دمیکندوهمه فقط ا نتقا دمیشوند .ا وست که "عیب میگیرد " .

وا ین "عیب گیری" درا دبیا ت ما ،عنوا ن ا دبی همین "ا مربه معروف"و "چرا ی ا ختصا صی به خدا ست "ونفرت ا ز "عیب گیری"و "پندده‌ی"درشعرحا فظ، همین نفرت ا زا مربه معروف ،ا زچرا وا نتقا دمنحصرشده به سازمان خدا ئی ا ست .

عیب رندان مکن ای زاهدپاکیزه سرشت که گناه دگری برتونخوا هندنوشت

درحا لیکه حا فظ میدا نست که زا هدبا یستی ا نتقا دا زرندبکندوحتی با یستی تعرض جسمی به ا وبکندبا ا وبا چهره عبوس پندبدهد ،جا م را ا زدست ا وبگیرد وبیندا زدوعودوتا رش را بشکندوا گرخودش ا زعهده ا ین قهرورزی برنمی‌آ ید برود درکوچه ا ش هرچه را ذل وا وبا ش ا ست جمع کندوبیا وردتا ا ورا ا مربه معروف ویا نهی ا زمنکربکند .

حا فظ ا ین "آ دا ب ا حتسا ب "را میدا نست وهرروزکه ا زکوچه میگذشت گرفتا ر محتسبین بود .وا گرزا هد ،ا ین ا مربه معروف را نمیکردوچرا وا نتقا دبرا ی

تنفیذا وا مرقرآ ن نمیکرد ،مقصر میشدوگنا ه بحسا بش مینوشتند .وازاوا نتقاد میکردند .ا وخدا ی قرآ ن را میشنا خت .

"چرا نگفتن"و "چرا نکردن "زا هدبرا ی ا و ،جرم محسوب میشد .ا ین "حسبت" همه‌ا ش برپا یه‌قهروزوروا کرا ه‌بودوهست .ا خلاق ودین که‌با یستی اوج آ زادی وا زروی صرا فت طبع با شد ،سرا سرش زوروا کرا ه‌وپرخا شگری میشودوهمه با یستی به‌توسل به‌زوروقهر وعنف یکدیگررا به‌تنفیذ یک ا مربه‌تنفیذیک چرا (چرا ئی که‌نما ینده‌وجودخودشا ن نیست).زورورزی وپرخا شگری وبه ا کرا ه‌ودا شتن ،یک عمل مقدس وثوا ب شد .ا زا خلاق ودین فقط زوروا کراه با قی ما ندوا ین ا عجا زا ست .

چگونه میتوان قدرت رهبرسیاسی را محدودساخت

مردم هرچه رابطه عاطفی بیشتربا رهبرهای سیاسی داشته باشند، قدرت رهبرهای سیاسی بیشتروتاریکتروناشخص تروکنترل ناپذیرتراست. بستگی میان مردم ورهبردرجامعه دینی یا ایدئولوژیکی، بطورشدیدی در عواطف ریشه داردوبدین سان، دامنه تابعیت، بیشتروبالطبع استقلال فردی کمتروازطرف دیگر، قدرت رهبربمراتب بیشتروشدیدتراست.
بخصوص دردوره های انقلاب که عواطف شدت پیدا میکنند، رابطه با زهبران سیاسی تقلیل به "روابط عاطفی خالص "پیدا میکندوبدینسان "رهبر سیاسی" بسهولت یک فردمقدس (کاریسماتیک) میشود. با داشتن چنین "قدرت ما فوق حالات معمولی" استکه میتواندقبوا را علیه "رژیم موجود" تجهیزکندو تمرکزبدهد. ولی رهبری که براساس چنین بستگیهای عاطفی به چنین قدرتی رسید، حاضرنیست که بعدازانقلاب قدرتش را محدودسازد.

گسستن ازرهبر دینی یا ازرهبردرجامعه دینی

دموکراسی برای "تحدیدقدرت"، رهبری را برپایه "مفیدبودن" میپذیرد ودرهمین محوطه آنرا تحمل میکند.
مفیدبودن، یک "شناخت عقلی" است. اعمال وافکاررهبرها درسیاست، بایستی برای "تامین وپیشبرد رفاه اجتماعی وآزادی افراد" مفید باشند. مردم، میتوانندآگاهبودانه، باامکانات معرفت عقلی، اعمال و افکارآنها را برمیزان "مفیدبودن" کنترل کنند. اعمال وافکارآنهاوقتی انطباق براین میزان داشتند، ووقتی باعقلوتجربه بتوان این معرفت را حاصل کرد، تائیدمیشوند.
ما به رهبردردموکراسی تا موقعی "بستگی" داریم که اعمال وافکارا وبا

شنا خت عقلی،درمقا بل نا مزدها ی دیگر ، "مفیدتر" با شد .عمل مفید ،یک عمل عقلائی وا را دی خا لص ا ست .درحا لیکه "بستگی" به رهبردینی (یارهبری درجا معه دینی)یک عمل عا طفی ا ست .بستگی عا طفی،بستگی ا ی ا ست که زیر کنترل شنا خت عقلی نیست .با شنا خت عقلی نمیتوا ن دربستگیهای عا طفی، تصرف قا بل توجهی دا شت .

با شنا خت عقلی نمیتوا ن بطورا را دی ا زرهبردینی یا رهبرا یدئولوژیکی "برید" . گسستن ا زچنین رهبری،همیشه با یک "بحرا ن شدیدروحی" همراه ا ست .

ا حسا س بسیا رتلخ فریب ویاءس وسرخوردگی،برروح آ نکه میخوا هدا زرهبرش بگسلد ،فشا رمی آ ورد .معمولا" ،جریا ن بریدن برا ی همین"بحرا ن درونی " که پیرورهبردینی دا رد ،بسیا رطول میکشدویک ضربه ا نجا م نمیگیرد.همیشه با یک حا لت "مطرودیت "همرا ه ا ست .ا وخودرا "مطرودشده "درمی یا بد.تنها ا زرهبریا دستگا ه ،طردنمیشودبلکه فردگسلنده ،درخودتجربه "مطرودیت " دا رد تجربه " فریب خوردگی"و "یاءس ونومیدی"دا رد .ا ین بستگیهای عا طفی مختلفند :مثلا" "ا یما ن" ،وفا دا ری" ،یا "عشق " ،یا "تسلیم بودن" ،یا "فدا کا ری وا زخودگذشتگی" ،که من نمیخوا هم درمطا لعه یکا یک آ نها درا ین گفتگوبکوشم .

ا رزش حق ا عتراض ومقا ومت در
<u>مقا بل رهبردرجا معه دینی</u>

پیروبهما ن علت که با رهبر ،بستگی عا طفی دا رد ، "نمیتوا نند" ا ورا درا عما لش کنترل کندویا تحت نظا رت قرا ردهدویا ا عما لش را بسنجدو ا نتقا دکند .عشق و وفا دا ری وا یما ن،ا ورا ا زلحا ظ درونی ا زچنین کنترل وقضا وت ونظا رتی با زمیدا رند .

ا نسا ن فقط با کسیکه را بطه "مفیدعقلی"دا رد ، "میتوا نند " ا زلحا ظ درونی، ا عما ل وا فکا رش را برا سا س شنا خت عقلی،قضا وت وکنترل کند .کنترل و نظا رت وقضا وت ،یک مشت " قوا نین خشک وخا لی" نیستندکه درکتا ب قا نون نکا شته شده با شند ،بلکه با یستی"ا مکا ن وقدرت درونی چنین قضاوتی ونظا رتی"درپیروبوده با شد .

دررا بطه با زهبردرجا معه دینی،پیروی که بستگی عا طفی دا رد ،چنین قدرت

روانی وجودندارد ،یا همه‌از حرکت باز داشته‌شده‌اند .دادن حق قانونی به او ،برای قضاوت ونظارت ،یک حق مهمل وبی معنا وفاقد واقعیت است .
انسان با کسی که‌رابطه‌عاطفی دارد ،این عواطف اورا از "شناخت عینی و عقلی" اعمالش بازمیدارند .کسیکه‌سرمشق یا ایده‌آل مردم‌است ،متکی بر مجموعه‌ای از روابط عاطفی است .اما م ورهبررا بصورت ایده‌آل یا سرمشق درآوردن،حکومت وسیاست را بیک مشت بستگیهای عاطفی تقلیل میدهد.
از این روبا ارتقاء فردی به‌رهبری‌وارتباط عاطفی با او (مثلا"اورا بعنوان پدریا برادریا رفیق شناختن ،یا اورا سرمشق وایده‌آل ساختن)بستگی ما با او ،عینیت عقلی وتجربی را ازدست میدهد ،وامکان اعتراض ومقاومت و نظارت وکنترل او ،کاسته میشودیا بکلی نابودمیگردد .دادن حق اعتراض ومقاومت درقانون،هیچ ارزشی نخواهدداشت .ازینروست که‌دموکراسی میکوشدبا هررهبری درسیاست ،"حداقل‌رابطه‌عاطفی"را داشته‌باشیم و محوطه‌ای که‌یک رهبرسیاسی سرمشق ماست ،بسیارمحدوداست .او در"سراسر جهات‌وزندگانی"سرمشق‌ما نخواهدبود .
البته" سلب همه‌بستگیهای عاطفی با رهبرسیاسی"غیرممکن است ولی تقلیل دادن این "بستگیهای عاطفی"به‌یک حداقل کنترل پذیری،امکان دارد .
وقتیکه‌معیارا عمال وافکاررهبر ،همین "فایده‌براساس عقل"باشد ،او "رهبرسیاسی"میشودنه‌برای اینکه‌ما اورا دوست داریم ،یا "پدروبرادر" ماست یا "ایده‌آل اخلاقی وتقوائی "ماست ،بلکه‌برای اینکه ،برای‌جامعه ما وبرای تاءمین رفاه وآزادی ما ،اعمال مفیدانجام‌میدهدو ،معنای این رفاه وآزادی را ،خودجامعه‌مشخص میسازد .درحالیکه‌درجامعه‌دینی،این "غایت "وخیری"استکه‌تشخیص وتعین اش درقدرت معرفت مردم‌نیست ،بلکه خداونماینده‌اش‌آنرا مشخص میسازند .رهبرسیاسی،نبایستی با "مقدس‌شدن" یا "ایده‌آل وسرمشق مطلق شدن" ،بستگی‌ما را به‌خودش ،به‌بستگی عاطفی ، تحول بدهد .

تبدیل بستگی عاطفی به‌التهاب وجودی

معمولا" این "بستگی عاطفی" ،یک بستگی عاطفی"شدید" میشود ،وتمام سائقه‌های درونی را درخودجذب میکندویک "التهاب سراسری انسان"

میگردد. این "التهاب"، یک سائقه، میان سایرسائقه‌های ما نمی‌ماند، بلکه‌سایرسائقه‌های ما را درخودحل میکندوهمه‌را درخدمت "یک کشش اصلی ومحوری" قرارمیدهد، واگرسائقه‌ای برخلاف آن التهاب باشد، تحقیروطرد وپنهان وبدنام میگردد.

بدینسان، کشش های درونی ما، به‌یک مصب سرازیر میشوند، وعاطفه‌ای بسیار نیرومنددرپیروپدید می آیدکه" سراسروجودا ورا به‌خود میکشد". این "سیلاب عاطفی "را با " اقدامات عقلی" نمیتوان بازداشت.

ازاین‌رودموکراسی میکوشدکه "عمل" را حتی‌الـمقدور "مفیدعقلی" بسازد.

انسان بخودی خودش، بسهولت، عملی مفیدوعقلی انجام نمیدهد.

انسان، بطورطبیعی، اعمالش به‌هدف "مفیدبودن برای خودش "یا به‌هدف "مفیدبودن برای اجتماعش "صورت نمیگیرد. غالبا" کلمه " خودپرستی "، مردم‌را به‌پنداشتهای گمراه‌کننده می اندازد. مردم‌میاندیشند، آنکه‌خود را میپرستد، همه‌کارها را برای "استفاده‌خود"، آگاهبودانه‌انجام میدهد. متاسفانه‌این یک خرافه‌عمومیست. عمل برپایه" مفیدبودن" انجام دادن، احتیاج به‌تلاش شدیدبرای "عقلائی ساختن وآگاهبودانه‌ساختن عمل" دارد، تا عمل، کنترل شدنی ومحاسبه‌شدنی وتصرف پذیرباشد. "فائده"، مفهومیست "ساده" که‌ساخته" عقل وآگاهبود" است.

ما غالب اعمالی راکه‌انجام‌میدهیم نه‌برای خاطرآنست کـه‌برای مـا "فائده‌دارند"، وچون ما " پیشاپیش "روی این "فائده" اندیشیده‌ایـم، بخاطراین فائده‌آنرا انجام‌میدهیم. اگراینطوربود، سراسراجتماع به‌هم میخورد. ما غذا نمیخوریم‌تا سیربشویم یا آنکه‌ویتامین وکالریهای‌لازم را به‌بدن برسانیم، ما بطورعادی غذا می خوریم، چون لقمه‌لقمه‌آن، برای مـا مطبوع ولذیذاست. ما برای "تولیدبچه"، فقط به "ارضاء جنسی" نمی‌پردازیم، بلکه‌درآغازدرپی ارضاء جنسی هستیم‌وبه‌تبع، تولیدبچه‌هم‌میشود.......

"عمل مفیدانجام دادن"، یعنی "عمل "را طبق مفهومی که‌ما ازمفیدداریم، تحقق دادن، ایجاب یک "ریاضت شاق ارادی وعقلی "میکند.

بیشترا عمال انسانی برپایه‌این صورت میگیردکه "مطبوع" اوست. بـرای همین خاطرنیزکوشیده‌میشودکه "یک عمل مفید"، هرچه‌زودترتبدیل به "یک عمل عادتی "بشود، تا طبیعت دوم‌انسان گردد، یعنی تبدیل به‌عمل مطبوع (= طبق طبیعت) بشود.

تبدیل عمل مفیدبه عمل مطبوع

"عمل مفید" ،چون همیشه بایستی "آگاهبودانه و عقلی و ارادی" باشد ، همیشه درخطر است ،چون انسان همیشه این عوامل را باهم حاضرندارد ،یا اینکه اینها همیشه به اندازه کافی نیرومندنیستندوگاهی با وجود "آگاهبود ازمفیدبودنش" وباوجوداینکه " ازلحاظ عقلی،مفیدبودن آنرا میشناسد" ، ولی نیروی اراده اش متزلزل است .برای همین خاطراست که آموزش و پرورش اجتماعی وسیاسی واقتصادی میکوشد ،هرچه سریعتر "اعمالی راکه برای جامعه مفیدند" ،عادتی بکند ،تا اجرایشان ،بی دردسرونسبتا "خودکار" باشد .البته ادیان نیزبا " دینی ساختن بسیاری ازاعمال اجتماعی " ، بدنبال همین " خودکارساختن وطبیعت ثانی ساختن این اعمالند" .
امادردسراین کاردراینجاست که " یک عمل مفیدبرای یک مقطع ازتاریخ وبرای اجتماع خاص "که دقیقا" مشخص نیست چقدرطول خواهدکشید مفید است ،وبرای مقطع دیگروبرای جامعه دیگر ،مضرومانع پیشرفت میشود .
عادتی که مطبوع شده است ،ازاین ببعدبرضد" فائده تازه جامعه "میگردد .
ایمانی که اعمال مفیدجامعه رادرمقطع خاص تاریخی، " مقدس ساخته بود"، برضد" فوائدتازه اجتماع" میگرددونمی گذاردکه مافائده تازه جامعه را بشناسیم .معرفت سیاسی واجتماعی واقتصادی وتربیتی راازرشدبازمیدارد ."آن اعمال مقدس شده "با این فوائدتازه اجتماع درتضادمی آید .
بهترین مثل برای این موضوع ،خودمسئله رهبریست .این رهبری عاطفی که برپایه "بستگی ایمانی "دردورانی بسیارمفیدبوده است ،عادتی را جزو طبیعت مردم کرده است (تقلیدوتابعیت وروح اطاعت وعبودیت وتسلیم و وفاداری وتسلیم)که فعلا"برای جامعه روبه پیشرفت ومتغیرکنونی وبرای آزادی،زیان آوراست .
تنها نوع رهبری که دردموکراسی وجامعه متغیرکنونی،قابل قبول وقابل تحمل است براساس "فائده عقلی" میباشد .
چون با این "سرعت تغییرکنونی اجتماع "که درتاریخ هیچگاه سابقه نداشته است نبایستی بر"عادتهای درازمدت وابدی"بناشودیا "بستگیهای عاطفی شدید" گرددکه " ریشه زمانی عمیق دارندوسراسروجودانسانی را قبضه میکنندوبه آسانی قابل تغییردادن وریشه کن کردن نیستندبلکه بایستی عناصر "اراده وآگاهبودوعقل وفائده " ،حاضردر"صحنه عمل"باشندوعنصر

"عادت "و"ایمان"و"عاطفه "بایستی کمترگرددو"عادت ابدی"و"بستگیهای ابدی" بایستی ازصحنه زندگانی اجتماعی خارج وطرد گردند.
ازسوئی دیگر، با همه تلاشها، نمیشودا عمال انسانی راکاملا"تقلیل به "اعمال مفیدوعقلی وآگاهبودانه"دارد.
حتی اعمالی که میل به" آرادی شدن وعقلی شدن "نیزدارند(مانندا عمال اقتصادی = کار)بطورخالص، عقلی وارادی نمیشوند. هیچگاه نخواهدشد که هیچ عملی رابتمامی "عمل مفید" ساخت، یعنی عملی که تنهاباهدایت عقل واراده صورت بندد.
دراین چندقرن، غرب کوشیدکه بعضی ازاعمال انسانی راتبدیل به "عملیات مفید"سازد. باخالص کردن عمل (ایجادعمل مفیدمحض)توانست تغییرات بزرگ درجهان ایجادکند. پیشرفت اقتصادوعلوم وصنعت، برپایه همین " مفیدسازی عمل"یا " عمل برپایه عقل وفایده" قراردارد. اما همین "ایمان به عمل مفید" سبب شدکه انسان محدوده "اعمال مفید"را اشتباهی تخمین بزند. یک عمل انسان، مانندعمل اقتصادی (کار) بهیچوجه قابل تقلیل محض به" عمل مفیدوعقلی صرف "نیست. برروی همین خاصیت اساسی عمل نیز، همه مسائل اجتماعرا بایک "طرح اقتصادی " نمیشودحل کرد.
" جهت دادن عمل به سوی فائده "، و"کاستن مؤلفه های عاطفی"باخود خرافه تازه ای آورد. "عمل مفید"که برپایه عقل وآگاهبودواراده، به سوی "فائده مشخص وشناخته وملموس "، هدایت میشد، سبب شدکه مردم ایمان تازه وشدیدی برای "تغییرجامعه بسوی هدفی که درنظردارند"پیداکنند. انسان می پنداشت که میتواندجامعه رابهترسازدیاجامعه را همانطورکه میخواهد طبق ایده آلش بسازد.
باکاستن مؤلفه های عاطفی وحساب ناشدنی ازعمل، وافزایش عناصرعقلی ومحاسبه شدنی وکنترل پذیر(جهت دادن کامل عمل به فائده)انسان ایمان تازه ای به عمل خودپیداکرد. اوایمان داردکه باعملش میتواند، جامعه ودنیا و تاریخ را تغییربدهد، وهمانطورکه مفیدبرایش هست، تغییر بدهد.

ایجاد جامعه مفید

انسان ایمان به آن پیدا کردکه اونه تنها میتواند" عمل مفید" انجام بدهد ،بلکه اعمال انسان "همه اش "میتواندمفیدباشد ،یا بایستی مفید باشد .انسان ،میتواندهمه اعمالش را ،"عمل مفید"بسازد .باچنین مفهومی از"انسانی که سراسراعمالش ،عمل مفیداست " ،ایده آلهای گوناگونی در دنیا پیدا شدکه تاءثیرفراوانی دردگرگونیهای جهان داشت .
"عمل مفید" ،" جامعه مفید" ،" انسان مفید" ،تبدیل به " ایده آلی"تازه شد ."عمل‌مفید" خودتبدیل به "خرافه تازه ای"شد .ایده آلِ ساختن"جامعه ای مفید"و"انسانی مفید" ،مغزها ودلها را فتح کرد .انسان درپی ساختن جامعه ای میرودکه همه افرادش ،فقط وفقط اعمال مفیدانجام میدهند .
این ایده ال درواقع ،یا ایده ال " جامعه ماشینی"است یا ایده ال"جامعه ارگانیک " است ،بدین عبارت که میخواهدجامعه را به "یک موجودزنده" تبدیل سازد .
"افراد"یا بایستی تبدیل به" پیچ ومهره های ماشین "بیابندیا آنکه بایستی تبدیل به "سلول های موجودزنده "بیابند ،جزوی از "یک کل واحد" گردند ،تا بتوانند"فقط عمل مفید"انجام دهند .ایده آل جامعه مفید،از انسان یک "پیچ ومهره" یا " سلول "میسازد .عقلی که میخواست در"مفهوم مفیدبودن" ،آزادی فردی را تامین کندو"فائده با فردیت "بستگی ضروری داشتودرجلب فائده ،" آزادی فردی"رشدمیکرد ،بدست خود ،انسان‌راتبدیل بیک " پیچ ومهره "یا " یک سلول "میکندکه متعلق به "ماشین "یا متعلق به یک "موجودزنده" میشودو"فردیت "و"آزادی "بکلی ازبین میرود .
این تفکر ،طیفی ازافکار را پدیدمی آوردکه هرکدام بشکلی به دیگری کشیده میشودولی همه ازیک سرچشمه سیراب میشوند .ما نگاهی به طیفی که از این مفهوم‌پیدا میشودمی اندازیم :
هرکسی بایستی فائده‌خودش را تضمین کُندوبرای خودش اعمالی انجام‌دهد که مفیدباشد .
هرکسی بایستی تمام اعمالی که‌برای خودش انجام میدهد ،مفیدباشد .
هرکسی که‌خودپرست است ،همه اعمالش برای اومفیداست .هرکسی که‌اعمال مفیدبرای خودش انجام میدهد ،اعمالش "بخودی خود"برای دیگران نیز مفیدخواهدبودیا بالعکس هرکسی که اعمالش برای جامعه مفیدباشد ،برای

خودش نیز "بخودی خود" مفیدخواهدبود .فردوقتی فقط به‌فکر " تضمین فا ئده‌اجتماعی"بود ،فا ئده‌جمعی ،بخودی خودبرای او ونیزبعنوان فرد ،مفید خواهدبود .یا بالعکس .
وقتی مردم به‌فکر " تضمین فا ئده‌فردی"بودند ،فا ئده‌فردی ،بخودی خود " ، تضمین فا ئده‌جمعی را خواهدکرد (که البته درهرمورددراین کلیت غلط است ــ نه‌فا ئده‌فردی ــ بطورخودکار ــ تضمین فا ئده‌جمعی را میکنندنه فا ئده‌جمعی بطورخودکارتضمین فا ئده‌فردی را میکند) .
ازاین طیف ،ازجمله‌این فکربودکه‌انسان ،طبیعتا " خودپرست "است وفقط وفقط درپی جلب فوا ئدشخصی است ولی اوبایستی درفکر " جلب فا ئده برای دیگران "باشد ،ازخودگذشتگی وفداکاری وایثارداشته‌باشد ،تا " خیراجتماعی"تامین گردد .بدینسان بایستی "خود" راتحت فشار و زور قراردهد .درهمه‌این تصاویری که‌از "عمل مفید"و"انسان مفید"و"جامعه مفید" میکشند ،انسان ،عاملی انگاشته میشودکه‌بایستی صبح وشب "عمل مفید" انجام دهد .حتی خواب هم که‌میرود " عمل مفید"انجام میدهد .
این تصویرساختگی وموهومی ازعمل وانسان ،انگیزه‌تئوریها مختلف سیاسی واجتماعی واقتصادی شد .طبق این تفکر ،اجتماع برای این درست شده‌است که‌همه‌برای هم مفیدباشند ،برای همین هدف نیز باهم "قرارداد" میگذارندتا برای هم اعمالی انجام دهندکه‌هرکسی فا ئده‌ای مساوی با فا ئده‌ای که‌دیگری به‌او میرساند انجام دهد .اصلا "دنیا تماما" بهمین هدف "فا ئده‌رسانی متقابله‌همه‌اشیاء باهم" ،آفریده‌شده‌است .آنچه‌درجامعه ، با مفهوم‌قراردادا جتماعی واقتصادی و . . . .بعبارت آورده میشود ،دردنیا وطبیعت ،دریک قراردادطبیعی ،دریک میثاق الهی،یا دریک قانون‌ازلی ونظام کا ئنات بعبارت می آید .
البته‌با این " قراردادازلی"یا " میثاق فطری" مسئله‌بخودی خوددرواقع پیچ برمیداردچون " عمل مفید" که‌برپایه " آگاهبودوعقل واراده " قرار دارد ،ازاین عوامل ،بریده میشودوباز "عنصرآزادی" ،نابودساخته میشود وبزرگترین فا ئده‌هرعمل مفیدی،همین نتیجه‌آزادیش هست ولی انسان‌اگر بتواند"همه‌اعمال مفیدراانجام بدهدولی آزادنباشد ،هیچ عمل مفیدی انجام نداده‌است .اما برای "موفقیت حتمی‌اعمال مفید" ،انسان آنرا ناآگاهبودانه‌به‌ضرورتهای فطری وطبیعی وتاریخی برمیگرداندوفراموش

میکندکه با چنین کاری،آزادی را که خود میخواهد بیابد ،منتفی ساخته است. جامعه ای که افرادش فقط درپی اعمال کاملاً" عقلی وارادی وبا آگاهبود فائده مداوم برای یکدیگر هستند ،برای مطمئن ساختن این فوائد ،یا آنرا ازلحاظ روانی،فطری میسازند (ایثاروخودگذشتگی درانسان فطری ساخته میشود)یا ازلحاظ تاریخی یکنوع ضرورتی برای آن میسازند یا یکنوع میثاق وقانون ازلی وطبیعی برای آن تصورمیکنند ،وناخواسته ،عقلی بودن وارادی بودن وآگاهبودش را ازعمل میگیرند.
اما علیرغم تلاش برای " مفیدسازی تمامی عمل "انسان ،عناصرعاطفی و احساسی وناخودآگاه را نمیتوانند ازعمل،حذف کنند .بنابراین هرعملی از او، هرچه هم "مفیدساخته بشود" ،دربستری ازعناصرعاطفی واحساسی و ناخودآگاه ،قراردارد.

رهبرسیاسی باپیشنهادبرنامه ای بسیارمحدود

چنین اعمال انتزاعی مفید ، تعادل انسان را بهم میزنندوعطش برای " عکس العملهای عاطفی واحساسی "زیادمیشود .یک انسان درجامعه صنعتی شده که روزبروزاعمالش مفیدترشده است ،دراثرهمین سرکوبیدن و فشردن عواطف واحساسات ،عکس العمل شدیدعاطفی برضدهمین اعمال مفید، نشان میدهد .این عکس العمل،ناگهان بطورغیرمنتظره ،بعدازمدتی طولانی که اعمال مفیدانجام داد ،وجودا ورا فرامیگیرد ویک "جنون اجتماعی وتاریخی" همه آن محصولات فرهنگی ومدنی را که دراعصاربرپایه آگاهبود عقلی فراهم آورده ،نابودمیسازد .ناگهان به دنبال رهبری میرودکه فقط وفقط " احساسات وعواطف "اورا ترضیه میکند .شایددراین توضیحات، روشن شده باشدکه مفهوم "عمل مفید"نیزدرمحدودیتهائی ارزش دارد .ولی انسان محدودیت های خودش را همیشه در"تجاوزازآن محدودیت ها"درمی یابد ومی شناسد .انسان با " تجاوزازحدخود" است که " حدخود" را میتواند بشناسد . برخوردا ولیه با هرمفهوم وایده ای سبب میشودکه انسان را سرمستی فراگیرد .انسان دربرخوردا ولیه با هرایده ای ،فقط به افقهای دوردست آن ایده مینگرد .سرمستی درهرایده ای،انسانرا از "درک حدودآن ایده" ،بازمیدارد .
ایمان وعشق به هرایده ای،نمیگذاردکه ماحدآن ایده را ببینیم .ایمان و

وعشق به‌هرایده‌ای،آن ایده‌را "بی نهایت "میسازد.ما می پنداریم ایده‌ای راکه‌ما دوست داریم‌وبه‌آن مؤمنیم،"همیشه" مفیداست وهرچه بیشترگسترده‌شود،خوب خواهدبود.

"درک حددرایده"،برضد"ایمان به‌آن ایده"است.کسیکه‌ایمان وعشق به‌ایده‌ای دارد،نمیتواندتصورکندکه مفیدبودن آن ایده،حددارد.اگر درک حدبکنند،آن‌ایده‌راطردوترک خواهدکرد.ایده‌یابایستی مطلق باشد یاارزش ایمان وعشق ندارد.بستگیهای ایمانی‌وعشقی این خطررا همیشه دارند.این عادت کهنه‌انسان درمقابل افکاروایده‌آلها ومفاهیم‌است.

اونمیتواندبه‌یک "فکرنسبی"،ایمان بیاوردویک مفهوم‌نسبی،یک پروگرام باقوائدمشخص ومحدودرا "دوست بدارد".

اوبایستی برنامه‌ای داشته‌باشدکه"همه‌جامعه"را،"همه‌ملل"را،"همه دنیا"را برای "همیشه"بهترسازد.بچنین ایده‌ای،پروگرامی میتوانند "عشق بورزد"و"ایمان"داشته‌باشد،اما اینکه‌من فکری دارم‌که‌میتواند "یک بهبودنسبی" به‌جامعه‌بدهد،"قسمتی "از امورجامعه‌محدودی راحل کندچنین فکری وپروگرامی موردتوجه‌وعلاقه‌وایمان چنین کسی نخواهدبود.

او"بستگی سیاسی"رابا"بستگی ایمانی"مشتبه‌میسازدوتفاوت آنها رااز هم نمی شناسد.

ایده‌بی حداست،که‌ایجادایمان وعشق میکند.یک رهبرسیاسی باپیشنهاد برنامه‌ای بسیارمحدودوباوعدووعیدبرای"موفقیت های نسبی وکوتاه‌و محدوددربعضی امورا جتماعی"هیچگاه‌این مردم‌را پشت سرخودجمع نخواهد کرد.

ملتی که‌هنوز" طرفداری سیاسی"باتوجه‌به‌فوائدمحدودسیاسی رانمیشناسد وهنوزبستگی برای اوازجشمه‌ایمان وتقلیدوایده‌آل دینی سیراب میشود، احتیاج به"ایده‌نامحدود"دارد.اومیتواندفقط خودرابه‌یک ایده‌نامحدود وجامع،ببندد.واوفقط میتواندبیک چیزی"مؤمن "بشود.یا"ایمان"یا "فقدان بستگی".میان این دوقطب،بستگی دیگری وجودندارد.اوتفاوت "طرفداری سیاسی"و"پیروی دینی رانمی شناسد.طرفداری سیاسی که‌یک بستگی محدودومشروطیست ومطلوب دموکراسی است،برای ایرانی هنوز محتوائی ومعنائی ندارد.انسان درسیاست ودردموکراسی‌نبایدپیروکسی بشود.پیروی درسیاست،نفی قدرت ازخوداست.

درهرحال،انسان به‌ایده ،موقعی ایمان می آوردکه‌درآن "حد"نیابد،وبه هرچه‌ایمان آورد،"حد" راازآن حذف میکند.بهمین ترتیب ،انسان با برخوردبه‌مفهوم "عمل مفید"،که‌فقط متوجه‌یک " فائده‌با دوام نسبی و مشروطه"بود،بعدازاینکه‌نتایج عظیمی ازآن‌گرفت ،آنرابه "ایده‌ای نامحدود" مبدل ساخت .انسان می پنداشت که‌با "عمل مفیدش"میتواند طبق دلخواه‌وایده‌آلش ،جامعه‌وتاریخ ودنیا را تغییربدهد.
هرانقلابی که‌دراین دویست ساله‌شده‌است برپایه‌ایمان به‌اینکه‌انسان قادربه‌اجراء دائمی "عملهای ارادی وعقلائی وآگاهبودانه‌بسوی فائده" است ،میباشد.
انسان با ایمان به‌این " ایده‌بیحد"،می پنداشت که‌میتواند،سرنوشت خودرا درتمامیتش ،بطورفردی بسازد.ملت میتواند‌بخودی خودتاریخش را درتمامیتش ،بدست خودش بسازد.جامعه‌میتواند‌نظامی را که‌میخواهد بیافریند.البته‌مفهوم "عمل مفید"،ایجادایمانی تازه‌کردوبااین‌ایمان تازه،ایده ،حدومرزش راازدست دادوعملی که‌میتوانست مفیدباشد،مضرو خطرناک شد.

"عمل ایمانی"و"عمل مفید"

البته‌درجامعه‌دینی (چه‌مسیحیت ،چه‌اسلام)عمل،"عمل مفید"به‌معنائی که‌آمد،نبود.
"نیت وغرض‌عمل"،" جریان وزنجیره‌خودعمل"و"بالاخره "نتیجه‌عمل"،یک رابطه‌ضروری ومحاسبه‌شدنی وکنترل پذیرخالص نبودند.
فائده‌عمل دراسلام که " خیر" باشد،ازخودانسان،مشخص وانتخاب نمیشد.
ازاین‌گذشته ،اراده‌خدا درهمه‌این مراحل،تصرف ودخالت مینمود،وعمل فقط موقعی نتیجه‌داشت که‌درداخل "ایمان"باشد.عملی که‌برزمینه‌ایمان صورت نمیگرفت ،به‌هدرمیرفت ونتیجه‌نداشت (اعمال،حبط میشد)اماایمان، یک عنایت خدائی بودکه‌بستگی به‌اراده‌خداداشت وازطرفی ،ثمرعمل ، بستگی به‌قبول خداداشت واگرخدا نمیخواست ،عمل با اینکه‌تمام‌مراحلش را صحیح پیموده‌بود،بی نتیجه‌میماند.چنین عملی،اجزائش باهم‌یک بستگی ضروری وحتمی نداشتند.بدین سان،انسان نمیتوانست ایمانی زیادبه" عمل خودش "داشته‌باشد.

این عمل صالح یا عمل خیر، تفاوت کامل با "عمل مفید" داشت. درواقع پیدایش مفهوم "عمل مفید"، عکس العملی درمقابل همان "عمل ایمانی"، "عمل خیر"، "عمل با فائده باقی" بود. از یک تصویر افراطی و خرافی، انسان به "خرافه دیگری که "ایده بیحد عمل مفید" باشد، روآورد.

ازیک خرافه به خرافه ای دیگر

همیشه یک خرافه، انسان را به "خرافه متضاد ش" میکشاند. انسان وقتی خودرا از یک خرافه، آزاد ساخت، حتما به حقیقت نمیرسد، بلکه به "خرافه متضادش" میرسد.
یک خرافه، با ایجاد نفرت از خود، جاذبه و عشق به خرافه متضادش را درما ایجاد میکند. انسان از یک خرافه میگریزد تا به آغوش "خرافه متضادش" برود اما درک حقیقت، برای انسان در "حرکت دائم میان خرافه ها" نمودار میگردد.
حرکت از خرافه به خرافه، به انسان تجربه ای از حقیقت میدهد. خرافه، موقعی از لحاظ "درک حقیقت" بی ارزش است که ما در آن "بمانیم". خرافه، ارزش دارد وقتی ما در آن حرکت کنیم. ما آنقدر در "خرافه ای میمانیم" تا آنرا "حقیقت" می پنداریم. تا موقعیکه "ایمان به خرافه داریم"، خرافه، حقیقت است و روزی از حقیقت خود میگریزیم که بعنوان "خرافه" آنرا کشف کنیم ودرگریز از "یک حقیقتی که خرافه شد"، همان "گریز"، ما را به خرافه ای دیگر میکشاند که برای ما حقیقت میشود. چون درگریز از هر خرافه، جهت گریز و نقطه مقابلی که ما به آن خواهیم رسید، از همین خرافه کنونی ما مشخص میشود. یعنی خرافه کنونی ما، خرافه بعدی ما را که ایده آل وپناهگاه بعدی ماست، معین میسازد.
برای درک مفهوم بیشتر "فائده" وروابطه آن با "رهبری"، خوبست یکی از بزرگترین این خرافه ها را که تاثیر شگفت انگیزی در اخلاق وسیاست واجتماع ما دارد (ودر طیف مفاهیم مختلف که از عمل مفید یاد آورشدیم) مورد تامل قرار بدهیم.

آنچه برای خود میکنی برای دیگران نیز بکن

آنچه برای خود میخواهی، همان را برای دیگران نیز بخواه. آنچه برای خود نمی پسندی برای دیگران نیز مپسند. آن فائده ای که برای خود میخواهی همان فائده را نیز برای دیگران بخواه. آنطورکه با خود رفتار میکنی، با دیگران نیز رفتار کن. این فکر امروزه به گونه دیگری فهمیده میشود. چون امروزه، انسان یاد گرفته است که " خودش "را دوست بدارد و تائید کند و " فائده برای خود "را ارج بدهد. بنابراین چون" خودش"را تائید میکند و خودش را " یک واحد تقسیم ناپذیر"میشمارد (روح وجسم را در خود از هم جدا نمیکند، قسمت فرشته ای و اهریمنی در خود ندارد، قسمتی جداگانه برای آخرت وقسمتی جداگانه برای این دنیا ندارد)، آنطورکه با چنین خودی رفتار میکند، البته وقتی برای دیگری نیز بکند، او را نیز تائید خواهد کرد وفائده او را در همان تمامیتش محترم خواهد شمرد. وقتی خویشتن را در تمامیتش ودر وحدتش دوست میدارد، انسان دیگر را نیز در همین تمامیتش ووحدتش دوست خواهد داشت یا محترم خواهد شمرد.

انسانی که برای چنین "خودی"فائده با دوام میجوید، با رعایت اصل بالا فائده با دوام برای دیگری نیز در وحدت وتقسیم ناپذیریش، خواهد جست.

ما به حق دیگری موقعی احترام خواهیم گذاشت، وقتی که او را در تمامیت و وحدت تقسیم ناپذیرش بگیریم وجسمش را از روحش جدا نسازیم. قسمت روحانیش را از قسمت جسمانیش جدا نسازیم.

قسمت روحانیش را برتر از قسمت جسمانیش نشماریم. چون با چنین انفکاکی، "حقوق انسان دیگر"، پایمال خواهد شد.

چون با تقسیم انسان به دو قسمت (جسم وروح ....)وقائل شدن به برتری یک قسمت بر قسمت دیگر، او باید خود را از قسمت پست تر و شیطانی وآلوده ومحقر "نجات" بدهد وخود را از این قسمت کثیف وتیره وآلوده، پاک سازد (نجات نفس، تزکیه نفس ....) بدینسان همانطورکه من خودم را از نفس اماره وکثیفم نجات میدهم، در دیگری نیز می کوشم تا جسم او را، فوائد مربوط به جسم او را، عواطف ومیال او را، قربانی روح او وقسمت آخرتی او بکنم.

میکوشم که او را نیز دوپاره کنم ودر او شکاف بیندازم و یک قسمت او را همانند یک قسمت خودم، مطرود ومورد تجاوز وحاکمیت قرار دهم.

حق به‌خود میدهم‌که درجسم او ،درنفس او ،درا میال وفوائدمادی ودنیوی اوتجا وزکنم تا اورا از این کشافت ونجاست ورجس دنیوی وجسمانی برهانم. تزکیه ،همین پاک ساختن ازنجاست وکشافت ودنائت وحقارت است .
"فائده‌با دوام دادن به‌خود ،درتقسیم‌نا پذیریش" بکلی با " فائده باقی دادن به‌یک قسمت ازخوددوپاره‌شده "فرق دارد .همان اصل بالاکه برای دیگری همان را بپسندکه‌برای خودت می پسندی،با "تقسیم‌نا پذیری خود" ،یک اصل آزادی واخلاقی وانسان دوستی وتفاهم‌وتسامح میشود ، "وبا تقسیم کردن خودبه‌دوپاره" ،تبدیل به "اصل اسارت وستمگری وتجاوز وقهرورزی"میگردد .
درمسیحیت واسلام ،انسان(همان خود)به‌دوقسمت میشود ،یک قسمت ،نفس اماره‌وشهوات ودنیاخواهی وافزون طلبی وآزوخودخواهی که "خود پست انسان"است وقسمت بالاترکه‌قسمت اخروی(روح وفرشته‌ای وآسمانی وملکوتی) است .
این قسمت بالاتروآخرتی وآسمانی بایستی برقسمت پست واهریمنی و دنیایی ،غلبه‌وحاکمیت کند ."آزادی" ،یک " مسئله‌درونی"برای رهایی یک قسمت ازقسمت دیگر میگردد .
نقص این تقسیم‌بندی دراینست که‌این دوقسمت خودرا درعمل نمیشودازهم جدا ساخت .با متهم ساختن وچرکین دانستن وخوارگرفتن یک قسمت ،این اتهام وچرکینی وپستی وخواری محدودبه‌همین قسمت نمی ماندبلکه کم کم تمام" خود"را فرا میگیردو"این خوددرتمامیتش هست "که‌انسان‌را ازوصول به‌هدفهای اخروی بازمیدارد .بالاخره‌خود ،همه‌اش متهم‌وکثیف میشود .جسم کثیف ،روح را کثیف میسازد"من" ،شیطانی وشرمیشود .انسان بایستی برخودش"درتمامیتش " ،غلبه‌کند .وبایداساسا" "ازخود ،بگذرد" ، ازفائده‌جویی برای خود ،بگذرد .
این غلبه‌جویی بر" خودپست " ، "خودشریر" ، "خودکافر" ، "خودحیوانی" ، "خودشیطانی"اساس‌تقوای دینی است .اعدا عدوانسان درنفس‌انسان است .
اما "غلبه‌کردن برخودپست وکافروحیوانی" ،یک مشت حالات وخصوصیات در انسان موءمن پدیدمی آورد ،که‌درآغازچندان توجهی به‌رشدخطرناک آن نمیشود .درهیچجای"تلاش برای غلبه‌برنفس وسوائق"وسرمستی ازپیروزیهایش ، رشداین حالات وخصوصیات که‌کم کم تبلورمی یابند ،ازدیده‌پنهان میمانند

ویا بنظر عظمت نگریسته میشوند .
بطورکلی انسان، موقعی"احساس قدرت خود"را میکندکه دیگری را عذاب بدهدیا معدوم بسازدیا ضرروصدمه با وبزند .همین جریان درنفس خود صورت می بندد .انسان برای احساس حاکمیت وقدرت نسبت به این" خود پست وکثیف واهریمنی وکافر" ،به آن صدمه میزنند ،ضررمیرسانند ،آنرا عذاب میدهدواگربتواند معدوم میسازد .
نه تنها انسان، بلکه خدا درقرآن نیزهمین طرزتفکررا دارد" او در"هلاک کردن ملت ها ""درعذاب دادن ودرانتقام کشیدن ودرترسانیدن ملل واقوام وافراد" ،یعنی در"انجام عمل شر"احساس قدرت میکند .چون نابودکردن، همیشه شراست .

خشونت وقساوت با خود، تقوا ،خشن است

آنچه شروکفراست ،بایستی با "شر"مقابله گردد .این نفس اماره ،این دنیای پست ،این خودکافرکیش ،این خودحیوانی را بایستی، همانطورکه هستند ، "طبق آنچه هستند"با آنها روبروشد .چون خدعه ومکرمیکنند ،بایستی با خدعه ومکربا آنها روبروشد .چون شرهستندبایستی با شربا آنها رفتارکرد . موٴمن را "بی احساس، سخت ،خشن ،وقساوتمند"میسازد .رأفت، کم کم در اوکاسته میشود .از"حساسیت او"کاسته میشودوبرسختگیری وسخت اندیشی وسختی وقساوتمندی می افزاید .
ازاینجاست که "رفتاربا خود" ،یک "رفتارقدرتمندانه"ویک "رفتاربر منطق زوروززی"میشود .انسان یک رابطه حاکمیت ومحکومیت درخود ،و در میان قسمتهای مختلف خودپیدا میکند .او با "خود"سختگیروقساوتمند و بی احساس وخشن میشود .
آنگاه که "این حالات نسبت به خودا و"ریشه دوانیدومحکم شد ،همین روش رفتاربا خودرا به "دیگران"تعمیم میدهد .خطر"تقوی"همینست .تقوی از قهرورزی بخود ،به قهرورزی بدیگران کشیده میشود .
این "خود"که برای او همیشه پست ،ضدآخرت ،شر ،کافر ،وبالاخره "چیزی که بایستی برآن غلبه کردوهمیشه سلطه داشت "بوده است ،ودرمقابل او عادت به خشونت وفقدان لطافت احساس وقساوتمندی وسختی کرده است ،آنگاه همین " روش رفتارنسبت به خود"را که زائیده ونتیجه تقوای دینی است ،

به‌دیگرا ن میگسترد .هما نطورکه‌با خود رفتارکرده‌ا ست ،با دیگرا ن نیز رفتا رمیکند .بدینسا ن را بطه‌به‌دیگرا ن،غلبه‌خوا ها نه ،پرخا شگرا نه ، تجا وزخوا ها نه ،قسا وتمندا نه ،سختگیرا نه‌وغیررئوفا نه‌میشود .
ا ونه‌تنها دشمن "خودا ست " ،بلکه‌دشمن " خوددیگری"نیزهست .ا ومیخوا هد که‌آ ن"خوددیگری" ،که‌بهیچوجه‌جدا پذیرا زفردیت وشخصیت دیگری نیست ،از بین ببرد .ا وشخصیت دیگری را فقط درروح وقسمت ا خروی هستی او میدا نند وا ین قسمت ا زوجودا ورا ما نع رشدشخصیتش میشما رد .ا ودیگری را نیز با یستی ا زقیدا ین قسمت برها ند .وچون ا ین دوقسمت را بهیچوجه‌نمیشود ا زهم جدا سا خت ،با تلاش در" غلبه‌وحا کمیت برا ین خودا هریمنی وجسمانی" فردیت وشخصیت دیگری را نیزا زبین می برد .بدینسا ن ا ونمیتوا ندتا ب " شخصیت وفردیت دیگری"را بیا ورد .غلبه‌بر" قسمتی ا زخود" ،همیشه "غلبه‌برسرا سرخود"وبا لاخره‌نفی خودبتما می ونفی فردیت وشخصیت دیگری درتما میتش میشود .برا ی یک موء من ،آ زا دی ،همین "رها نیدن دیگری ا ز ا ین خودا هریمنی ا ش،ا زا ین قسمت دنیا ئی ا ش "هست .
کسیکه‌برا ین خوددیگری ،حا کمیت بیا بدا ورا آ زا دسا خته‌ا ست .بدینسا ن کلمه "مولا" که‌هم حا کم وهم آ زا دسا زنده‌ا ست دروا قع یک معنا دا رد .
"مولا" ،درا ینکه‌برقسمت ا هریمنی ودنیوی دیگرسلطه‌می یا بد ،ا ورا آ زاد میسا زد ." ولایت " ،همین غلبه‌برنفس دیگری ،برجسم دیگری،برفوا ئد دنیوی وا میا ل دنیوی دیگری برا ی رها نیدن ا وا زقیدا ین‌حیا ت جسمانیست.
وهمین آ زا دیست که‌هرولایتی چه‌رسول،چه‌ا ما م ،چه‌فقیه ،چه‌یک حکومت دینی بطورکلی به‌هرشکل ونوعی که‌با شد ،میدهد .ا وترا ا زخودت "رها یی " میدهدوقتی برتو" حکومت "کند .
ا نسا ن با یستی ا زخودش (ا زنفسش)نفرت دا شته‌با شد .عدوا صلی ا و ،نفس ا وست (گفته محمد)مسیح میگوید ،برا ی آ نکه‌دنبا ل من بیا یی با یستی ا ز خودت نفرت دا شته‌با شی (آ نوقت درجا ی دیگرمیگویددیگری را ما نند خودت دوست بدا ر،- ا ما ا وفرا موش کرده‌ا ست که‌ا وبا یستی خودش را منفور بدا ردتا مسیح را بتوا نددوست بدا رد ،بنا برا ین با یستی دیگررا نیزمانند خودمنفوربدا رد) .
هما نطوردرقرآ ن ا ین نفس (خود)وا بناء وا موا ل خودرا برا ی خا طررسول ، با یستی دشمن خوا ندومهمیززدوخوا رشمرد .آ نچه‌برا ی ا ین خودمنفور ،

"مفید" است وفایده باقی و ابدی دارد ،عذاب دادن وتحقیرکردن وغلبه کردن برآن ،وبالاخره قدرت یافتن وحاکمیت برآن است .

مولا،ولی،والی(آنکه ولایت دارد)انسان را بدینجهت آزادمیسازدکه اورا ، ونفس اورا ،محکوم ومغلوب میسازد .با قساوت وسختی وخشونت ،این سلطه را برا وکسب میکند .وقتی ما میگوئیم ،آنطورکه با خودت رفتارمیکنی،با دیگران رفتارکن ،یا آنچه برای خودت میخواهی برای دیگران بخواه، بطور" بدیهی" ،این خودرا " خوددوست داشتنی" میگیریم ."خود"راخودی با ارزش وارجمندمیگیریم .خودرا ،خودی تمام و واحد وتقسیم‌ناپذیر میشمریم .فائده چنین خودی را جلب وتاءمین کردن،یک امرصحیح‌وسالم وستودنی میدانیم .آنوقت با بیان اصل بالا، مطمئن هستیم‌که دردیگری نیزبا چنین خودی برخوردمیکنند .درا ونیزاین خود ،دوقسمت نشده است، ودریک قسمتش منفورنیست ،تادرتمامیتش منفوربشود .وقتی خود ،دریک قسمتش منفورومکروه‌شد ،وقتی یک قسمتش متعلق بدنیای فانی وگذران و پست شد ،بالاخره‌درتمامیتش منفورومکروه میشود .

بفرض اینکه‌قسمت دیگرش (روح وقسمت ملکوتی وآخرتی)ستوده‌شودوعالی خوانده‌شود ،این ستودن وتجلیل،ما را ازآن بازنمیدارد‌که نفرت‌وتحقیری راکه‌به‌قسمت دیگرداریم به‌همه‌انسان،تعمیم بدهیم ،چون انسان، تقسیم پذیرنیست وتحقیریک قسمت ،تحقیرتمام انسان است وحق تجاوزبه‌یک قسمت ،حق تجاوزبه" همه‌انسان" است .

با دوپاره‌کردن خود ،درپایان کار ،یکپاره‌ازآن ،تبدیل به"قطب شر"و " شیطانی"میشودوبا " شرشدن قسمتی ازخود" ،سراسرخودبطوریکپارچه ، شر میشود .

حاکمیت یک قسمت برقسمت دیگر ،غلبه‌وقدرتیابی به‌قسمت دیگر ،راهی جزاین " شرساختن "قسمت مغلوب ندارد .بخصوص‌که‌این قسمت ،چندان آسان قابل غلبه‌کردن نیست .هرچه‌غلبه‌بیشترطول بکشدوهرچه‌غلبه سخت‌ترباشد ،انسان بیشترضعف خودرا حساس میکندوبالطبع دراین‌احساس ناتوانی،احساس نفرت تبدیل به" کینه‌توزی"میگردد .

این غلبه‌ناپذیری،یا سختی این غلبه‌ازاینجا سرچشمه‌نمیگیردکه‌نفس ، اماره‌ومکاره‌است ،بلکه"نفی یک قسمت ازخود" ،همیشه‌ویران ساختن "تمامیت تقسیم ناپذیرخود"است وبالطبع "تمامخود"درمقابل این

تهاجم، مقاومت میکندو این مقاومت اراده پیدا میکندو غلبه خواهی، به "جهاد اکبر" و "ریاضت" میکشدو کینه توزی شگفت انگیزی نسبت به "خود" ایجاد میگردد. این قسمت دنیوی وپست وجسمانی، بخودی خود ارزش ندارد وفقط "وسیله" است یا بایستی آنرا مقهورساخت (وسیله خالص کرد) یا بایستی آنرا تبدیل به "عبد" کرد. عبد، کسیست که قوایش را تحت فرمان وارادهٔ آقایی میگذارد، یعنی نفی فردیت وشخصیت ازخود میکند. یا "هلاکت"، یا "عبودیت"! یا نیستی یا تابعیت مطلق!

بنابراین تعمیم دادن این رفتار ما به "خود"، به جامعه یا سایرانسانها، بزرگترین خطراجتماعی ونفی آزادی سیاسی واجتماعیست. همهٔ اندرزها وتعالیم اخلاقی برای خوشرفتاری وملایمت ورأفت با مردمان یا همعقیدگان (درقرآن یا انجیل یا نهج البلاغه) بی فائده وبی ارزش وبی تاءثیرخواهد ماند. چون این تقوایی که بر "غلبه درونی" و "سلطه برنفس" استوار است، تنها عامل نافذ وقاطع رفتارما نسبت به دیگران است. این اصلی است که مستقیماً" ازتوحیدسرچشمه میگیرد.

آزادی معنوی، استبداد عقیده است

"نجات ما ازشهوات وامیال وخودپستمان" که آیت الله مطهری درنطقهایش آنرا "آزادی معنوی" میخوانندو میگویدکه "انسانی که چنین کاری کرده است، بایستی "ولی" و "حاکم" بشود، تا انسانها را آزادسازدو معنای مولا را همین "آزادسازنده معنوی" میدانند، کاملا" غلط است. این آزادسازی، فقط برپا کردن دیگری وبرسلطه وحکومت براین "خودمنفوردیگریست".

کسیکه موفق به "نجات خودازشهوات وامیال و - خودپست ومنفورش-شد" مردی بسیارقسی، بسیارسخت وسختگیر، فاقدهرنوع احساسات وعطوفت"خواهد بود، وپیش ازآنکه به دیگران "آزادی اجتماعی وسیاسی" بدهد، برای همان آزادئی راکه مطهری "آزادی معنوی" میخوانند، با دیگران باهمان قساوت وسختی وبی عطوفتی وخشونت رفتارخواهدکردکه با خودوامیالش کرده است.

یک مردمتقی، براساس تقوایش، رهبرایده آلی نیست. ایده آل و آزادی و "عمل مفیداجتماعی" با ایده آل تقوائی، اززمین تا آسمان تفاوت دارد. انسان متقی، انسانیست که "نیمه ازخودش" را شیطانی میسازد، وآزادی را "فقط" رهائی ازاین قوای اهریمنی "میداندودرست آنچه را دردموکراسی

در "رفاه اجتماعی" میخواهیم با همین "خودپست و با همین امیال وشهوات اهریمنی" سروکار داشته باشیم. انحراف مفهوم "آزادی" از رابطه اجتماعی وسیاسی" میان انسانها " به "درون فرد"، و این غلبه درونی را "آزادی اصلی" شمردن، یک انحراف عفونا پذیر است. چون با اصل قرار دادن این آزادی معنوی(؟)، یک بحث "درونسوی انسانی"، یک بحث اخلاقی فردی، بجای یک حق مسلم و معلوم و مشهود در رابطه " میان انسانها " منتفی میگردد.

برای ایجاد آزادی معنوی که اولویت دارد، حاکم و والی میتواند هرگونه آزادی سیاسی و اجتماعی وعقلی را محدود و معوق سازد. از اینگذشته "موازینی که این آزادی معنوی" با آن سنجیده میشود، موازینی است که خارج از اختیار و تصرف انسان است و فرد، حق تغییر و تصرف در آن ندارد و با الهی ساختن و فطری ساختن این موازین و تعالیم، از انسان حق اندیشیدن و بحث آزاد در باره آنها گرفته میشود. بدینسان آنچه را آقای مطهری با نام تازه "آزادی معنوی" زیبا و فریبا میسازد، همان استبداد عقیدتی است.

ایجاد آزادی معنوی، یعنی مجبور ساختن دیگران به پاره کردن خود و، حق رفتار کردن قهرورزانه و خشن با همین نفس پست و آلوده، و بالاخره نابود ساختن "خود" بعنوان شر و شیطان و "وسیله ساختن "زندگانی دنیوی و ازبین بردن زندگانی بعنوان مزرعه آخرت و واقعیت فنا پذیر و گرفتن آزادی از تعیین هدف و کمال خود است.

البته در موردی که حاکم و والی و ولی، نتواند این غلبه برنفس خود را صادقانه انجام دهد و مجبور به تظاهر و ریا بشود، قساوت و خشونت وسختی به مراتب بیشتر است.

پرخاش و اعتراض حافظ و عبیدزاکانی و عطار و ...... شهادت براین موضوع میدهد و من برای اجتناب از طول کلام از توجیه آن صرفنظر میکنم.

لذت بردن از قساوت و سختگیری وخشونت و فقدان احساسات و عطوفت"، طبیعت دوم کسی میشود که " متقی "شده است.

سرکوب کردن خود، نامطبوع و مکروه است. ولی برای آنکه او بتواند، خود وشهوات و امیال خود را سرکوب کند و بفشار و عذاب بدهد و تحقیر کند، بایستی خود و امیال و جسم خود و دنیا را "منفور" سازد. بایستی آنها را تجسم شیطان کند. شاید این حرفها به قاطعیت در آغاز بیان نشود ولی ایده آهسته آهسته بنا چار به این ایستگاه میرسد. ریاضت در قرآن نبود ولی این مفاهیم بنا چار

به ریاضت میرسیدند.
وقتی "خود"، منفور وشیطانی شد، آنوقت، سرکوب کردن خود، لذت آورمیشود. آنوقت او از قساوت نسبت به خودلذت میبرد. بدینسان، قساوت وخشونت وفقدان احساسات وعاطفه، برای او لذیذومطبوع میشود.
درآغاز این قساوت وخشونت وفقدان احساسات وعواطف، "وسیله ای" هست که فقط برای "سرکوبیدن خود وشهوات خودوامیال خود"، لازمست وبایستی با رسیدن به هدف، ترک بشود. اما این "وسیله"، کم کم بخودی خودوبرای خود، لذیذومطبوع میشود. خودش، هدف ومقصودعمل میشود.

وسیله تبدیل به هدف میشود

همیشه وسائل، هدف میشوند. خطرهروسیله ای، همین "هدف شدن" نهائیش میباشد. رهبرکه درآغاز، "نماینده" است وفقط برای "تاءمین فوائدجامعه وافراد" است، مستقل میشودوهدف برای وجودوبقای خودش میشود. (رهبر درجامعه دینی، مسئول انطباق دادن مردمباکمال وایده آل دینی ونماینده ومسئول مردمنیست ولوازطرف مردمهم انتخاب شود) این هدف شدن رهبرها، حکومتها، نظامها، سازمانها، پارلمانها، هیئتهای حزبی ... "واقعیتی است که نمیشودازآن پرهیزکرد. وسیله، هدف میشودوهدف را وسیله میسازد. ایده وایده آل که درآغاز، وسیله حرکت وپیشرفت است درپایان، ایستگاه توقف وسکون میشود، چون خودش " هدف نهائی "میگردد.
پول درآغاز یک وسیله است، بعدا" بخودی خودش، "هدف گردآوردن "میشود.
"قدرت " برای سیاستمداری که درپی تحقق ایده آلیست، درآغاز "وسیله ای است "، ولی بسرعت تبدیل به "هدف نهائی "میگردد. هیچ تقدیس یا قدرت اخلاقی شخصی نمیتواند اورا از این تحول بازدارد. این تحول ناآگاهبودانه درروان هرانسانی صورت می بندد. اخلاق هم مانع آن نمیشود. اخلاق، فقط این "تحولات قدرت " ازوسیله به هدف را برای خودش وبرای دیگران، "توجیه " میکند، یعنی واقعیت انجام یافته را اخلاقی میسازد، ازلحاظ اخلاقی، قابل قبول برای خودش وبرای دیگران میکند. مردمبایستی روی این "تحول وسیله به هدف "حساب کنند. هیچ کسی مصون ازاین تحول نیست. یک ضمانت اخلاقیست که چنین کسی (فردمقدسی) این وسیله راکه قدرت باشد

تبدیل به هدفش نخواهدکرد. البته هیچکس چه مقدس چه غیرمقدس این تحول را نمیدهدبلکه قدرت بخودی خودش ازوسیله تبدیل به هدف میشودوهیچکسی نمیتواندمانع آن بشود. از این روکنترل مردم ازقدرت ونظارت مردم بر تنفیذ قدرت وتحدیدقدرت بوسیله مردم ضروری وواجب است. فقط ایمان به تقدیس یا ایده آلی بودن رهبر، سبب سلب این مسئولیت ازمردم میشود. مردم، خودازخودحق نظارت وکنترل وتحدیدقدرت را میگیرند. تقدیس و ایده الی بودن رهبر، هیچگاه ضمانت قاطع برای منع "تحویل قدرت از وسیله به هدف" نیست.

خداوندی که نمیتواند رحم کند

بالاخره گفتگوی ما دراین بودکه انسان متقی، کم کم ازقساوت وخشونت وفقدان احساسات وعدم رافت به خودش، لذت می برد. ریاضت، بالاخره یک نوع لذت میشود.
وقتی چنین کسی به اوج تقوایش رسیدو ازقساوت وخشونت وفقدان احساسات، لذت یافت درچنین موقعی تحولی تازه دررو ان او رخ میدهد.
دراین موقع، رافت ولطف ورحم ومهربانی وفضل برای او "عملی بی نهایت دشوار" است. او "قدرت آنرا ندارد" که یک عمل لطیف یا با رافت بکند.
درچنین موقعی، انجام چنین عمل دشواری، برای او جاذبه خاصی پیدامیکند. او درچنین عمل نادر، "یک عمل قهرمانی" می بیند. برای یک عمل با رافت، بایستی برضداین "لذت طبیعی خودازقساوتگری" ، "سختی وسختگیری وخشونت"، رفتارکند. یک قساوتمندمقتدری که جزقساوت نمیتواندبکند، میخواهدبراین ناتوانی خودغلبه کندوبا یک رافت، اوج قدرت خودرا بنمایاند. وباچنین عملی، ولویکبار، نشان میدهدکه حتی قادراست برضد طبیعت وسنت وروال خود، عملی بکند. هرچنداین عمل بسیارنادرواستثنائی باشد، ولی این عمل، یک معجزه است. نشان قدرت نمائی اوعلیرغم سنت خودوست. معمولا" براساس همین تضاداست که رافت یا مهربانی یا سخاوت یا عفویک سلطان وحاکم ودیکتاتوریاخدا، ستوده میشود.
چون این عمل رافت یا رحم یا فضل، درمقابل آن "قساوت بیحدکه سنت و عادتش هست" درمقابل آن سختدلی وسختگیری بیحدکه سنت وعادتش هست،

درمقابل آن قهاریت وخشم بی اندازه‌که‌سنت وعادتش هست ،به‌صورت یک "عمل استثنائی قهرمانانه" ،که‌هیچ انسانی انتظارش را نمیتوانند داشته‌باشد ،تجلیل میگردد.
مردمی که‌با چنین جهان بینی خودگرفته‌اند ،با همین "نظرهای کوتاه لطف آمیز" با همین "اعمال استثنائی بخشش وعفوورحم" ،زندگانی انباشته ازعذاب ووحشت خودرا شیرین وتحمل پذیرمیسازند.
چنین مردمی میتوانندبا همین نظرهای کوتاه‌لطیف واعمال استثنائی ونادربخشش وعفووفضل ،حاکمیت مطلق واستبدادمطلق را بپذیرندوبرخود گوارا سازند.
یک نظرلطف دریک "آن"، یک عمربدبختی ووحشت وقساوت وعذاب رافراموش میسازد. فلسفه "فضل وعنایت ورحم" همین‌است. با "یک‌نظر" و "یک آن"، زخم یک عمروحشت وگناه وترس وبدبختی جبران وچاره میشود.
درمقابل آن قساوت بیحدومداوم ،درمقابل آن سختی بیحدومداوم ،درمقابل آن خشونت وقهاریت بیحدومداوم ،چنین عملی انجام دادن (ولوآنکه یکبارهم‌باشد)بزرگترین توانائی را میخواهد. درموقعی که‌سنت ابدی او، اورا به "ناتوانی بیحددراجرای این عمل" محکوم ساخته‌است ،اجرای یک عمل فضل ورحم وعفو،به‌او احساس "توانائی بیحد" میدهدودرست همین "توانائی بیحددراثرآن ناتوانی بیحد" است که‌ازمردم‌ومومنین "شناخته" و "ستوده" میشود.
درقبال "لذت مداوم ازقساوت وخشونت وسختی" ،ناگهان "لذت ازعمل استثنائی ونادروقهرمانی" نیزپدیدارمیشود.
عمل نادرواستثنائی، مانندفضل‌وعفوولطف ورحم ،احساس قدرت را به‌اوج میرساند. چون برضدطبیعت وسنت قهاروقسی وسختگیری خود ،لطف و رحم وفضل میکند. البته‌این اعمال‌استثنائی ونادرفقط مربوط به "اراده ودلخواه" اوست وروی حق وقانون انجام نمیشودونمیتوان توقع آنرا داشت‌یا ازاوطبق مفهوم‌عدالت ،مطالبه‌کرد. نمیتوان برآن هیچگونه حقی داشت.
خداوندودوست داردکه "این اعمال استثنائی ونادروضدسنت خودش" را در درجه‌اول اهمیت قراردهدوبا طنطنه‌ودبدبه‌بستاید. چون این اعمال استثنائی ونادر، اعمالی برضدسنت وماهیت اوکه "اظهارقدرت محض" است ،نشان

بیشترا زقدرت ا وهستند .
دردرجه ا ول قرا ردا دن ا ین ا عما ل،وستودن ودرپیش چشمها سا ن دا دن و تا ئیدکردن آ نها ،برا ی همین ا ست که درست درا ین ا ستثنا ها ونوادر،قدرت ا ودرا وج ،نمودا رمیگردد .ا زا ین رودرقرآ ن درآ غا زسوره ها "رحمن ورحیم" قرا رمیگیرد .
ا ین نه به خا طرآ نست که خدا وندبطورعا دی ومعمولی درغا لب ا وقا ت ،رحیم ا ست ،بلکه برا ی ا ینست که علیرغم قدرت وقهاریت وحاکمیتش ،میتوا ند رحمتهم دا شته با شد .رحمت یک " وعده نها ئی"" یک عمل گا ه گا ه "ویک "ا مکان نا چیزا زمشیت ا و"ا ست .ا ما همین رحمت ا ستثنا ئیست که ا وج قدرت ا وست چون برضدسنت وروا ل ا ومیبا شد .وبرا ی تائیدهمین قدرت بیحد ا ست که رحمت را ا ولین صفت خدا میگذا رد .
معمولا" درتفا سیربرا ی آ نکه ا ین صفت درر۹س سوره ها قرا رگرفته ا ست و بسیا رتکرا رمیشود ،بعنوا ن "صفت غا لب ومدا وم وسنت ا و"گرفته میشود . خدا بطورعا دی درقرآ ن کشنده وهلاک کننده وعذا ب دهنده ا ست .ا ین صفت (رحمت)عمل ا ستثنا ئی ونا درخدا ست که ا ز "ا وج قدرت "ا وحکا یت میکند ، چون علیرغم خصوصیا ت مدا وم وعا دی وسنتی ا وست .ا زا ین رو ،رحمت با وجودیکه علیرغم قدرت ا ست ولی مؤیدومصدق قدرت ا وست .ا ورحم میکند ،چون دررحم ،برضدما هیت وسنت قدرتش رفتا رمیکندوهمین آ خرین حدقدرتا ورا مینما ید .ا ومیتوا ندحتی علیرغم سنت وقدرتش ،رفتا رکند .ا ونه در "ا ظها ر قدرت خا لصش " ،بلکه در "رحمتش " ،آخرین حدقدرت خودرا ،برا ثرهمین تضا د درمی یا بد .ا زا ین روبیرقش وشعا رتبلیغا تی ا ش "ا لرحمن وا لرحیم" ا ست ،چون خدا وندقرآ نی قدرت را بیش ا زهرچیز دوست میدا رد .

۹ دسا مبر ۱۹۸۲

هرانسان چون آزاد است وچون امکان معرفت مستقیم دارد، حق انتقاد دارد

درد موکراسی،هرانسانی آزاد شمرده میشودوچون آزاد است وچون امکان معرفت مستقیم دارد،حق دارد از هرکسی واز هرچیزی انتقاد بکند .او تا وقتی میتواند انتقاد بکند وتا موقعی که حق انتقاد دارد،آزاد است وبدون حق انتقاد وامکان انتقاد،آزاد نیست .حق آزادی او،تابع هیچ شرطی نمیشود .
آزادی او تابع هیچ ایمانی ومشروط به هیچگونه معرفتی نمیشود .آزادی اساسا" حق شخص خاص با شرائطی خاص (کسی که ایمان به حقیقت واحد دارد که اندازه هرچیزی است)نمیشود .آزادی،بدون این شرطها ،از آن همه است وچون از آن هرفردیست ،وچون به هیچ چیزی سد نمیشود ،از هرچیزی واز هرفردی واز هر بنیادی وسازمانی میتواند انتقاد بکند .وبدون انتقاد نه میتواند به آزادیش برسد نه میتواند به معرفتش برسد .
اینکه ما بیائیم آزادی را فقط حق مطلق کسی کنیم که باور دارد (یعنی ایمان دارد)حقیقت اندازه هرچیزیست (بخوانید :ایمان به حقیقت واحد ومطلق وجامع دارد) ،نه تنها آزادی را برای همه محدود ساخته ایم بلکه برای اکثریت بشریت از بین برده ایم .
آیا کسانی که به این گفته (حقیقت اندازه هرچیزی است)ایمان ندارند ، حق انتقاد ندارند ؟
آنکسی که ایمان دارد "حقیقت واحد" اندازه هرچیزیست ،تنها با این ایمان هم نمیتواند انتقاد بکند چون احتیاج به "معرفت آن حقیقت "دارد . از اینرو آقای م.ر. جمله دیگری را بعنوان متمم این گفته میآورند :انتقاد

کسی میتوا ندبکندکه مفهوم ومصدا ق وا قعی وفردکا مل ونسخه ا صلی وماهیت وذا ت شیئی موردا نتقا درا درک کرده وشنا خته با شدوبا وردا شته با شدکه حقیقت ا ندا زه هرچیزیست " .

درست برپا یه همین حرف هزا ره ها ا هل غا لب ا دیا ن وا یدئولوژیها ،آ زادی را ا زبین برده ا ندچون آ نها ا یما ن دا شتندکه تنها آ نها هستندکه ا یما ن به "حقیقت وا حد "دا رندوکسی دیگرا یما ن به آ ن حقیقت وا حدندا رد .ا یمان به حقیقت وا حد ،همیشه ا یما ن به حقیقت ا نحصا ری وجا مع وکا مل ا ست .حقیقت وا حدیعنی حقیقت بی نظیروبی شریک وا یما ن به چنین حقیقتی بخودی خودش (حتی بدون دا شتن معرفتی ا زآ ن)همیشه آ گا هبود "برگزیده بودن، برتربودن، ممتا زبودن"را با خودمی آ ورد .ا یما ن به حقیقت وا حد ،به ا نسان بخودی خود ،ا حسا س برتربودن وممتا زبودن وا شرف بودن میدهد .

من موقعی حق ا نتقا دا زچیزی خوا هم دا شت (بنا به گفته آ قا ی م .ر)که معرفت ا زکما ل آ ن چیزدا شته با شم (ا لبته ا ین حرف ا زا فلاطون ا ست وفاجعه ا ین گفته درآ نست که به ا ستبدا دمطلق میکشد) .با چنین شرطی ،حق ا نتقا د ا زمن که ا نسا ن هستم سلب میگرددنه تنها ا زمن ،بلکه ا زهمه ا نسا نها که "معرفت ا زکما ل چیزها وما هیت وذا ت چیزها ندا رند "سلب میگردد .

حق ا نتقا دبا ا ین حرف به خدا وا شخا ص برگزیده وخا ص (مصطفی) ،بروء سای ا حزا ب به نخبگا ن ،به خبرگا ن وفقها وعلماء دینی دا ده میشودوبعبارت افلاطون به "سلطا ن فیلسوف "دا ده میشود .

حق ا نتقا د ،حقیست یکطرفه که ا زبا لاببپا ئین می آ ید .حق علماء دین و روشنفکرا ن وسلاطین فیلسوف ورهبری حزبی (درکمونیسم)میشودو مردم پا ئین دست که مستضعفین وجهلاء هستند ،حق ا نتقا دندا رند .

ا نسا ن هیچگا ه معرفت ا زکما ل ومعرفت ا زما هیت وذا ت شیئی نـدا رد . معرفت برا ی ا نسا ن ،یک جریا ن وحرکت ا ست .معرفت کما ل ،معرفتی ا ختصا صی ا زبرا ی معدودی ا زبرگزیدگا ن ا ست با ا ین دعوی که "کسی میتوا ند ا نتقا دبکندکه معرفت کا مل یا معرفت کما ل دا رد " ،معنا ئی بسیا رخا ص به "ا نتقا د "دا ده میشودکه با معنا ی ا نتقا ددرعا لم دموکرا سی فرق دا رد .ا ین چنین ا نتقادی ،وا قعیتی برضدا نتقا دمیبا شدوا ین عمل ،درروا قع ،ا نتقـاد نیست بلکه "نظا رت "و "حا کمیت "و "آ مریت "و "ولایت "ا ست .

کسیکه "معرفت کما ل "دا رد ،یا بقول ا فلاطون "معرفت ا یده "دا رد ،اومیکوشد

که نقص همه چیزها را ببیند و میکوشد که همه چیزها را "شبیه به این کمال" سازد و همه چیزها در تناسب شباهتی که به این صورت ایده آلی" دارند ،موجودیت دارند و هرچه شبیه تر بشوند ،بر موجودیتشان میافزاید و هرچه شباهتشان کمتر بشود ،موجودیتشان میکاهد. روی همین اصل نیز "رهبری دینی" ،همیشه "سرمشق مطلق و ایده آل مطلق "است که بایستی "تشبه "به او جست و "تاءسی به او کرد (اسوه حسنه)بهمین دلیل اصل واقعی بودن "برای مرجع تقلید بجا میماند چون او هم "سرمشق درجه دوم و سوم است) .درحالیکه دموکراسی عقیده به فردیت هرکسی دارد و هرفردی بایستی مستقل باشد .بعبارت دیگر بایستی عین خودش باشد ،شبیه به دیگری نباشد .خودش ،صورت مخصوص به خودش را داشته باشد .خودش ،صورت خود را بیافریند .آن "صورت کمالی" ،حق ندارد که از او بخواهد "شبیه "به صورت واحد این ایده یا ایده آل مجسم بشود .اما در دیانت ،همیشه رهبر و مظهر و رسول ،این ایده آل یا سرمشق مطلق هست .با گذاردن این صورت واحد ایده آلی ،همه افراد با او سنجیده میشوند و چون با خود سنجیده نمیشوند و صورتی برای خود آنها قائل نیستند ،بایستی در تشبه به او و در تقلید از او ،در تاءسی به او ،خود را محو سازند .بدینسان ،فقط نقص ، با نسبت به این "صورت کمالی" ،نقص است .از این رو نیز در اسلام ،"سیره محمد" را نوشتند .سیره با تاریخ فرق دارد .سیره برای تمثل و تشبه و تاءسی و تقلید است همینطور در انجیل ،مسیح بعنوان یک "ایده ال مجسم" یا سرمشق تجلی میکند . (البته تناقضاتی در این مسئله هست که در مقاله مفصلی که در نشریه دیگری درج میشود ،توضیح داده شده است)این "مفهوم کمال" ،این ایده آل بخصوصی که در یک شخص ،مجسم شده است ،تعیین "هویت نقائص "را میکند .این "مفهوم کمال" ،هویت و مقدار نقائص را مشخص میسازد .

البته هرکسی و یا هرچیزی ،نسبت به این کمال و ایده یا شخص ،انحراف دارد و هیچگاه تقلید و تاءسی و تشبه ،به اصل نمیرسد .

چون هرکسی یا هرچیزی ،نسبت به این کمال و ایده آل ،اختلاف دارد ،همین "اختلاف " ،دلیل بر نقص اوست . "اختلاف " ،همیشه بمعنای "نقص "و "ضعف" گرفته میشود .درحالیکه فرد ،در دموکراسی با داشتن استقلال و فردیت ، تلاشش برای خلق صورت خودش میباشد . "اختلافش "با دیگری یا با "صورت کمالی" ،بعنوان "نقص "درک نمیشود .در "صورت کمالی" ،هرفردی در تشبه ، بایستی فردیت خود (اختلاف خود)را بعنوان نقص درمقابل آن کمال درک

کندوبایستی بکوشد این اختلاف را که درست "مشخصه اوست" ،کم بکندوبکاهد تا به دیگری شبیه بشود .درحالیکه با ظهورفردیت ،ومعیارقرارگرفتن خود انسان،این "تشبه وتاءسی وتقلید" ،درمحدوده بسیارتنگی پذیرفته میشود وفقط میتواند انگیزه ای برای "یافتن خود"باشدوتامدتی مشخص،پذیرفته شود .

انتقادی که "صورت کامل وایده یا سرمشق یا رهبر" ،ازمن میکند ،برای اینست که من شبیه به او وبشوم ودرشبیه شدن به او ،کامل خواهم شد .درحالیکه با مفهوم فردیت واستقلال ،این اساس بهم ریخته میشودوچنین کاری برضد استقلال وفردیت میگردد .

همان (دیگربودن"هرانسانی،نسبت به آن"صورت کمالی" ،نقص اساسی ونقص وجودی اوست .درصورتیکه درمفهوم فردیت ،درست همین"اختلاف" ،ارزش و اهمیت اورا مشخص میسازد .من هستم چون مختلف با دیگری هستم .برهمین اختلافست که اوبایستی شخصیت خودرا بیافریند .بنابراین مفهوم انتقاد که استوار بر"صورت کمالی"ورهبرالهی وسرمشق است ،سلب آزادی از انسان میکند .هرچیزی بایستی طبق آن "صورت کمالی واحد"بشود ،در حالیکه دموکراسی،برای هرکسی،فردیتی واستقلالی قائل است ومختلف بودن صورت او ،وافزایش این اختلاف و"ناشبیه ترشدن او" ،پیشرفت بسوی استقلال وفردیت وخلق نهائی"صورت خودش "میباشد .

در"صورت کمالی" ،این صورت وایده وشخص ،برتروبالاتروشریف ترازدیگران است .همه چیزها ناقصندونقصشان با اوسنجیده میشوندودرهرچیزی وهرکسی این "نقص نسبت به آن کمال "بایستی"نابودبشود" .این نقصی که نسبت به آن کمال شناخته میشود ،بایستی قربانی گردد .وبقول غزالی درکیمیای سعادت "عدالت اینست که ناقص برای کامل قربانی شود" .

یعنی انسان که ناقص است ،بایستی خفقان بگیردوخودرا قربانی کندتا آن "صورت کمالی واحد"جای صورت خودش را بگیرد ،اونبایستی "صورت خود" را داشته باشد .اوبایستی فقط "صورت واحدخدا" (درتورات)یا "صورتی را که خدا برای اوساخته " (درقرآن)داشته باشد .

انسان،وقتی کامل میشودکه شبیه این "صورت کمالی "بشود .همیشه برترو بالاتروکاملتربایستی به پست تروناقصتروضعیف تروجاهلتر ،حاکمیت و نظارت وولایت داشته باشد .ازآنجا که کمال (درحقیقت واحد) ،کمال مطلق

ا ست ،بنا برا ین حا کمیت ونظا رت وولایت نیز مطلق ا ست یعنی نا قــص و فا نی وخرد ،حق ا نتقا دوا عترا ض ومقا ومت (که ا صل ا ولیه هر دموکرا ســی ا ست)در مقا بل "آ نچه با قی وعظیم وعا لی"ا ست ،ندا رد .یعنی رهبر ،حــق حا کمیت مطلق دا رد .

حقیقت ،همیشه در دین ،در "شخص " ،مجسم میشود .حقیقت وخدا ،بدون واسطه، یک مفهوم غیر دینی ا ست.حقیقت با ید "مشخص" شود با یستی خدا شود با یستی رسول شود با یستــی ا ما م شود وبا یستی فقیه شود .وا سطه ا زخدا (یا حقیقت)،انفکا ک نا پذیرا ست (بخصوص در تفکر شیعی) .نا قص وفا نی وخرد ونزدیک ،با یستــی تا بع ومطیع وتسلیم "کما لوبقا ء وعا لی وعظیم "با شد .ا ین را ا نتقـــــا د نمیگویند .ا ین را میگویند حکومت ،نظا رت ،ا مر ،ولایت .

بدینسا ن،حقیقت یک میزان ومعیا ر دا رد وهمیشه حقیقت ونما ینده حقیقت یا "تاءویل کننده یا تفسیر کننده رسمی کتا ب مقدس یا ا یدئولوژی" ،یا رهبــر وا حدا ست ،که حق ا نتقا د دا رد .

ولی در دموکرا سی بجا ی ا ین "وحدت معیا ر ا نتقا د " ،و "وحدت فردا نتقــا د کننده "یا "هیئت وا حدا نتقا دکننده " ، "کثرت موا زین ا نتقا د "و "کثــــرت ا نسا نها ی ا نتقا دکننده "می نشیند .همه ،حق ا نتقا د دا رند ،چون همـــــه آ زا دند وچون "آ زا دی" تنها معیا ر ا نتقا د ا ست وهمه آ زا دند .

از کمال وبقاء وجامع وعلو
به
ناقص وفانی وجزء ونزدیک

کمال ، باقیست .کمال ، متعالیست .کمال ،جامع است .کمال ،عظیم است .انسان ، وقتی به این بقاء ، این علو ، این عظمت ، این جامعیت (فراگیری) ، اهمیت وارزش میداد ، واینها نقطه ثقل زندگانیش بودند، آنچه فانی وگذرا ، آنچه ناچیز وخرد ، آنچه جزئی ونزدیک بود ، بی ارزش وبی اهمیت یا کم ارزش وکم اهمیت بود وتوجه از اینها منصرف میشد .

انسان چشمش به ابدیت وکمال وعلویت وجامعیت وعظمت دوخته شده بود . ناگهان نقطه عطفی در تاریخ پیدا شد ونظر از آن دورها به نزدیکیها افتاد . نظر به خردها وناچیزها افتاد ، نظر به بی اهمیت ها وتحقیر شده ها افتاد، نظر به جزء ها وگذران ها ونقص ها افتاد . آنچه میگذرد ، مهم شد . آنچه نزدیک بود ، مهم شد . آنچه ، خرد بود مهم شد . آنچه گذرا بود ، مهم شد . با مهم شدن "نزدیک ها ، "گذرانها " "خُردها " "نقصها"،"تحقیقات در همه علوم روانی وانسانی وجسمانی ومادی شروع شد . "گذر " ، دیگر مانند تفکرات قرآنی وانجیلی ، محتوی "فنا " نبود . تحول ، منحصر ومحدود در "فنا " نبود . دنیا وتاریخ وزندگی بعنوان "فنا " درک نمیشد . بلکه " تحول وگذر " ، دو بعد کاملا "تازه پیدا کرد که در یونان ، روزگاری کشف ولی فراموش شده بود .

تحول وگذر ، در آغاز معنای "گسترش وازهم گشودگی وشکوفائی "پیدا کرد. دنیا وحیات دنیوی ومادی ، وجامعه وفرد ، در آتش فنا نمیسوختند واز این خاکستر فقط روح وآخرت وبهشت باقی نمی ماند . بلکه حیات فرد وحیات اجتماع ودنیا ، گسترده میشدند ، درزمان ازهم گشوده میشدند ، ازهم باز میشدند ، "ثروت اختلافات وتنوع "خود را نشان میدادند . زندگی تجربه فنا نبود بلکه تجربه گسترش وازهم گشودگی بود . حیات فرد ، تاریخ برداشت . کودکی ، کشف شد . کودک اهمیت پیدا کرد . حیات هرجامعه ای ، واجد تاریخ شد. آغاز تاریخ هرجامعه ای ، اصل تاریخش شد . دنیا ، تحول وگسترش پیدا کرد. زمین ، تاریخ گسترش وگشایش پیدا کرد . تاریخ ، دیگر برای "عبرت "نگاشته نمیشد . بالاخره تحول وگذر ، با نفی کردن معنای "فنا " ، معنای "خلاقیت "پیدا کرد . عمل انسان ، آفریننده شد . عمل انسان ، ضروریات تاریخ وجهان واجتماع را

میشکست .انسان میتوانست ،سرنوشت خودش را بسازد .انسان میتوانست جامعه خودش را ،فرهنگ خودش را بیافریند .ملت ،آفریننده تاریخ خود میشد .عمل،معنای خلاقیت پیدا کرد .

با مفهوم فنا ،فقط خدا بودکه میتوانست خلق کند فقط کمال،میتوانست بیافریند . انسان از لحاظ خلاقیت ،عقیم بود ."گذروآن "اهمیت یافت .تمتع از زندگی فانی،ارزشی اصیل شد ."دنیا دیگر مزرعه آخرت نبود .دنیا وجسم وسیله رسیدن به بقای اخروی نبود .بلکه زندگی درتمامیتی که دردنیا دارد ،ارزش گسترش وبالیدن وشکوفیدن وپژمردن داشت .زندگی دنیوی،وزین وارجمندشد .نقص میتوانست ،کمال را بیافریند .ضعیف ، میتوانست قوی بشود .امیال وشهوات میتوانست استحاله به اوج وعلویت بیابد .انسان،وقتی به کمال وجامعیت وبقاء وعظمت وعلویت اهمیت میداد، درپی جهان بینی ودرپی دین بود .چیزی که همه را دربربگیرد ،اهمیت داشت. هرچه عالمگیر بود ،هرچه فراگیر بود ،هرچه مطلق بود ،هرچه با تمامیت سروکار داشت ،اهمیت داشت .چیزی که فراگیر بود ،تمامیت داشت ،عالمگیر بود ،اولویت داشت .دین ،فراگیر بایدباشد .امت ،همه جهان را دربر میگرفت .ایده ،وکل،اصل میشد .با توجه به گذرونزدیکی وخرد ،"خرده های ناچیز ومحقر "اهمیت پیدا کردند .چیزهای پیش پا افتاده ،چیزهائی که ارزش توجه نداشتند مورد تحقیق ومطالعه وتجزیه وتحلیل قرار گرفتند ."واقعیت"، مهم شد .مطالعه دریک "جزء ناچیز "که بما اطمینان میداد ونتیجه اش قابل کنترل ومشخص بود ،براعمالی که نتایج نامشخص درآینده نامحسوس ونا شناخته داشت ،ارجحیت یافت .

(concrete)که من کلمه "تکبود"را برای آن بکار میبرم ،مرکزواقعی شد .ازسر ،"فرد "اهمیت یافت .انسان با خودش ،شروع کرد .نزدیکترین چیزبه او "خودش "،"حسش "بود .نزدیکترین چیزبه او "ماده "،"تجربیات مستقیم درونی اش "بود .

یقین واطمینان برتجربیات بلاواسطه ومستقیم قرار گرفت .درگذشته ، نزدیکترین چیزبه انسان،خدا یا کمال یا هدف غائی،که درواقع دورترین چیزها بودند ،بود .انسان،دوباره ارزش به "حس "داد .درحالیکه "وحی"و "عقل" که همه وزنه اشان بر"دور"و"علو"و"کلیات "و"بقاء "و"ایده "و "کمال "قرارداشت ،حس را تحقیر میکردند .ماده را تحقیر میکردند .خودرا

تحقیر میکردند .آنچه نزدیک وفانی بود ،وسیله وآلت برای تاءمین بقاء میشمرد ،یعنی بخودی خود هیچ ارزشی نداشت .
حس ،تابع وحی وعقل بود .عقل،تابع وحی بود .هرچه بیشتر ازبالا (علو) نزول میکرد ،هرچه دورتر بود (تنزیل) ،هرچه از آسمان بود ،ارجمندبود . دورترین ،مهمترین وحاکمترین بود .با دوره رنسانس (باززائی)یکباره فجراین تجربیات تازه هویدا شد .شناخت حسی،شناخت اساسی وریشه ای شد که هربنائی میبایست برآن قرار گیرد .درشناخت نزدیک ،شناخت خردها ، شناخت گذروتحول وجزء ،بجای "شناخت کمال وبقاء وابدیت وغایت"،نقطه اصلی معرفت انسان شد .مطرودین واوباش واقلیت ها و . . .بی اهمیت ها و بی اعتبارها از قعرتاریکیها وتهاموبدنامی بیرون آمدند .از سر ،اختلاف وتمایزدر "واحدهای اجتماعی"که سابقا" از آن چشم پوشی میشد (درمقابل امت وبشریت وامپراطوری)نمودار گردید .
اقوام شناسی ،ملل شناسی،کشف شد .ملت ها بتدریج با خودآگاهی به عرصه دنیا وتاریخ قدم گذاشتند .قیامهای ملی وقومی شروع شد .قیام طبقات محروم ومطرود که هزاره ها درنزدیکیها از نظر مفقودشده بودند ،درخردی ناپدیدا رشده بودند .درفنای دنیا بفکربقای آخرت صبر میکردند ،آغاز گردید ،زن وکودک که بعنوان "ضعیف " ،موردتجاوزوتحمیل قرار میگرفتند ، حقوق مساوی با اقویا که مردان بودند یافتند .همانطورکه "فردیت " و "شخصیت " ،افتخار شد ،از سر "قومیت "و"ملیت " ،آگاهانه موردتائید و شناخت قرار گرفت .دیگر بشریت درتمامی اش" ،"یاامت(بشریتِ همعقیده) "نتوانست جاذبه کهنه اش را داشته باشدونتوانست افکار را بخود محصور سازد .این واحدهای کوچکترولی ملموس تروواقعی تر ،برای خودجای باز کردند .درقبال آن واحدهای عالمگیروفراگیرا ما موهوم وایده آلی ودور ، این واحدهائی که ریشه های نیرومندتاریخی وواقعی واشتراک سرنوشت واحساس وعواطف دارند ،بازجا ن گرفتند .
با کلمه دکارت که "من میاندیشم پس من هستم " ،اندیشیدن ،بعنوان یک عمل وجودی فردی ،درک وتجربه شد .فکراز عالم "ایده = مُثُل"به "عقل"فرو نمی نشست ویا درآن منعکس نمی شد .و"وحی" ،از عالم بالاوملکوت خدائی به قلب انسان هبوط ونزول نمیکرد (که با واسطه قراردادن جبرئیل باز دورتروعالیتر میشد) اندیشیدن با موجودیت "فردی"گره میخورد .اندیشیدن

نزدیک وا نفرا دی بود .آگا هبودن وبودن ،یکی بود (تسا وی آگا هبودوبود) هما نطور ،ا ندیشیدن ،سا خت روحی وفرهنگی یک ملت را پیدا کرد .درواقع ، ا فرا د ،برا ین زمینه‌تا ریخی وزبا نی وفرهنگی میا ندیشند .چنانکه‌بزودی مشخص شدکه‌تفکرزنده ،تفکریست که‌با ا نطبا ق برخصوصیا ت فرهنگی وفکری وروا نی یک ملت پدیدمی آ یدوتحول تا ریخی پیدا میکند (گسترش‌وخلاقیت). فلسفه ،یک فلسفه‌بین ا لمللی وجها نی‌نبود ،بلکه‌یک فلسفه‌فرا نسوی وفلسفه‌ا نگلیسی وفلسفه‌آ لما نی وفلسفه‌آ مریکا ئی.هرملتی،تا ریخ تفکر وتا ریخ تحول فلسفی خودرا دا شت .فلسفه‌هرملتی رنگی خا ص وجا نی خا ص وموضوعا تی خا ص وسا ختما نی خا ص وزبا نی خا ص دا شت .
ملت هست ،وقتی فلسفه‌ورنگ فکری مستقل خودش را دا رد .ا مروزهمه ملتها ئی که‌ا زلحا ظ فرهنگی نیرومندترین ملل دنیا وپیشرفته‌ترین ملل دنیا هستند ،تفکروفلسفه‌خودرا دا رند .برا سا س همین "ا ستقلال وفردیت ملی" ،بدون ترس وا همه ،با ملل دیگرتبا دل ا فکا رمیکنندومیتوا نند بهترهمدیگررا بفهمند ،چون تفا هم‌وا قعی ا حتیا ج به‌ا ستقلال فکری دا رد. تا یک زبا ن بین ا لمللی نبا شدکه‌بعنوا ن "زبا ن ما دری"دررگ وخونش برود ،نمیتوا ندجها نی بیندیشد .هر "ا یده " ،بحسب خصوصیت ا نتزا عی بودنش ،کلی وعمومیست وبدین سا ن جها نی‌می‌اندیشد .هر "ا یده " ،بحسب خصوصیت ا نتزا عی بودنش ،کلی وعمومیست وبدین سا ن جها نشمول است .اما با ا ین جها نشمول بودن ،دلیل ا ین نیست که "جها نی "ا ست .
هرمفهوم‌مختصری نیزجها نشمول ا ست .ا ما ا ین جها نشمول بودن ،با ین معنا نیست که‌ا ین مفهوم‌درهمه‌جا بطورزنده وجا ندا ردرک وتجربه میشودو بدل می نشیند .
ما هنوز با زبا ن قرآ نی که‌هزا روچها رصدسا ل با آ ن عا دت‌کرده‌ا یم ،ا ین را بطه‌را ندا ریم .زبا نی را کسی میفهمدکه‌بقلبش بنشیند . "مفا هیم‌زبا نی" یک متفکر ،که‌روح ا ورا میسا زند ،چها رچوبه‌زنده‌ا ندیشه‌ا ست .ا ین مفا هیم زبا نی زنده ،که‌ریشه‌ها ی نا پیدا ئی درقعرروا ن ا ودا رند ،موا دیست که‌ا ز آ ن ا فکا رتا زه‌خودرا میسا زد .چنین مفا هیمی زنده ،به‌ا وا جا زه‌نمیدهندکه درزبا ن بیگا نه‌دیگری بهما ن نشا ط وسرشا ری وفورا ن ،بیندیشد .
زبا ن وفکر ،دوعنصرا زهم‌ا نفکا ک نا پذیرند .هرکسی خوا ه‌نا خوا ه میتوا نند فقط درزبا ن خودش "زنده "و "نشا ط آ ور"و "جا نبخش "بیندیشد .ا ندیشیدن

درزبان دیگراگرهم از لحاظ صرف ونحو واز لحاظ منطق درست باشد و استنتاجاتش نیز همه صحیح باشد و انسجام هم داشته باشد، با وجود این یک جسم بیجانست. ما فوقش یک راپورت (خبرگذاری) است. فلسفه در اروپا در این چهل سال، فلسفه زبان بود. انسان با کلمه ای که در قعر روحش ریشه دوانیده و طنین اش، ناآگاهانه آهنگهای روانی او شده، میتواند ببیندیشد.
محمد هم درجهان زبان عربیش میاندیشید و مفاهیم زبان عربی از تفکرات او قابل انفکاک نیست. کسیکه تفکرات محمد را از زبانش جدا سازد، افکار او را نابود میسازد. اگرچنانکه او "جهانشمول وجهانی" نوشته است و افکارش در قالب هر زبانی، روح مردم را به اهتزاز می آورد، اگراین مفاهیم و اقعا" معانی مشخص وثابت وروشن دارند، چرا برای قرآنی که بزبان دیگر ترجمه شده است از لحاظ فقهی وفکری وکلامی اعتبار قائل نمیشوند؟ معنای فقهی یا معنای کلامی یا معنای شرعی آنرا بطور مجزا وبا تفاسیرشا ید از زبانی بتوان بزبانی دیگرنقل کرد، (تازه این عمل میسرنبوده است ودرهمه ملل مسلمان کلمات دینی، همان کلمات قرآنی است که زبانشان را پر از وصله ساخته است) اما "زندگی کلمه" را نمیشود به کلمه مقابلش درزبان دیگر، انتقال داد. هرکلمه درهرزبانی فردیت دیگروزندگی دیگری دارد.
مثلا"کلمه "کافر" را بهیچ زبانی نمیشود ترجمه کرد و درست درهمین کلمه، اصل اکراه، اصل عدم احترام به عقاید، اصل تحمیل وزور نهفته است و از آن انفکاک ناپذیر است.
این ما رپیچی که در این گفته ها پیمودم خواستم نشان دهم که این مفاهیم کمال وحقیقت واحد که باید اندازه هرچیزی باشد، شامل مفاهیم کمال و جامعیت وانحصار وبقاء وعلویت هم هست وتوجه به این مفاهیم چه لطمه ای به اقتصاد وحیات اجتماعی وشخصیت وفردیت ورشد وآگاهی بود ملی مازده است و چهارچوبه ای برای ایجاد همه نوع حکومتهای مطلقه ومستبده چه درگذشته چه درحال چه درآینده شده وخواهد شد.
این انتقاد که برپایه "صورت کمالی" تحقق می یابد، برای تغییردادن مردم برای "تطابق دادن آنها به یک کمال مخصوصی" است. این انتقاد همان امر به معروف ونهی از منکر است که انسانرا برطبق مفهوم ثابت ومشخصی، تغییر میدهد وانسان، بایستی فقط همین تغییررا بخود بدهد وجز این، تغییری دیگرنبایستی بخود بدهد. این همان داستان "صراط مستقیم" است.

انداختن وراندن مردم به یک راه راست که پیشا پیش معین شده است وهرکسی بایستی همان یک راه را برود .
جزاین یک تغییربرای تطابق وتشبه وتاءسی به یک کمال ویک صورت ،همه تغییرهای دیگر ،عملی"ضدحقیقت "و"ضدخدا است "فقط این تغییر،تغییری است که اجازه داده میشودوهرتغییردیگری که انسان بخواهدبحیات خودیا به افکارخودیا به احساسات وعواطف خودبدهدباطل میباشد .اما آزادی،حق تغییردرجهتی است که انسان میخواهد .
وقتی من فقط امکان "تغییردادن خوددریک جهت ودریک خط"دارم تا بیک هدف برسم وطبق یک صورت بشوم ،این دیگرآزادی نیست.وقتی یک کمال هست که بایستی به آن رسید ،بفرض اینکه خدا هم انسان را آزاد خلق کرده باشد ،این آزادی چه نتیجه دارد؟ این آزادی،فقط امکان گمراهی خواهدشد .
انسان به هیچ صورتی خلق نشده است وانسان نبایستی شبیه هیچ صورت واحدی بشود ،همه اینها نفی آزادی واستقلال وفردیت است .آزادی یک حرکت خودجوش وازقعردرون انسانست برای اینکه "خود"را با کورمالیها ، باکجرویها با هزاران اشتباهات وهزاران لغزشها وانحرافها ،بیابد .هر انسانی راه خودرا به صورت نامشخص خودمی یابد .هرکسی راه خودرا بصورت خودکه پیشاپیش معین ومشخص نشده است بلکه کم کم درتلاشهای یک عمر ،در سرگردانیها ،درجستجوها ،درحیرتها ،بدون انتظارخودش ،بدون معرفت قبلی اش مانندکوهی اززیراقیانوس نمودارمیگردد ،میرود ."تعین مسیر تغییر" ،"تعیین صورتی که خط وماهیت تغییررا مشخص ومحدودومنحصر میسازد" ،نفی آزادی انسانی است .
تعیین مسیرتغییر ،وتعیین صورت واحدی که بایستی تغییرات طبق آن انجام بگیرد ،که مسیرنجات (رستگاری)وسیررهائی بخش تکاملی وصراط مستقیم ودین واحدخوانده میشود ،همه کنترل"تغییروحرکت "انسانی است ، همه منحصرساختن امکان تغییرانسانی است .تغییرات انسانی،تحت نظارت وهدایت وراهبری یک عقیده ،یک رهبر ،یک گروه قرارمیگیرد .چطورچنین دینی میتواندتحمیل عقیده نکندوآزادی "تغییرات وحرکت "را که بایستی قبول امکانات مختلف را بکندوبهمه این امکانات تغییروحرکت ،حق مساوی بدهدنگیرد؟ مگرآقای م.ر فراموش کرده اندکه خودشان میگویند که "دین حق"یک دین است (حقیقت ،واحداست)وایشان میدانندکه دین

نزدخدا " اسلام "است .
چطورمیشودکه وقتی دین فقط یک دین باشداکراهی دردین نباشد ."دین دیگری"حقیقت نداردوموجودیت نداردکه راه انتخابی وامکان گریزی باشد .بنابراین راه گریزی جزقبول آن یک دین نیست .برای تائیداین نکته ،کلام خودمحمدراشاهدمیآورم (که میگویدکل مولودیولدعلی الفطره حتی ان ابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه) (هربچه ای ازمادربرفطرت پاک اسلامیت تولدمیشودبعدپدرومادراورا یهودی یانصرانی یا مجوسی میکنند- ترجمه ازآیت الله مطهری)
یعنی همه ادیان(یهودیت ومسیحیت وزرتشتیگری)انسان راازدین اصلی‌اش که اسلام باشد ،"منحرف میسازند" .یعنی اگرکودک بخودش واگذاشته میشد (بفرض)مسلمان بود .یعنی همه ادیان دیگر ،حقیقت واحدی که اندازه هر چیزیست ،به مردم می پوشانندوآنانرا گمراه میسازند .بعبارت دیگرآنها مردم را علیرغم طبیعتشان، منحرف میسازند .اکراه ،همیشه موقعی پدید می آیدکه عملی برضدطبیعت ما ،یا برضدعادت ما ،یا برضدارادهٔ ماکرده شود یا ازما خواسته شود .بدین سان همه "اهل ادیان"بازور واکراه مردمراازاسلام برمیگردانندوبرگردانیده اند .درفقه اسلامی،انسان میتواندفقط یک تغییربه عقیده اش بدهدوفقط میتواندمسلمان شود .اگریک مسلمان،مسیحی شدا ورا میکشند .اگریک یهودی ،مسیحی شدا ورا عذاب میدهدوجرم حساب میشودا ینها اکراه وزورنیست ؟
وقتی خداوندبا انسان میثاق الستی اش را می بست که انسان همیشه تابع خداوتابع رهبران برگزیده ومنتخب اوباشنددرقرآن اعتراف میشودکه انسان این میثاق را "طوعا وکرها "قبول کرد .یعنی درخودفطرت ومیثاق الستی،اکراه درمیان بوده است .بسیاری حاضربقبول میثاق خدانبوده اند .
پس دین اسلام که براساس این فکراصلی قراردادوبراساس همین فطری سازی دین،وحدت دردین ،ازهمان آغازش با زوروا کراه همراه بوده است .
چون فقط یک دین است که فطری ساخته شده است ودرحدیث بالامحمدنشان میدهدکه ادیان دیگردراین تولیدا کراه با اسلام ،رقابت ومسابقه دارند .
همه درفکرتحمیل خودبرانسان هستند .ادیان همه یک دین هستند .بدین نتیجه میرسدکه یک دین بایستی ریشه ادیان دیگررا بکندوخودجای همه را بگیرد .چون همه باطلندبایستی آن حقیقت واحدکه اندازه هرچیزیست بر

همه ادیان دیگر سلطه بیابد و آنها را یا نابود سازد یا تابع خود سازد. یعنی همه ادیان هرکدام با همین دعوی حقیقت واحد بر سر حاکمیت مطلقه بر انسان با هم می جنگند. یعنی دین، مبتنی بر اکراه است. همه برای تحمیل خود بر انسان، رقابت میکنند و هرکدام دیگری را بجز خود متهم به تحمیل میکند و خود را مستثنا میسازد و حقیقت واحد خود را کمال طبیعی و ازلی انسان میداند. "فطری ساختن یک عقیده"، یا "عقیده ای را در آغاز در طبیعت انسان گذاردن یا فرض کردن"، سلب هرنوع حق و امکان و قدرت برای "تغییر عقیده" است. سلب هرنوع حق و امکان و قدرت برای تغییر عقیده یعنی سلب همه آزادیها از انسان. و سلب آزادی بدینسان که در فطری ساختن اسلام صورت گرفته است، بزرگترین تحمیلها و استبدادهاست، چون فطرت انسان با هیچ دینی و عقیده ای خلق نشده است بلکه فطرت انسان فقط با آزادی خلق شده است. انسان با هیچ دینی بدنیا نمی آید و هیچ میثاق ابدی با خدائی نبسته است. انسان آزاد از هر عقیده ای متولد میشود. و این اصل حقوق بشر است.

۱۱ دسامبر ۱۹۸۲

چرا طوما رسلطنت وا ما مت درهم پیچیده میشود

<u>تسا وی درهیچ</u>

انسا ن،تسا وی را که ا مروزا یده آل سیا سی وا جتما عی خودمیشما رددر قعرعدم خودکشف کرد .ما وقتی"هیچ بودیم" ،با هم "مسا وی بودیم" .ا نسان تسا وی را درقعرحقا رتش کشف کرد .ا نسا ن ا صیل ترین چیزها را درا وجها و درآسما نها نمی یا بد .خیلی چیزها ی ا صیل ودوست دا شتنی وعا لیقدرا ز همین پست ترین نقا ط برمیخیزند .تسا وی همچنین سرنوشتی را داشته است . نخستین "تسا وی"که ا نسا ن بدا ن رسید ،"تسا وی درهیچ "بود .همیشه برا ی ا یجا د" قدرت مطلق "،با یستی مردم را "هیچ "سا خت .قدرت ،مطلق نمیشود، تا دیگری به صفرمحض نرسد .قدرت ،با یستی دیگرا ن را هیچ بکنند ،تا خود "قدرت مطلق " بشود .ا ین منطق طبیعی وضروری هرقدرتی ا ست .

قدرت طلبی ،همیشه ا حتیا ج به "هیچ بودن مردم درمقا بل خود"دا رد .هیچ ومطلق همیشه بهم پیوستگی دا رند ."هیچ " همیشه درمقا بلش هست را میطلبد .ضعف مطلق درمقا بل قدرت مطلق میا یستد .وقتی یکی به قدرت مطلق میرسدکه همه قدرتها ی دیگردرمقا بل ا وتبدیل به "صفر"،تبدیل به "ضعف محض"بشوند .

بدینسا ن هرقدرتی میکوشدکه قدرت را ا زا فرا دوگروهها ،تا آنجا که میتوا ند

بگیردتا همه‌درمقابل او ،هیچ قدرتی نداشته باشند .ووقتی همه‌درمقابل او ،هیچ قدرتی ندارند ،وهمه‌دربرابر او ،درهمین هیچ بودن ،مساویند، آنگاه میان خودشان نیزمساوی میشوند .امامساوی درهیچ.
خصوصیت مشترک همه‌قدرتهای مطلق چه‌الهی ،چه‌زمینی اینست که‌بایستی همه‌درمقابل آنها مساوی درهیچ بشوند .
همه‌را خداوندواحد ،ازخاک یا ازهیچ می آفریند .روحی را نیزکه‌در او میدمد ،روح "امرخوداوست" .این روح که‌درواقع امراوست ،اورا به آخرین درجه‌تابعیت تقلیل میدهد .اورا ازخاک میآفرینند ،چون "خاک"، حقیرترین وپست‌ترین چیزاست .ازاینگذشته "عمل آفریدن" ،هدفش این است که "تابعیت محض انسان"را به‌انسان تلقین کند .باقبول مفهوم خلقت ،" وجودانسان"درتمامیتش تابع "اراده‌محض "خداکه‌قدرت محض است ،میشود .انسان"هست " ،تا وقتیکه‌آن قدرتمطلق "بخواهد"وانسان "نخواهدبود" ،وقتیکه‌آن قدرت مطلق " نخواهد" .
واین آخرین حدتابعیت است .بعبارت دیگر ،انسان به‌خودی خودش، " هیچ "است .وقتیکه‌همه‌افراد ،"صفروهیچ "هستند ،باهمسر "تقسیم‌قدرت" مبارزه‌نمیکنند ،نسبت بهم رشگی ندارند ،درهم‌دیگرتاءثیری ندارند .
کسی قدرت‌نمیخواهد ،کسی استقلال وآزادی نمیخواهد ،چون دیگری هم مانندا و ،هیچ است .انسان درمقابل خداکه‌قدرت محض است یا درمقابل سلطان که‌قدرت محض است ،احتیاج به‌آزادی واستقلال وفردیت ندارد .
توحیدوسلطنت هردوبرهمین فلسفه‌استوار بودند .قدرت مطلق چه‌ازخدا چه‌ازیک سلطان ،مردم‌را به‌یک ترتیب وبایک روش ،هیچ میساخت .
آنها را باهم‌مساوی وهموار میساخت .وجودوعدم‌هرفردی،به "اراده "خدا یا شاه‌یا پیغامبریا امام بستگی داشت .ازاینرو ،چنین جامعه‌ای تابع "اراده‌سلطان "یا "اراده‌خدا "یا یک "جبار" بود .
تابع "اراده "یکنفربودن، "مطیع "از"کسی "بودن،یعنی "آغازمساوی شدن درهیچ" و وقتی این تابعیت ،مطلق شد ،انسان نیزبطورسراسری خودرا تابع مطلق "امروراده" میکند ،وهیچ میشود ،بعبارت دیگر ،" اراده‌ای ازخود" ندارد .
تعریف شخصیت اخلاقی وشخصیت اجتماعی،برپایه‌همین "اراده "است .کسی یک "شخص "هست که‌دارای "اراده" باشد ."برده" ،چون تابع اراده‌مالک

خودش هست ،" شخص "نیست ،بلکه فقط "چیز= شیئی "است .از اینرو نیز خریدوفروش میشود .
ملتها واقوام وامپراطوریها ،هزاره‌ها به این "تساوی درهیچ" عادت داده شده بودند .با تئوریها وجهان بینیهای متفاوتی،این "تساوی درهیچ" را مطبوع همه ساخته بودندوبا "ایمان" به هیچ بودن خودوهمه چیزبودن قدرت مطلق ،احساس غروروافتخاری درآنها ایجادکرده بودنداین احساس برگزیدگی دراثراین "ایمان"،"آن هیچی"را می پوشانید ."ایمان" با ایجاد" احساس برتری وامتیاز" - واقعیت راکه "هیچ" است می پوشاند .
غالب ادیان وجهان بینی ها ،مردم‌را فقط متوجه این "تساوی"میسازندو دادن این تساوی را مایه فخروامتیازخودمیشمرند .ولیکن به مردم‌نمیگویند که "تساوی درچه ؟" .درست نکته ثقل همین سئوال است که تساوی درچیست ؟
تساوی این ادیان وجهان بینی ها ،"تساوی درهیچ "است .انسان از "خاک پست "خلق شده است .وخلق شدن همان تابعیت وجودی صرف به "اراده خدای مقتدر"است .
تساوی میان انسانها ،ازتساوی آنها درمقابل خدا یا درمقابل سلطان مشتق میشود .مردم ،مساویند ،چون درمقابل خدا درهیچی مساویند .دراثر مقابل شدن با خدا وهیچ شدن درمقابل خدا ،آنگاه میان خودشان مساوی میشوند .
"مفهوم‌تساوی" که از قرن هیجدهم‌دردنیا شعله ورشد ،دیگراین "تساوی در هیچ "نبود .افراد ،متوجه شدندکه خودشان" چیزی"هستند .متوجه فردیت خودشان شدند .انسان موقعی آزاد است که فردمستقلی باشد .بنابراین، یک فرد ،موقعی "هست "که درمقابل دیگری،قدرتی مساوی با دیگری داشته باشد .
تساوی بکلی معنائی دیگرپیداکرد .انسان از"هیچ بودن "و"صفربودن" بیرون آمد .انسان "هست "،وقتی "قدرت دارد" .انسان "هست "، وقتی "فردی مستقل است " .تساوی میان انسانها بهیچوجه از"تساوی آنهادر مقابل قدرت مطلق "مشتق نمیشد .تساوی‌استوا ربر"رابطه میان انسانها " بود .انسان با انسان دیگرمساویست ،چون قدرت مساوی با دیگری دارد .
انسان دیگر ،تساوی خودرا با دیگری ،برای اینکه‌خداآنها راازیک مشت خاک پست آفریده ،یا درمقابل سلطان هیچ هستند ،استنتاج نمیکرد .در

درآنجا "فاصله بی نهایت "قدرت مطلق ازانسان ایجادمفهوم‌تساوی را میکرددرحالیکه‌ازاین ببعدتساوی میان خودانسانها بلاواسطه‌واصیل و مستقیم‌وبدون فاصله‌بود .

تساوی ومسابقه‌برای قدرتجوئی

وقتی‌ازتجربه "تساوی درعدم" ،به‌تجربه "تساوی دروجود" ،رسیدند ، ناگهان تحول تازه‌ای درجهان سیاسی واجتماعی رخ داد .انسان‌ناگهان به "تجربه‌اصیلی"رسیدکه‌کم کم سراسرجهان را فراگرفت .انسان"درآنچه هست " ، با دیگری برابر است .
تساوی ،تساوی وجودی شد .ودرست با این تجربه ،سیاست یک "الته‌اب عمومی"شد .سیاست ،کششی شدکه‌همه‌را فراگرفت .اساس" سیاست ،به‌وجود آمد .
درگذشته‌درمیان خداوانسان فقط یک رابطه‌یکطرفه‌قدرت بود .همانطور شاه‌یکطرفه‌میتوانست قدرت ورزی کند .با این تجربه‌تازه ،انسان‌درک کرد که ،اووقتی"هست "که‌دراجتماع"قدرت دارد "ووقتی "آزاد "هست که‌باانسان دیگری،وباهرانسانی"قدرت مساوی" دارد .بنابراین با "مفهوم‌تساوی" که‌قلبهارا تصرف کرد ،سائقه‌رقابت درکسب قدرت ومبارزه‌برسرقدرت،درهمه انگیخته‌شد .انسان بایستی قدرت داشته‌باشد ،تا باشد .انسان بایستی قدرت مساوی با دیگری داشته‌باشد ،تا آزادباشد .
ازاینجا بودکه "قدرت "و "قدرتجوئی"چیزمطلوبی شد .قدرتخواهی،ایده‌آل هرفردی دراجتماع‌میگردد .بدینسان،جامعه ،سیاسی شد .تا قدرت ،معنای مثبت‌اخلاقی واجتماعی پیدا نکند ،سیاست ،امریست منفور .هنوزنفرت از سیاست ،باقیمانده‌تحقیر "قدرتخواهیست " ،که‌خودقدرتمندان درگذشته بین مردم‌ایجادمیکردند .خودخدا ،تحقیرقدرتخواهی را میکند .هرقدرت مطلقی،برای اینکه‌خودش بی شریک درقدرت باشد ،قدرتخواهی را "یک شهوت شیطانی واهریمنی"میداند .علتش هماینست که‌نمیخواهدرقیب داشته باشد .جائی که "قدرت مطلق واحد "هست ،سیاست وجودندارد .جائی سیاست هست که‌همه‌قدرت بخواهندوقدرت را اخلاقی ودوست داشتنی بدانند .جائی که‌بنام‌اخلاق ودین ،قدرت وقدرتخواهی را بدنام‌میسازندبرای اینست که

مردم‌را از عرصه‌سیاست کناره گیرسازند .دخالت مردم‌درسیاست موقعی میسر میشودکه مردم‌بداشتن قدرت علاقه‌پیداکنندوارزش اخلاقی واجتماعی به‌آن بدهند .سیاست موقعی پیدایش می یابدکه‌دین واخلاق دست از تحقیرومتهم ساختن وکثیف ساختن سیاست بردارند .چه مقدارازرجالی که‌جامعه‌برای پیشرفت وارتقاء خودلازم داردواینها دراثراین کثیف شدن نام سیاست بوسیله‌دین واخلاق ،خودرا ازسیاست کناره‌میکشند .

موقعیکه‌تنها "یک فرد" دراجتماع حکومت میکرد ،یا طبقات مختلفی،ثبات ودوام‌تاریخی دراجتماع پیدا کرده‌بودندونمیخواستندموقعیت خـــودرا ازدست بدهند ،تامبادا "نظم‌اجتماع" بهم‌بخورد ،قدرت وقدرتخواهـــی را بدنام‌وغیراخلاقی میخواندندتاکسی نخواهد که‌ازمقام‌خود ،ازطبقه‌ابدی خود ،ازموقعیت ثابت اجتماعی وسیاسی خود ،خارج بشود .تاچنین تئوری سیاسی یادینی برقلبها وفکرها دراجتماع مسلط است مردم‌بخودی‌خـــود نمیخواهنداز طبقه‌خود ،یا ازمقام‌خودخارج بشوندودرست چنین عملـــی را یکنوع تخطی وگناه‌میشناسند .بدین جهت نبایستی اندیشیـــدکه‌درددوره ساسانیان وجودکاست (طبقات ثابت ابد)بعنوان محرومیت وفشـــاردرک میشد .این ادعا ،صحتی نداردومانبایستی تجربیات خودرا به‌ایـــن ادوار تعمیم بدهیم .

هجـــوم به‌اوج قـــدرت

درا جتماع ساکن ،کسی قدرت نمیخواهد .هرکســـی درمقام‌خودمیخواهد ثابت بماند . هرچیزی،کمالی دارد .هرکسی بایستی فقط به‌کمالی که‌درو نها ده‌شده‌برسدونبایستی بالاتراز آن برود .ازاینگذشته ،این "قدرت‌مطلق" است که‌حق " طبقه‌بندی قدرت "ها را دارد .ووقتی اواین قدرتها را ازبالا تثبیت کرد ،بایستی طبق اراده‌اورفتارکرد .کسی نبایدقدرت بخواهـــد . اوست که‌به‌هرکس ، هرچه‌بخواهدقدرت میدهد .وهرچه‌اوقدرت به‌هرکس داد ، بایستی پذیرفت وباهمان قناعت کرد .این طرزتفکریست که‌قدرت مطلـــق درمردم‌ایجادمیکند .

تاانسان ،هیچ قدرتی نداردو"تعیین قدرتی که‌بایستی داشته‌باشد"بـه دست اونیست ،وتاموقعی که‌قدرت ،فقط از طرف خدا یا قـــدرت مطلـق در

اجتماع ،فقط وفقط به‌شکل "وا می"داده میشود ،وهیچکس حق به‌داشتن قدرت "ازخودش" ندارد ،اشتهای آزادقدرت درانسان به‌تلاش‌نمی افتد. ولی وقتی دریافت که‌هرکسی خودش مقدارقدرتش را میتواند معین کندو قدرت ازتلاش خودش نتیجه میگیردوقدرت "وا می"نیست ،بلکه‌زائیده‌از "آزادی وفردیت واستقلال "هرکسی است ،تلاش برای قدرت شروع میشودو اشتهای قدرت انسان رافرا میگیرد .انسانی که‌هزاره‌ها این"سائقه‌قدرتش" با این تئوریها وادیان کوفته‌وفشرده‌شده‌است ،ناگهان بحالتی افراطی "اشتهاء قدرت" پیدا میکند .همانندمردی که‌مدتی مدیدبازن معاشرت نداشته‌است ،بکلی زمام‌شهوت خودرا ازدست می دهد .این یک امرطبیعی است .تقصیرفسادانسان یا بدی انسان نیست .تقصیر ،این تئوریها و جهان بینی‌ها دارندکه‌منفذ خروج معتدل قدرتخواهی را هزاره‌هاست که بسته‌بودند ،تقصیر ،شاهان دارند ،که‌این راه‌را هزاره‌ها سدکرده‌بودند . البته‌با کوچکترین امکان قدرت یابی،اشتهاء قدرتخواهی‌بعضی افرادو گروهها به‌اندازه‌ای شدیداست که‌بزرگترین خطررا برای ایجادآزادی و مساوات ازنوپدیدمی آورند .
درچنین موقعیتی،فردی که‌قدرت میخواهد ،ایده‌آلش آنست که‌به "بالاترین قدرت موجوددراجتماع" ،درصورت امکان برسد .درهرحال هرکسی میخواهد به‌آخرین حدقدرتی که‌ممکن است برسد .وازآنجاکه‌این "اشتهاء التهابی"، چشم هرکسی را نسبت به‌استعدادخودکورمیکند ،خواه‌ناخواه‌هرکسی میخواهد به‌قدرتی بیش ازآنچه‌استعدادش را داردبرسد .اومیخواهد ،رئیس جمهور بشود ،اومیخواهدنخست وزیربشود .اومیخواهددیکتاتورپرولتاریا بشود . اومیخواهدولایت فقیه‌بشود ،امام بشود .اومیخواهدناپلئون بشود .
بالطبع یک نوع هرج ومرج قدرت طلبی بدون رعایت موازین دموکراسی، پدیدمی‌آیدوروی همین اصل است که‌انقلابهای دموکراتیک ،بزودی شکست میخورندوتبدیل به‌دیکتاتوری میشوند .اما این دیکتاتوریها بربنیاد همان "تساوی سازی قرنها وهزاره‌ها" قرارداردکه‌سنتش هنوزدردلها‌نقش بسته‌است .
"سائقه‌ای که‌دراثرمفهوم‌تساوی"دردلها آتش میگیرد ،دیگرخواباندنی نیست ونمیتوان با "منفورسازی قدرت" ،تشفی وتسکین داد .مفهوم‌تساوی،

با خودا ین ا یده‌آ ل را می آ وردکه "همه مقا ما ت قدرت بدون استثناء "بخصوص با لاترین مقا ما ت قدرت ،با یستی قا بلوصول"برا ی همه "با شند .
درمفا هیم ا ما مت ورسا لت وسلطنت و . . .ا ین با لاترین مقا ما ت قـدرت،از دسترس وصول وا زا مکا ن وصول برا ی همه‌خا رج هستند .
بحسب تئوریها ئی که‌با نطا مجها ن پیوندمیدا دند ،ا ین مقا م‌را خدا هرکسی برگزیند ،به‌ا ومیدهد .ا ین مقا م ،بدینسا ن ا زدسترس مردم‌خارج میشود .چنین مقا ما تی،فقط متعلق به‌خدا ودرتصرف خدا ست .
ا ما " مفهوم‌تسا وی" ،وقتی درنتیجه‌گیریها یش به‌آ خرین نتیجـــه رسیـد ، می بیندکه‌ا ین نتیجه‌گیری صحیح نیست .سلطنت وا لوهیت ،خود ، مردم‌را مسا وی میسا زندولی ا ین تسا وی ولودرهیچ،نتیجه‌ا ی معکوس آنچه میخواهند میدهد .
چون وقتی درا جتما ع تسا وی حقوقی وسیا سی وپرورشی ا ست که‌ا نسا نهـــا مسا وی هستندوا مکا ن رسیدن به‌همه‌قدرتها ی‌ا نسا نی برا ی همه‌با زا ســت .
پس چرا سلطنت ،چرا ا ما مت ، . . . چرا حکومتی که‌ا زا نسا ن برا نسا ن ا ست .
درتصرف ودرا مکا ن رسیدن برا ی همه‌نبا شد ؟

توجـه‌وتمرکـزهمه نفرت ها به‌شا ه‌وا مـا م

دردوره‌ا ی که‌همه "مسا وی سا خته میشوند"ونا گها ن معنا ی ا ین "تسا وی درهیچ" ،تبدیل‌به "تسا وی درقدرت " میشود ،ا فرا دحسا سیت خا صی به "آخرین مقا م"و"با لاترین مقا م‌قدرت "درا جتما ع پیدا میکنند .وقتی همـــه مـردم مسا وی شدند ،فقط یکنفریا چندنفرندکه‌با "همه‌مردم"نا مسا وی هستنـد . در گذشته "عدم‌تسا وی "که‌میا ن طبقا ت وا فرا دفرا وا ن وگروههای‌فراوان تقسیـم میشد ،نفرتها نیزپخش میشد .نا مسا وی بودن،درهمه‌جا ی ا جتما ع بود .
ا نسا ن نفرت ا ز"عدم‌تسا وی"را درهزا رمنفذخا لی میکرد .ا ما وقتی"قـدرت مطلقی "درا جتما ع پدیدآ مد ،نفرت ا زعدم‌تسا وی متمرکزدریک نقطه میشود.
ا ما قدرت مطلقی ما نندشا ه (وسلاطین مطلق درا روپا ی قرن هیجدهم)، مجبورند که "قدرتها ی متوسط "را که‌میا ن آ نها ومردم‌قرا ردا رندا زبین ببرنـــد .
درکشورها ی ا سلامی ا ین یک ا مرعا دی بود .وزراء ورؤ سا بعدا زحیا تشا ن یا درزما ن حیا تشا ن،موردتجا وزخلیفه‌یا سلطا ن قرا رمیگرفتندوتمام‌اموالشان

شبا نه‌ضبط میشد .ما لکیت ثا بتی بمعنا ی ا روپا وجودندا شت . قــدرت ، مطلقا" دردست خلیفه‌یا شا ه‌بود .شا ه‌هم درا یرا ن،ا ین طبقه‌را تقریبـا "از بین برد .کم کم ا ین قدرت مطلق میشودوجا معه‌مسا وی سا خته میشودونتیجه ا ین عمل ا ینست که‌همه‌سلطنت ها ،خودرا ه‌به‌دموکرا سی را صا ف میکننـد . دموکرا سی،نتیجه‌ا قدا ما ت خودسلاطین ا ست .خودشان برای بدست‌آوردن قدرت مطلق ،مردم‌را مسا وی میسا زندوبا مسا وی سا ختن مردم ،تنها یک ا نســان با قی میما ندکه "نا مسا وی"با دیگرا ن ا ست وا ین "نا مسا وی بودنش "،بی نها یت زیا دا ست .تنها قدرتی که "ا ختلاف سرسا م آ وری "با مردم‌دا رد ، در چشم همه‌فرو میرودومورد غبطه همه مردم‌قرا رمیگیرد .بخصوص آ نها ئیکـه در ا ین ا وا خرا زطرف قدرت مطلق ،به‌پا ئین ا فکنده‌شدند .همان اشراف، همـان ما لکین عمده ،......

ا زطرفی ،هرچه‌قدرت مطلق شود ،همه‌مقا ما ت قدرتی،فقط ا زآن‌قدرت واحد ، سرچشمه‌میگیرند .ا ین مقا ما ت قدرت ،آ زا دبرا ی بدست آ وردن وبـرا ی مسا بقه‌ورقا بت درقدرت نیستند.درحا لیکه‌با ا ستشما م آ زا دی،ا شتهـا ء قدرتخوا هی بی نها یت با لارفته‌ا ست ،همه‌مقا ما ت حسا س قدرت ا زدسترس ا ین گروهها که‌سیا سی شده‌ا ند (روشنفکرا ن ،طبقه‌متوسط ......) خـارج میشودو"با ز" برا ی رسیدن وتصرف کردن نیست ،بلکه عملا"با یستی ا زبالا (ا زهما ن قدرت مطلق)منصوب یا ا نتخا ب گردد .

مردم‌وبخصوص ا ین گروهها که‌اشتهاء فرا وا ن سیا سی پیدا کرده‌ا ندوحقشـان نیزهست ،را ه‌رسیدن خودرا برپا یه‌لیا قت شخصی‌ومبا رزه‌ومسا بقـه‌آ زا د ، مسدودمی بینند .هرکسی می بیندکه‌خود طبق شخصیتش ،وطبق ا صول مشخصه مبا رزه منصفا نه (که‌تا بع تلون مزا جی قدرتی ا زبا لانبا شد)نمیتواندحا ئز قدرت بشود .بلکه‌رسیدن به‌قدرت ،آ خرا لامر ،دلبخوا ه‌هما ن قدرت مطلـق وا حدا زبا لاست .

برهمین ا سا س ،نفرت وکینه‌توزی ودشمنی وضدیت ومبا رزه ،با قدرت مطلق شعله‌ورمیشودوبا لاخره‌روزی میرسدکه‌تبدیل به" حریق ملی "میگـردد . ا زا ینروست که‌سلطنت ،وا ما مت هما ن تسا وی را که‌خودسا خته ،آ فت وجـود خودش میشود .

ا ین آ خرین نتیجه‌ا یست که مفهوم‌تسا وی میدهدورسیدن به‌ا ین نتیجه‌یـک ضرورت تا ریخی ا ست که‌نمیتوا ن ما نع آ ن شد .سنت سلطنتی خودش به‌ا یـن

نتیجه نهائی میرسد .سنت سلطنتی،صاف کننده وبولدوزرراه تساویست .
همینطورمفهوم توحید،بولدوزر راه تساویست .آنها به خاطرمطلق ساختن قدرت خودا ین کاررا میکنند .اما جریان تاریخ برعکس نتیجه میگیرد.آنها مردم را مساوی‌درهیچ میکنند،ولی‌مردم‌با مساوی شدن ،درمی یابندکه آنها مساوی دروجودندوآن قدرت مطلق هم انسانی وشبیه آنها ست ومستثنی از این تساوی انسانی نیست .سلطنت ،بعنوان "بالاترین قدرتی که هیچگاه بطورتساوی امکان وصول برای همه مردم‌ندارد" ،ازبین میرود .چون این مفهوم‌برضدهمان تساویست‌که‌خودش پدیدآورده است اقدامات خودش، خودش را ازبین میبرد .
با آنکه‌بنام "رئیس جمهور"های قلابی ،همه‌جا مقامات استبدادی ایجاد کرده‌اند ،ولی"مقام‌رئیس جمهوری"با وجودآنکه " یک شخص "آنرا محدودبه خودساخته‌است اما درهرحال "تثبیت ابد تاریخی اش را دریک خانواده و حتی دریک شخص "ازدست داده‌است وهنوزازلحاظ "تئوری"یک امکان برای همه‌مانده‌است .همین وجودیک حق درتئوری ،ولوآنکه‌عمل نشود، ولی حقیست که‌دراذهان زنده‌میماندوامکان بازگشت به‌آن باقی میماندومردم مترصدتحقق‌آن هستند .
اما درسلطنت ،نه‌تنها ازلحاظ واقع ،بلکه‌ازلحاظ "تئوری"نیزاین امکان نیست .
"مساوی ساختن مردم"کاری نیست که‌دموکراسی به‌آن بپردازد .مساوی ساختن مردم ،کاریست که‌هزاره‌ها خودادیان وایدئولوژیها وجهان بینی‌ها انجام داده‌اند .قدرت ،بایستی برای افزایش خود ،ازسوئی "ازمردم فاصله‌بگیرد"وبایستی به‌همه‌تابعین خود"یک نوع"قدرت بورزد .درواقع همه‌باید"هیچ "باشندوا و"همه‌چیز"تااوبتواندبه‌همه‌یکنوع‌قدرت به‌ورزد .
وانسان موقعی میتواندبه‌دیگری بیشترین قدرت را داشته‌باشدکه‌دیگری، تابع محض "اراده‌او"بشود .این منطق ضروری هرقدرتیست .چه‌مفهوم "توحید" دراسلام ومسیحیت ویهودیت وچه‌مفهوم" سلطنت " برهمین‌منطق قراردارد .
همینطوردراین چندقرن،سلطنت ،ایجاب"قدرت مطلق "میکردوخواه‌ناخواه شاه‌میبایستی همه‌مردم‌را مساوی سازدوبهمین علت سلطنتهای مطلق میکوشیدندکه‌قدرتهای متوسط را حذف کنند .بدینسان فقط یک " نقطه

نا مساوی "دراجتماع باقی میماند. نفی "الوهیت" با "نفی سلطنت" به "مفهوم بالاترین قدرت"، موازی با هم روی میدهد.

کشاکش حسد و قدرت

با انتشار مفهوم تساوی به معنای تازه اش و ایمان مردم به این ایده آل، "حسد" نیز شدت پیدا میکند همانطور که "رقابت بر سر قدرت" نیز نهایت شدت را می یابد. کوچکترین برتری اجتماعی و یا برتری حیثیت و یا قدرت و احترامگذاری، موجب انگیختن حس حسادت میگردد. عصر دموکراسی، عصر پیدایش حسادت و مسابقه بر سر قدرت است. از این رو نیز هست که سراسر مقامات قدرتی در سیاست، در اجتماع، در هنر، در حقوق در پرورش، بایستی "مقامات باز" باشند. بدین عبارت که "برای همه طبق قواعد مخصوص بازی، قابل وصول باشند. این مقامات به هیچ طرزی نبایستی با اشخاص گره ثابت بخورند. هرنوع "برتری" بایستی طوری برای همه "مشروع و محق" باشد که بتوانند "حسد" خود را تسکین بدهند و مهار بزنند و گرنه هرنوع "برتری" و امتیاز قدرتی "که استوار بر لیاقت شخصی و فردیت و کارآئی و ارزش نباشد، حس نا عدالتی و حسادت را برخواهد انگیخت. حسدی که در همه بیدار و بسیج شده است، فقط در شرایط خاصی قابل تشفی است.
مبارزه منصفانه اجتماعی برای کسب قدرت، بایستی بر موازین قواعدی مانند قواعد ورزشی که مقبول طرفین هست، باشد تا مردم طبق مراعات این قواعد، به آن برسند و وقتیکه این مقام را "می بازد"، متوسل به "روشهای نامردانه و خدعه های مزورانه" نشود
اما وقتی که "رسیدن به مقامات قدرتی"، سرچشمه اش شاه یا امامت یا ولایت فقیه یا مثلا" هیئت حزبی خاصی "باشد، این دو اصل (لیاقت شخصی و قواعد منصفانه بازی قدرت) منتفی میشود و اصل اولیه رسیدن به قدرت، وفاداری و تابعیت از آن سرچشمه قدرت میشود و این گونه تملق گوئیها و وفاداری ها و تابعیت های شخصی، غالبا" استوار بر "بی لیاقتی" و "فقدان شخصیت" است اشخاصی که از نظر مردم یا نزدیکان لیاقت رسیدن به آن قدرت را ندارند و این بازی طبق قواعد منصفانه ای از پائین صورت نگرفته، موجب شدت حسد در مردم میگردد.

تاکتیک های منحرف سازی ازقدرتخواهی

با افزایش روزبروزقدرتخواهی دردنیای آزادی ومساوات، مسابقه شدیدبرای رسیدن به مقامات قدرت، بخصوص مقامات درجه اول، بیشتر میگرددوقدرتهای مطلق، ازهرشکلش وبالطبع سلطنت نیزخطرخودرادروجود این مسابقه درمی یابد.
ازاین روسلطنت ویاامامت ویادیکتاتورمیکوشدبه این مبارزات برای رسیدن به قدرت، انحراف بدهد. سیاست، فقط درصحنه ای بوجودمی آیدکه مسابقه برای رسیدن به قدرت صورت ببندد. هرجاکه تاکتیک برای انحراف قوا وسوائق ازاین مسابقه قدرت، طرح شدوعملی گردد، سیاست آزادواساسا" سیاست نابودساخته میشود.
تاکتیکهای انحراف ازرقابتهای سیاسی ومسابقه برسرقدرت، مختلفند، ازجمله آنکه صحنه ای که مسابقه صورت میگیرد، نبایستی "صحنه سیاسی" باشد. این سبقت جوئیها بایستی دردنیای ورزش، یاهنر (شعر، موسیقی ...) یا درتمتع جوئی ولذت بری وبالاخره درمدوشیک پوشی ودردنیای تجارت و صنعت ومالکیت صورت گیردوهمچنین در "اهمیت دادن به زندگانی خانوادگی" صورت گیرد.
اینکه سلاطین ودیکتاتورها ومستبدین، بازارشعررا گرم میکنند، برای این نیست که فقط علاقمندبه ادبیات هستندیابرای ترضیه خودپسندی احتیاج به مداحی دارند. اصل مطلب اینست که میخواهندقوای فکری بسیاری ازهنرمندان وروشنفکران رادرقناتهای خاصی بیندازندوازسیاست که همان قدرتجوئی است منحرف سازند. هرشاهی ومستبدی وامامی، قدرت کلمه ونفوذ آنرا در قلوب وافکارمیشناسد. محمدهم میدانست که شاعر "اغواگر" است، قدرت ساحره دارد. همانطورکه برای یک سلطان یارژیم میتواننداغواکنندمیتوانند برضدآن سلطان ورژیم نیزاغواکنند. همچنین سبقت جوئی درلذت بردن و تمتع گیری، یکی ازبهترین راههای انحراف ازسیاست است. "مشغولسازی" به هرشکلش، انحراف ازسبقت گیری دربازی قواست. حتی نمازخواندن در مساجدو شرکت درمراسم مرتب وپیاپی مذهبی نیز، انحراف قوا ازسیاست است یاحداقل، انحراف قوا ازسایرسیاستها وحصرقوا دریک سیاست است.
البته مسابقه درتجارت وصنعت ومالکیت، یکی ازقناتهای مهم انحراف از

سیاست است .
اما این صحنه ،مانندشمشیردوسرمیماندچون تجارت و مالکیت وصنعت،رابطه بسیارنزدیکی با قدرت سیاسی دارد .مالک وصنعتگروبازرگان ،میبایستی "قدرت سیاسی "داشته باشندتا بتوانندتجارت و مالکیت وصنعت خودرا تضمین کنند .بالطبع طبقه مالک وصنعتگروبازرگان عطش برای دخالت درسیاست ،وداشتن قدرت سیاسی بطورمستقیم وغیرمستقیم دارند .مالکیت وصنعت وتجارت بخودی خودایجادقدرت میکند (البته درشرایط خاصی)
ولی محمدرضا شاه به این طبقات قدرتی که زائیده ضروری ازموقعیتشان هست ،نمیدادبلکه این قدرتها را ازآنها سلب میکرد .
مالک بودندوبازرگان بودندولی درازاء این مالکیت وثروت وبازرگانی، قدرت مربوطه اش را نداشتند .قدرتی که هرمالکیتی ایجادمیکند ،ازآنها گرفته بود .قدرتی که هرتجارت ،ایجادمیکند ،ازآنها بریده بودواین "محرومیت "،ازمحرومیتهای اساسی بودکه سلطنت را نابودساخت . طبقه متوسط ،که میبایستی براساس ماهیتش قدرت اجتماعی وسیاسی داشته باشد ،ازدسترسی به قدرت ،قطع شده بود .اگراین طبقات ،قدرت سیاسی و اجتماعی که زائیده ازموقعیت و مالکیت وکارشان هست ،میداشتندآخوندها به قدرت نمیرسیدند .ولی این طبقات واصناف وگروهها فاقدقدرت اجتماعی وسیاسی بودند .طبقه متوسط ایران مانند طبقه متوسط اروپا نبود . طبقه ثروتمندان بزرگ مانندثروتمندان بزرگ اروپا نبود .
شاه میگذاشت که این طبقات مالکیتی وتجارتی ویا شغلی داشته باشندو میگذاشت لذت وتمتع جسمانی ازآن ببرند ،اما نمیگذاشت ،این عوامل برای آنها ایجادقدرت کند .
همین محرومیت علیرغم همه تمتعها وخوشگذرانیها ،سبب نارضایتی شگفت انگیزی شده بودکه حالادراروپا وآمریکا بکلی ازیادبرده اند .ثروتی که با خودقدرت نمی آورد ،لذت ندارد .موقعیت اجتماعی وفرهنگی وپرورشی و هنری که قدرت خاصش را نمی آورد ،لذت ندارد .چون مقداروکیفیت آزادی عمل درانسان بستگی به مقداراین قدرت دارد .هرقدرتی نبایدحتما " کثیف وآلوده وضداخلاقی باشد .روشنفکرهای ایرانی چه بخواهندوچه نخواهند همه جزوهمین طبقه متوسط بودند .هنوزطبقه سوم وکارگروعامه درایران از لحاظ آگاهبودسیاسی،بیدارنشده بودندوشایدهنوزهم بیدارنشده اند .

همین طبقه متوسط درمحرومیتشا ن ا زقدرت ،ا مکا نا ت ا نقلاب را فرا هم سا ختند .چونا ین طبقه همحق بیشتر به قدرت دا شت ،همآ ما دگی بیشتربرا ی رسیدن به قدرت دا شت وهم نزدیک به "قدرتها ی با لا" بودودرست همین "نزدیکی به قدرتها ی با لا" آ نها را عذا ب میدا د ،چون بسیا ری ا زا ین "نزدیکا ن به مرا کزقدرت "لیا قت بیشتربرا ی ا حرا زآ ن قدرتها دا شتندو همینها ا زفقدا ن "قوا عدمنصفا نه با زی قدرت "رنج می بردندوهمینها ا ز بی لیا قی ا ین "رجا ل ا نتصا بی"بیش ا زهمه رنج میبردند .حا لاهمه ا ینها ا ین جریا نا ت را فرا موش کرده ا ندومیخوا هندمیا ن "بدیا بدتر"، بدرا ا نتخا ب کنند .میا ن "مستبدومستبدتر"،مستبدرا ا نتخا ب کنند .ا نتخا ب، ا نتخا ب میا ن "آ زا دیوا ستبدا د"ا ست ،میا ن "خوب وبد"ا ست .نه میا ن "بدوبدتر"،نه میا ن "مستبدومستبدتر".

ا نحرا ف قوا ا زقدرت به حسد

با بیدا رشدن ا یده تسا وی با معنا ی تا زه ا ش ،دوسا ئقه شدیددرکنا رهم درا نسا ن،به تلاش می ا فتد .یکی "حسد"ودیگری"قدرتخوا هی".
ما نع شدنا ز"مسا بقه درکسب قدرت "، بلافا صله سبب میشودکه نیروها ی ا نسا نی به سا ئقه " حسد "سرا زیر میشوند.
عدم‌تحقق سا ئقه قدرتجوئی وترضیه آ ن ،ومما نعت ا زا ین مسا بقه آ زا د، سا ئقه "حسد "بیش ا زحدنیروپیدا میکندوحا لت خطرنا ک ومخرب درا جتما ع پیدا میکند.
فعا لیت سا ئقه حسد ،تما م جریا نا ت ا دا ری وهمکاری رادچار ا شکا لات میسازد. ا زا ین رو ،درا جتما عی که ا یده آ ل آ زا دی وتسا وی،قلوب را تسخیرکرد، با یستی،مقدا ری ا زتسا ویها ی ا جتما عی وسیا سی وحقوقی وپرورشی تحقق یا بد ،تا ا زا ین حجم خطرنا ک ومخرب حسدبکا هدوگرنه ،فقدان این تسا ویها ی حدا قل،سا ئقه حسدرا بحا لت ا نفجا رمی آ وردوکا رآ ئی سا زما نها واتحا دیه ها وکا رها ی تعا ونی بی نها یت میکا هدو "زرنگی""نا را حت شدن ا زموفقیت دیگری وعدم‌تحمل موفقیت دیگرا ن"،ا مورا جتما عی را مختل میسا زد.
البته با فکر تسا وی،تنها را ه نفی حسدبطورمطلق ،آ نست که " تسا وی مطلق میا ن همه ا فرا دا جتما ع برقرا رگردد ،چون مفهوم‌تسا وی،حسا سیت

شگفت انگیزی درمردم‌برای "کوچکترین نامساوی بودنها "وحتی"نامساوی شمردنها "ایجادمیکند.
ریشه‌حسدرابطورمطلق فقط دراجتماعی میتوان ازبین بردکه‌همه‌باهم "تساوی مطلق "پیداکنند.واین ایده‌آل بسیاری ازایدئولوژیهای اجتماعی‌وسیاسی است.جامعه‌بدون حسد،جامعه‌کاملا" مساویست.وتساوی مطلق،فقط تساوی درهیچ است.دوانسان رادرقدرت ودروجودودرارا ده، هیچگاه‌نمیشودمساوی کردبنابراین تنهاامکان مساوی شدن ،هیچ شدن وهیچ بودن (بیخودبودن ،بی منی بودن وبی نهایت حس فداکاری‌وکمترین حس خودخواهی است).
اما ازآنجاکه‌این "تساوی"که‌دنیا رابه‌حرکت آوردودلها راتصرف کرد، تساوی درهیچ نبودبلکه"تساوی درقدرت "بود.همیشه‌جاذبیت ایده تساوی، عقلها راازماهیت "آنچه‌بایدمساوی‌باشد"منحرف میسازد.هنوزهم‌غالب مردم‌دنیا "تساوی درهیچ "رابانهایت علاقه درتئوری می پذیرند،چون توجه‌آنها چنان جذب درتساوی میشودوچنان سرمست ازمفهوم‌تساوی هستند که‌به"درهیچ بودن"اصلا"توجهی نمیکنند.ایده‌آل اینست‌که‌انسان بادیگری مساوی باشد.حالادرهیچ هم‌هست،مانعی ندارد.حسد،نمیخواهددیگری‌بیش ازما باشد.ما وقتی هیچیم،دیگری هم‌بایستی همان هیچ باشد.ازاین رو "حسد"،کمترین ارزشها وکمترین کیفیت زندگانی وکمترین معیار روحی وفرهنگی رادرجامعه‌تنفیذ وتحمیل میکند.همیشه‌اجتماع بایستی درسطح "پائین ترین فکروفرهنگ واحساسات واخلاق "بایستدتاهیچکسی ایجاد حس حسدنکند.معیارحسد،همیشه" فروترین سطح "است.اگردرجامعه‌ای نباید حسدباشد،پس بایستی همه‌خودرابه‌شکل پائین ترین درجات فرهنگی وهنری واخلاقی درآورند.این کشش به‌پائین ،که‌دراثرحسدایجادمیگردد،عامل بسیاربانفوذی دردموکراسی است وحداقل "تظاهربه‌این ارزشها وسطح فکری‌وسطح زندگانی و...." ضرورت زندگانی درچنین اجتماعاتیست.
ازاین رو رژیم‌های دموکراتیک ،چه‌سوسیالیستی‌چه‌کمونیستی، ایده‌آل خودرادرتحقق "تساوی مطلق "میدانندتااین "حسد" وبالطبع " نارضایتی همراه‌باآن واحساس محرومیت مداوم که‌ملازم بامفهوم تساویست "،رفع گردد.ولی جامعه‌های دموکراتیک هیچوقت نخواهند توانست ،حسدراازبین ببرند.مسئله‌اینست که"مسابقه‌برای کسب قدرت "

برای همه" باز"باشد،تا این حسد،تقلیل یا بدوبالاترین مقدار حسد، نشان همین "عدم آزادی درکسب قدرت" است .حسدرا با اخلاق وبا "تساوی مالکیت"، ... .نمیشودازبین برد .ازاینگذشته حسدبایدباشدتا بتوانند حساسیت خودرا درمقابل "فقدان آزادی برای کسب قدرت "نشان بدهد.
اگرچنانکه حسدازبین برده شود ،بلافاصله قدرت بدست یک فردیا گروهی خواهدافتاد واعتراض وکنترل قدرت ازبین خواهدرفت .فقدان حسد، درجامعه ،خطربرای"مطلق شدن قدرت "دارد .همیشه قدرتها مطلق،میکوشند که "حسد"را ازبین ببرندتا تنفیذ وتحکیم قدرت مطلقشان ،ممکن گردد.
دراثرعدم‌تحقق ایده‌آل تساوی وآزادی،حسددرکشورهای دموکراتیک چه‌چپ وچه‌راست به‌شدت بی اندازه‌وجوددارد هرچندشکل لطیف بخودگرفته‌است ولی شدتش با این‌لطافت ظاهری بیشترهم‌شده‌است .ازاینرودرعلوم‌اجتماعی هردوبلوک ، مطالعه مسئله حسدبعنوان یک عامل مهم‌اجتماعی و سیاسی‌واقتصادی،جزو"محرمات "شده‌است .
چون جوامعی‌که‌ادعای "دموکراتیک بودن" دارند،این تساوی را محقق‌شده نشان میدهند وبدین ترتیب ،حسدنبایدبوده‌باشد .ازاینجاست که‌جزو "آداب ظاهری"اینست که‌حسدرا پنهان سازند،وحسودبودن ،یک عمل زشت است چون به‌ایمان به‌دموکراتیک بودن جامعه‌وملتش ،صدمه میزند.حسد بدین سان ،ازبین نمیرود،بلکه‌زیرپرده میرودواشکال لطیف‌ترپیدا میکند.درکشورهائی که‌هنوزدموکراسی مستقرنشده‌است ،حسدشکل کاملا" بدوی وخشن ووقیحانه‌دارد .بخصوص‌دراین جوامع حسد،یکی ازموانع مهم پیدایش "افرادبرجسته "میگردد.عملا"بطورمتقابل طبقه‌روشنفکروبالاو متوسط ،همدیگررا ازترقی بازمیدارند.سلطنت وامامت (مفهوم‌الوهیت) این قوه‌مانعه‌را درهمان پائین برای بالارفتن ایجادکرده‌است .هیچکس نمیگذارد،دیگری بالاتررود.هرکسی راه‌پیشرفت دیگری راسدمیکند.
حسدیک مسئله‌مهم‌اجتماعیست که‌مستقیما" با مسئله "تساوی"و"قدرت "و "آزادی"سروکاردارد.ملعون کردن ومطرودساختن اخلاقی ودینی"حسد" درگذشته ،برای این بودکه‌افرادبرای "قدرت مطلق سیاسی دراجتماع" یا قدرت مطلق الهی که‌شکل خلافت وامامت بخودمیگرفت خطرناک نشوند اما حالا برای ازدست ندادن ایمان به "وجوددموکراسی"درسوسیالیسم یاسرمایه‌داری است .واین هم‌برای اینست که‌دموکراسی،بیشترنشود.

دموکراسی،به حالتی که رسیده است باقی بماند.
دراسلام و مسیحیت، کسی نبایستی حسد به سعادت و قدرت دیگری ببرد، چون سعادت، موفقیت و قدرت، نتیجه مستقیم تلاش خود فرد نیست بلکه "خداست که تعزمن تشاء وتذل من تشاء" هرکه را او میخواهد عزیز میکند، هرکه را او میخواهد ذلیل میکند. هرکه را او میخواهد رزق و مالکیت و علم و قدرت میدهد یا از او میگیرد. بنابراین دربارهٔ چیز "خداداده" نمیشود "حسد" داشت. سلطنت، خداداده است. مال، خداداده است. علم و ایمان و رزق خدا داده است بنابراین به آنچه خدا میدهد، نمیتوان حسد برد. "احساس محرومیت" بدینسان، از بین میرود. در این ادیان بخودی خود هیچگاه "احساس محرومیت" که بزرگترین زمینه ناراحتی و نارضایتی و بالاخره انقلاب هست، نیست. احساس محرومیت به این شدت که نظام اجتماعات را سرنگون ساخته و میسازد، نه در اسلام نه در مسیحیت بوده هست.
از این گذشته برهمین ایده، سعادتها و مالکیت و موفقیت ها، پاداشیست که خدا در برابر طاعت میدهد. کسی که کسب رضایت خدا را کرده است، به این موفقیتها میرسد. فقیر بیشتر احساس گناه و تقصیر در مقابل خدا داشت. فقر خود را نتیجه "عدم لیاقت" یا در اثر "عدم اراده خدا" در مورد او که یک عنصر کاملا" دلبخواه است و تصمیماتش استوار بر "یک میزان" نیست، بلکه میزانش هم در اختیار و تصرف خودش میباشد، میداند. اینها همه مانع از ایجاد حسادت و بالطبع "احساس محرومیت" هستند.
از اینگذشته "اعمال و رفتار نیک" را نبایدنشان داد، تا حسد دیگران را برنیانگیزد، ثروت را نبایدنشان داد، قدرت را نبایدبه رخ دیگران کشید، حتی کار خوب (تقوا) را نبایستی آشکار کرد، از طرفی همه اینها از خدا است و ایجاد هیچگونه لیاقتی و افتخاری برای کسی نبایدبکند، چون این خداست که میکند.
بنابراین فرد نبایستی در نمایش دادن، به حساب خودش بگذارد، از طرفی چون تقوا نیز "معیار برتر بودن است" نبایستی آشکار کرد.
این تاکتیکها، همه مانع "ابراز حسد" میشد، و آنرا مهار میکرد. ما در ایران با آمدن نسیم فرنگ، و افکار تساوی در معنای تازه اش و آزادی و فردیت به معنای تازه اش، این اخلاق دینی که "مانع انگیختن حسد" میشد، بکلی بکنار زده شد. "ثروت خود را به رخ دیگران کشیدن" "قدرت خود را به رخ

دیگرا ن کشیدن که‌خودشا ه‌درا ین زمینه‌سرمشق همه‌بود" ،یکبا رکارمعمولی شدوبا لطبع همه‌حسدها ی مها رشده‌ویا خوا ب رفته ،نا گها ن بیدا رشدند.
فرد ،ثروتش را "ا زخودش "میدا نست ،قدرتش را ا زخودش میدانستوبا یستی درا جتما ع‌به‌آ ن غروروا فتخا ردا شته‌با شد ،ودرست ا ین عمل برضدمفهوم "خدا دا ده‌بودن قدرت وثروت وتقوا وعلم‌و...." بودوکسیکه‌آ ن کا ررا میکند ،خوا ه‌نا خوا ه‌ا ین سیستم‌فکری ودینی را بهم‌میزندوعا ملی را که‌مانع ا برا زوفعا لیت حسدمیشد ،ا زمیا ن برمیدا رد .وا ین بنیا دا یدئولوژیکی که "نظا م‌ا ورا نگا ه‌میدا شت" ،خودنا بودمیسا زد ،ا قرا رزبا نی‌یا روا نی خود به‌ا ین ا صول،نفی "وا قعیت "را نمیکند .فقط ا ین ا عترا ف زبانی یاروانی به‌خود ،ما نع درک شکا ف میا ن "وا قعیت "و"عمل ویا فکرخود"میشود.

ا را ده‌مشترک ا جتما عی بجا ی ا را ده‌مطلق وا حدفردی

ا یده‌آ ل تسا وی،وقتی جا ن تا زه‌گرفت ،که "تساوی درهیچ "ترک شدو "تسا وی درقدرت "یا "تسا وی دروجود"جای‌آ نرا گرفت .سحرا یده‌ا ل تسا وی درهمین‌تسا وی درقدرت ،تسا وی دروجودبود.
"تساوی درهیچ" ، "تسا وی‌درفقدا ن شخصیت "بود .ا نسا ن با دیگری مسا ویست وقتیکه‌ا و "خود"نبا شدووقتی که‌ا و "من "نبا شد ."خودبودن "و"من بودن" شرا ست .شیطا نست که "منیت " دا رد .
وبا لطبع ا ین تسا وی فقط در"نفی ا را ده‌فردی "ممکن میشد .با "نفی ا را ده‌ها ی همه‌ا فرا د"با یستی یکنفربا شدکه‌بجا ی همه‌وبرای همه "اراده‌کند".
درجا معه‌ا ی که‌درواقع فقط وفقط "یک فرد"، "وجود" دا ردوا ین فرد ،فرد مطلق میبا شد .درچنین جا معه‌ا ی ا زلحا ظ تئوری ،نبا یستی هیچ فرد دیگری وجوددا شته‌با شد.
" ا را ده‌مطلق "،درمقا بل "فقدا ن قدرت تصمیم‌گیری مردم ،وا حتیا ج تا م همه‌که‌یک فردبرا یشا ن تصمیم‌بگیرد"قرا ردا رد.
تسا وی در" بی ا را دگی" ،تسا وی در"بی شخصیتی"بودوفقدان "اراده‌وشخصیت درا جتما ع"ا حتیا ج مبرم‌به‌وجودیک "ا را ده‌مطلق "ویک "فردمطلق "داشت.
ا زطرفی، "فقدا ن شخصیت " یا "فقدا ن ا را ده‌فردی"،بطورکلی ا یجا د

"احتیاج به ایمان"میکند .کسی که اراده وشخصیت نداردبایستی "ایمان" داشته باشد .وقتی خودش نمیتواند لحظه به لحظه تصمیم بگیردواراده بکند ، بایستی"ایمان"به کسی که همیشه برای او تصمیم خواهدگرفت داشته باشد یا بایستی "ایمان "به حقیقتی ثابت ویکنواخت وواحد"داشته باشد (چه دینی چه یک ایدئولوژی غیردینی)که عملا" برای او همه چیزها تاابد تصمیم گرفته شده درآن هست واحتیاج به "اراده" ندارد .
فقدان "اراده خود" رابا " ایمان به یک شخص "یا "ایمان به یک حقیقت" ثابت وواحد" جبران میسازد .
مساوات وقتی برای انسان ،ایده آل میشودکه انسان از"هیچی "بیرون بیایدوچیزی بشود .وانسان چیزی هست ،موقعیکه "صاحب اراده "هست ، صاحب شخصیتی است .
انسان "یک شخص"است ،وقتی "اراده "دارد .
اما وقتی درتلاش "فردبودن وشخص بودن"افتاد ،دیگرنمیتواند بادیگری "مساوی "ویا حتی "مشابه "بماند .با "فردشدن " ،دیگرا واحتیاج به "ایمان به شخص دیگر"یا "ایمان به حقیقت ثابتی "ندارد .اراده متحرک اوجای ایمان را میگرفت .
وقتی "اراده "نیست ،"ایمان"جایگزین آن میشود .ایمان همیشه علامت فقدان اراده فردی است .باآمدن اراده ،فرداز دنیای تساوی،خارج میشود .
انسان باایده ال تساوی شروع میکندولی برای تحقق تساوی دروجود ،به "فردیت " کشیده میشودوبافردیت ومسابقه واراده ،بادیگری، "غیرمساوی" میشود .
عاداتی راکه هزاره ها در"تساوی درهیچ بودن "کرده است (احتیاج به تکیه به اراده دیگری + احتیاج به یک حقیقت ثابت است)درا وودراجتماعش باقی میماند .
ایده آل تساوی که از"تساوی درهیچ بودن "،متوجه "ایده آل تساوی وجودی "شده بودبه تناقض میرسد. "وجود" ،غیرمساویست .فردیت ،غیر مساویست .اراده ،غیرمساویست .انسان "به وجودمی آید"،وقتی "غیراز دیگری"میشود .انسان وقتی ازهیچی بیرون آمد ،غیراز دیگری میشود .
جامعه ای راکه درهیچی باهم مساوی بودند ،میشدآرام ومنظم نگاهداشت .
راه اینکار این بودکه "هیچ فردی "به وجودنیاید .فقط یک فردوجودداشت

یا خدا یا سلطان یا امام.
"من ها" و"شخصیت ها" را بایستی از بین بردوبا قطع این فردیت‌ها ومن‌ها، جامعه همیشه درتساوی درهیچ ،آرام میماند.
اما "تساوی وآزادی" معنا یش این بودکه بایستی "شخص"، "اراده مستقل" داشته باشد. اما "شخص با اراده مستقل"، نمیتوانست "مساوی با دیگری" باشد. "قدرت مطلق" (خدا ـ سلطان ـ خلیفه ـ دیکتاتور ـ امام) همیشه یک راه‌حل داشت. "فردیت" "بایستی نابودساخته بشود. هرکسی "اراده ازخود داشت"، بایستی ازبین برود. "اراده ازخودداشتن" و"خودبودن" راچیز منفوری میکرد. مردم را ترغیب میکردکه درهیچ بودن (مطیع‌بودن، عبودیت) باهم مساوی بمانند.
اما قدرت مطلق (چه‌سلطنت، چه‌امامت) راه‌وروش "برخوردبا فردیت" را درسراسراجتماع ندارد. منطق وجودی "قدرت مطلق" اینست که دراجتماع "فقط یک اراده" باشدوآن‌اراده، اراده‌اوست، منطق وجودی قدرت مطلق اینست که دراجتماع "فقط یک فرد" باشدوآن فردخوداوست. اخلاق و دین وسنت وآداب وجهان بینی وماوراء الطبیعه‌براین اساس تدوین شده است.
اما ایده‌ال تساوی وآزادی، مسئله "وجودکثرت اراده‌ها" را بمیان می‌آورد. مسئله "وجودکثرت افرادوشخصیت ها" را بمیان میآورد. مسئله، مسئله ایجادوابقاء افرادمختلف واراده‌های مختلف وقدرت های مختلف وکثیر است واینها با منطق وجودی سلطنت والوهیت وامامت سازگارنیست.
دراین‌رژیم، قدرت، بایستی یکی باشد، فردبایدیکی باشد، اراده‌باید یکی باشد. اما دردموکراسی، فردها کثیرند، اراده‌ها کثیرند. وبالطبع قدرتها کثیرند. قدرت دراجتماع پخش میشود، یعنی همه‌دارای اراده‌اند. همه‌فردند. هرکس به‌اندازه اراده‌اش وشخصیتش، قدرت میخواهد، درچنین صورتی، قدرت مطلق (چه‌خدا، چه‌سلطنت، چه‌امامت) نمیتواندوجودداشته باشد. این دوباهم‌سازگارنیستند. سلطنت والوهیت وامامت وقتی میسر است که‌افرادجامعه‌همه‌بدون اراده‌وبدون فردیت وبدون قدرت بوده باشند.
اماحالابتدریج افرادشکوفا میشوند. قدرت پله‌به‌پله پخش میشود. پخش قدرت، یعنی کاهش وسلب قدرت ازنقطه‌واحدی که‌سلطان یا خدا یا امام‌بود.

خدا وسلطا ن وا ما م ، نمیتوا ندتحمل "پخش شدن قدرت "را بکنند .همان قدر که ا فرا ددرا جتما ع قدرت پیدا میکنند ،بهما ن ا ندا زه خدا وسلطا ن وا مام ، قدرتشا ن را ا زدست میدهند ،چون هما نقدرکه ا فرا د ، "ا را ده مستقل "برا ی خودمی یا بند ،هما نقدربا یستی ا زا مکا ن قدرت سلطا ن وا ما م وخدا کا سته بشود .چون آ نها بستگی به "تنفیدا را ده آ نها " دردیگرا ن دا ردولی وقتی هرکسی "به ا را ده خودش رسید "وتوا نست خودش تصمیم بگیرد ،دیگرا حتیا ج به "ا را ده ما فوق ومطلق ووا حدا زبا لاندا رد .بجا ی "ا را ده مطلق واحدفردی" که درخدا وسلطا ن وا ما م تجلی پیدا میکرد ،"ا را ده مشترک ا جتما عـــی" می نشیند .ا فرا دبا ا را ده ها یشا ن ،برا سا س مشورت وتفا هم ،علیرغم اختلاف وتضا دشا ن ،به "تصمیم ها ی مشترک "میرسندوا ین "ا را ده یا بعبارت بهتر تصمیم گیرها ی مشترک)، " مفهوم ا را ده مطلق وا حدی فرد" را چه ا زخدا یا ا زشا ه یا ا زا ما م ،بکنا رمیزنند .من کلمه "ا را ده مشترک ا جتما عی را بکا ر بردم .ا ین ا صطلاح یک تشبیه بیشترنیست .درواقع ا جتما ع ،ا را ده نـدا رد . بلکه ا فرا دبااختلافا تشا ن وا برا زهمین کثرتشا ن به "تصمیم گیرها ی مشترک" میرسندوا ین ا صطلاح صحیح ترا ست .

ا لوهیت وسلطنت وا ما مت ،تضا دوجودی وقدرتی با ا ین "تصمیم گیرهـــای مشترک "که حتی دیگربریک "ا را ده مشترک ا جتما عی "نیزا ستوارنیست ،دارد . سلطنت درحکومت وهمچنین ا ما مت ،نمیتوا ند "تحمل رشدا فرا دوشخصیتها و ا را ده ها وقدرتها ی کثیر "را بکند .متضا دبا "تصمیم گیریها ی مشترک "است، متضا دبا تفا هم ومشورت ا جتما عیست .چون قدرت ا وموقعی هست که یک ارا ده برا ی ا جتما ع وملت ،تصمیم بگیردویک ا را ده ا زهمه پذیرفته شودیعنی همه بی ا را ده وبی شخصیت با شند .مفهوم ا ما مت نیزهم برهمین ا صل ا ستوارا ست وچنا نکه ا ما مت هم ا یده آ ل حکومت ورهبری بشود ،همین ا صل با قی میما ند. مسئلـــه "ا را ده مطلق وا حدفردی" با "تصمیم گیریها ی متحرک ومشترک" ا جتما عی با همسا زگا رنیستند .وهما نطورکه شا ه علنا "اظها رمیکند (مرا جعه به ا سنا دلانه جا سوسی بشود)حا ضربه ترک حکومت نیست وا گرچنا نچه قرارباشد بطورمشروطه رفتا رکندا زسلطنت دست خوا هدکشید .درا یرا ن سا ختما ن روحی ا فرا دکه درچها رچوبه ا سلام بزرگ شده ا ندآ ما دگی برا ی "سلطنت درشکـــل مشروطه "ندا رندوا دا مه سلطنت ما نندا ما مت منتهی به قدرت مطلق میشود.

۱۷ دسا مبر ۱۹۸۲

راهی که به جدائی سیاست از دین میکشد

دیانت ، استوار بر یک نوع بستگی خاصی است که شناختن این نوع "بستگی" با مسئله آزادی بطورکلی و با سیاست بطورخصوصی رابطه دارد . بدون شناختن ماهیت این بستگی دینی، نمیتوان "مسئله جدائی سیاست از دین" را دریافت .
بستگی دینی، "بستگی مطلق " است . نام بستگی مطلق ، ایمان میباشد. البته "بستگی مطلق "که ایمان باشد ، منحصر به پدیده دین نیست . بسیاری از ایدئولوژیها وجهان بینی ها وحتی "تئوریهای سیاسی" یا تئوریهای علمی یا مکاتب فلسفی، خواستار همین "ایمان که بستگی مطلق "باشد ، هستند .
بنابراین ، وقتی دم از ایمان زده میشود ، فقط از دینداران سخن گفته نمیشود . ایمان یک پدیده عمومی است که درچهار دیوار ه دین نمی ماند . و درست مسئله بنیادی سیاست آزادی و آزادی سیاست و آزادی بطورکلی همین است که با "بستگی مطلق "نمیتوان "آزادی" داشت .
موء من ، کسی است که "همه "عواطفش واحساساتش وافکارش واعمالش و بالاخره "همه وجودش "به یک چیز منحصربه فرد ، بسته شده است واین بستگی به حدی رسیده است که بستگی به شکلِ "رابطه "ازبین رفته است وهردوعین هم شده اند و دیگر صحبتی از "دوئیت "میان فرد و محتوی ایمانی اش (دین یا جهان بینی ....) درمیان نیست ، بلکه وحدت ، حاصل شده است . فرد ، دیگر هویتی ازخودندارد بلکه هویت او ، همان عقیده اش هست .
ماهیت اورا ، عقیده اش مشخص میسازد . یک موءمن ، ازعقیده اش "هست " .
وچون "ایمان "دارد ، "هست " . او درورای ایمانش وعقیده اش ، نیست . ازاین رونیز "وحدت "همعقیدگان وهمدینان ودارندگان یک ایدئولوژی پدید میآید . چون آنها فقط وجودشان ازیک چیز واحد تشکیل شده است . البته "بستگی

مطلق " ،بلافاصله موجود نیست .ولی برنامه همه این خواهندگان ایمان، اینست که پیروان خودرا بسوی این بستگی مطلق بکشند و پرورش بدهند .
هرچیزدیگری ،هرفکری یا علاقه‌ای که "تقاضای ذره‌ئی چیزی از این عواطف واحساسات وافکار واعمال وجود "بکند ،رقیب وحریف با این دین یا جهان بینی یا ایدئولوژی میشود .
"آنچه " بستگی مطلق میطلبد ،نمیتواند تحمل رقیب بکند .هر "غیری" ،هر "دیگری"برای او "شریک ورقیب "است .
هرچیزی جزاو که اظهار وجود میکند ،از نقطه نظر او ،سهمی از علاقه وتوجه مؤمن را میخواهد بخود جلب کند .هرچیزی که "هست " ،جلب "توجه "انسان را میکند .مقداری از عواطف واحساسات وافکار واعمال انسان را به خود جلب میکند .بنابراین ،هرچیزی،میخواهد از عواطف واحساسات وافکار واعمال انسان که بایستی منحصرا در اختیار آن دین یا ایدئولوژی یا جهان بینی باشد ،مقداری بخود بکشد ،مقداری سهم ببرد .بنابراین ،چیزی نیست که "غیر "نباشد و چیزی نیست که به همین علت "غیر بودنش = دیگر بودنش"، رقیب نباشد .هرکسی میخواهد شریک در این عواطف وتوجهات وافکار و وجود انسانی باشد .ولی هیچ چیزی حق شرکت در این عواطف واحساسات وبالاخره وجود ندارد .ولی چون "همه "اشیاء وقتی "هستند "که "بهره‌ای "از توجه ما ، از علاقه ما ، از افکار و خیالات ما ،از اعمال ما را داشته باشند .بنابراین هیچ چیزی جز "اصل مورد ایمان "حق ندارد ، "وجود "داشته باشد .هیچ چیزی، حق ندارد تقاضای "گماشتن عواطف واحساسات وافکار واعمال و وجود "به خود بکند .از این رو مؤمن در دنیائی قرار دارد که همه چیزها شیطانی هستند و همه چیزها او را "اغوا میکنند و همه چیزها "خطرناک کنند " ،چون همه چیزها او را به خود میکشند .شیطان ،دنیا را زیبا میسازد تا انسان را به خود بکشد .زن خود را زینت میدهد ،تا مرد را به خود جلب کند .دنیا و حیات جسمانی و موسیقی ورقص وشعر و علائق زندگانی همه دارای این "قوای سحرانگیز و اغواگر و فریبنده "و بالطبع خطرناک کند .همه اینها ،مؤمن را میخواهند بخود "بکشند" وشریک در آن عواطف واحساسات وافکار و بالاخره وجود او بشوند .همه میخواهند که او را به خود مشغول سازند و از "حق"دور سازند .از این رو همه اینها فریبنده اند . همه دنیا ،دشمن اوست .همه اینها او را از "مشغول بودن تمامیش به آن اصل واحد" ،منحرف میسازند .سیاست او را از دین منحرف میسازد ،هنر او را از دین

منحرف میسازد ،فلسفه او را از دین منحرف میسازد . "دیگری" به معنای "غیر" تلقی میشود . "غیر" یعنی آنچه میخواهد با آن اصل واحد که همه ایمان را به خود منحصر میسازد ،شریک بشود . از اینرو کلمه "غیرت" خصوصیت اصلی وجودی مؤمن است . آن اصل واحد ایمانی، آن عقیده ، آن جهان بینی، آن دین ،نمیتواند غیر را ببیند ،تا چه رسد آنرا تحمل کند . او اصلا ،وجودی برای این "غیر" قائل نیست .

حقیقتی ،جز این حقیقت "نیست" . خدائی جز این خدا نیست . فکری ،جز این فکر "نیست" ،علمی جز این علم نیست . دینی جز این دین "نیست" . فلسفه ای جز این فلسفه "نیست" .

"دیگری" بطور کلی و فکر دیگری ،عمل دیگری ، . . . همه "غیرند" و بالطبع همه "فریبنده اند" . همه مؤمن را به خطر میاندازند . از ثروت وجود و عواطف و احساسات مؤمن ،ذره ای نبایستی به دیگری برسد . حتی "یک نظر یا گوشه چشمی که حکایت از لطف بکند "نبایدبه دیگری بیاندازد . کار ،عمل ،فکر ، احساس ، عاطفه اش همه بایستی متمرکز در این وجود واحد ،در این اصل واحد ، در این دین واحد ،در این حقیقت واحد باشد . در حالیکه در دموکراسی هیچگاه "دیگری" ، بعنوان "غیر" تلقی نمیشود . یک انسان آزاد ،عواطف واحساسات و علائقش را تقسیم میکند . هرچیزی ،هر "دیگری" ،حق بر این توجه و علاقه دارد . دیگری ،هست وقتی من حاضر به بستگی با او باشم . من با افراد دیگر در اجتماع "هستم" و ما با همدیگر هستیم ،چون "بهم بستگی" داریم . پس ما بایستی به دیگری ،علاقه داشته باشیم . "قدرت بستگی" خود را میان افراد و مسائل و امور اجتماعی تقسیم کنیم . این بستگی بایستی "بیواسطه و مستقیم" باشد . دموکراسی ،بستگی مستقیم انسانها با هم است . از طرفی همه اعضاء یک جامعه آزاد ،با هم تفاوت دارند یعنی همه "دیگرانند" . هرفردی ،یک "دیگریست" که حق به جلب مستقیم قدرت بستگی من دارد . من بایستی به او "در همان دیگربودنش "بستگی پیدا کنم . نه اینکه وقتی در انطباق با خدا یا با دین یا با یک ایدئولوژی ،این "دیگربودن" خودش را از دست داد ،و واحدی همانند همه شد ،برای خاطر آن دین یا خدا با او بستگی پیدا کنم . بستگی من با او "از راه خدا "یا "از راه عقیده "یا "از راه منفعت مشترک "یا "از راه وحدت ایدئولوژی" نیست . بلکه من با دیگری خودرا می بندم چون دیگری، دیگریست . دیگری ،غیر نیست . دیگری ،شریک با منست ،چون شریک در علاقه من

دراحساسات من ،درعواطف من ،دراعمال من وبالاخره دروجودمن است.
نه اینکه دیگری،هیچ رابطه مستقیمی با من ندارد وفقط ما چون با خدا یا
با دین یا با ایدئولوژی بستگی مطلق داریم ،درا ثر "وحدت خودبا آن"
دریک "محورومرکز"بهم پیوندپیدا میکنیم .فرق "شرکت "با " وحدت"
همینست .
دردین ودرایدئولوژی ودرایمان بطورکلی همه "وحدت پیدا میکنند" .همه
خودراعینیت با عقیده یا اصلشان میدهندودراین بستگی مطلق خودرا نفی
میکنندوچون همه دریک چیز ،نفی وحل شده اندباهم یکی ساخته میشوند .
درحالیکه دموکراسی "شرکت افرادمستقل با هم"است که روابطشان مستقیم
وبلاواسطه بهمدیگراست وروابط میان آنها مختلف وکثیراست .
"بستگی مطلق" ،هرگونه بستگی دیگررا بایستی ازبین ببرد .ازاین رو ،هر
گونه بستگی دیگربایستی "تابع "این بستگی شود .همه بستگیهای دیگر
بایستی فرع این بستگی باشند .همه بستگیهای دیگربایستی"بواسطه "این
بستگی مطلق ،وجودداشته باشند .علاقه به سیاست ،علاقه به زندگانی دنیوی،
علاقه به هنر ،... .همه بایستی"بواسطه " دین یا ایدئولوژی یا اصل اولیه
باشند .هیچکدام این اموروعوامل وشئون اجتماعی نمیتوانندمستقیما "
وبیواسطه وبطوراصیل،علاقه ما را بخودبخواهند .هربستگی دیگرتا فونکسیون
این بستگی مطلق نشود ،حق وجودندارد .سیاست ،هنر ،فلسفه ،حقوق ،
فرهنگ ،پرورش ،تا موقعی قابل توجهندکه برای حفظ وتقویت وابقاء دین
یا ایدئولوژی خدمت میکنندوما بایستی هربستگی دیگری را موقعیکه این
"بستگی مطلق "درخطربیفتد ،فدای آن بکنیم .تا چیزی دراین "بستگی
مطلق به آن اصل واحد"حل ومحونشود ،هیچگونه ارزشی وارجی واعتباری
ندارد .هرچیزی فقط دراین چهارچوبه "بستگی مطلق به آن امرواحد" ،
به آن "کلی"که همه چیز را دربرمیگیرد "ارزش واعتبارداردرد .
ولی آزادی برعکس، "توجه به فرد"وارزش دادن واعتباردادن به "یک چیز
درهمان دیگربودنش "مبنا شدنه برای اینکه "متعلق به یک کل"است .
ارزش دادن به بینش یک چیزومطالعه فردواحترام به فرد ،ارزش دادن به
"تکبودها "کشف واقعیت ها درکوچکترین شکلشان،ارزش دادن به یک قطعه
فکری،اهمیت دادن به تصادف ،شناختن تصادف به عنوان عنصرملازم
زندگانی واجتماع همه جلب بستگی وعلاقه ما را میکنند .

هرچیزی درهما ن فردیتش ودرهما ن ا ختلافش بدون وا سطه ،عشق مــــا را میطلبدوبا ما بخودی خودش روبرو میشود . "برخوردبا هرشیئی"درفردیتــش ، دردنیا ی آ زا دصورت می بندد .درجها نی که "بستگی مطلق "حکمفرما ست ما را بطه مستقیم‌وبی وا سطه‌با ا شیاء را ا زدست میدهیم .عشق به‌جستجو، بعنوان یک ما جرا جوئی حقیقت یا بی دریک سلسله‌برخوردها که‌جدا نا پذیـــــرا ز ا شتبا ها ت میبا شد ،تحقق می یا بد .ما "ا شتبا ه "میکنیم ،چون دقیقـــا " ا ختلاف "را نمی بینیم‌وبا هرا شتبا هی ،قدرت دیدوحسا سیت ما در "ا ختلاف بینی"بیشتر میشود .

دا منه‌وتنوع ومقدا را ختلاف دروا قعیا تو‌ا فرا دوا‌مورزندگا نی،بیشتـــــر میشوند .روزبروزا ختلافا ت ا زلحا ظ کمی وکیفی دردنیا وتجربیا ت مـــــا میا فزا یند .ما بیشتروآ سا نترتجربه‌ا ختلافها را میکنیم .ا شیاء وا فرا دوامور برا ی ما روزبروزمختلف ترمیشوند .دنیا ی ما به‌کثرت میگرا ید .

"بستگی مطلق" ،عا طفه‌ا ی بسیا رقوی وبزرگ میخوا هد .ا زا ین روفقـــــط ا همیت به‌عوا طف بزرگ وعوا طفی که‌سرا سرما را بگیرندمیدهد .بالاخره‌یـــک عا طفه‌ا سا سی ونیرومندهمه‌عوا طف دیگررا درخودمی بلعدوتا بع وهمرنـــگ خودمیسا زد .عوا طف وا حسا سا ت با ریک وریزولطیف را نمیگذا ردرشدبکننـــد . ا ما لطا فت ا حسا سا ت وعوا طف ا نسا ن موقعیست که‌ا ین عوا طف درطیف ا شان نمودا رگردندوا ین طیف عوا طف وا حسا سا ت درا ختلافشا ن دربا ریکیهـــــا و لطا فت وتنوعشا ن ا زهم‌شنا خته‌بشوندونیروبگیرند .درچنین موقعیتیســت که‌ا نسا ن،ا کرا ه‌ا زا ین عوا طف وا حسا سا ت درشت وزمخت وبزرگ و "سرا سری" دا رد .

دردوره‌ما روا نشنا سی ا زا ین جهت پیدا نشد ،برا ی ا ینکه‌روشها ی تحقیقا تی کشف شدکه‌توا نستنددرا نسا ن وزندگا نی روا نیش مطا لعا ت بکنند ،بلکـــه "ا نسا ن،ا زتوجه‌به‌عوا طف بزرگ ودرشت وسرا پا گیرخود "روگردا نیده‌وتوجـه به‌ا حسا سا ت ریزونا زک وبا ریک ولطیف وکم پیدا ی خودپیدا کردوا رزش و ا همیت به‌ا ین عوا طف وا حسا سا ت دا د .

ا نسا ن،شروع کردکه‌ا زهمین ا حسا سا ت متنوع ولطیف وظریف ونا زک خـــود لذت ببرد .علاقه‌به‌فرد ،علاقه‌به "شئون نا چیززندگا نی" ،علاقه‌به "پیش پـــا ا فتا ده‌ها " ، "علاقه‌بخُردها " ،علاقه‌به "گذروآ نچه‌میگذرد " ،ا همیـــــت وارج یا فتند .علاقه‌به‌ا ین بستگیها ی نا چیزجزوثروت زندگا نی شمرده‌شـــــد .

بدینسان "عواطف بزرگ وزمخت وحجیم انسانی"که سراسر انسان را فرا میگرفت وهمه عواطف واحساسات دیگررا به عقب میراندودرسایه قرارمیداد، اهمیت گذشته اش را ازدست داد. انسان،طیف اختلاف درونی روحی خودرا بعنوان کثرتی دلپذیرودوست داشتنی،تجربه کردوشناخت،وهمین مقدمه برای "انسان شناسی"و"روانشناسی"شد. داستانها ورمانها،تاروپودش ازهمین عواطف واحساسات لطیف ونازک وظریف ونادیدنی بودند. روح انسان،اززیریوغ "بستگی مطلق "که فقط اجازه میداد یک عاطفه سراسر عواطف دیگررا درهم کوبد،آزادشد. درگذشته که دین، احتیاج به عواطف شدیدوغلیظ ویکپارچه وسراپا گیرداشت،توجه به این لطافت وعواطف و احساسات نبود. آزادی فقط مربوط به "بیان افکار"نیست،بلکه رهائی هزاران عواطف واحساسات اززیریوغ یک عاطفه مستبدوکوبنده است.

بستگی مطلق،نه تنها نفی"آزادی فکری"را میکندبلکه نفی"آزادی احساسات وعواطف"را نیزمیکند. انسان همانقدرکه احتیاج به آزادی فکروبیان دارد،احتیاج به آزادی "اظهارعواطف واحساسات"دارد. آزادی اظهار عواطف واحساسات که درهنر(موسیقی،شعر،نقاشی،رقص،.....) صورت می بنددبیشترازآزادی بیان وعقیده لازمست،چون عدم آزادی برای "اظهار عواطف واحساسات"درطیف تنوعشان،بزرگترین خطرهای زندگانی فردی واجتماعی را پدیدمی آورد. ازاینروست که ما نه تنها "آزادی سیاست از دین"را میخواهیم بلکه بهمان اندازه"جدائی هنرازدین"را طالبیم،جدائی فرهنگ ازدین"را طالبیم. احساسات وعواطف ما بیشترازعقل مارنج میبرد. عقل،زبان گویا داردولی عاطفه واحساس،زبانش گویا نیست. آنچه زبان ندارد بیشتررنج میبرد.

امروزه همه شعار"جدائی سیاست ازدین"را برپرچمهای خودمینویسندولی هیچکس شعار"جدائی هنرازدین"را آگاهانه برپرچمش نمینویسد. حتی عواطف واحساسات ما نبایستی برده وخدمتکار سیاست بشوند. اگرسیاست هم یک "بستگی مطلق"دراجتماع شد،احساسات وعواطف،زیرهمان یوغ خواهند بود که هزاره ها ست بوده است. یوغ،یوغ است چه ازدین،چه ازسیاست،چه از ایدئولوژی،چه ازعلم.

درهم شکستن "استبدادعاطفی"،وتقسیم دلبستگیها درجهات مختلف،یکی از خدمتهای بزرگیست که شعروادبیات درایران به آزادی کرده است. بدون

نجا ت عوا طف وا حسا سا ت ا زا ین ا ستبدا د ،ا مکا ن"آ زا دی سیا سی "نیست.
شعرا وا دبا ی ما قرنها برا ی درهم‌شکستن ا ین ا ستبدا دعا طفی درخفا و آ شکا رتلاش کرده‌ا ندوبدون "آ زا دی عوا طف وا حسا سا ت "،جدا ساختن سیا ست ا زدین ممکن نیست .ا زا ینجا ست که با یستی توجهی بسیا رزیا دبه هنر مبذول دا شت .آ نچه قرنها تنها به دوش شعربوده‌ا ست با یستی میان هنرهای دیگر (بخصوص موسیقی ومجسمه‌سا زی ونقا شی)تقسیم‌کردتا ا ستبدا دعا طفی دردرون ا نسا ن درهم‌فروریخته شود .ما ا حتیا ج به شعرونثرآ زا د ،به موسیقی آ زا د ،به نقا شی ومجسمه‌سا زی آ زا ددا ریم‌تا دلبستگیها ی ما درپخش شدن وتنوع یا فتن ولطیف شدن ا ستبدا ددرونی را که "ا ستبدا دسیا سی" برآ ن پا یه‌گذا ری شده ،متلاشی سا زند .
تسا مح با "دیگرا ن "،با ا فرا د ،با ا فکا ر ،با عقا ید ،موقعی ا یجا ب میشود که‌ا حسا سا ت وعوا طف ا نسا ن ا ززیریوغ یک عا طفه حا کمه ومسلط بیرون آ مده وبجا ی یک عا طفه یکپا رچه وخشن ونا سوده ،عوا طف رقیق وظریف ومتنوع بتوا نندچیزها ی مختلف وکثیررا دربربگیرند .
درگذشته یک عا طفه منحصربفرد ،بستگی وتوجه وعلاقه را محدودمیسا خت .
میتوا نست فقط یک چیزرا دوست بدا ردوهمه‌چیزها را جزا و ،منفورمیدا شت یا تحقیرمیکردیا فقط برا ی دلبستگی ا صلی،حکم"وسیله "دا شتند .با درهم شکستن ا ین عا طفه مستبد (که‌نا مش ا یما ن ا ست)ا نسا ن برا ی بسیاری‌چیزها آ غوش با زپیدا میکندومیتوا ندبه هزا را ن چیز ،مستقیما" دل ببندد .
ا نسا ن میتوا ندا فرا دمختلف را فقط برا سا س ا نسا ن بودنش بپذیردوعاطفه ا یما نی ا ش،روا بط را محدودبه روا بط منحصربفرددینی نمیکندکه فقط بتوا ندروا بط دوستی با فردمؤمن دیگریا همعقیده پیدا کند .بستگی،برا ی "همعقیده بودن"نیست ،بلکه عوا طف وا حسا سا ت ،کلیه زنجیرها ی خودرا پا ره میکنندومیتوا نندهرفردی را درا ختلافش بپذیرند .ا گرا نسا ن خودرا سرا پا به یک چیزنمی سپا رد ،ولی شروتی،سرشا را زعوا طف وا حسا سا ت درخود یا فته‌ا ست وا نسا ن را درفردیتش کشف کرده‌ا ست ،عوا مل زندگا نی رادر ا ستقلالشا ن ،کشف کرده‌ا ست ،ا فکا ررا درا ختلافشا ن وتنوعشا ن دوست میدا رد .ا ختلافا ت برا ی ا و ،خصوصیت "غیریت "را ا زدست دا ده‌ا ند .
توحیدکه "یک چیزپرستی"و "یک چیزدوستی"و "تسلیم محض به یک چیزبودن" ا ست ،یکنوع "توحش وبربریت وبدویت ا حسا سی وعا طفی"با خودمی آ ورد .

قدرت عاطفی با فقر عواطف وزندگانی درونی واجتماعی همراه است .توحید ازلحاظ عاطفی،یک فقرودرضمن توحش است .دموکراسی و"سیاست آزاد" بدون تحدید"بستگی مطلق "پیدایش نمی یابد .دموکراسی ،وسیاست آزاد فقط میتواندبرپایه "احساسات وعواطف آزاد"بنا شود .

سیاست را نمیتوان ازدین آزاد ساخت تا پیشاپیش استبدادعاطفی واحساسی سرنگون ساخته شده باشد .دین وایدئولوژی وجهان بینی،ازانسان" بستگی مطلق "میخواهند .انسان بایستی سراسروجودش (همه عواطف واحساسات و تفکراتش واعمالش)را دراختیار این بستگی بگذارد .بنابراین چنین فردی نمیتواند حتی قسمتی ناچیزازعواطف واحساسات وافکارش را به فکردیگری، یا عقیده دیگریا عامل دیگر ،منعطف سازد ،مگرآنکه آن چیزبه تمامی،تابع این دین یا ایدئولوژی یاجهان بینی شود .

بدینسان تمامیت قوا وعواطف واحساسات وافکارش درگروهمان یک چیز است .قوه ائی ،عاطفه ای یا فکری برای صرف در"فکری دیگر"یا عقیده ای دیگر"یا "عاملی دیگر"که مستقل ازآن چیزاست ندارد .دردوره های روشنفکری(دوره های تنویر)،افکارکه زودترقابل تغییرند ،به جهات مختلف کشیده میشوند .مکاتب فلسفی یا علمی،افکاررا به اختلاف وتنوع میکشانند .سیاست را درعالم انتزاع فکری ازدین جدا میسازند .ولی این "استبدادعاطفی واحساسی"مدتهای درازبجا میماندوخطردرهمین شکافیست که میان"فکرآزادتر"و"احساسات وعواطف ارتجاعی"باقی میماند .

چه بسا که این "استبدادعاطفی" ،تفکرآزادرا ازسر ،تحت سلطه خودمی آورد . یا اینکه ناخودآگاهانه انسانرا به قبول مکتب فکری ،سیاسی تازه ای میراند که بعنوان تنها "حقیقت واحد"میخواهدحکومت مطلق عقلی را دردست بیاورد .یا اینکه افرادرا ازسربه تاء ویل تازه همان عقیده سابقش میراند که تا اندازه ای ظواهرآزادی به آن بدهد .

تا این "استبدادعاطفی"شناخته نشودوازهم گسیخته وترکانیده نشود، آزادی سیاست ازدین،امریست تحقق ناپذیر .ازاینروآزاد ساختن سیاست ازدین تنها کارسیاستمدارا ن وشعاردادنهای سیاسی نیست بلکه بایستی استوار بر"پرورش هنر"و"تفکرآزاد"وتجربه مستقیم تفکردرطیف اختلافاتش باشد .

۲۶دسامبر ۱۹۸۲

ازانسان بارکش (معرفت ایمانی)

آسمان نتوانست "بارکشی" امانت خدا را بکندواین بارکشی را بدوش "حافظ دیوانه" و "انسان دیوانه" انداختند. حافظ که قرآن راازبربود وتفاسیرش را میشناخت ،میدانست که امانت خدا ، "بار" است وانسان او ، این باررا نپذیرفته بود ،چون حافظ حاضرنبودانسانرا بعنوان جاهل و ظالم بشناسد ،انسان را درمقابل این "تحمیل" (باررا ناخواسته بزور بدوش او انداختن)نه یعنوان جاهل بلکه بعنوان "دیوانه "خطاب میکند . تا درمقابل این تحمیل، معذورباشد ،تا اززیرتعهداین امانت اجباری بیرون آمده باشد .وظیفه "دیوانگان" میان عرفا ودرآثار "عطار "همین عصیان واعتراض درزیرسرپوش "دیوانگی عمدی"بود .دیوانگی،درمقابل محیط وحشت وتحمیل واکراه دینی،تنها راه اعتراضی بودکه میتوانست از شکنجه وعقوبت بگریزد .
تااینکه تهمت "قرآن نفهمی"را به حافظ نزنند ،جمله ای راازیکی ازتفاسیر که درخصوص کلمه "حمل"دراین آیه آورده ،میآورم وبهمان قناعت میکنم "...... آدم بخدمت وطاعت بنده واردرآمدگفت :بین اذنی وعاتقی برداشتم میان گوش ودوش خویش ......"

لا یما ن لمن لا ما نت لـــه

ا یما ن،بدون ا ما نت ممکن نیست .برا ی ا ینکه عینیت میا ن ا ما نـــت وا یما ن را روشن سا زم ا بتدا درخصوص پدیده "ایمان" میاندیشم تاروش تفکـــر من درمقا بل قرآ ن وتفا سیرروشن گردد .
آ نچه ا نسا ن را ا ز "دیدن درست "با زمیدا رد ،کوری نیست ،بلکه همان ایمان به آ ن چیز "ا ست .با ا یما ن،ا نسا ن،خودرا "به تما می "به آ ن چیزمی بندد ، سرا پا یش غرق درآ ن چیزمیشود ،سرا پا یش محودرآ ن چیزمیشود .ا ین تـــلاش ا یما نی برا ی بستگی،موقعی به ا وج خودمیرسدکه با "آ ن چیزموردا یما ن"، وحدت پیدا کند .
ا یما ن که هما ن "کما شتن وبستن تما می خودبه یک چیزی "با شد ،درقبـــال فوا ئدی که با خوددا رد ،بهما ن ا ند ا زه نیز مُضّرو مخرب ا ست .
با آ نکه مؤمن ،"همیشه" بدا ن چیزمی پردا زدو "تما میت وجودی خـــود" را صرف درآ ن چیزمیکند ،درا شرهمین "توجه وتمرکز وبستگی ا نحصاری"،دیـــدش تنگ میشودوچون ا ین بینش "تما میت وجود "ا ورا میطلبد ،با لطبع "وجودش" نیزتنگ سا خته میشودوبرا ی سا یرچیزها ،نا پذیرا میگردد .
بهما ن ا ندا زه که "قدرت پذیرا ئی ا ش "برا ی یک چیزبه بی نها یت میرسد ، "ضعف پذیرا ئی ا ش "برا ی ما بقی چیزها نیزبه بی نها یت میکشد .
درهما ن وقتیکه برا ی یک چیز ،ا وج پذیرا ئی را پیدا میکند ،برا ی سا یـــر چیزها ،"خودرا به تما می می بندد" ،بطوریکه "ا مکا ن تما س وتفا هم با آنها " را بکلی ا زدست میدهد .
ا یما ن درا شرهمین شیوه بینشش ،بر "ا رزش وهستی آ نچه موردا یمان "اوست ، میا فزا ید .وبهمین نسبت ا ز "هستی آ نچه موردا یما ن ا ونیست "،میکا هد . تا آ نکه آ نچه فقط "هست "،هما ن چیزیست که موردا یما ن ا ومیبا شدوما بقی ا شیاء ،"هستی دروغین وسا یه گون"دا رندکه بنا م "عدم "خوانده میشوند.ایما ن هم "هستی ا فزا "وهم "هستی کا ه "ا ست .یعنی ا یما ن،بوجودمی آ وردونا بـود میسا زد .ا یما ن نه تنها بقول مسیح کوهها را به حرکت می آ وردبلکه دنیائـی را "خلق میکند "ودنیا ئی را معدوم میسا زدونه تنها کوهها را بحرکت می آورد بلکه دریا ها را سنگ میسا زد ."دنیا ئی را ندیدن" مقدمه برا ی "نا بـــود سا ختن آ ن دنیا ست" .چیزی را که من ا مروزنمیخوا هم ببینم وا یما ن ندارم

که آنرا می بینم ،فردا آنرا نابودخواهم ساخت .هما نطوربدنیا ئی که من امروزایمان می آورم ،فردا خواهم آفرید .مؤمن به آنچه ایمان ندارد "نیست" ازاینروبه آنچه ایمان ندارد بایستی نابودساخته شودوبدینسان پرخاشگری وقهرورزی (جهاد)شروع میشود ،چون "آنچه هستی دروغین "دارد ،حقیقت اورا ازموجودیت بازمیدارد ،آنچه سایه گون وظلمانیست ،میخواهدنور را (آنچه موردایمان اوست)از بین ببرد . "آنچه برای اونیست" ،بایستی "درواقع "نیزنابودبشود .آنچه دربینش اونیست ،نبایدباشد .آنچه اورا بشکل وجودی(اونتیک)نفی میکند ،برنامه عملی ایمانی برای نابود ساختن میشود .ازاینرو ،او به خود "حق نیست کردن هرچیزی را که موردایمان اوقرارندارد "میدهد .اوحق به نابودساختن ،حق به قهرورزی ،حق به ساختن جهنم پیدا میکند . "دیدایمانی" ،نه تنها "چیز موردایمان خود"را بیشتر و شدیدتروبهتر می بیند ،بلکه همین بینش او ،تساوی با هستی می یابد . او آنچه می بیند ، "هست " .اوبهرچه ایمان دارد هست وبهرچه ایمان ندارد ، نیست .درحالیکه دکارت وانسان امروزبه آنچه می اندیشدهست .آنچه او می بیندومیشناسد ، "هست " ،خواه ناخواه تنها آن نیز ، "حق به هستی" دارد . وآنچه اورا درا ثرایمانش نمیتواند ببیندوبشناسد ، "نیست "و "حق ندارد بوده باشد " .ازآنجا ئیکه متاءسفانه یا خوشبختانه "آنچه اودرا ثرایمانش نمی بیندیا نمیتواندبشناسد " ، "هست " ،فقط چندراه برای مؤمن باز میماندوآن اینستکه یا این چیزرا "نابودسازد" ،یا "طردبکند" ،یا "نادیده بگیرد" ویا بالاخره "ترک هرگونه تماسی با آن بکند= نجس بداند" از "نجس بودن"تا "نابودساختن "وقهرورزی وپرخاشگری یک گام فاصله هست .آنکه مراامروزناپاک میداندفردا میکشد .آنکه مراامروزطردورد میکندفردا نابودمیسازد .

ازاینروهرکسی که "دیدایمانی محض "دارد ،با آنکه بیش ازهرکسی"بهمان چیزموردایمانش"بسته است وبه تمامیتش همیشه به آن چیزمی پردازد ،آنچیز را "درواقعیتش "نمیشناسد ،چون دیدیک چیز ، "گشایش وجودی"اورا برای پذیرش سایرچیزها می بندد . دیدن وشناختن ،تنها بازکردن چشم و نگاه کردن نیست .بینش ، "گشایش وجودی"میخواهد .کسیکه وجودش سربسته است ،نگاه به هرچیزی(جزشیئی موردایمانش)میکندامّا آنها را نه می بیندونه میتواند بشناسد .

نه تنها ا وچیزها ی دیگررا نمی بیندیا نمیتوا ندببیند ،بلکه "وجـــوداو" ا مکا ن پذیرش هیچ چیزی(جزشیئی موردا یما ن)را ندا رد .برا ی وجـــــود موء من ،چیزی جزشیئی موردا یما ن ا و"نیست "ا گرکا فری را چها رپابخواند به ا وعنا یت کرده ا ست وموجودیتی برا ی ا وقا ئل شده ا ست . ا ین حا لــت، بعدا "به شکل"برنا مه "درا جتما ع وسیا ست با یستی تحقق پیدا کند .ا زا ینــرو مسئله کا فروظا لم وکا ذب ومرتد ،درخودا ین دیدبطورذا تی،مضمرا ست .ولــو آ نکه بنیا دگذا ریک دین یا مفسرینش ،ا ین ا صل ذا تی را به پوشا نند ،یــا ا ین نتیجه گیری را بتاءخیربیا ندا زند ،یا حتی نخوا هندخودبچنین نتیجه ا ی ا عتقا ددا شته با شند ،ا ین ا صل ذا تی ا یما نی بجا ی میما ندتا فرصـــــت پیدا یش درتا ریخ پیدا کند .

فا صله پیدا یش آ ن گا هی ا زا مروزتا فردا ست ،گا هی ا زپا ریس تا تهرانست ، گا هی ا زمکه تا مدینه ا ست وگا هی ا زنا صره (محل تولدمسیح)تا قسطنطنیـــه و ا سپا نیاهست .

ا ینها "تحریف حقیقت ا زا صل"نیست ،ا ینها نتیجه تعصب ورزی نیست ،بلکه درخودهما ن "دیدا یما نی"و"معرفت ا یما نی"درتما میتش بطورذا تی قــرا ر دا رد ،فقط سا عت ورودد رعرصه ا ش بستگی به شرا ئطی دا ردکه تا ریخ بـــه ا و خوا هددا د .وقتی ا ین "فرصت تا ریخی"فرا رسدنه "رحمت محمدی" ، نه "محبت عیسا ئی"ما نع "ضرورت بینش ا یما نی"نمیگرددکه ما نندآ تشفشا نی ا یـــــن قشرها ی سطحی رحمت ومحبت راازجا میکندولایه ها ی مذا بش برصحاری ودشتهـا فرومیریزدوهمه چیزرا درزیرآ تش بلعنده جهنمی ا ش میسوزا نند .

ا یما نـــی بدون شـــک

ا یما ن،حرکتی درخودمیشود .ا یما ن درخودمیما ند .ا یما ن،درخودتثبیت میشود .ا یما ن،ا زحرکت میا فتد .ا یما ن،عقل را متحجرمیسا زد ،چون عقـــل دیگرا زحرکت ا فتا ده ا ست .آ نکه "ا یما ن به چیزی"دا رد ،نمیتوا نداز آ ن چیز ا نتقا دکند .آ نکه ا یما ن مطلق به چیزی دا رد ،نمیتوا نددرآ ن چیز ،شک کند . ا یما نی که بدون شک شد ،بیجا ن میشود . ا یما ن بیک چیز ،موقعی به معرفت آ ن چیزمیرسدکه بتوا ندنسبت "بهما ن چیز "نیزشک کند .ا نتقا دویا شـــک کردن به یک چیز ،"حق ا برا زوجود"سا یرچیزها ست .ا نتقا دکردن یا شـــک

به یک چیز ، "حق ا برا زوجود "سا یرچیزها ست .
ا نتقا دکردن یا شک کردن،ا مکا ن ا برا زسا یرا شیاء وسا یرعقا یدوا فکـــار ، سا یردیدها وروشها درموجودیتشا ن هستند .هرچیزی هست ،تا قدرت خـــودرا مینما یدوهرچیزی قدرت خودرا مینما یدتا ا نتقا دمیکند ،تا شک میکنــــد .
دکا رت میگفت من میاندیشم پس هستم ولی ا وشک میکرد .ا ندیشیدن برا ی ا و درآ غا ز ،شک کردن بود .پس مقصودش این بودکه ا و "شک میکند ،پس هست " .مـــا دریک چیزشک نمیکنیم برا ی ا ینکه ا زشک کردن خوشما ن می آ ید .ما ا زیــک چیزا نتقا دنمیکنیم برا ی ا ینکه ا ز "رنج دا دن وآ زرده خا طرکردن دیگران ، لذت می بریم " (سا دیسم) ا ما یک مؤمن ،همیشه "درحا لت دیگرا ن نسبت به حقیقتش " (محتویا ت موردا یما نش)می پندا ردکه دیگرا ن "مرض دا رنـد " . برا ی ا وکفرونفا ق ،مرض ا ست (رجوع به قرآ ن شود) .
دیددیگر ،درشک کردن نسبت به دیدمن ،ا برا زوجودمیکند .ا گربه ا فکا رمن شک نکنند ،وجودندا رند .ا گرکسی ا زفکرمن ا نتقا دنکند ،درجا معه ،تفکــر مرده ا ست ،کسی درآ ن جا معه نیست .هرکسی درشک کردن ودرا نتقا دکــردن، موجودیت وقدرت خودرا ا علام میکند ،تا رعا یت وجودوقدرت ا وکرده شــود .در جا معه ا ی که ا نتقا دنیست ،قدرتي نیست .ملت ،هست وقتي ا نتقا دمیکند. ملت نیست ،وقتی حق وا مکا ن ا نتقا دندا رد .درا یما ن،نه تنها حق ا نتقاد وشک ندا رندبلکه "قدرت ا نتقا د "ندا رند .درجا معه همعقیدگا ن کسی برا ثر هما ن ا یما نش ، "قدرت ا نتقا د " ندا رد .ا زا ینرونیز "ا زا نتقا دنکـــردن" کسی ا حسا س محرومیت نمیکند . "ا نتقا دنکردن"موقعی ما را رنج میدهدکـه ما هم حق رسمی ا نتقا دوهم قدرت ا نتقا ددا شته با شیم ولی ما را ا زا نتقـا د کردن با زدا رند .درچنین موقعیتی ا ست که ا نتقا دنکردن ،یک محرومیـت وجودی ا ست .ا ما مؤمن نه تنها حق ا نتقا دندا ردبلکه قدرت ا نتقا دندارد .
(ا مربه معروف ونهی ا زمنکررا با ا نتقا دوشک مشتبه نسا زید.. کسی درقرآن نمیتوا ندشک کندوا زآ ن ا نتقا دکند)حق ا عترا ض ومقا ومت سیا سی مؤقعی هست که ا نسا ن ا نتقا دوشک درمعنا ی وا قعیتش بتوا ندبکند .کسیکـــــــه نمیتوا ندشک وا نتقا دکند ،حق ا عترا ض ومقا ومت که بزرگترین حق بـــرای ضما نت آ زا دیست ندا رد .ا ما ا یما ن نمیتوا ندچنین حقی وچنین قدرتی را به موءمن بدهد .
حق شک کردن وحق ا نتقا دکردن دا دن،حق دا دن به موجودیت فکردیگـری و

عقیده دیگری وقدرت دیگری درحقیقتشان هست. دیگری حق ابراز انتقاد دارد، چون دیگری نیز حقیقت دارد، سهمی از حقیقت دارد، امکانی از درک حقیقت دارد. اما ایمان نمیتواند، رعایت وجود دیگر، ودید دیگر وحقیقت دیگر وقدرت دیگر را بکند. ایمان نمیتواند ملاحظه واحترام "وجود دیگر" و "فکر دیگر" و "عقیده دیگر" را در داشتن حقیقت بکند. ایمان، امکان تفاهم با عقیده دیگری"، "با دید دیگری" را ندارد، چون همه اینها "تصدیق وجود حقیقت در کثرت وتنوع" است که با ایمان، سازگار نیست.

حرکت میان شک وایمان

تفاوت ایمان با کوری اینست که انسان درکوری نمی بیند وادعای دیدن هم ندارد، ولی در ایمان، آنچه را می بیند به نهایت درجه "تغییر شکل داده" و "منحرف ومسخ ساخته" است ولی علیرغم این "مسخ ساختگی مطلق"، می پندارد که "حقیقت مطلق" را دارد.
هرچه ایمان، شیئی موردایمانش را بیشترمسخ میکند (آنچیزرا بهتر ازآنچه هست می بیند، آنچیزرا بزرگتر از آنچه هست می بیند، آنچیزرا ایده آلی میسازد، عیب را از آن میکاهد.......) به مفهوم "حقیقت مطلق" نزدیکتر میگردد. وقتی واقعیت درنهایت حدخود مسخ وتحریف کرده است، احساس داشتن "حقیقت مطلق" را دارد. وقتی همه صفات، تفضیلی شد (اکبر، اعظم، اعلم.......) آنگاه حقیقت او نیز مطلق شده است. یعنی وقتی همه کیفیات، بی نهایت مسخ شد، تحریف به بی نهایت رسید، احساس حقیقت مطلق دست میدهد.
ایمان، "چیز مورد ایمانش"را در آغاز درهمین جریان "به بیحد رسانی"، تحریف ومسخ میکند وموازی با همین تحریف ومسخ سازی "محتویات مورد ایمان خود، ناآگاهبودانه، همه چیزهای دیگررا درمعرفتش، مسخ ومنحرف میسازد. با حقیقت مطلق ساختن از محتویات مورد ایمان خود، کم کم همه عقایدوافکار وراء آنرا به "کذب وبطلان محض" تقلیل میدهد.
دردنیا هرچیزی را که ما بناحق بزرگتر ساختیم، ناخواسته وبطورخودکار چیزهای دیگررا بناحق وباستم، کوچکتر وبی ارزشترمیسازیم. شما کسی را درجامعه بناحق بستائید. این عمل بظاهرساده، عملی بسیار خطرناک و

ستمکا را نه هست ،چون با این ستودن بنا حق،همه مردم‌را بنا حق کوچکترو بی ارزشترساخته‌اید .مدح ناسزای یکنفر ،تحقیر مردم‌با لیاقت است که حق به‌این مدح دارند .آنچه‌را ما میستائیم‌درجامعه‌وجودپیدا میکند .وقتی بی لیاقتی را بعنوان لیاقت ستودیم ،بی لیاقتی بنام با لیاقت برما حکومت خواهدکرد .همینطوربا افزایش ارزش وموجودیت " شیئی مورد ایمان"که‌هرمؤمنی دقیقه به‌دقیقه‌انجام‌میدهد ،بزرگترین ستم‌را به "عالم‌وجود"و "تاریخ"و "اجتماع"میکند .
هیچ چیزی دیگربرای او (جزدرسایه‌ایمان او وبه‌آن چیزواحد)ارزش‌واهمیت ندارد .او وبه‌کیهان،به‌انسان،با جتماع ستم‌میکند .(برای همین ایمانش ، ظالم میشودبه‌دینسان صحت حرف محمددرآیه‌انا عرضنا الامانه . . .کان‌جهولا ظلوما "بوقوع‌می‌پیوندد .)بعدازآنکه‌مؤمن ، "شیئی‌موردایمان خود" را درهمین دیدایمانی"تحریف ومسخ کرد"به‌تبع نیزهمه‌چیزها را دراثر همین‌دیدایمانی،مسخ وتحریف میکند ،وچون ازطرفی تنها دیدخودراحقیقی میداند ،پس همه مردم‌دیگریا "کورند"یا "نمی خواهندببینند"یا "تحریف کننده‌اند" .بدینسان درحالیکه‌بخیال خویش همه‌کسانیکه‌ایمان اورا ندارند کوروظالم (بهردومعنایش)وکافرومنحرف می پندارد ،خودرا "کوروظالم‌و کافرومنحرف ساخته‌است .فقط این جهل او وبه‌این قدرت ایمانست که‌این واقعیت را نمی بیند (کان جهولا ظلوما) .
ایمان،با جاهل پنداری دیگران،خودرا جاهل ساخته‌است وبا ظالم‌پنداری دیگران،خود ،بزرگترین ستمکاروتاریکسازدنیا شده‌است .برای ندیدن این جریان که‌هردقیقه‌درا ورخ میدهدوتسلیت خود ، "محتویات موردایمان" خودرا به‌تنهائی"نورمحض "میداند .
عدم‌درک جهل خوددراثرایمان به "بینش نوری"اش ،میسرمیگردد .ایمان سبب میشودکه‌بینش خودرا "بینش نوری"بداندو " بینش غیرایمانی"را نه تنها بینش درظلمت ،بلکه "کوری وجهل وسرگشتگی وحق پوشانی بشمارد" .
ایمان ،نوراست وکفر (عقیده‌دیگرداشتن،نگرویدن به‌حقیقت او)ظلمت است .این روش معرفت ایمانی،مردم‌دنیا وخوددنیا را به‌دوپاره میکندو همچنین خودانسانرا نیزبه‌دوپاره میکند .همین جهل وظلمی راکه‌بدیگران حواله‌میداددراعماق وجودخودش پیدا میشوند (انسانی که‌ایمان می آورد، خودظلوم وجهول ازآب درمیآید) .

آنچه اورا فقط در ایمان می بیند ،حقیقت است وآنچه را او در ایمان نمی بیند "چیز مورد ایمان او نیست" ،ظلمت وتحریف وکوری است .
درک قرآن (وتفاسیرش) از "دید ایمانی" ما را به ماهیت قرآن وفهم قرآن نزدیک نمیسازد .شناسائی ،حرکتیست میان ایمان وشک .این جنبش نوسانی از ایمان به شک ،واز شک به ایمان است که معرفت را به وجود میآورد .
ما اگر در "ایمان به چیزی" متوقف بمانیم ،آن حقیقتی را نیز که در آغاز لمس کرده بودیم ،از دست میدهیم .همینطور اگر "در شک کردن به شیئی مورد ایمان" بمانیم ،واین شک کردن ،یک حالت عمومی وهمیشگی وثابت ما بشود ،باز "تماس با حقیقت" را از دست میدهیم .مثل شکاکیون یونان که از شکاکیت ،یک دین ساختند ،یک نوع ایمان ساختند .از "شک"، "ایمان" ساختند (آنها از شک کردن ،یک حالت دائمی وثابت فکری ووجودی انسانی ساختند .همانطورکه برای مؤمن ،ایمان از "جریان میافتد" ویک عنصر خالص میشود ،همانطوربرای اینان شک یک عنصرخالص شد .اما ایمان وشک فقط "باهم هستند" وبدون هم نیستند .ایمان بدون امکان شک ،تعصب است.
همانطورکه شک بدون ایمان ،تعصب است .معرفت ،فقط درحرکت مداوم از شک به ایمان ،واز ایمان به شک ،پیدایش می یابد .
یک فکر ،یک اسطوره ،یک تصویربرای ما جاذبه ایمان پیدا میکند .ما به آن ایمان می آوریم .این تلاش برای بستگی بالاخره بسکون میرسد وعقل ما را از حرکت میاندازد .هرچه بربستگی افزود ،از آزادی وحرکت ما کاسته میشود.
با شک کردن به آن فکریا اسطوره یا تصویر،ما از آنها آزاد میشویم .معرفت درحرکت از فکری به فکری دیگر ،از اسطوره ای با سطوره دیگراز فکری به اسطوره ای ...... به دریافت حقیقت نزدیکتر میشود .درسکون دریک فکر یا یک اسطوره یا تصویر ،تماس ما با حقیقت ازبین میرودوفقط جسم بیجانی دردست ما میماند .
توقف در ایمان یا درشک ،پایان خلاقیت وزندگانی معرفتی است .معرفت، یک عده تعالیم مشخص شده ،یک مشت معلومات ثابت نیست که درصندوقی (جفر) یا لوح محفوظ موجودباشدبلکه یک "حرکت" است .علم ومعرفت در ایمان ،همیشه تبدیل به یک "مشت معلومات ثابت شده" می یابد .یکبار به بحار الانوار به قسمت مفصلش درخصوص امامت مراجعت کنیدتا خصوصیات علمی امام را مطالعه کنید .همه بطوریکنواخت ویکسان محتوی همین یک

مضمون هستندوعلم آنها همه‌اش "علم‌صندوقی وجفری"ومعلومات ثابت شده‌ولوح محفوظیست .اینها "علم‌ایمانی"است .این استنتاجات‌درحدیثها (ولوهم‌یک حدیث قوی یا ضعیف باشد)همه‌بسبک واحدفکری خودقرآن‌وبالاخره بهمین "معرفت‌ایمانی"منتهی میشود .علم‌درایمان،همیشه‌تبدیل به‌یک مشت معلومات ثابت شده ،می یابد .من بایستی از "ایمان به‌یک چیزی "، به "شک به‌همان چیز "بپردازم ،تابتوانم آنرا بشناسم .من موقعی چیزی را میشناسم‌که‌از آن چیزرها شوم‌ودررها شدن ازچیزیست که‌من به‌آن چیز غلبه‌کرده‌ام‌وآنرا تصرف کرده‌ام‌ولی "ایمان‌محض "حاضرنیست که‌انسان‌از "شیئی مورد‌ایمان"هرگزرها یا آزادبشود .اوبایستی همیشه‌به‌آن چیزبسته بماند .بنابراین مؤمن بر "شیئی موردایمانش"هیچگاه غلبه‌نخواهدکردو هیچگاه‌نخواهدتوانست آنرا تصرف کندوبالطبع هیچگاه‌ازآن آزادنخواهد شدبلکه‌او همیشه‌درتصرف "محتوی ایمانش"هست .این محتویات ایمانی اوست که‌اورا تصرف کرده‌اندومالک او هستند .اومغلوب ایمان خودمیباشد . اونمیتواندندست ازحقیقت خودبکشد ،چون ایمان اوجریانی شده‌است که دیگردراختیاروکنترل اونیست .
ما موقعی ایمان خودرا دراختیاروحداقل‌درکنترل داریم‌که‌با آن قدرت شک داشته‌باشیم‌آنهم‌نه "شک بچیزهای دیگردرورای شیئی موردایمان خودمان "بلکه‌تألیف ایمان وشک بیک چیز ،بهمان شیئی موردایمانمان، بهمان حقیقتمان(مؤمن ایمان وشک رادوجریان کاملا"بریده‌ازهم‌میکند همانطورکه‌بحقیقت خود ،ایمان خودرا می بخشدبآنچه موردایمان‌اونیست شک خودرا تثبیت میکندوشک مطلق دارد .من بایستی از "ایمان بیک چیزی " به‌شک به‌همان چیزبپردازم ،تابتوانم‌آنرا تصرف کنم‌وگرنه‌ایمانم ازمحوطه‌وجودم‌خارج میشودومرا فرا میگیردومرا قبضه‌میکند .هستی من دریدقدرت ایمانم واقع میگردد .اختیارما ازدست ما خارج میشود .انسان، مالک خودنیست .ایمان اوازاونیست .انسان،به‌حقیقتی احتیاج داردکه مالکش باشدنه‌بحقیقتی که‌مالک اوبشود .
دیده‌وبینش درایمان،تثبیت میشود .ایمان،معنایش متوجه‌این واقعیت است .ازکلمه "اقرار "که‌ساکن شدن باشدتا "قلب سکینه "......همه‌متوجه بیحرکت شدن وسکون وبیحرکتی می باشد،واین تثبیت وقرارگرفتن ،به تحجر (سنگشدگی) میکشد .سلب وحذف شک ازایمان ،ایمان را "صلب"

میسازد. این سنگشدگی فکری وروحی است که "سراسر وجود مرد مومن" را قبضه میکند و این سنگشدگی که لازمه ذاتی ایمانست، درحینیکه قرار و آرامش وثبوت می آورد، حرکت ونشاط را از روح میگیرد. روح وفکری که سنگ شد، بزرگترین باری است بردوش انسان. این سکونیست که فقط بردوش وگردن انسان میتوان گذاشت چون نه آسمانها وزمین ونه اهل آسمانها وزمین میتوانند آنرا تحمل کنند. حرکت ونهضت در آسمانها وزمین ودرمیان اهالی آسمانها وزمین، امری ذاتی وطبیعیست. آسمانها وزمین نمیتوانند دست از حرکت بکشند ولو آنکه خداوند بهترین امانتش را با آنها عرضه کند، ولو آنکه بهشتش را با سراسر حوری وغلمان وآبهای جاری وکوثر وزمزمش پیشکش کند. آنها حرکت را بر "سکون ابدی دربهشت وآرامش بیحدش" ترجیح میدهند. اما انسان، حرکت وسکونش در دست خوداوست.

انسان، میتواندبی حرکت ترازسنگ وپرجنبش ترازطوفان باشد. این انسانست که میتواند درایمان، به "سکون مطلق روح وفکروقلب" برسد و بیحرکتی روح را بعنوان اطمینان وقرار وسکون قلبی افتخارخود بشمارد وهمین انسان است که میتواند درنوسان میان شک وایمان، به روح وفکرش روانی "ببخشد. آنها را پرازجنبش ونشاط ورقص کند. این انسانست که میتواند معارج فکری وروحی را پای کوبان ودستفشان بپیماید. این انسانست که میتواند پشت پا به آرامش وملکوت زند ودرتلاش ابدی درپی معرفت باشد وازنیافتن حقیقت هم هیچگاه مایوس نشود، چون درحرکت بسوی حقیقت، لذت بیشتر از رسیدن به حقیقت واطراق کردن ابدی در آن دارد. ازاینروست که انسان پویا، بدنبال حرکت است نه سکون، نه کمال، نه بهشت. اودرپی چیزهائیست که پاهای اورا به رقص می آورند، خیال او را سبکی میدهند، افکار اورا شهباز اوج معانی میکنند. احساسات اورا هیجان میدهند. به چهره او تبسم وخنده می بخشند. انسان "جنبش موج چهره اش" را دوست میدارد نه آنکه عبوس بودن، ایده آلش باشد. هیچگاه دیده اید که وجه خدائی یا پیغمبری با خنده تصور بشود؟ همیشه قیافه اش خشمگین وغضب آلود وگرفته است. همیشه "زشت فرمان" دارد.

کسیکه فرمان میدهد، بایستی "گرفته" باشد تا فرمانش، اجراء گردد و بجد گرفته شود. (این سخن اینجا بماند تا درفرصتی مناسب درباره چهره وانسان واسلام سخن بگوییم).

اینها نمیدانندکه این صورت های گرفته ،چه باری برروح انسانهائی هستندکه آنرا مینگرند .ایمان که روح وفکروقلب را منجمدومتحجرمیسازد، بزرگترین بار بردوش انسان میشود .اما انسانست که میتواند این سنگ را منفجرسازد .انسانست که میتواندبا یک شک ،بزرگترین سنگها را که بردوش داردبا یک تکان بیندازدوزیرپا گذاردوهمه پاسدارا ن این ایمانها ، ازاین قدرت انسان آگاهندوازچنین تصمیمی واهمه دارند .کدام‌انسانیست که بارکشی را دوست دارد؟ اما محمد ،متوجه این نوع "بارکشی روحی‌وفکری" نبوده است یا ناخودآگاهانه آنرا "مبهمانه" حس میکرده است .پس این کدام بار است که محمددراین آیه بدان اشاره میکند؟(به این سخن باز خواهم‌گشت) .
دیده دراایمان،یک چیزرا بزرگترازآن چیزکه هست می بیند ،وبالاخره آن چیز را دراین جریان بزرگسازی،تبدیل به "همه چیز"میکند .آنرا سراسروجود وسراسرکیها ن میسازد .
تا روزیکه ما با "دیده ایمانی"می بینیم ،حتی همین "روندی که بینش ایمانی"درپیش میگیرد ،نمیتوانیم ببینیم .
شایدحالاموقع آن باشدکه به توضیح مفهوم ایمان بازگردم .ایمان،درکتب مقدسه ادیان ،دوجهت مختلف درمعنا دارد .ازیک طرف ،ایمان متوجه "واقعیت درونی روان انسانی"است .این "ایمان درونسو= سوبژکتیو) بیشترمتوجه جریان وکشش ویاحتی نهاددرونی انسان درمقابل" محتویات یا شیئی موردایمان"است .عواطف یا احساسات وهیجانات خاصی که این تلاش ایمانی را مشخص میسازندموردنظرقرارگرفته میشود .ازطرفی دیگر ، مفهوم ایمان ،به معنای"آنچه بایستی موردایمان قراربگیرد"،"یا آنچه موردایمان قرارگرفته "بکاربرده میشود.گاهی مفهوم ایمان شامل این هردوموءلفه است وگاهی ازیک موءلفه کمتروازموءلفه دیگربیشتردارد .
درهرحال وقتی ایمان،کمترشامل" محتویات موردایمان"باشد ،ایمان را درونسو"میتوان خواندووقتی بیشتروزنه "محتویات موردایمانش "سنگینتر باشد ،میتوان"ایمان را برونسو"خواند .درقرآن نیزکلمه ایمان گاهی بیشترمتوجه "ایمان درونسو"وگاهی متوجه "ایمان برونسو"است .ازاین رونیزهست که بارها کلمه ایمان دوبارپی درپی پیش می آیدمثلا" "ای کسانیکه ایمان آورده اید ،ایمان بیاوریدبه ....."وبلافاصله بعداز

این ایمان دوم، فهرستی از "اشیاء مورد ایمان آورده" میشود. اگرچه این دوموءلفه را نمیتوان از هم جدا ساخت (چون این فعالیت روانی همیشه با محتویات مربوطه اش) درکا رست وبدون "اشیاء مورد ایمان" نمیتوان دم از ایمان زد. بهترین دلیل برای این گفته کلام خود محمد است که "لا ایمان لمن لا امانت له"، کسیکه امانت را نگاهداری نمیکند، ایمان ندارد. البته این جمله را معمولا" با زاریها و اهل عمل در اخلاق روزانه زیادبکا ربرده اند و از معنای متافیزیکی که محمد در ذهن داشته برگردانیده اند. امانت برای محمد، همان احکام و مناسک وتعالیم و اصول خودش یا خدایش هست که اشیاء مورد ایمان و محتویات ایمانی هستند.

مقصود پول یا قالی یا ساعتی نیست که ما نزد دیگری به امانت بگذاریم. اینها نتایج دست دوم وسوم است که برای حل وفصل جریانات تجارتی و اخلاقی روزانه از آن گرفته شده است.

همین "محتویات مورد ایمان" است که "امانت خدا" میباشد. وقتی با کمونیستها در ایران صحبت میکردم، کلمه "ایمان" همیشه موردسوء تفاهم میشد. آنها می پنداشتندکه منظور "محتویات دینی بطورکلی" یا "محتویات مذهبی شیعی" است. آنها تنها "همین محتویات مخصوص" را ایمان میدانستند.

درصورتیکه ایمان "محتویات مخصوصی" ندارد. ایمان یک جنبش روانیست که میتواند شامل هرچیزی بشود. آنکه بت می پرستید، ایمان داشت و اینکه خدا را می پرستد، ایمان داردوخود آن کمونیست که به مارکس یا اصول کمونیست اعتقاددارد، ایمان دارد. این سوء تفاهم از آنجا می آیدکه وقتی بطورمعمول گفته میشود، فلانی مردموءمنی" است، معمولا" از آن چنین استنباط میشودکه آن شخص به "محتویات اسلامی - شیعی "بستگی زیاد دارد.

یک ملی گرا نیز میتواند مردموءمنی باشد، یعنی به محتویات فکری یا اصولی، بستگی مطلق داشته باشد. ایمان با اسلام شروع نشده وبا اسلام نیز ختم نخواهدشد.

تفاسیر اسلامی، بجای اینکه مفهوم "ایمان برونسو" را داشته باشند، همان سبک وسیاق فکری قرآن را درشماره کردن تعالیم و احکام و مناسک و اصول دنبال کرده اند.

برای مشخص ساختن امانت، تک تک اینها را میشمرند. یکی، چندتا از

اینها را امانت میشمرد، دیگری چندتای دیگررا مقصود از این امانت میشمرد. یکی میگفت "حدود دین وفرایض شرع وطاعت الله" است دیگری میگفت، پنج نماز بوقت خویش گذاردن وزکوت مال دادن وروزه ماه رمضان داشتن وحج کردن وسخن راست گفتن ووام گزاردن ودرپیمانه وترازو راستی وعدل بجای آوردن و ودیعتها برامت نگه‌داشتن" است، دیگری میگفت "سرائر طاعات" و "خفیات شرع" است که خلق را بر آن اطلاع نبود کالنیات فی الاعمال والطهارت فی الصلوات و......". دیگری میگفت که این امانت "الغسل من الجنابه" هست.

آیا آقای م. ر. یا عالمی وفقیهی دیگرنمیتوانست اینها را جمع بزند و ببیندکه اینها با هم همان "محتویات مورد ایمان" "یا بقول روانشناسان وفلاسفه همان "ایمان برونسو" هستند، تا ایشان این نکته رابعنوان اعتراض علم نکنندوبه اصل مسئله بپردازند.

امابحث امانت به اینجا خاتمه نمی یابد. حالاکه این گفته طرح شدومنقد بعدی (آقای امیرکیانی) درشماره بعددم از امانات دیگرزدسخنی چنددر این زمینه نیزمیگویم چون مطلب را روشنتر میکنند.

دسته‌ای دیگراز علماء تفسیربه همین گونه "ترتیب فهرست سازی وشمارشی" یکایک اعضاء بدن انسان را بعنوان امانتهای خدا میشمارندکه خدا عرضه کرده است. البته هیچکدام نیندیشیده اندکه پاودوست وگوش ....چه بدردآسمانها وزمین میخوردکه به آنها عرضه کندولی این مسئله فرعیست. پیش از اینکه من به توضیح مطلب به پردازم گفته یکی ازمفسران را می آورم "اول ما خلق الله من الانسان فرجه ثم اتم خلقته وقال له: هذه استودعتکها، فالفرج امانه والاذن امانه والعین امانه والیدامانه ورجل امانه، لاایمان لمن لاامانه له". اولین چیزیکه خدا ازانسان آفرید" فرج "بود. آنگاه به شمارش آنچه خدا به ودیعت به انسان سپرده می پردازدومیگویدکه فرج وگوش وچشم ودست وپا، همین امانتهائی هستندکه درآیه انا عرضنا به آسمانها وزمین وانسان عرضه شده است. چرا خدا خلقت انسان را با "فرجش" شروع کرد؟ چرا ابتدای انسان با "فرج" بود؟ من بعدا "جواب آنرا دردنبال سخن خواهم گفت ولی اگراز این شمارش اعضاء انسان بگذریم، مقصود همان "وجودانسان" است. تقدم واولیت فرج انگیخته ازمحتوای خودهمین سوره احزاب است، چون پیش از این آیه، بطورطولانی راجع باختیارات نسبتا"

زیا دمحمدرا جع به‌گرفتن زن وآ زا دگذا شتن ا ودرا ین زمینه‌صحبت میکنند ونا گها ن ا ین آ یه‌میآ ید .ا لبته‌ا ین "ا ولین مسلما نی"که‌درمقا بل خدا ا ز لحا ظ ا ولیت "ا ولین ا نسا ن"ا زلحا ظ مفهوم‌کونی ووجودی هست وچنین ا حتیا ج مبرمی به‌زن دا رد ،وا ین بزرگترین ا شتها یش هست وچنین اهمیتی برا ی محتویا ت قرآ ن پیدا میکند ،خوا ه‌نا خوا ه‌بفکرموء من خوش قلب می ا ندا زدکه‌درا ین‌ا ولین مسلمان وا ولین انسان،ا ولین آ لت نیزهمین فرج با یدبا شد .آ فرینش را برا ی ا وبا فرج آ غا زکرده‌ا ند .

من نمیخوا هم‌بیشترا زا ین ا زلحا ظ جنسی درا ین نکته‌ودرقرآن تاءمل کنم (که‌ا لبته‌موضوع‌بسیا رجا لبی ا ست)بلکه‌میخوا هم‌تا ئیدبکنم‌که "وجود ا نسا ن" درجزء جزء ش بعنوا ن تک تک ا ما نا ت شمرده‌شده‌ا ست که‌ا یکسا ش دوسه‌جزء ا سا سی دیگری ما نندقلب وعقل نیزبه‌آ ن ا ضا فه‌میشدکه‌حتما " ا ما نا ت مهمترخدا هستند .وقتی "وجودا نسا نی"ا ما نت خدا بما ست ،ا زلحاظ معرفت ا یما نی،به‌ا رزش ا نسا ن ا فزوده میشودوما میتوا نیم‌فرض‌کنیم‌که ا ین فهرست ا عضاء ،یک کلمه قس علیذلک دنبا لش دا شته‌ا ست ویا میتوانیم دنبا لش بگذا ریم .

ا ما وقتی "وجودا نسا نی"ا ما نت خدا ست ،پس خدا "محتویا ت موردا یما نش " را که‌یکا یک فهرست وا رشمردیم ،ا ما نتی ا زخدا ست که‌به‌ا ما نتی دیگرا ز خدا عرضه‌کرده‌ا ست .ا ما نت خدا (محتویا ت موردا یما ن)با ا ما نت دیگرخدا (وجودا نسا ن) سروکا ردا رد ،پس ما درا ین میا نه‌چکا ردا ریم‌ودرست همین حرف بودکه‌من درا وا ئل مقا له (مردم‌چها رپا یا نند)زده‌بودم‌وموردا عترا ض قرا رگرفته‌بود ،ا یما ن ا ما نت خدا ست به‌اما نت خودش ،ا یما ن ا نسا ن ازاو نیست .حا ل میخوا هم‌ا زلحا ظ یک "پدیده‌ا جتما عي - سیا سي" بهمین آ یه "ما ا ما نت را به‌آ سما نها وزمین عرضه‌دا شتیم"بپردا زم‌که‌برای درک مارکسیسم نیزضرورت تا مدا ردودرضمن سا یرمبا حث طرح شده ،موردتاءمل قرا رمیگیرد .

۲۷ فوریه ۱۹۸۳

چرا امانت به آسمانها عرضه شد

<u>بهائم، حیوان ناطق، انسان،ظلم</u>

آقای دکتر م. ر. و آقای امیرکیانی پنداشته‌اند که به علتی از توضیح "عرضه‌کردن امانت به آسمانها و زمین" سرباز زده‌ام. متاسفانه هفته‌نامه ایران و جهان به علت کم جائی هنوز سه مقاله دیگر را که مطالب مقاله "مردم همه چهارپایانند" دنبال میکنند، از تابستان پیش تا بحال در آرشیو خود دارند و هنوز امکان انتشار آنرا نیافته‌اند، تا حداقل ارزش عقل در رابطه با سیاست در اسلام روشن گردد.

اجازه بدهید با چند اشاره مختصر رفع مشکلاتی که در معانی کلمات نامبرده در بالا ایجاد شده است بکنم و بلافاصله به مسئله اصلی که "چرا خدا امانتش را به آسمانها و زمین عرضه‌کرد" بپردازم که از طرفی همه این مشکلات لغوی بخودی خود حل گردد و از طرفی دیگر، تعمقی در فلسفه سیاست کرده باشیم.

۱) اصول کافی اخیرا" از طرف "انتشارات علمیه اسلامیه" چاپ شده است. این کتاب بوسیله "حاج سیدجواد مصطفوی" و "حاج سیدهاشم رسولی" ترجمه شده است من "حدیث مردم همه چهارپایانند" را از این چاپ برداشته‌ام و کلمه بهائم در حدیث نامبرده به "چهارپایان" ترجمه شده است.

از طرفی وقتی "بارکشی امانت" را آسمانها و زمین نمی پذیرند و میان "گوش و دوش انسان" گذاشته میشود و انسان بعنوان موجود "بارکش" تلقی میگردد، دیگر نامیدن کفار به حیوانات بارکش یا چهارپا، چندان مهم نیست. تفاوت چندانی میان مؤمن و کافر نیست و میتوان از این تفاوت چشم پوشید. چنانکه بعدا" خواهیم دید این "عرضه‌کردن امانت" با "داستان فطرت و میثاق" بستگی تام دارد و هر دو از هم جدا ناپذیرند. و خود همین کلمه "میثاق" این معنای بارکشی را تائید میکند، چون میثاق از کلمه "وثاق"

می آیدکه "ریسما نیست که با آن با ررا محکم میکنند" (پرتوی ا زقرآن ـ اثرآیت الله طالقانی جلدا ول صفحه ۱۰۱).
درا ینکه همه ا ما نا ت خدا (ا حکا م قرآنی وآنچه موردا یما ن با یدقرارگیرد) سنگین هستندوگرا نی میکنند ،درقرآن با رها تا ء کیدمیگردد .بحسب نمونه یک آیه را ذکرمیکنم (وا ستعینوا با لصبروا لصوه وا نها لکبیره الاعلـــــی ا لخشعین) (مددجوئیدبوسیله صبرونما ز ،ا ین دو- یا نما ز- بسی گران است مگربا خا شعا ن ـ ترجمه طا لقا نی)
۲) دربا ره "حیوا ن نا طق "ا رسطومقا له ای طولانی با یدنوشت .آقـــای م .ر. "حرف زدن"را بنظرتحقیرنگریسته ا ند. "بیهوده ترین کلمه ای کـه از دها ن ا نسا ن بیرون می آیدا نبا شته ا زمعنا ست" .کلمه ا نسا نی ،تجلی زندگانی وسا ختما ن روح ا نسا نیست .گفتن ،ا ینقدرا همیت دا ردکه حتی خدا هــــم "میگوید" .حتی بعقیده خودا یشا ن ،خدا با "کلما ت ا نسا نی"سخن میگویـــد. مگرا ین قرآن مرکب ا زهما ن کلما تی نیست که دردها ن عربها بوده ا ست . نطق (Logos)فقط حرف زدن بمفهومی که آقا ی م .ر. دا رندنیست ولـی هما ن حرف زدنی نیزکه ا یشا ن بنظرتحقیرمی نگرندآبستن ا زمعا نیست . تنها کلما ت خدا معنی ندا ردبلکه کلما ت ا نسا نی چنین وسعتی دراثرتـلاش فکری وروحی ا نسا ن پیدا میکندکه حتی خدا درا ظها رمعا نی درظرف ا یــن کلما ت لذت می برد.
خودا صطلاح "منطق "که درزبا ن عربی برا سا س مفهوم یونا نـــی(Logos) سا خته ا ند ،پهنا ی ا ین ا صطلاح را میرسا نند .بعدا" برا سا س همین ا صطـــلاح وبوا سطه عظمتی که ا ین ا صطلاح دا شت ،ا نجیل ،مسیح را (= کلمــــه) میخوا ندودرا نجیل می آید "درآغا زکلمه بودوکلمه نزدخدا بود... "بعـدا" ا ین ا صطلاح را هش را درقرآن وا حا دیث وتفکرا ت ا سلامی پیدا میکندومفاهیم رمزی"کلمه وحرف ونقطه "ا زآن ا ستخرا ج میشودکه دا ستا ن مفصلیست .
۳) هرکلمه ای درهرزبا نی"طیفی ا زمعا نی مختلف حتی متضا د" دا رد. کلمه ا ی را که یکنفربکا رمی برد ،هما ن معنا ئی را دا ردکه ا و ،ا زمیان ا ین "طیف معا نی"برمیگزیند .سرا سرطیف معا نی را برا ی فهم آن کلمه نمیتوان بکا رگرفت (کا ری که متا سفا نه آیت الله طا لقا نی برا ی نمودن معجـــزه قرآن میکندومجا هدین خلق به پیروی ا زا یشا ن ،ا زطیف معا نی هرکلمه ا ی درقرآن ،معا نئی را که خودمی پسندندا نتخا ب میکنند) .ا ین مهم نیست کـه

ریشه کلمه چیست بلکه کاربرد کلمه ،هویت کلمه را مشخص میسازد .براساس قاعده نامبرده ،محمدکلمات "ظلم" و "انسان" را بهمان معانی که من نوشته ام بکار گرفته است نه بمعنای "ستمکار" و "اُنس" ،ولو اینکه این معانی متعلق به طیف معانی این کلمات باشند .
اگرخوانندگان بخواهند وا گرآقای دکترفاطمی ستونهای ایران وجهان را دراختیار بگذارند حاضرم چندین شماره را انباشته از شواهدی بکنم که در تفاسیرسنی وشیعی درباره کلمه "ظلم" به همان معانی "کفروتمردوسرکشی وپوشانیدن وشرک ......"گرفته شده اند ،وستمکاری درسایه این معنا قرار میگیردودروحش از همان "ظلمت" معین میگردد .
همینطورکلمه "انسان" را هرچندتفاسیرمتعددبه معانی مختلف ازقبیل "نسیان" و "انس"گرفته اندولی قرآن هویت "فراموش سازی انسان" را همیشه دردرجه اول قرارمیدهدودرمقابل این "ضعف جوهری انسانی" ،کمال الهی که "عدم فراموشی" است گذاشته میشود ،کالبته علیرغم این ادعا،با رها خدا درهمان قرآن ،فراموشکاروفراموش سازازآب درمی آید . (معانی کلمه انسان درپرتوی ازقرآن جلداول صفحه ۷۰) اما درباره "ظلم" و "ظلمت" و "کفر" - درسوره لقمان آیه ۵۶ می آید "ان الشرک لظلم عظیم "یعنی "برای خدا شریک قرار دادن یک ظلم بزرگیست "شرک که ظلمت است ،ظلم میباشد، همچنین درسوره انعام آیه ۸۲ می آید "والذین آمنو ولم یلبسوا یمانهم بظلم اولئک لهم الامن وهم مهتدون" یعنی "آن افرادی که ایمان آوردندو ایمان خودرا بوسیله ظلم یعنی شرک آلوده کردنددرامان وهدایت شده خواهندبود- ترجمه ازمحمدجوادنجفی) .
وقتی محمدتغییرقبله میدهد ،خدا به محمدمیگوید "ولئن اتبعت اهوائهم من بعدما جائک من العلم انک اذا لمن الظالمین " "واگرتوازهوسهای آنها - یهودونصاری - پیروی کنی پس ازآنچه تورا آمده ازعلم ،آنگاه از ستمکاران - ترجمه طالقانی .آنگاه آیت الله طالقانی درتفسیرهمین آیه مینویسد" ....وسوای آن هواوباطل وستم است :انک اذا لمن الظالمین" "هوا" و "باطل "پیش از "ستم" می آید .علت مبادرت این مفاهیم به ذهنش همان کلمه "علم" میباشدکه درآیه می آید .درتمام قرآن "ظلمت ونور" نمادهای "کفروایمان" و "عصیان ازامرخدا وتسلیم به امرخدا "است .وازاین روکلمه ظلم وظلمت چنان درمغزمحمدبهم سرشته شده اندکه ازهم جدا ناپذیرند.

برای محمدکه حقیقت وایمان خودش را "نور" میدانست ،هرکسی کاری بر ضدآن میکرد ،ظلم بمعنای "تاریکسازی وانحراف وباطل وپوشانیدن و دروغ سازی "میکرد .

من نمونه ای ازسخنان آیت الله طالقانی را درباره کلمه "ظلم" می آورم وسخن را خاتمه میدهم .درباره آیه "لاینال عهدی الظالمین "جمله بلندی نوشته است که همه جمله را می آورم ،چون این آیه شامل کلمه "عهدومیثاق" نیزهست وبستگی با تئوری فطرت داردکه بعدا" روشنی خاصی به سلسله افکارمخواهدانداخت .

(جلداول پرتوی ازقرآن صفحه ۲۹۲) "....انحرافهای نفسانی وظلم بهر صورت که باشدتوجه انسانرا ازکلمات وابتلاء به آن (عهد)برمیگرداند و منشاء ظلمتی درباطن میگرددکه کلمات فطرت را درتاریکی میداردوازمعرض تابش آیات وکلمات وجوددرحجاب میدارد .از این جهت یا ابتلائی پیش نمی آیدواگرهم توجه وابتلائی باشد ،دیری نمی پایدکه طغیان وتاریکی ظلم ناحیه روشن نفس را تاریک مینمایدوکلمات را محاق می برد .این چنین شخص یکسره رانده ودورمیگردد" .

دقت بکنیدکه کلمه "ظلم" درهمین جمله چه معانی به ذهن آیت الله طالقانی انداخته است .

۱ــ انحرافهای نفسانی ۲ــ برگردانیدن توجه ۳ــ منشاء ظلمت درباطن ۴ــ قراردادن کلمات فطرت درتاریکی ۵ــ درحجاب نگاهداشتن ازمعرض تابش آیات ،مقابله مفهوم نوربا ظلمت ۶ــ طغیان ۷ــ تاریک ساختن ناحیه روشن نفس ۸ــ محاق ۹ــ راندگی ودورماندگی یکسره .

همه این مفاهیم وتصاویری که درکلمه ظلم به ذهن آیت الله طالقانی افتاده است درست همانهائیست که به ذهن من نیزافتاده است .پس چراآقای م.ر. ردیه ای یا اعتراضی به "پرتوی ازقرآن "طالقانی نمی نویسد؟ چرا به ساپرتفاسیرردیه نمینویسدازاینگذشته کلبی درست معنای همین کلمه ظلوما رادرآیه انا عرضنا" عصیان به خدایش "میگیرد .

من تغییری درمعانی کلمات قرآن نداده ام .فقط میکوشم این معانی و کلمات را بعدا ز"نزدیک شدگی ایمانی"به قرآن در "فاصله گیری درشک و عقل"بنگرم .این نوسان حرکت روانی من نسبت به قرآنست که تلاش مرا برای"فهم قرآن"معین میسازد .من نه درفکرتجلیل قرآن ودفاع ازآن ونه

درمقام ردکردن قرآن هستم .من تفکروفهمرا و رای عرصه "تجلیل ودفاع یا ردونفی کردن "میدانم .با همین روش نیزافلاطون وارسطووهگل ومارکس را میفهمم .من در "فهمیدن صادقانه خود "به عظمت انسانی خودم میافزایم وبرای من "رشدانسانیت ووجودی خودم "بیشتراز آن ارزش دارد که تجلیل یا تحقیرکلمه دیگری را بکنم ولو آن کلمه از خدا باشد .ردی که صداقت مرا نابودسازدهمانند تجلیل ودفاع دیگری است که ماوراء حقیقت خودچیزی نمیتواند ببیند .

چرا امانت به آسمانها وزمین عرضه شد

پیش از اینکه به تشریح این مطلب بپردازم ،اشاره وار به طوررساده، جوهر مطلب را میگویم .دیدیم که طبق روال فکری قرآن ،نه تنها "احکام و تعالیم و . . .محمد که بایستی موردایمان قرارگیرد "،ازنظر او امانت خدا هستند ،بلکه "وجودانسانی "نیزامانت خدا هست .وازآنجا که خداوند "علم" و "قدرت "و "ملک "و . . . . .به ما "میدهد "وهروقت اراده بکند "پس میگیرد "،همه اینها نیزامانت او ونزدما هستند .امانت چیزیست که هیچگاه مال کسی نمیشود ،بلکه همیشه متعلق به صاحبش میماند .ایمان وهدایت نیزامانتند .ولی دراین آیه مقصوداز امانت همان "ایمان برونسو= احکام وتعالیم . . . .محمدیست "که در "یک آغاز متافیزیکی "به جهان عرضه میشود. درک مؤلفه این آغاز متافیزیکی بسیار مهم است .این احکام وتعالیم وافکار واصول محمد بوسیله خدا دریک آغاز ماوراء الطبیعی ،دریک آغاز پیش از هرآغازی . . . .عرضه میشود .

حتمی ساختن پیروزی

درتاریخ عقاید وافکار انسانی ،هرکسی ،برای آنکه "پیروزی وغلبه ایده آل وحقیقت خود "را قطعی وحتمی سازد .سه راه پیش میگیرد که معمولاً" هرسه این روشها عاقبت بهم می پیوندند .

۱ـ یکی آنکه ایده آل یا حقیقت یا اصول خودرا "کیهانی میسازد ".

۲ـ یکی آنکه ایده آل یا حقیقت یا اصول خودرا "فطری یا طبیعی میسازد "، به "یک آغاز " برمیگرداند که این آغاز ـ اصالت داردوهویت وسیرافراد

وجا معه وجها ن را مشخص میسا زد .
۳ــ یکی آ نکه حقیقت ویا ا یده آ ل وا صول خودرا "سیرا بدی تا ریخی میسازد" وتا ریخ تجسم یک مشیت یا قا نون ضروری میشودکه هدف غا ئیش تحقق همان حقیقت یا ا یده آ ل یا ا صول ا ومیبا شد .
ا ین ا یده آ ل وحقیقت یا ا صل ا و ،یک وا قعه کیها نی سا خته میشود .ا یــــن حقیقت یا ا یده آ ل یا ا صل ا و ،"جریا ن دا ئمی کیها نی"میشودو "سراسرکیهان را قبضه وا حا طه میکند "یا ا ینکه ا ین ا یده آ ل وحقیقت وا صل، "درنها دهــــر شیئی یا ا نسا ن "قرا رمیگیردوبرا ی ا ینکا ربا یستی آ ن در"یک آ غا ز" ،یا درا ولین مرحله "چه تا ریخی ،چه وجودی قرا ردا ده شود .وبا لاخره تا ریخ ا ین وظیفه ا صلی را دا ردکه درسرا سرجریا نش ،ا ین حقیقت یا ا یده آ ل یا ا صـل را فیروزسا زد .تا ریخ درسرا سرش ،چیزی جزبرا ی تجلی ورشدوتفوق همیــــن حقیقت یا ا یده آ ل یا ا صل نیست .
ا لبته بنیا نگذا را ن ا فکا روعقا ید ،چه دینی،چه سیا سی،ا گرچه ا ین سه تئوری را با شدتهای مختلف وبا عبا رت بندی ها ی گونا گون وبا تصویروتشا بیــه مختلف بکا رمیگیرند ،ولی ا ین سه تئوری،درا فکا رشا ن گا ه جدا ا زهم وگــا ه مرکب با هم می آ یند .گا هی با یکی شروع میکنندودرضمن گستـــرش آ ن، در تئوری دیگرفرومیریزندویا درآ ن سربا زمیکنند .مثلا"درآ یه ا نا عرضنـا ا ز "کیها نی سا زی"به یک "آ غا زمتا فیزیکی"وبا لطبع بیک تئوری"فطـــــرت" میا نجا مد .

<u>تضمین پیروزی حقیقت ،به چه بن بستی کشیده میشود ؟</u>

ا لبته وقتی ایــــد ه آ ل وا صل وحقیقت خودرا "کیها نی یا فطـــری سا ختندوآ نرا سیرضروروی تا ریخی کردند ،یک مسئله ا سا سی ،نا گهـــان و نا خودآ گا ها نه طرح میگردد .وا قعیت ا نسا ن وجا معه وتا ریخ،درمقا بل ا ین تئوریها سرکشی میکنندوآ نرا نقض می نما یندوا زآ نها ا نحرا ف پیدا میکنند.
درحا لیکه ا ومی گویدکه سرا سرکیها ن ا نبا شته ا زا ین ا یده آل وحقیقت یــا ا صل ا ست ،یا ا نسا ن فطرتا" ا ین نها درا دا رد ، . . . . . ا نسا ن وا جتمـا ع در وا قع برخلاف آ ن رفتا رمیکندوبرضدآن میا ندیشدوا حسا سا ت وعواطفی مختلف ومتبا ین با آ ن دا رد .وقتی که بنیا نگذا رعقیده میگویدکه تا ریخ ا ولــش و

سیرش وجهتش وپایانش همه توجه به تحقق این حقیقت یا ایده‌آل یا اصل دارند، سیر وجهت وقایع، چندان توافق همه‌جانبه با این اصل یا حقیقت یا ایده‌آل نشان نمیدهد. بنابراین، عکس العمل این "بنیانگذار عقیده یا فکر"، که میخواهد حقیقتش را فیروزسازد، اینست که بایستی تقصیر را به عهده انسان یا تاریخ یا کیهان بیندازد والبته چون تاریخ وکیهان نمیتوانند این مسئولیت وتقصیر را به عهده بگیرند و "حمل کنند" این تقصیر برای انسان باقی میماند وافتخار انسان میشود.
بالاخره این انسان است که مقصر وگناهکار میشود. این انسان است که جاهل وکافر میشود وعلیرغم فطرتش (یا روند ونظام کیهان یا روند تاریخ) برمیخیزد و علیرغم آگاهیش از این روند فطری وکیهانی وتاریخی، برضد حقیقت وایده‌آل واصل خود، سرکشی میکند (کافر وظالم به اصطلاح قرآن ـ آگاهبود دروغین یا آگاهبود غلط به اصطلاح مارکس)

انسان‌دوستی که بالاخره دشمن انسان میشود

آن حقیقت وایده‌آل که ممکن است حاوی "بالاترین آرمانهای بشری" باشد، از قبیل آزادی ومحبت وعدالت وتساوی ....، بایستی پیروز شود. با این تئوریهای سه‌گانه میکوشند که پیروزی این حقیقت وایده‌آل را "حتمی وقطعی ومسلم" سازند. ولی این تئوریها ناخودآگاهانه، نتایجشان برضد آرمانهائیست که آنها دارند.
اگرچه میخواهد آزادی وشرافت وکرامت به انسان بدهد، ولی تاکتیک پیروزی حقیقت وایده‌آل واصلش، به نفی همان آزادی وشرافت وکرامت میکشد. کسیکه برای دوستی انسان برخاسته است، بدون آنکه متوجه باشد دشمن خونین انسان شده است. او مجبور میشود (حتی علیرغم آگاهبود خود) که انسانرا جاهل وکافر وکاذب وظالم بسازد تا ضمانت قطعی برای پیروزی همان حقیقتی بیابد که برای اعتلاء انسان درنظر داشته است. برای پیروز ساختن ایده‌آل وحقیقت واصل خود (آزادی وعدالت ومحبت وتساوی و.....) به نفی ایده‌آل خود میرسد. برای پیروزساختن آزادی که او برای انسان دوست میدارد، سلب آزادی از انسان میکند ولی ایمان دارد که با وجودیکه از انسان سلب آزادی کرده است، انسان درراه وصول به آزادیست. برای

پیروزساختن همان حقیقتی که بایستی شرافت وکرامت به انسان ببخشد، انسان را به قعرتحقیرکشانیده است درحالیکه می پنداردا ین تحقیر، اوج تعالی اوست. حتمی ساختن پیروزی حقیقتش، اورا به نفی آرمانش رانده است. همه بنیانگذاران عقایدوافکار، چه سیاسی چه دینی، به همین سرنوشت گرفتارشده اند. هم محمدوهم مسیح وهم مارکس.
توجه به "آرمانها وهدف آنها "بدون توجه وتعمق به این تاکتیک پیروزسازی حقیقتشان، که ستون فقرات عقایدشان را میسازدوقوت قلب به معتقدینشان میدهد، مشتبه سازی حقیقت به خوداست.
این تاکتیکهای پیروزسازی حقیقت که "ساختمان عبارت بندی حقیقتشان را معین میسازد "نبایستی درسایه آن آرمانها، قرارگیرد.
ونبایستی ازنظرآن آرمانها به این "تاکتیهای تئوریک برای پیروزی"، نگریست که درعبارت بندی خودحقیقت وآرمان رسوب کرده است. بلکه بایستی آن آرمانها را ازنظراین "تاکتیکهای پیروزسازی" مطالعه کرد و دیدکه چقدرازآن آرمانها از "صافی" این تاکتیکها میگذرد، وچقدراین تاکتیکهای پیروزسازی، آن حقایق وایده آلها واصول را مسخ ساخته اند.
این تاکتیکهای پیروزسازی چنان دراین اصول وحقایق وایده آلهای اصلی نفوذ میکنندکه آن حقایق واصول وایده آلها رابکلی نابودمیسازند یا بکلی وارونه میسازند.
آیه "ما امانت را به آسمانها وزمین عرضه کردیم..." را من برای این برای تفکربرگزیدم، چون ایده "کیهانی سازی حقیقت محمدی" و "فطری سازی حقیقت او "دریک جمله به "آخرین نتیجه گیریهای این دوتئوری" وصل شده است.
امانت او (تعالیم وافکاروحکام واصول او) اینقدربلندما یه ودامنه دار است که به کیهان عرضه میشود، وچنین امانت عظیمی که دراثرهمین عرضه کردن، ارزش کیهانیوحتی "وراء کیهانی" پیدا میکند، به انسان سپرده میشود.
انسان امانت دارخدا میشود (یعنی مالکش نیست). وبدین ترتیب، انسان که چنین "اصول ماوراء کیهانی درعظمت" را میپذیرد، عظمتی وتعالی می یابدبلافاصله به نتیجه گیری تلخ واسفناک همین تئوریها میرسد.
انسان، جاهل وظالم (کافریاستمکار) میشودکه با وجودآنکه به ظالم معنای کافریاستمکاربدهیم دراصل سخن هیچ تغییری نمیدهد. این نتیجه گیری،

حلقه‌نهائی ولی ضروری ومسلم این سه تئوریست ،وقرآن هرسه این تئوریها را برای "پیروزساختن حقیقتش "چه جدا جدا وچه با هم ،بکاربرده است .
فقط دراین آیه از "کیهانی سازی احکام محمدی"تا جهول وظلوم بودن انسان جزچندکلمه فاصله نیست .نه محمدبا این "کیهانی سازی احکامش" وهمینطوربا "فطری سازی اسلام"راه‌گریزی ازاین نتیجه‌گیریها دارد ،نه مارکس از "تاریخی سازی ایده‌آلش "وهمینطوراز فطری سازی اصولش راه گریزی ازاین نتیجه‌داشت .
فقط دراین نتیجه‌گیری،کیهانی سازی امانت ،چنان با "ظلوم‌وجهول بودن انسان"نزدیکست که مطلب را دراوج شفافیت نشان میدهدوبهترین عبارت قرآن درتبلوراین موضوع است وگرنه‌این موضوع درسراسرقرآن پخش شده‌است وقرآن را بدون این جریان کیهانی سازی وفطری سازی حقیقت محمدی ،نمیتوان فهمید .
درهرکتابی جملاتی چندهست که مفهوم‌اساسی آن متفکر ،بهترین شکلها و کوتاهترین عبارتش را پیدا میکندودراین جملاتست که‌سراسرتفکرات او ، متبلورمیشوند .
این آیه‌قرآن ،جوهرتفکرات محمدیست .
بدینسان هرانسانی میکوشدتا ایده‌آل وحقیقت واصل خودرا در "طبیعت اشیاء وانسان وتاریخ"منعکس سازد .آن ایده‌آلی راکه‌او میخواهدتحقق بدهد ،درنهادا شیاء وافراددرسیرتاریخ ودرساختمان کیهان(نظام‌تکوینی) قرارمیدهد .ازهمین جا نیز "مشیت تدوینی یا تشریعی"با "مشیت ونظام تکوینی"انطباق پیدا میکنند .
اومیان ایده‌آل وحقیقت خودبا طبیعت وتاریخ وکیهان گره میزندوآنهارا با هم‌عینیت میدهدوبالاخره‌این عینیت را میان آنها برمیداردو "وحدت" میان ایده‌آل وحقیقت با کیهان وانسان وتاریخ برقرارمیسازد ،یعنی دیگر "میان ورابطه‌ای نیزمیان آن دونیست .اوحقیقت وایده‌آل یا اصل خودرا ،فطری‌دراشیاء وانسان‌وتاریخ وکیهان میسازد .
همه‌کیهان،به‌حقیقت اوسرسجده‌فرودمی آورند .همه‌اشیاء ووجودوتاریخ،به حقیقت وایده‌آل اوشهادت میدهند .پس چرا این "انسان"که‌نمادهمه انسانهاست ،یا این "طبقه "یا این گروه‌بناحق مخالفت واعتراض میکنند؟ کسیکه‌همکاری میکندوایمان می آورد ،مطمئن است که‌حقیقت اوحتماپیروز

خوا هدشدوکیست که نخوا هدطرفدا رآخرین قدرتی با شدکه برهمه چیز مسلط خوا هدشد؟ وکسیکه ا یما ن نمی آورد ،پوشا ننده حقیقت ا ست وستم برخود میکندوستم بردیگرا ن میکند. این کا ری نیست که تنها محمددرقرآ ن کرده با شدهرتئوری سیا سی،یک "تئوری متا فیزیکی قدرت "دا ردکه ا یده آلش و ا صولش را با کیها ن،یا بخدا ومشیتش ،یا با سرنوشت ،یا با تا ریخ وضرورتش، یا با قوا نین تغییرنا پذیرطبیعت پیوند میدهدویکی میسا زد.

پیش ا زآنکه ا ین سه تئوری"کیها نی سا زی"و "فطری سا زی"و"تا ریخی سازی" را ا زتفکرا ت قرآنی روشن سا زم به مسئله "عرضه کردن ا ما نت به آسما نها و زمین "ا زنقطه نظرخودعلماء تفسیرا شا ره ای کوتا ه میکنم.

در" کشف الاسرا روعده الابرا ر"که به تفسیرخوا جه عبدا لله ا نصا ری مشهور است ،می آیدکه علماء ،ا ین عرضه کردن ا ما نت به آسما نها را سه گونه تفسیر کرده ا ند (نقل جملات کتا ب)

۱- رب ا لعا لمین عرضه کردبرا عیا ن آسما نها وزمین وکوهها وفرا پیش ا یشا ن نها دگفت :" توا نیدکه ا ین ا ما نت بردا ریدودرآ ن زا ست روید و بوفا ی آن با زآئید؟ ا یشا ن گفتند- ما را ا زبردا شت ونگهدا شت آن چه آیدوچه بود؟ گفت : ا گرنیک آئیدورا ست رویدثوا ب وعطا یا بیدوا گربد آئیدوکژرویدبعذا ب وعقوبت رسید. ا یشا ن گفتند :لا،یا رب نحن مسخرات لامرک لانریدثوا با ولاعقا با ...

۲- قومی علماء گفتندرب ا لعزه عقل وفهم درآ ن جما دا ت مرکب کردو آنگه آ ن ا ما نت برا یشا ن عرضه کردتا ا یشا ن بعقل وفهم خطا ب شنیدندو جوا ب دا دند.

۳-قومی گفتندعرض ا ما نت برا هل آسما ن وزمین بودنه ا عیا ن آسمان وزمین هذا کقوله "وا سئل ا لقریه "یعنی ا هل ا لقریه.

همین تفسیرآخرحرفی بودکه آقا ی م.ر. وآقا ی ا میرکیا نی نیزبا جملاتی نظیرآ ن گفته ا ندولی تفسیرنا مبرده بعدا زنقل ا ین سه نوع گفته، مینویسد "وقول صحیح آنست که ا ول گفتیم وعلماء سلف وتا بعین برآنند".

ا لبته ا گرچه "ا هل آسما نها وزمین "به ذوق "علمی سا زی دین " نزدیکتر ا ست ولی هما نطورکه درصفحا ت گذشته بیا ن شد ،فکربلندپروا زودا منه دا ر محمد ،میخوا ست که حقیقتش همه کیها ن را ا حا طه کندوتفا سیرقرآ ن ا ین موضوع را تا ئیدمیکنند.

۳ مارچ ۱۹۸۳

امانت ،عرضه شد یا تحمیل ؟

"ما امانت را به آسمانها وزمین وکوهها عرضه کردیم که آنرا ـ حمل کنند ـ وآنها از ـ حملش ـ ترسیدند وآنرا انسان ـ حمل کرد ـ واو ظلوم وجهول بود".

دراین آیه هم کلمه "عرضه کردن" می آید وهم کلمه "حمل" سه بار تکرار میشود. عرضه کردن که "نمایاندن" باشد ،حکایت از قبول وتائید "آزادی واختیار" نه تنها برای انسان بلکه برای آسمانها وزمین وکوهها نیز (کیهان) میکند و "حمل" (چنانچه در آیات دیگر قرآنی درباره همین مسئله میثاق وامانت خواهیم دید) متوجه "تحمیل" است.

چطور آنچه بایستی روی آزادی باشد، تحمیل میشود؟

درآغاز توجه به آزادی وسپس توجه به تحمیل واکراه ،روی یک اصل ثابتی نیست که بتوان هم آزادی وهم تحمیل را از آن بطور منطقی استنتاج کرد. بلکه وقتی غرض (موتیو) ،پیروزی ساختن حتمی افکار واصول خوداست، خواه ناخواه "تحمیلی واکراهی وزورورزانه وپرخاشگرانه "میشود. ولی وقتی این افکار وتعالیم ،تحقق نیافت و "بایستی تقصیر به عهده کسی گذاشته شود" ،توجه به "آزادی واختیار" میشود ،آنوقت امانت عرضه میشود. وقتی مسئله "بدوش گرفتن تقصیرات میشود" ،آزادی واختیار در انسان تائید میگردد ووقتی مسئله "حتمیت فیروزی وقطعیت نهائی غلبه آن عقیده در میان است" ،تحمیل واکراه ویا ضرورت تاریخی ومشیت تغییرناپذیر الهی تائید میگردد. این "نوسان گهواره سان" ،درهمه قرآن هست ،واز این دو

هیچگا ه نمیتوا ن صرفنظرکردودرضمن ،هیچگا ه نمیتوا ن آ نها را با هم بطور منطقی،آ شتی دا دووحدتی ا زآ ن ها سا خت .ا ین "تضا درفع نشدنی منطقی"، چه درقرآ ن وچه درآ ثا رما رکس ،هست وجا بجا بحسب یکی ا زا ین ا غرا ض که مهمتر میشود ،یا ا ین یا آ ن ،نقش ا ول را با زی میکنندولی بطورنوسا نی، جا بجا میشوند .
دریک آ یه ،خدا وند ،فطرت ا نسا ن را میآ فریندودرآ یه بعدی،کا فر ،مسئول گنا ه وعدم ا یما ن خودمیشود .
دریک آ یه خدا دل کا فررا سخت میکندتا ا یما ن نیا وردودرآ یه بعدی کا فر، مقصرا ست ،چون خودش دلش را قسی میکندتا ا یما ن نیا ورد .درنیمه ا ی ا ز آ یه "عرضه میشود" ،ودرنیمه دیگرآ یه "تحمیل "میگردد .ا ین جا بجا شدن غرض ا ز "آزا دی" ،تا "تحمیل "بسرعت برق درذهن محمد ،جا بجا میگرددوهمه تلاشها ی مفسرین معتبرقرآ نی،برا ی حل ا ین تنا قض رفع نا شدنی، جز ا تلاف وقت وخودفریبی نیست .ا نسا ن با یستی"دیدا یما نی"وبا لطبع " کوری وتنگ بینی ا یما نی"دا شته با شد ،تا بتوا ندبرروی ایـن‌دست اندازهای تنا قضا ت که سرا سرقرآ ن را فرا گرفته ا ست ،سفرکندوا حسا سی جزهمواری و ا نسجا م ندا شته با شد .ا ین قضیه ،مسئله "ا مری میا ن دوا مر"نیست که ا حا دیث شیعه برا ی رفع مشگل بمیا ن میآ ورند ،بلکه ا ین یک جریا ن روا نی محمددرجا بجا شدن متدا وم غرضش (موتیو)هست .
وقتی به مشیت تغییرنا پذیرخدا متوسل میشود ،وقتی حقیقتش کیهانی ساخته میشود ،وقتی درفطرت ا شیاء نها ده میشود ،وقتی نقطه نهائی تاریخ ا نسا نی وجها نی میگردد ،نا گها ن برا ی خودا و ،خطرا زبین رفتن آ زا دی ا نسا ن نمودا رمیشودوبا لطبع به نجا ت آ ن میشتا بدوگرنه هیچ مقصری برا ی قبول مسئولیت نخوا هددا شت .ا ما به مجردتا ئیدوتصدیق آ زا دی وا ختیاردرانسان، خطرشکست عقیده خودش وعدم حقا نیت برا ی جها د (پرخا شگری وقهرورزی و تحمیل وا کرا ه)درذهنش نمودا رمیگرددا زا ینروبلافا صله وبدون توقف ،ا ز آ زا دی ا نسا ن چشم می پوشدوبسرا غ قطب مخا لف میرود ،همینطورا ین نوسا ن ،گهوا ره آ سا ،درسرا سرقرآ ن ،ا دا مه دا ردومسئله ا ی نیست که بتوان با زورتفسیروتاء ویل ومنطق وروشها ی مختلف فلسفی وکلامی وعرفا نی حل کرد .وقتی مسئله "یا فتن مقصر"درمیا نست ،با یستی آ زا دی وا ختیا ررا برا ی ا نسا ن پذیرفت ووقتی مسئله ظفروفتح نها ئی حقیقت درمیا نست

بایستی مشیت خدا را قطعی شمرد ،بایستی حقیقت را درفطرت انسان گذاشت وبایستی مسیرتاریخ را بسوی این پیروزی میل داد .این دوفکر حلقه های یک زنجیربی نهایتی میشودکه هیچگاه تمام شدنی نیست وهریکی بدیگری احتیاج داردوهریکی برضددیگریست .واین تسلسل هیچگاه رفع نمیشود .

از" تشبیه شاعرانه "به "مفهومی وجودی"

مسئله "عرضه کردن امانت محمدی به کیهان" ،فقط غرضش "مهم ساختن " احکام وافکارمحمدیست که بدین ترتیب درچهارچوبه ای کیهانی گذاشته میشودوازطرفی "ایمان آوردن به او" ،یک "عمل معمولی "نیست بلکه یک "عمل کیهانی"میشود .کسیکه به محمدایمان می آورد ،یک "شاهکارکیهانی" انجام داده است ایمان ،یک عمل بی نهایت بزرگ وکیهانی واولیه میشودواسمی از"فکر "برده نمیشود .باکیهانی ساختن ایمان ،تفکروسایر عواطف تحقیر میشودبدین سان"عرضه کردن" ،فقط وفقط یک تشبیه عادی شاعرانه است وبس .وآنرابیشترازیک "تشبیه شاعرانه گرفتن" ،حتی ازلحاظ تفکرات خودقرآن ،پوچ وبیهوده است .چون کیهان ازهمان آغازخلقتش، مسخراوامراوهست .همه وآنچه درآنهاست ،سجده به خدا میکنندوغرق درتسبیح وتجلیل وتقدیس اوهستند .همه ،ملک مطلق اوهستند .همه لشگرهای اوهستند . ازاینگذشته "عرضه کردن یک مشت تعالیم واحکام که برای انسان ساخته شده است ،مثلا"غسل جنابت ویاامثال آن ،قبول وردش برای کیهان چه معنائی دارد؟ کسیکه درتمامیتش مسخرومقهورمشیت خداست ،دیگرمسئله آزادی وتعقلش درانتخاب وقبول یارد ،درمیان نیست .

ولی تفاسیر ،این "تشبیه شاعرانه "راکه ازطرفی برای "مهم ساختن "احکام وتعالیم محمدی وازطرفی برای "مهم ساختن ""عمل ایمان آوردن مؤمن به آنها "است ،"یک واقعیت جوهری وساختمانی کیهانی"میکنند .

وقتی آنرا یک واقعیت وسانحه کیهانی میسازند ،مجبورمیشوندیک مشت خرافات وتناقض گوئیها بدنبالش بیافرینند .برای کیهان،درحین این عرضه کردن امانت ،"عقل وآزادی "قائل شوند .

کیهان ،بایستی "بترسد" ،یعنی بایستی"عواطف واحساسات "داشته باشد .

با یستی " زبا ن "دا شته با شدتا ردکنند .آ نوقت برا ی ا ینکه زبا ن نـــدا رد ، مجبورندا ین عکس ا لعمل وجودی را ،یک "عکس ا لعمل حا لی"تفسیرکنندکه کیها ن" بزبا ن حا لش "چنین. گفت وچنا ن کرد .

ا ز"نگـــا ر" تا " نگـــا ره"

همه ا ین گرفتا ریها وخرا فه با فیها ا زآ نجا می آ یدکه قرآ ن ،طبق ادعا ی محمد ،نبا یستی"شعر"با شد .چون محمد ،وقتی ا عرا ب به ا ونسبت شا عربودن دا دند (ودرست هرعربی میتوا نست شعررا ا حسا س کندوبشنا سد)بسیارناراحت شده بودونفی ا ین نسبت را ا زخودمیکرد .محمدنمیدا نست که پیا مبری بـــا شا عری تنا قضی ندا ردبلکه پیا مبری وشا عری دست دردست همدا رندوبـدون شا عری نمیتوا ن پیا مبرشد .همین نارا حت شدن محمد ،علامت آ ن بودکه تا حد زیا دی شا عربودوا عرا ب درقضا وتشا ن ا شتبا ه نکرده بودند .همینکه تمـــا م ا ین تفکرا ت قرآ نی،همه ا ش تصویری ا ست (تصویر= نگا ره)ا ست ،نشا نـــه قدرت شا عرا نه ا وست .ا و "نگا ره ا ندیش "ا ست .همینکه با چنا ن سختــــی و غیرت وشدت علیه بت ها (= نگا رها)میجنگید ،نشا ن ا ین قدرت شا عرا نه اش بود .

نزدیکی "نگا رسا زی = بت سا زی ونگا را ندیشی "با "نگا ره ا ندیشی = تفکر درتصا ویر"بودکه محمدرا دشمن خونین بت پرستی (نگا رپرستی)کرده بود .

"نگا را ندیشی "ا زلحا ظ تحول روحی،نزدیک با "نگا ره ا ندیشی"ا ست .ا یـن دوجریا ن نزدیک بهم ،درروا ن ا نسا نست .ا نسا ن ا ز"نگا را ندیشی "بـــه "نگا ره ا ندیشی"کشیده میشود .ووقتی مرحله تا زه شروع شد ،برا ی متفا وت و ممتا زسا ختن خودا زمرحله پیشینش که بسیا رنزدیک به آ نست ،مرحله پیشیـن را بعنوا ن "تضا دبا خود "درک میکند .

بت شکنی محمد (نفرت وکینه ا وا زنگا رها)برا ی ا ین بودکه ا ز"نگاراندیشی" به "نگا ره ا ندیشی"که گا م بعدی هست رسیده بودوا ین قرا بت را درهمه وجودش حس میکرد .

دوگروه یا دوحزب که ا زلحا ظ عقیده بسیا ربهم نزدیکند ،ا ختلافا ت جزئی کـه حدفا صل آ نها ست بی نها یت بزرگ سا خته میشودوبعنوا ن تضا ددرک کـــرده میشود .دوحزب نزدیک بهم خونین ترین دشمنا ن همند (وقتی بستگی ایما نی

به‌حقیقت خوددا رند) اگرا ین دووا قعیت (نگا رونگاره ،بت وتصویر) بهم نزدیک نبودند ،محمدآ نها را بعنوا ن(تضا د " ،درک نمیکرد .ا زطرفی بدون همین "نزدیکی نگا ره‌به‌نگا ر ،تصویربه‌بت " نمیتوا نست ،ا یمان مردم‌عرب را ا ز"نگا رها "به "نگا ره‌ها یش "منصرف ومنحرف سا زد .ا ین نگا رها یش (تصا ویرش)بودکه‌جا ی نگا رها (بت ها)گذا شت .

عرب توا نست نگا ره‌ها ی ا ورا حس بکند ،چون نزدیکی بانگارهایش(بت ها یش) دا شت .نگا ررا شکست ونگا ره‌را بجا یش گذا شت .

ولی تفا وت میا ن"نگا ره‌ا ندیشی محمد"و "مفهوم- ا ندیشی"ما ست ،که‌مسئله ا سا سی را بطه‌ما با قرآ ن وا سلامست .

"ا ندیشه‌درنگا ره‌ها ی قرآ نی"را نمیشودبا یک تپسا وی ریا ضی،معا دل با "دستگا هی ا زمفا هیم"کرد . تفا سیروتاءویل ها همه‌درتلاش درا ین جهتندکه "یک دستگا ه‌مفا هیم"بجا ی آ ن "ا ندیشه‌درنگا ره‌ها ی قرآ نی"بگذا رند ،یا یک تسا وی میا ن آ نها برقرا رکنند .

ولی هیچگا ه‌نمیشود"ا ندیشه‌درنگا ره‌ها ئی"را (چه‌قرآ ن با شدچه‌مجموعه دیگری ا زنگا ره‌ا ندیشی،)بیک دستگا ه‌ا زمفا هیم ،تقلیل دا د .ا ندیشیدن درنگا ره‌ها ،یک وحدت وا نسجا م "دستگا ه‌منطقی ا زمفا هیم"را نـدا رد . "وحدت ا ندیشه‌درنگا ره‌ها " ،"وحدت منطقی "ویا "وحدت فلسفی"نیست .ولی ا هل ا دیا ن صبح وشب درتلاشندکه‌ا ین را تحقق بدهند .یک دستگا ه‌فلسفی یا فکری که‌ا نسجا م منطقی دا ردبجا ی آ ن "مجموعه‌وا حدنگا ره‌ها "بگذا رند . چون تقلیل "ا ندیشه‌درنگا ره‌ها "بیک "دستگا ه‌ا زمفا هیم"ممکن نیست ، روزبروزتلاش برا ی آ فریدن تفا سیر ،تا زه‌میشودوفن وهنرتحول "تصویر" به "مفهوم"گسترش می یا بد .برا ی ا ینکه‌ا مکا نا ت‌تفسیروتاء ویل یک نگاره (تصویر)را بشنا سیدکتا بها ئی که‌درهمین پنجا ه‌سا ل را جع به‌یک نقش پیکا سونوشته‌شده‌ا ست (بحسب مثا ل)ورق بزنید .هیچکدا م ا ز"مجموعه‌ها ی ا ندیشه‌درنگا ره‌ها "را که‌درتا ریخ ا نسا نی شده‌ا ست ،نمیتوا ن تبدیل به دستگا هی وا حدا زمفا هیم‌کرد .ا زا ینرونیزهست که‌ما برا ی فهمیدن خود ، هرروزا زنو ،تلاشی برا ی"فهم‌مجددآ نها "میکنیم‌وا ین نه‌علامت "معجزه‌بودن آ ن ا ندیشه‌درنگا ره‌ها ست "ونه‌تغییرفهم ،علامت "توبه‌کردن"ا نسا نیست که همت به‌درک ا ین "نگا ره‌ها "میکند .ما آ ن قدرت وا ستعدا دسا بق خودرا که درهزا ریا دوهزا رسا ل پیش دا شتیم‌ومیتوا نستیم‌در"نگا ره‌بیندیشیم"و

درنگاره‌ها احساسات وعواطف خودرا تماما "بدیگران انتقال بدهیم ،از دست داده‌ایم .ما امروزبیشتردر "مفاهیم "میاندیشیم .البته "نگاره‌اندیشی" و "نگاراندیشی"هنوزنیزبجاست وگاهی نیزدراثرهمین افراط در "مفهوم اندیشی" (دراثرتلاش روشنفکران)یک حرکت بازگشتی شدیدبه " نگاره اندیشی"و "نگاراندیشی"درتاریخ آغازمیگردد .یااینکه وقتی یک طبقه‌از جامعه (مثلا"روشنفکران)این "مفهوم‌اندیشی"رابحدافراط میکشانند در طبقات غیرروشنفکر ،یک حرکت بازگشتی شدیدبه "نگاره‌اندیشی"و" نگار اندیشی"شروع میشودودرست "رهبرپرستی"یکی ازهمین عکس‌العمل‌هاست . چون ،رهبر ،همان نقش نگار (= بت)یا نگاره (= تصویر= سرمشق و ایده‌آل)را بازی میکند .

نگاراندیشی ونگاره‌اندیشی ومفهوم‌اندیشی درکنارهم‌باهم‌درانسان فعالیت دارندویک هم آهنگی خاصی تشکیل میدهند .با نیروگرفتن عنصر "مفهوم‌اندیشی" ،نقطه‌ثقل روحی ما جا بجا شده‌است وما رابطه‌گذشته‌خودرا با نگاره‌های (تصاویر)قرآنی ازدست داده‌ایم .این نگاره‌های محمدی در قرآن"خدا ،نورآسمانها وزمین است " ، "ما امانت را به‌آسمانها وزمین‌عرضه کردیم. . ." . . . . . . به‌زبان"مفهومی متداول "درعصرما نیست .ولی"بستگی ایمانی"معتقدینش درجامعه ،آنها را مجبورمیسازدکه‌همین نگاره‌ها راکه فعلا" تبدیل به "رموزومعما " شده‌اند ،تبدیل به "زبان مفهومی "بکنند . ازطرفی نیزمیکوشندتا خودودیگران را در "مرحله‌اندیشیدن درنگاره‌های قرآنی"که‌متعلق به‌هزاروچهارصدسال پیش است نگاه‌دارند .

یهودا گرمیثاق خدا را قبول نمیکرد ،
<u>خدا کوه‌طوررا برسرش میکوبید</u>

"عرض امانت برای حمل" ،که‌همان "میثاق نخستین"برای ایمان باشد ، صورتها وعبارتهای مختلف درقرآن پیدا میکند .ایده‌میثاق ،پیش ازمحمد میان یهودومسیحیان رشدکرده‌بود .بهمین علت نیزنامهای "عهدعتیق"و "عهدجدید"به‌آثارمقدسه‌اشان میدهند .

گرفتن میثاق درعهدعتیق که‌برای محمدنقطه‌شروع تفکراتش بود ،ازطرف خدا ،باآباءاولیه (نخستین پدران)بود .میثاق ،میثاق با نوح وابراهیم

وموسی بود .این میثاق درموردنوح یک شکل اسطوره ای ودرموردابراهیم یک شکل "نیمه تاریخی ونیمه اسطوره ای"وبالاخره درمورد موسی،شکل نزدیک بتاریخی داشت . وایده اصلی همه اینها همان "بازگشت دادن میثاق میان خدا وانسان به یک آغاز "شبه تاریخی بودکه شکل یک واقعه اصیل دراین جهان داشت .درقرآن ،مفهوم میثاق،قدیمی ترشدونقطه آغازش،جلوتر گذاشته شد .میثاق ،میثاق با آدم وبالاخره میثاق متافیزیکی (درعرضه کردن امانت به کیهان)شد .البته آن اشکال توراتی اش نیزدرقرآن باقی ماند .واصطلاح "خدای آباء اولین "درقرآن هنوزمی آید .

ازیک طرف میثاق با بنی اسرائیل ،طبق ایده های محمد ،تغییرشکل می یابدودرچهارچوبه این ایده ها گذاشته میشوندوازطرفی میثاق درصلب آدم با همه انسانها تا روزقیامت که درپشت آدم حاضرند ،یک بعدماوراء الطبیعی وجودی پیدا میکنند .ازاینرو ،"فطری سازی میثاق "ادامه همان تفکر بود .درهردوموردچه " گرفتن میثاق با بنی اسرآئیل "وقبول امانت خدا ازطرف بنی اسرائیل ،چه گرفتن میثاق درصلب آدم (عالم ذر)همیشه با مفاهیم گرانی وسنگینی وفشاروکوبندگی وتحمیل واکراه سروکاردارد .

وقتی خدا با بنی اسرائیل ،میثاق می بندد ،بالای سرشان کوه طوررانگاه میدارد .البته این "عرضه کردن کوه به بنی اسرائیل "و"عرضه کردن میثاق یکطرفه ازخدا "ازآن عرضه کردن هائی نیست که ما درزیرکلمه "قراردادد آزادانه برپایه رضایت طرفین "می فهمیم .بلکه کوه ،علامت ترس وفشارو اکراه ودرهم کوبندگی یکپارچه وتمامی انسان است .سوره بقره آیه ۶۲

واذاخذنا میثاقکم ورفعنا فوقکم الطورخذوا ما آتیناکم بقوه واذکروا ما فیه لعلکم تتقون ۶۳- ثم تولیتم من بعدذلک . . .

"وچون پیمان ستدیم ازشما وعهدگرفتیم برشما ،وفرمودیم تا کوه طوربرسر شما بازداشتند ،وشما را گفتندبه آوازبلند ،گیریداین کتاب را که شما را دادیم بقوت یقین وجد ،ویاددارید آنچه درآن شما را وصیت کردندو فرمودندتا مگرازعذاب وخشم خدا پرهیزیده آئید ۶۳پس ،ازفرمان برگشتید ...." ازکشف الاسرار وعده الابرارکه یکی ازتفاسیرقرآنست ومعروف به تفسیرخواجه عبدالله انصاریست جملات زیرین راکه درتوضیح وتفسیراین آیه نوشته است نقل میکنم : (وچون پیمان ستدیم وعهدگرفتیم برشما که چون شما راکتابی دهیم بپذیرید . . . . .ایشان شریعتی بس گران دیدند ،نفرت

کردندا زآ ن ،وقبول نکردند .ورفعنا فوقکم الطور ـ رب العالمین کوهی را فرمودا زکوهها ی فلسطین تا ا زبیخ برآ مدوبرسرا یشا ن بدا شت ،چندان که لشکرا یشا ن بود ،گویندفرسنگی درفرسنگی بود ،نزدیک سرا یشا ن فرود آ مد ،وآ تشی درپیش چشم ا یشا ن برا فروختند ،ودریا ا زپس بود .پس ایشانرا گفتند :خذوا ما آ تینا کم بقوه ـ ا ی خذوما ا فترضنا علیکم فی کتا بنا من الفرا ئض وا قبلوه واعملوا با جتها دمنکم فی ا دا ئه من غیرتقصیرولاتوان ـ میگویدگیریدوپذیریدآ نچه برشما فریضه کردیم ا زا حکا م دین بجدی وجهدی تما م ،وآ نرا کا ربندشوید ـ وا ذکروا ما فیه ـ وآ نچه درکتا بست ا زوعدو وعیدوترغیب وترهیب برخوا نیدویا دگیریدوبدا ن کا رکنیدوا زآ ن غا فل مبا شید ـ لعلکم تتقون ـ تا مگرا زهلاک دنیا وعذا ب عقبی"برهید.قوم موسی چون آ ن کوه دیدندبرسرا یشا ن ،وآ تش ا زپیش ،ودریا ا زپس ،بسهمیدندوا ز بیم وترس قبول کردندوبسجوددرا فتا دند ،ودرآ ن حال که سجود میکردند ، درکوه می نگریستندکه برزبرا یشا ن بودوسجودا یشا ن بیک نیمه روی بود ، ا زا ینجا ست که جهودا ن سجود ،بیک نیمه روی کنند ،پس رب ا لعا لمین آن کوه ا زسرا یشا ن با زبرد .ا یشا ن گفتندیا موسی سمعنا وا طعنا ولولا ا لجبل ما ا طعنا ک "پا یا ن .ترجمه جمله آ خرتقریبا "ا ینست که ا ی موسی میشنویم وفرما نبردا ریم وا گرکوه نبودا طا عت ترا نمیکردیم .ا لبته با چنین وحشتی وترسی قبول میثا ق وا ما نت (که عینا" هما ن خصوصیا ت ا ما نت رامیشمارد که درمقا له گذشته آ وردیم)فقط ا ضطرا ری وا کرا هی محض بوده ا ست وعبارت آ خر ،ا ین معنا را درکما ل وضوح وصرا حت میرسا ند .

مفسربجا ی ا ینکه ا رزش چنین میثا قی را ا سا سا" بسنجدورا ه چا ره ا ی برای حل آ ن بیندیشدبفکرا ین میا فتدکه آ یا چنین ا طا عتی،ثوا ب هم دا ردیا نه ؟ ا صلا"درفکرا ین نیست که چنین ا یما نی وچنین میثا قی با چنین خدا ی زورگوئی چه ا رزشی دا ردکه ما بفکرثوا ب ا طا عتش با شیم .

ا ین جملات را من ا ینجا نقل میکنم (ا گرکسی گویدچه ثوا ب ا ست ا یشا نرا در پذیرفتن کتا ب ،ودرآ ن مضطربودندومکره ،ومعلوم ا ست که با کرا ه ،بثوا ب نرسند .جوا ب آ نست که درا لتزا م ،مضطربودند ،لاجرم ا یشا نرا درا لتزام ثوا ب نیسته ا ما ـ بعدا ز ـ ا لتزا م عمل کردندبآ ن ـ ودرعمل مضطرومکره نبودند، ا یشا نرا ثوا ب درعمل ا ست)پا یا ن .

تا موقعیکه ا ین فشا روحشت ا نگیزی بود،مجبوربودندوبا کرا ه ا طا عت

میکردندولی وقتی کوه سنگین را ا زبا لای سرشا ن کنا ربردند ،ودیگـــر اکرا هی ندا شتند عملشا ن ثوا ب دا شت .آ یا "وحشت ا نگیزی با چنین ابعادی" فقط درهما ن حین ولحظه وحشت ا نگیزی،موء ثربوده ا ست ؟آ یا وقتی مردم را ا زشکنجه گا هها ی رژیم جمهوری ا سلامی بیرون میکنند ،بلافا صله ،شکنجـه دیدگا ن آ زا دومختا رمیشوندوهما نطورکه دلشا ن میخوا هندعمل میکنند؟ ووحشت پیشین را فرا موش میکنند؟ چنین وحشت آ فرینی نه تنهـا آ زا دی و ا ختیا ررا درعمرآ ن کسی که آ نرا تجربه کرده ا ست ،فلج میکند ،بلکه نسلها ی متعددی ا زچنین کسی را ا زلحا ظ روحی وفکری فلج میسا زد.ا ما متاء سفا نه ا ین مفسرآ غا زآ یه بعدی را فرا موش میکند "ثم تولیتم من بعدذلک" خـود مفسر مینویسد "ا ی ا عرضتم عن ا مرا لله وطا عته من بعدا لمیثاق ورفع الجبل، پس ا زآ نکه عهدگرفتیم برشما که طا عت دا ربا شیدوکوه ا زسرشما با زبردیـم، دیگربا ره فرما ن ما بگذا شتیدونقض عهدکردید"پا یا ن .هنوزکوه ا زبـالای سرشا ن نرفته ،خط بطلان برروی ا ین میثا ق دیکته شده وا جبا ری کشیدنـد و ا ین شها مت ملت ا سرا ئیل را نشا ن میدهد .چنین میثا قی به پشیزی بـرا ی ا نسا ن وآ زا دیش نمی ا رزد .هما نطورکه دیدید ،درموقع گرفتن میثا ق کـه خدا کوه را با لای سربنی ا سرا ئیل نگا ه میدا رد ،مفسرین وا حا دیث درپیـش وپس ا ونیز "دریا "و"آ تش "ا ضا فه میکننندوهما ن تفکرقرآ نی را که تحمیـل وا رعا ب وا کرا ه وزورا ست ،شا خ وبرگ میدهند .مرحوم طا لقا نی آیه نامبرده را چنین ترجمه میکند" عهدوپیما ن محکم را بصورت بردا شتن کوه با لای سر آ نها نما یا ندیم" .متوجه کلمه "نما یا ندن"که هما ن "عرضه کردنست "با شید. بعدا" مرحوم طا لقا نی دربا ره همین آ یه مینویسند "نما یا ندن کوه لـرزا ن وآ تشفشا ن ،با لای سریهودگویا نما یش خوفنا ک عا قبت سست گرفتن وتـرک قا نون بوده ،تا جا یگزین ا ین منظره مهیب ، درخا طره آ نها ،همه نیـروی خودرا برا ی حفظ وا جراء دستورا ت بکا را ندا زند"با لاخره درپا یا ن کلامـش طا لقا نی میگوید "مقصودا رعا ب یهودبودنه ا کرا ه ــ چنا نکه بعضی گفته اند ، زیرا درشریعت ا کرا ه نیست .

من نمیدا نم تما یزمیا ن "ا رعا ب = ترسا نیدن "و"ا کرا ه "چیست ؟ آ نچه را آ قا ی طا لقا نی "ا رعا ب "که ترسا نیدن با شد ،میخوا نند ترس نیست بلکـه وحشتی ا ست که دل هرا نسا نی را می ترکا ند .کوهی را با لای سرجمعی نگـا ه دا شتن نه تنها ا رعا ب ا ست ،بلکه ا گرجا درجا ا زوحشت نمیرند ،خودیـک

معجزه است ، اگرچنین وحشتی ایجاد اکراه نکند ، پس ایجاد چه میکند؟ معنای چنین تمایزات لغوی وموازماست کشیهای آقای طالقانی این میشودکه میتوان ملتی را زیرشکنجه های روحی وعاطفی واحساسی "ارعاب کرد"، سپس ادعا کردکه آنها کوچکترین احساسی از "اکراه وزوروزی" ندارند اگر اینها اکراه نیست ، پس اکراه چیست ؟گمان میکنم اینها "حساسیت انسانی را بکلی ازدست داده اند .حتی "سئوال" اینکه شما چه عقیده ای دارید؟ در محیطی که فشاروتحمیل عقیدتی وجوددارد ، زوروزی واکراه است تا چه رسد یک کوه را بالای سرجمعی نزدیک بسرش نگاه داشتن .حالا چه این خودکوه باشد ، چه این یک تصویرزنده فکری وخیالی که طرف احساس کوه سنگین را بالای سرش بکند .مگر "خیال زنده چنین کوهی" از خودکوه سبکتر است ؟! آنگاه آقای محمدجواد نجفی اخیرا "درتفسیرش (تفسیرآسان) درباره همین آیه برای رفع انتقاد مینویسد "ولی چون بنی اسرائیل نسبت به کلیه این پیمانهائی که با خدا بستند ، نقض عهدکردند ، لذا خدای توانا آنان را مستحق عذاب دانست وکوه را برفراز سرآنان برافراشت .بعبارت دیگر ، برافراشتن کوه برسر بنی اسرائیل برای این نبودکه بطوراجبار وازترس ، دین خدا وتورات را بپذیرندتا این اشکال پیش بیایدوگفته شود لااکراه فی الدین ..... بلکه برافراشتن کوه برسرآنان بعلت عهدشکنی .....بود".

اما متاءسفانه آیه ۶۳ که دنباله آیه ۶۲ است این تفسیررا ردونفی میکند، چون میگوید ، پس ازمیثاق گرفتن درزیرکوه ، "ثم تولیتم من بعدذلک"، وقتی دیگرزیرکوه وفشارش وترسش نبودند ، زیرآن میثاق زورکی وتحمیلی زدندوهیچ قراردادتحمیلی یکطرفه کسی را مستحق عذاب نمی کندبلکه آنکه تحمیل چنین امانت ومیثاقی را میکندمستحق شدیدترین عذابهاست .

قدرت بیان وقاطعیت قرآن همانست که همان جمله بعدی تفسیرجمله اولی را نفی میکند .انسان برای نفی چنین میثاقهائی درقرآن زیاده بسر نمیکند .همانطورکه درسوره طه میآید "ولقدعهدنا الی آدم من قبل فنسی.. ...."پیش ازاین باآدم عهدبستیم ولی فراموش کرد "اولین کاری که انسان بطوراصیل ازخودش کردهمین فراموش کردن میثاق تحمیلی است .علت این فراموشیها وعصیانها وتمردها ومنافقگریها ، معلومست .

انسان امانتی "راکه تحمیل شده است ازدوش میاندازد .میثاقی راکه با اکراه بسته شده است ، فراموش میکند .میثاقی که یکطرفه دیکته شده است، هنوز

جوهرش خشگ نشده ،نقض میگردد .این تحمیل وزوروا کراه ووحشت اندازیست که پدیده "منافق "راکه درقرآن تا بها ین اندازه تکرارمیشود ،توجیه میکند وبدون اینها ،پدیده منافق ،قابل توجیه کردن نیست .
اینکه درآیه "انا عرضنا "،محمدنا خودآگاها نه سه بارکلمه "حمل"مـی‌آورد ، نشان میدهدکه محمدمتوجه تحمیلی بودن واکراهی بودن این بار امانت بوده است .خدا امانتش را عرضه نمیکند ،بلکه بعنوان عرضه کردن ،آنـرا تحمیل میکند .واین خودا ولین کفروظلم بودکه ازخدا سرچشمه گرفته است .

۱۴ مارچ ۱۹۸۳

آنچه بوده، باید بماند

از "نظام امانتی" تا "آزادی امانتی"

اگر از آب و تاب و سخن پردازیها ئی که در مقالات و نامه های مندرج شده صرفنظر کنیم تا بحال سه دلیل برای حقانیت سلطنت آورده شده است.

۱) یکی آنکه سلطنت در ایران قدیمی است و به علت همین قدمتش بایستی بماند (آنچه همیشه بوده بایستی بماند)

۲) چون سلطان، نماد وحدت ملی است. ملت احتیاج به یک نماد دارد تا وحدتش را حفظ کند.

۳) شاه، پدر ملت است. بجای "رابطه قیم و صغیر فقهاء" بهتر است که "رابطه پدر و فرزندی میان شاه و ملت" برقرار شود.

دوام هیچ چیزی، دلیل حقانیتش نیست

من در این مقاله ام میکوشم که در همان مطلب اول بیندیشم تا محتویات آنرا بگسترانم و نتایج سیاسی وحقوقیش را بنمایم.

جمهوری درهمه کشورهای دنیا که این رژیم برپا شده است، امری تازه است. تا دویست سال پیش، جمهوری درهیچ کشوری نبود و همه جا تقریبا درسراسر تاریخشان، حکومت، شکل سلطنتی داشته است. پس به علت تازگی، هیچ امری بدنخواهد بود علم و صنعت هم تازه است. تازگی یک چیز یا یک قانون یا یک

نظا م دلیل بربدیش نیست بلکه دردنیا ی ما ،خودتا زگی یک چیز ، دلیل حقا نیتش یا صحتش گرفته میشود .تا زگی یک چیز ،درا ثرعدم آشنا ئی وعدم عا دت ،درمرحله نخستین ا یجا دا شکا لات میکند .ا ین برا ی هرا مرتا زه ا ی که درا جتما ع می آ یدصا دقست .فقط به خا طربحرا نی که درا ین "دوره گذر" خوا هددا شت ،کسی ا زآ ن ا مرتا زه دست نمیکشد .ا یجا ددموکرا سی وعدم آشنا ئی مردم با طرزتفکردموکرا سی ،درفرا نسه با عث آ مدن نا پلئون ودر آلما ن با عث آمدن هیتلرشدولی با لاخره دموکرا سی پیروزشد .نهضت دموکرا سی درکشورما شا یدده دیکتا توربیا وردولی دموکرا سی وبا لاخره جمهوریت خوا هدبرد .دموکرا سی درا یرا ن فقط با جمهوریت ممکن ا ست .

آ زا دی،همیشه با "تا زگی"و "بدعت" سروکا ردا رد .آ زا دی،بدون خلاقیت نمیشود .ا نسا ن وجا معه موقعی آ زا دا ست که کا ری بکندکه "بی سا بقه" با شد .همین بیسا بقه بودن یک عمل ،دلیل برآزا دیست .کسیکه هیچ چیز تا زه نیا فریده ا ست ،هیچگا ه آ زا دنبوده ا ست .کسیکه آ زا دا ست ،میآ فریند ویا میتوا ندبیا فریند .

ا زا ینرودربا ره حقا نیت "آ زا دی" ،هیچگا ه عا دت وسنت وقدمت به تنها ئی حق قضا وت ندا رد .عا دت وسنت وقدمت ،درخدمت "نگا هدا شتن وا بقاء" هستندوما هیتشا ن برضد "تا زگی وخلاقیت "وبا لطبع "آ زا دی "ا ست .چون ا نسا ن درآ زا دیست که آ فریننده میتوا ندبا شد .ا زا ین رونیزدرکتا بهای مقدسه ا دیا ن، "آ فریدن" ،فقط مخصوص"خدا " ا ست .ا نسان،هیچگاه نمیآفریند . خدا ست که فقط "حق "و "قدرت " آ فریدن دا رد .بدینسا ن نیزهست که فقط خدا ،آ زا دا ست وبرهمین پا یه نیزخدا ست که فقط "قدرت "دا رد . کسیکه آ زا دا ست قدرت دا ردوکسیکه قدرت دا رد ،آ زا دا ست .ا نسا ن با آ فریدن، آ زا دی وقدرت خودرا به دست میآ ورد .ا نسا ن درجا ئیکه فقط خدا حق آ فریدن دا شت ، حق آ فریدن "دولت "و "جا معه بهتر"و "نظا م بهتر"و "قا نون بهتر" ندا شت .ا زا ینرونیز "آ زا دی سیاسی "و "قدرت سیا سی"ندا شت .قدرت راپدرا ن (سنت وتا ریخ)ویا خدا میآ وردیا می آ فرید .

ا نسا ن ،فقط "تا بع "عا دت وسنت ویا تا بع ومجری"مشیت خدا "بود .معنای ا ین ا فکا را ین بودکه "ا نسا ن نمیتوا ندوحق ندا ردبیا فریند " . "عمل انسان"، فا قدعنصرخلاقیت ا ست .ا نسا ن حق دا رددرعملش فقط ا طا عت وتقلیدوا جراء وعبا دت بکند .فقط خودرا برعا دا ت وسنت ها ویا به ا وا مرا نطبا ق بدهد .

یعنی انسان،آزادنیست . چون انسان فقط موقعی آزاد است که هم قدرت آفریدن وهم حق آفریدن دارد .وقتی" عمل انسان"خلاقه شد ،او آزادی پیدا کرده است .وقتی جامعه ،قدرت خلاقه در عملش پیدا کرد ،آزاد است .
دموکراسی درجامعه ای هست که میتواند وآزاد است "نظام جدید" و"قوانین جدید"بیافریند وکسی اورا از این عمل خلاقه باز ندارد .هرجائی که نظام ، "نظام ابدی"شد وادعا کرد که "این تنها نظامیست که بایستی همیشه بماند" ، نفی خلاقیت وآزادی ونفی دموکراسی را کرده است .
"انطباق برعادتهای اجتماعی وسنت وقبول قدمت بعنوان تنها معیار زندگانی"نفی خلاقیت در "عمل انسان"وبالطبع "نفی آزادی وقدرت انسانی" است .
حقانیت آزادی را هیچگاه در "عادتها وسنت ها وقدمتها واوامر مقدسه" نمیتوان یافت .تا درعمل انسان،خلاقیت ،عنصر اساسی نشود ،انطباق بر عادتها وسنتها واوامر مقدسه ،شرافت واصالت خودرا پیدا نمیکند .
درآزادی،چیزیکه من امروز آفریده ام وهمین امروز نیز پایدار بماند ، حقانیتش بیش از عادت وسنتی است که قدمت هزاران ساله دارد .عادت و سنت وقدمت واوامر الهی،"حقانیت آفرینش انسان درآزادی"را نفی نمیکند، بلکه عادت وسنت وقدمت درمقابل یک فکرتازه ،زورمندتر است .عادت و سنت وقدمت اگرحق بیشترندارد ،زوربیشتردارد .وهرجا که فکرتازه قویتر شد ،عادت وسنت وقدمت را بکنار میزنندچون تا فکرتازه ،تجسم آزادی انسانست،حق با اوست .
نه آنکه هرسنت وقدمت وعادتی بهترباشد ،ولی هرسنت وعادت وقدمتی در مقابل ایده تازه ،جاافتاده تروپرزورتر است .از این جهت برخورد "سنت وعادت "با "ایده تازه "هیچگاه در "دامنه منطق "صورت نمی بندد .این تفکر نیست که با "داوری براساس منطق "تصمیم بگیردکه کدام بهتراست ،بلکه ایده تازه تنها به "شک درباره سنت وعادت وقدمت" نمیتواند اکتفاء بکند شک درعقل موقعی بطورواقعی تحقق می یابدکه دوایده (ایده قدیم وایده تازه)قدرتی نظیرهم داشته باشند .چون با "شک کردن درباره بنیادسنتی و عادتی"نمیتوان آنرا متزلزل ساخت بلکه " شک "بایستی تبدیل به "طغیان وعصیان "بشودریشه درخت تنومندایده قدیم، عمیق ترومحکمتراز نهالی تازه رسته است .با شک وانتقاد نمیشودایده قدیم را متزلزل ساخت

بلکه احتیاج به عصیان دارد. درعصیان، ایده تازه، پیدایش قدرت خودرا درمی یابد.

قیام هرفکرتازه ای "عصیان درمقابل اصول جاافتاده وسنتی" است که در اثردوامخود، قدرت وزوربیشتردارند. مبارزه، مبارزه منطقی نیست که با "دلیل آوردن وشک کردن" بتوان آنرا نفی کردیا به "محدوده ای که آن سنت یا عادت صحت دارد" آنرا پس راند. عادت وسنت وقدمت، گوش به "منطق وعقل" نمیدهد، چون قدرت با اوست. ازاینجاست که برخوردآزادی با سنت وعادت وقدمت، هیچگاه بطور "تفاهمی" حل نمیشود. سنت وعادت وقدمت، عقل را بعنوان میزان اصلی نمیپذیردتا "امکان تفاهم" پیدا شود. برای تفاهم، بایستی، عقل را میزان قرارداد.

سنت وعادت، براین اصل حقانیت خودرا استوارمیکندکه "هرچه بوده است ودوام داشته است، حقیقت دارد". ازاینرونیزهست که همه افکارونهادها وآدابی که درسنت وعادت تاریخ وجودپیدایش خودرا به "آغازخلقت" یا "آغازتاریخ" یا "آغازی اسطوره ای" برمیگردانند. مثلا "خدا خودش، یا اولین پدر، ملک وشاه بوده است. بدینسان "اولین شکل حکومتی" درتاریخ یا دستگاه خلقت، سلطنتی وخلافتی یا امامتی میشود.

آنچه ازآغازتابه حال بوده است، بایستی تاانجام نیزباشد. آنچه دوام دارد، حقیقت دارد، نه آنچه ناگهان بجوشدوبزاید وساخته بشود. ازاینروتفکر استوار بر "دوام = حقیقت"، "جوشیدن" و "آزادی" و "خودزائی" و "بدعت" را نمیتواندبپذیرد. آنچه حقیقت است، ازهمان آغازوهمیشه بوده است. حقیقت، خلاقیت ندارد. حقیقت، تاریخ است اما "آزادی انسان"، هیچ حقانیتی (= لجیتمیمه) را براساس "دوام وبقاء" نمیگذارد. "دوام هیچ چیزی"، دلیل بر "حقانیتش" نیست. ممکن است یک جریان تاریخی یافکری دردرون، مدتی بسیارکوتاه (حتی یک آن) دوام بیاورد، ولی حقیقت باشدوجریانی سراسرتاریخ راانباشته باشدوحقیقت نباشد. برده داری، سراسرتاریخ انسانی راانباشته است ولی حقیقت نداشته است. آزادی همیشه یک "جریان رهائی ازاسارتها" است، یعنی هرآزادی که ما گیر آوردیم، تاریخ ماقبل آن، تاریخ دوره اسارت درمقابل این آزادی بوده است. چه بسا که حقیقی ترین وصادقترین "برهه های تاریخی"، کوتاهترین زمانهای تاریخ بوده اند. دوام یک امری به تنهائی دلیل حقانیتش

بنمیشود.
درهرجا معه‌ای، "تمام اعمال انسانی بدون استثناء"، شکلها وقواعدوآداب "ثابت شده ومشخص شده" دارد. پس آزادی دراین میان "همه‌چیزثابت شده"، چه میشود؟ هرعمل آزادی، خواه‌ناخواه "شکستن رسم‌وعادت وقاعده‌ای‌مخصوص است. گاهی هم‌یک "عمل آزاد" ممکن است "مواجه‌با تمام عادات وقواعد ورسوم" بشود. آزادی، هیچگاه‌حقانیتش را درانطباق با عادت ومراسم‌وسنتها واوامرمقدسه‌نمی جوید، بلکه‌او حقانیتش را برقدرت خلاقه‌انسان وبالاخره بر "عقل" میگذارد.
آزادی در "گرفتن یک تصمیم تازه"، نمیتواند درتاریخ وسنت وعادت برای خودسابقه‌ای ودوامی دست وپا کند. البته‌آزادی، بدون "حیله" نمیتواندبا سنت وعادت که‌همه‌زوررا دردست دارند، با صداقت خالص روبرو شود، بلکه میکوشدبه‌حسب ظاهر، تاریخ وسنت وعادت وکتاب مقدس را با روشهای تفسیری وتاء ویلی، با فکرتازه‌اش سازگارسازد. بدینسان با "حیله‌های تفسیری وتاء ویلی" برای خودش "سابقه‌تاریخی" یا "دوام" پیدا میکند. نشان میدهدکه‌قدیمی است. آزادی که‌حقانیتش درهمان بیسابقه بودنش هست، نشان میدهدکه‌قدیمی ترین چیزهاست.
مثلا" "اسلام راستین" درست میکندیا مثلا" نشان میدهدکه "شاهان" هم "لطف پدری" داشته‌اندهم "هیئت مشاورین" داشته‌اند. نه‌اینکه "ساختن اسلامهای‌راستین" یا "شاهان مشروطه‌طلب ماقبل مشروطه" کارغیرمفیدی باشدولی این "آزادی تازه" است که‌آنها را به‌تلاش ساختن "اسلام‌راستین" یا "شاهان مشروطه‌ماقبل مشروطه" انداخته‌است، نه‌اینکه‌بالعکس. آنها ابتکارآزادی را نمی آورندبلکه‌آنها بعدازاینکه‌ایده‌آزادی، دل همه‌را ربوداسلام را راستین میکنندوشاه‌را دموکرات وعادل.
ازاینجاست که‌هیچ فکرتازه‌ای درآزادی، درتاریخ انسان از "قدرت عادتها وسنتها وقدمتها واوامرمقدسه" نهراسیده‌است. شکست "یک فکرتازه دربارهٔ آزادی" درآغازپیدایشش، علامت این نیست که‌توافق با جامعه‌ندارد یا ازملت بیگانه‌است، بلکه "ضعف کودکی اش" میباشد. فکرتازه‌ای که‌چند سال یا چنددهه‌حتی صدیا دویست سال گام‌بتاریخ گذاشته‌است، درمقابل "ایده‌ای که‌هزاران سال درتاریخ دوام‌داشته‌است"، مانندکودک ضعیفی است که‌برای رشد، هنوزاحتیاج به‌پرستاری وحفاظت درمقابل همان

"ایده های کهن وزورآوروخفه‌کننده وفشارنده "دارد .اما همین کودک ضعیف بعدازمدت بسیارکوتاهی،برهمان پیرمردهزاران ساله چیره میگردد .

آیا " وراثت تاریخی"، "امانت "است ؟

سنت ونظام اجتماعی وسیاسی وحقوقی ،دراجتماعات گذشته ،به‌صورت "امانت "تلقی میشدکه "پدران اولیه "آن جامعه‌به‌فرزندان خود "سپرده "اندوهرنسلی میبایستی این "امانت "رادست نخورده وتغییرنایافته ،به‌دست نسل بعدی انتقال بدهدوبه‌آنها بعنوان "امانت "بسپارد . کسی در"امانت " ،حق تصرف ودخالت وتغییرندارد .قانون ونظام‌اجتماعی وسیاسی وحقوقی،بعنوان "امانت " ،قابل تصرف کردن وتغییردادن ودخالت "نیست .
ازآنجاکه‌درتفکرگذشتگان،هرچه‌دوام‌دارد ،حقیقت داردبنابراین " بادوام‌ترین "، "حقیقی‌ترین"وبالطبع "حقیقت مطلق "است .هرفکری بایستی"دوام‌ابدی"داشته‌باشدتا "حقیقت مطلق "باشد .براین منوال فکری، عادات ونظام‌سیاسی وحقوقی واجتماعی خودرابه‌آغازخلقت یاآغازتاریخ یاآغازاساطیربرمیگردانندوباچنین "دوام‌ابدی" ،دیگرحق هرگونه "تغییر وتصرفی درآن نظام‌یاقانون "گرفته‌میشد .براین پایه ،امانت ،همیشه "قدیمی"بود .نظام سیاسی یااز"پدران اولیه‌جامعه "یاازخدایاخدایان همان جامعه‌دریک آغازماوراء الطبیعی‌بعنوان "امانت "به‌مردم‌داده شده بود .
جامعه ،فقط "امانت دار "یک سنت یانظام‌سیاسی وحقوقی واجتماعیست . مافقط وفقط "حامل قوانین ونظام‌سیاسی واجتماعی وحقوقی"هستیم .مادرمقابل قوانین ونظام‌سیاسی وحقوقی،وظیفه‌ونقش یک امانت دار را داریم .مابایستی امین باشیم .امانت دار ،میتواندفقط به‌یک شرط از "امانت "استفاده‌ببردکه‌آن امانت ،صدمه‌ای نبیندوتغییرشکل وماهیت ندهدوکارآئیش کمترنگرددوماهیت وکیفیتش راهمانطورکه‌به‌او سپرده‌اند، حفظ کند .امانت دار ،پاسدارونگاهبان (حافظ)قانون ونظام‌اجتماعی و سیاسی وحقوقی است .وبه‌هیچوجه‌حق تغییروانقلاب ندارد .هرتغییری در این امانت ، "فاسدکردن‌امانت "است کسیکه‌تغییری دراین‌امانت میدهد،

مفسدفی ا لارض ا ست .آ نچیزی که ا زهما ن آ غا زهمیشه درنها دا نسان وجا معه بوده ا ست وتا ا بدبا یستی دوا م بیا وردوبجا بما ند ،قا بل تغییـــردا دن نیست وهیچکسی حقی ندا رد .فقط وقتی فسا دی ا یجا دشد ،یعنی ا ین اما نت تغییردا ده شد ،با یستی یک تغییردا دوآ ن "با زگشت به حا لت ا ولیـــه" ، "با زگشت به فطرت "ا ست . ا نقلاب درچنین دنیا ئی فقط "پسگرا "ا ســت . ا نقلاب ،هیچگا ه "خلاق "نیست .

تغییربه معنا ی تا زگی وخلاقیت وجودندا رد .

درآ یه ا ی ا زقرآ ن که درا ین نشریه آ مد "ما ا ما نت را به آ سما نها وزمیــن و کوهها برا ی کشیدن عرضه کردیم وهیچکدا م ا زترس حملش را نپذیرفتندوانسان حمل آ نرپذیرفت وا وظلوم وجهول بود "بحث ا زهمین ا ما نت ا ست .نظـــا م سیا سی وحقوقی وا جتما عی درقرآ ن "نظا م ا ما نتی "ا ست .

درقرآ ن،ا ین ا ما نت ،بطورا صیل ا ز"پدرا ن نخستین "سرچشمه نمیگیـــرد ، بلکه ا ما نت دهنده ا صلی،خودخدا ست .ا لبته خدا ا ین ا ما نت را ا زطریقـــه پیا مبرا نش به جا معه ها ی ا نسا نی میسپا رد .وهرپیا مبری حا فظ ونا ظـــرو کنترل کننده ا ین ا ما نت خدا نزدمردم ا ســت وبا لاخره علماء وفقهاء "امناء " برا ی حفا ظت ونظا رت وکنترل ا ین ا ما نت نزدمردمند (مجا ری ا لاموربیـد ا لعلماء با للـه ا لامناء علی حلاله وحرا مه) .نظا م ا ما نتی ا حتیا ج به نظا رت ا مناء دا ردچون مردم ،ا مین نیستند

تفکرسلطنت طلبا ن ،هما ن فکرا ست فقط بجا ی "سرچشمه گرفتن امانت ا زخدا "، "ا ما نت "ا ز"تا ریخ ملت ا یرا ن "وا زدوا م درملت ا یرا ن "سرچشمه میگیرد ولی شیوه تفکرهما ن شیوه ا ست .هردویکنوع حقا نیت ا ست با تفـــا وت سرچشمه ا صا لت .ا ما نت ،ا ما نت ا ست چه تا ریخ ملت بدهد ،چه خدا بدهد .

ا ما نت دا ربا یستی به یک نحوه درمقا بل ا ما نت رفتا رکنند .ا ما نت ا زهـر کسی به ا ودا ده شود ،وظیفه ا وا مین بودنست .ا وبا یستی نقش ا مین را بازی کنند .موء من کسی ا ست که "نسبت به ا ما نت "ا مین ا ست .محمدهم نسبت بـــه "ا ما نت خدا "،ا مین بود .

ا نسا ن طبق ا ین شیوه فکری،درجا معه "حا مل ا ما نت "ا ست .نظا م سیا سی و نظا م ا جتما عی وحقوقی به جا معه بعنوا ن "ا ما نت "سپرده شده ا ست .

ا ین روش فکری،عا قبت ا لامر ،چه گوینده ا ش بخوا هدچه نخوا هد ،به ا ین نتیجه میرسدکه "ا نسا ن ا زلحا ظ قا نون وتفکرا ت ا جتما عی وسیا سی،عقیم "ا ست .

انسان ،بخودی خودش نمیتواند ،ایجاد قانون یا نظم سیاسی و اجتماعی، وسازمانهای مربوطه اشان را بکند.
این فکر ،با روش تفکر ما دیگر هم آهنگی ندارد .ما شرافت واصالت برای اصالت برای انسان قائلیم .چه ایرانی باشیم چه آفریقائی چه اروپائی . ما دیگر نمیتوانیم ایمان به این حرف داشته باشیم که عقیم هستیم .هزاران سال ما را عقیم ساخته بودند .انسان ،هیچگاه عقیم نبوده است .نمیگذاشتند که انسان در باره نظام سیاسی واجتماعی وحقوقی وقوانین بیندیشد .کسی حق تغییر در اینها نداشت یعنی کسی حق اندیشیدن در اینها نداشت .اینها امانت تاریخ یا امانت خدا بودند در نظام سیاسی وحقوقی نبایستی دخالت کرد چون اینها امانت خدایند ما نمیتوانیم عقیده داشته باشیم که انسان فقط حامل امانت نیاکان ویا خدا است .
ما عقیده به خلاقیت انسان داریم .ما معتقدیم که هم "انسان ،سرچشمه قوانین ونظام اجتماعی وسیاسی وحقوقیست "وهم "سازنده قوانین ونظام اجتماعی وسیاسی وحقوقی" .حاکمیت ملی ،یعنی ملت هم "حق وهم قدرت "وضع وخلق قوانین ونظام دارد .ملت ،میتواند بخودی خودش سرچشمه نظام سیاسی و حقوقی واجتماعی وقانون باشد .مجلس شورای قانونگذاری ملی ،یعنی قبول این خلاقیت وبالطبع قبول این حاکمیت ملی .
حاکمیت ملی اینست که جامعه میتوان خود تصمیم بگیرد .تصمیم گرفتن در آزادی ،یعنی تصمیمی که ولو "بیسابقه "هم باشد ،اعتبار وحقانیت دارد. تصمیم در آزادی احتیاج به "سابقه تاریخی" یا "سابقه در کتاب مقدس " ندارد. قانون ونظام ،امانت دیگری به ما نیست ،بلکه زائیده وجوشیده از انسان وجامعه انسانیست وساخته اراده آزاد انسانها در تفاهم است .
اعتبار تصمیم های ملی ،از "تاریخ "و "دوام تاریخی" و "دوام ابدی "گرفته نمیشود .بلکه تصمیم در آزادی ،حقانیتش در همان "آزادی زائیده از عقل وتجربه مستقیم انسانی "است .
حاکمیت ملی ،استوار بر این است که ملت همیشه حق تصمیم در آزادی دارد . حق تصمیم گیری همیشگی ،یعنی "حق تغییر تصمیم همیشگی" .بر این اصل ، او حق ندارد تصمیمی علیرغم این حق ابدی آزادیش که حق تغییر تصمیم همیشگی است بگیرد .مثلا" یکبار تصمیم بگیرد که تا ابد خود ونوادگانش یا خود در تمام عمرش دست از تصمیم گیری خواهد کشید واین تصمیم گیری را به

دیگری واگذارخواهدکرد .ملت نمیتواندتصمیم‌بگیردکه‌حق تصمیم‌گیریش را تماما" به‌یک رهبرمیسپاردودیگرخودهیچ تصمیمی نمیگیرد.ملت ،حق گرفتن چنین تصمیمی راندارد ،چون با چنین تصمیمی،نفی آزادی ازخود خواهدکرد .

همه همه‌پرسیها یاقوانین اساسی که‌شامل چنین محتوائی هست ،بخودی خودباطل وملغی است چون ملت ،نمیتواندتصمیم‌بگیردکه‌آزادنباشد .اگر هم‌چنین تصمیمی رابگیرد ،ملغی است .قبول "نظام‌سیاسی یااجتماعی یا حقوقی"بعنوان "امانت "یعنی همین "تصمیم یکباره‌برای نفی آزادی و حاکمیت خود"بنابراین چنین تصمیمهائی،اعتبارندارند .

بنابراین هردینی یاایدئولوژی که"یکنوع رژیم‌سیاسی"دارد (مثلا"رژیم جمهوری اسلامی،رژیم جمهوری دموکراتیکی اسلامی ....)برضد"حاکمیت ملی"وبرضددموکراسی وجمهوری وبرضدحقوق بشراست .ولوآنکه‌همه مردم نیزبدون‌استثناء به‌آن دین یاایدئولوژی معتقدباشند،چون "حق تصمیم گیری قطع نشدنی را ،که‌شامل حق تغییرتصمیم‌درموردنظام‌سیاسی ونظام حقوقی است ازخودگرفته‌اندوملت این حق راندارد .حق آزادی رابایک تصمیم خودنمیتوان ملغی ساخت .

وبهمین علت نیز "حاکمیت ملی ودموکراسی وجمهوری"نمیتواندبرپایه "ایمان ،چه‌به‌یک دین چه‌به‌یک ایدئولوژی چه‌به‌یک سنت تاریخی"قرار بگیردچون ایمان همیشه‌پابند"امانت "است وبالطبع نفی آزادیست . تاسنت تاریخی بمعنای "امانت "گرفته‌میشود ،نفی "حاکمیت ملی‌را میکند .بهمین علت اصل دوم‌قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران که‌چنین شروع میشود"جمهوری اسلامی،نظامیست برپایه‌ایمان به‌خدای یکتا (لااله‌الاالله)واختصاص‌حاکمیت وتشریع به‌اوولزوم‌تسلیم‌دربرابراو..." یکجانقض "حاکمیت ملی ودموکراسی وجمهوری وحقوق بشروشرافت انسان بربنیادآزادی براساس عقل ومعرفت مستقیم‌انسان"را میکند .

رابطه‌ما باهیچ نظام‌سیاسی ونظام‌حقوقی،رابطه‌امین به‌امانت نیست . ما تنها "حامل"هیچ نظامی نیستیم‌بلکه‌ما سرچشمه‌وسازنده‌نظام‌سیاسی و حقوقی واجتماعی نیزهستیم .

انسان‌موقعی"حق مداخله‌درامورسیاسی"دارد ،موقعی"حق مشورت باتمامی اختیارات "رادارد‌که "حامل نظام‌سیاسی‌و...."نباشدبلکه‌هماطور

سا زنده وسرچشمه آن نیزبا شد ". را بطه ما با "ورا ثت های تا ریخی ملی" ما دیگررا بطه "ا مین با ا ما نت "نیست .ما تا ریخ گذشته را تنها حمل نمیکنیم بلکه ما تا ریخ خودرامیآ فرینیم .شیوه برخوردما با ورا ثتها ی تا ریخی و فرهنگی ودینی ما تغییرکرده ا ست .ما چیزی را ا زپدرا ن خودبدون تغییر نمیگیریم ا زا ینگذشته ما "همه چیزها ی پدرا ن خود "را نا گزیرنیستیم که به ا رث ببریم .قدرت تغییردا دن ورا ثت فرهنگی وسیا سی وحقوقی، ما را نسبت به تا ریخما ن بیگا نه نمیسا زدبلکه "ا کتفاء به حمل ورا ثت سیا سی وفرهنگی وحقوقی وهنری" ما را ا زتا ریخما ن بیگا نه میسا زد، چون ما هیچگا ه "خود" نمیشویم بلکه همیشه "پدرما ن" هستیم وپدرمن هم خودش نه بلکه نیا یش بوده ا ست .تا ریخ یک جریا ن ملال آ ورویکنوا ختِ وفا قدتا زگی میشود .درا ینکه پدرمن نمیگذا رد، من ،خودبشوم من را هم ا زخودم وهم ا زخودش بیگانه میسازد .

ما "درا ثرا ستقراء ا زحکومتها ئی که تا بحا ل درا یرا ن بوده ا ست " یک "مفهوم دولت ونظا م سیا سی" ا زلحا ظ تا ریخی پیدا میکنیم ولی این "مفهوم ا ستقرا ئی تا ریخی" ، ما ده ا یست که درا ختیا ر "خلاقیت آ زا دا نه عقلی ما " قرا ر میگیردوا زا ین "ما ده تا ریخی" یک "ا یده حکومتی" میسا زدکه شا مل "ا مکا نا ت فعلی وآ ینده سیا سی ما "خوا هدشد .

ما ا زگذشته خود ،آ ینده وحا ل را می آفرینیم .گذشته ما آ ینده میشود بدون آ نکه گذشته بما ند .

مفهوم ا ما نت ،متکی بر "قرا ردا دیک جا نبه "ا ست .پدرمن به من نظا مش و قا نونش را وا میگذا ردومرا مکلف میسا زدکه ا ین نظم وقا نون را ا جراء کنم . بنا برا ین درمفهوم ا ما نت ،وسنت ،مفهوم "قرا ردا دیکطرفه "قرا رگرفته ا ست .خدا وندبمن ا ما نت میدهدومن ا جراء آ نرا به عهده میگیرم .ا ین یک میثا ق وعهدیکجا نبه ویکطرفه ا ست .ا ین چنین قرا ردا دیکجا نبه درعا لم آ زا دی شنا خته نمیشودوا عتبا رندا رد .من موقعی آ زا دهستم که قرا ردا دی با دیگری ببندم که درآ زا دی صورت گرفته با شدوبا رضا یت طرفین با شدوطرفین، قدرت حقوقی وا حددا شته با شند .هیچ نسلی نمیتوا ندبرا سا س همین" مفهوم قرا ردا د " ،نظا مش را برنسل بعدتحمیل کند .هیچ نسلی، نظا م نسل گذشته را بعنوا ن "ا ما نت " حفظ نمیکند .درا ین روا ل فکری، پدرا ولیه "قرا ردا دی یکطرفه با خدا "دا شت وآ نوقت همینطورا ین "میثا ق یکطرفه "بطوریکطرفه نسل به نسل میرفت .آ زا دی ا گرهم درنظرگرفته میشد ،فقط یک "عمل یکباره "

بودکه‌درتا ریخ‌ا نسا نی یکبا ردرآ غا ز ا زطرف "نیا ی ا ول"صورت گرفته‌بود وما بقی خا نوا ده‌بشری،دیگرا حتیا ج به‌تصمیم‌گیری وا را ده‌وآزادی نداشتند . ا لبته‌ا ین روا ل فکری دوره "پدرسا لاری"بودکه‌پدرحق دا شت برا ی تمام خا نوا ده (چه‌درحا ل حا ضرچه‌درآ ینده)تصمیم‌بگیرد .وحتی گنا هش ،به‌همه فرزندا نش درطی زما ن ،به‌ا رث میرسید .

ا گرپدرا ن ا ولیه ،خدا ئی را پذیرفته‌بودند ،همه‌خا نوا ده‌ا ش تا قیا مت موظف بودندکه‌همین خدا را بپرستند .همینطورا گرپدرا ن ا ولیه‌رژیم‌ونظا م سلطنتی را پذیرفته‌بودند ،همه‌آ ن نوا دگا ن تا روزآ خربا یستی پا بندآ ن نظا م‌با شند .ولی آ زا دی بما میگویدکه‌کسی حتی پدرمن حق ندا ردبرا ی‌من قرا ردا دی ببنددکه‌من درتما م‌طول حیا تم‌پا ی بندآ ن با شم .

ولوپدرمن مرا ببندگی فروخته‌با شدوپول مرا گرفته‌با شدولی من آ زا دم و حق به‌گریزومقا ومت وعصیا ن دا رم‌قرا ردا دپدرم‌مرا مکلف نمیسا زد .آ زا دی مرا دیگری ولوپدرمن ولوخدا ی من نمیتوا ندتصرف کندولغوکند .

پدرمن حق به‌آ زا دی من ندا ردونمیتوا ندبرا ی من بجا ی من تصمیم‌بگیرد . همین‌ا یده‌درقرآ ن درآ یه "ا لست بربکم"که‌خدا درصلب آ دم ،ا زهمه‌بشریت یکجا تعهدمیگیرد ،منعکس شده‌ا ست وشکل شا عرا نه‌ومتا فیزیکی پیدا کرده ا ست .درا ین سبک فکری،نظا م‌وقوا نین فقط وفقط "ا ما نتند" .نظام‌سیاسی وقا نون ا زخودا نسا ن،ا زعقل ا نسا ن،ا زروا بط میا ن ا نسا نها ،ا زمشورت وتفا هم‌میا ن ا نسا نها "نمیجوشد"یا "سا خته‌نمیشود" .

ا نسا ن وجا معه‌حق دخا لت درسیا ست وحقوق ندا رد .ا نسا ن وجا معه‌حق تفکر درنظا م‌وقوا نین ندا رد .نظا م‌فقط "ا ما نتی"ا ست که‌ا نسا ن برا ی تمشیت زندگا نی ا ش لازم‌دا ردولی خودنمیتوا ندآ نرا کشف کندیا بسا زدیا بیا بد. بنا برا ین یا ا زخدا یا ا زپدرا نش به‌ا ما نت میگیرد .ورا ثت تاریخی،ا ما نت ا ست .شریعت ،ا ما نت ا ست .خلافت ،ا ما نت ا ست .ا ما مت ،ا ما نت ا ست . سلطنت ،ا ما نت پدرا ن یا ا ما نت تا ریخ ا ست .خلافت وا ما مت ،ا ما نت خدا ست .خدا "کتا بش "و"عترتش "را که‌ا ما مها با شندبعنوا ن "ا ما نت "به جا معه میسپا رد .

دموکرا سی وجمهوری ،نفی ا ین ا صلست ومیگوید"نظا م‌سیا سی وا جتما عی وحقوقی" ،"ا ما نت ا زخدا یا ا زپدرا ن"نیست بلکه "سا خته‌وپردا خته‌ا جتماع وا نسا نست " ،میگویدا ینها "ا زا نسا ن وا جتما ع‌سرچشمه‌گرفته‌ا ند"وباقبول

این ایده است که "حاکمیت ملی" و "حقوق بشری" بنیانگذاری میشود. اگر ما این اصل را نپذیریم، نمیتوانیم بدون قبول تناقضات منطقی، حاکمیت ملی وحقوق بشر را استوار کنیم.
"نظام سیاسی وحقوقی بعنوان امانت" با "اصل حاکمیت ملی وحقوق بشر" متناقضند.

غیبت کبری وچای لیپتون

وقتی نعره های آزادی ازغرب به گوش ما رسید وحس سرکوبیده آزادی را درما جان ورمق داد، بسیاری را برآن داشت که با زبان نام آزادی، آزادی را به ما مشتبه سازند.
تا بحال نظام سیاسی وحقوقی واجتماعی، امانتی بود ولی اینها از این ببعد "آزادی" را "امانتی" ساختند. مفهوم "آزادی امانتی" با مفهوم "آزادی طبیعی" مشتبه ساخته شد. این "نظام سیاسی یا حقوقی" نیست که به ما امانت داده اند بلکه این "آزادی" است که بما "امانت" داده اند. یا اینکه ادعا کردند که "این نظام سیاسی است که با اضافه آزادی" بما "امانت" داده اند. اما این "آزادی امانتی" نیز همان ارزش را دارد که "نظام امانتی" داشت. "آزادی امانتی" هم دلالت بر عقیم بودن انسان از آزادی میکند.
آزادی که به انسان "داده نی" باشد، "پس گرفتنی" نیز هست. امانت را در آخر پس میگیرند ویا هرلحظه میتوانند پس بگیرند. حق پس گرفتن امانت، برای کسیکه آنرا بما داده است، همیشه بجا میماند. امانت، امانت است چه نظام سیاسی، چه عقل، چه ایمان چه آزادی. هیچ امانتی، انسان را ثروتمند ومالک ومستقل نمیسازد. اگر همه دنیا را بمن به امانت بسپارند، هیچ ندارم. آزادی امانتی، یعنی نفی آزادی در انسان. آزادی، دادنی و گرفتنی نیست. آزادی، طبیعت انسان است. از انسان بخودی خودش میجوشد ومی تراود. آزادی، طبیعی است. انسان، سرچشمه آزادیست. نه آزادی را کسی (هرچه هم مقتدر باشد) به انسان میدهد ونه کسی (هرچه هم مقتدر باشد) میتواند آزادی را از انسان بگیرد. مستبد، فقط نمیگذارد که ما از آزادی خود استفاده ببریم. مستبد نمیگذارد که آزادی ما در افکار واحساسات ما

بترا ودوپدیدا رشود .ا ما آ زا دی را هیچکس نمیتوا نددرما ا زبین ببــرد . آ زا دی همیشه‌ا میدبپا خوا ستن دا رد .آ زا دی را میتــوان کوبیداما نمیتوان کشت .آ زا دی را کسی نمیتوا ندبگیردهما نطورکه‌نمیتوا ندبدهد .

ا ین آ زا دی سرکوفته‌ولگدما ل شده‌درزیرپا ی ا ستبدا د (چه‌سیا سی،چــــه عقیدتی،چه‌روا نی ....)ا ست‌که‌برا ی تجدیدقوا ی خودا حتیا ج به‌زمـــان دا ردنه‌بعلت ا ینکه‌ا نسا ن لیا قت یا ا ستعدا دآ زا دی ندا ردبلکه‌به‌علــت ا ینکه "ا ستبدا د ،منا فذ جوشیدن آ زا دی"را گرفته‌ا ست .

برا ی نیروگرفتن آ زا دی ،با یستی فقط "ا ستبدا دوبقا یا یش را درجا معه وروا ن "ا زمیا ن بردا شت .تا آ زا دی بخودی خودش وا زخودش نیروبگیــرد . آ زا دیست که‌آ زا دی را می پرورد .هیچگا ه‌ا ستبدا د ،آ زا دی را نمیتوا نــد بپرورد .

جمله‌آ قا ی رضا پهلوی که "دموکرا سی چا ی لیپتون نیست "عبا رتیست کــه هویت ا ین تفکر" آ زا دی ا ما نتی"را روشن میسا زد .بدی چا ی لیپتــون آن ا ست که "زودرنگ پس میدهد" .بحث ا یشا ن ،در"دا دن آزادی"ا ست وا یشــا ن می پندا رندکه "آ زا دی چیزی دا دنی "ا ست فقط بحث درا ینست که‌چـــا ی لیپتون درآ ب جوش ، "زودرنگ پس میدهد" ،ولی جا معه عقب ما نده وضعیــف ونا لایق‌وصغیروبا لاخره سخت فهم‌وعقیم‌ما به‌چنین‌زودی نمیتوا نند "ا ین رنگ آ زا دی را بگیرد"آ زا دی ودموکرا سی" ،جز "رنگ وظا هروسطح "چیزی نیست . مسئله‌ا یشا ن ا ین ا ست که‌چگونه "دا دن آ زا دی"را بمردم‌با یستی کش دا د و بعقب ا ندا خت .با یستی سرصبروبا مهلت‌کا فی تا ریخی به‌ا یرا نی وجامعـه ا یرا نی"رنگ ولعا ب دموکرا سی دا د" .ا لبته‌مدتی که‌برا ی دا دن‌ا ین رنگ ولعا ب دموکرا سی نیزلازم‌دا ردبسته‌به‌میل خودا یشا ن خوا هدبود .وشگفـت نیست ا گرتا قیا مت طول بکشدا ین حرف همه مستبدین روشنفکربوده‌ا ســت . تا زه‌هروقت مقتدری که‌آزادی"میدهد"وبا لطبع‌آ زا دی را ا زخودمیدا نــدو ما لک وا قعی آ زا دی،ا وست ،با شنا ختن "عدم‌لیا قت جا معه " ،ا ین ا ما نــت را میتوا ندبا زپس بگیردیا متوقف سا زد ،یا برا ی سوء ا ستفا ده‌ا زآزادی کـه دا ده ،جا معه‌را موردمواخذه قرا ردهد .چون ا وست که‌با ا ین "دا دن" ،حـــق "ما لکیت خودرا برآ زا دی محرزمیسا زدوحق کنترل "کا ربردآ زا دی"رادارد . ا گر"رنگ دموکرا سی که‌به‌سطح ما زده‌شده "به‌ما نیا ید ،بلافا صله میتوا ندبا رنگ دیگرآ نرا بپوشا ندیا با سمبا ده‌وچا قوآ نرا بترا شد .چنین آ زا دئـــی ،

آزادی امانتی است ما دراین روال تفکر ،هیچگاه بعنوان سرچشمه آزادی، شناخته نمیشویم .هیچگاه آزادی،طبیعت وجوهر ما نمیشود .بلکه ما فقط میتوانیم به دشواری"رنگی ازآزادی بگیریم"که البته مثل"ما تیک روی لب خانمهاست".

البته آقای رضا پهلوی نه روی خودآگاهی بلکه ازخوی فکری که از پدرش گرفته ،درمی یابدکه بصرفه اونیست آزادی را یک امرطبیعی درانسان بگیردوبرای تاءمین قدرت مطلقه اش درآینده ،از"آزادی امانتی" دم میزند.

سازندگان "اسلامهای راستین" نیزدرایران،درهمین مقوله"آزادی امانتی" میاندیشند. درغیاب امام دوازدهم ،حق حکومت به مردم واگذارمیشود. حکومت وحق حکومت ازمردم است .این "حق حکومت ازمردم برمردم که دموکراسی باشد"تا ظهورامام دوازدهم به مردم به "امانت"سپرده میشود. مردم تا روزیکه قائم بیاید ،میتوانندازاین "امانت"برخوردارشوند.

البته دموکراسی ،ازتاریخ "غیبت کبری"درعالم شروع میشودوکسی برای آزادی،ازحق انسان از"ماقبل این تاریخ "صبحتی نمیکند .کسی نمیگوید چطورانسانی که تا ناپیدائی این امام ،فاقد "حق حکومت وفاقد قدرت حکومت بخود"بوده است ،ناگهان "توانائی وقابلیت حکومت خودبرخودرا می یابد.

تا موقعیکه انسان درعالم "معجزات "پروازمیکندوبه "خلقت آنی ازهیچ" ایمان دارد ،این پیدایش "توانائی مردم بعدازغیبت امام برای قبول امانت حکومت خودبرخود "حلش ساده است وتناقضی بخاطرشان جلوه نمیکند. درهرحال با غیبت ناگهانی امام ،ناگهان وبطوربغتی درمردم خصوصیت وقدرت قبول حکومت خودبرخودشان پیدا میشود .وروزیکه امام دوازدهم بیایدنه تنها "حق حکومت خودبرخود"بلکه همین خصوصیتی راکه پیدا کرده بودند ،دریک لحظه ،طبق همان فلسفه "انعدام آنی درهیچ "ازدست میدهند. پیدایش ومحودموکراسی،جزومعجزات تاریخی درمیآید .مردمؤمن حتی روشنفکرش ایمان به معجزات دارد .فقط شکل معجزاتی راکه شریعتی بدان ایمان داردبا شکل معجزاتی که یکدهاتی به آن ایمان داردبا همفرق دارند .دوره امانت داریشان تا روزیست که امام بیاید .ووقتی "نایب امام"هم بیاید ،این دوره امانت داری،پایان می یابد .وقتی این"نایب

ا ما مها "تسلسل ودوا م‌پیدا کنند ،آ نوقت مردم‌هیچگا ه "حا مل ا ین ا ما نت
آ زا دی "نخوا هندشد .ولی ا یده "ولایت فقیه " ،درست همین ا یده‌ا ست که
میتوا ن به "نا یب ا ما م"تسلسل ودوا م‌دا د .

"آ زا دی ا ما نتی"که‌شریعتی میخوا ست به‌مردم‌بدهدوچنا ن درتجلیل‌آن شور
درجوا نا ن ا ندا خته‌بودکه "آ زا دی طبیعی"غرب وغربزدگا ن جزسرا بی بیش
به‌نظرنمی آ مد ،با ا یده‌ولایت فقیه‌بعنوا ن"تسلسل ودوا م نا یب ا ما م‌بر
پا یه‌تشکیلاتی "برا ی همیشه‌ا زصحنه‌تا ریخ بیرون را نده‌شد .

نا یب "صا حب ا ما نت "ا ینجا ست وا حتیا ج به "ا ما نتدا ری مردم" ندا رد .

ا ستفا ده‌ا ز "غیبت ا ما م"برا ی "دا دن دموکرا سی به‌مردم" ،دوجنبه‌دا رد .

ا زلحا ظ یک مردوا قع بین که‌مطمئن ا ست ا ین ا ما م غا یب هیچگا ه‌ظا هر
نشده‌ا ست وظا هرنخوا هدشد ،تا کتیکیست برا ی "بنیا نگذا ری دموکرا سی"
ولی یک موء من چنین وا قع بینی را ندا ردولوآ نکه‌درزندگا نی ما دی‌ا ش
نها یت وا قع‌بینی‌را دا شته‌با شد .یک موء من ،"ا میدبه‌ظهورا ما م‌غا ئب "
دا ردوا ین ظهور ،سا عت وتا ریخ ندا ردوهردقیقه‌میتوا ندا تفا ق بیفتد .
بفرض‌ا ینکه‌دموکرا سی را بعنوا ن ا ما نت بپذیرد ،هرلحظه‌ا ی آ ما دگی‌برا ی
"خلع دموکرا سی وآ زا دی" ا زخوددا رد .

"حق به‌حکومت خودبرخود" یک حق ووا قعیت "بیگا نه‌ا زخود"ا ست .ا ین‌حق
ا صا لتا" متعلق به‌ا ونیست وهمیشه‌آ نرا بعنوا ن یک عنصربیگا نه‌ا زخود
تلقی میکند .وا قع بینی تا کتیکی،"بیگا نگی‌حق حکومت خودبرخود" را
نا بودنمیسا زدبلکه‌تا ئیدوتشدید" میکند .چون ا گر"ا ین حق حکومت خود
برخود"مستقیما" ا زطبیعت خودا نسا ن ترا وش کندبلافا صله‌ا یده‌ا ما مت و
نبوت منفجرمیشود .

ا ستفا ده‌ا زا ما نت (حق حکومت ا ما م‌غا ئب)با یستی همیشه‌با ا ین آگا هی
توا م‌با شدکه‌ا ین حق ا زما نیست .ا گرا ما م دوا زدهم‌نا گها ن بیا یدوا و
فرا موش‌کرده‌با شدکه‌ا ین "حق حکومت برخود"ا زخودا ونیست بمبا رزه‌با
ا ما م زما ن برخوا هدخا ست .

تفا وت "آ زا دی ا ما نتی"با "آ زا دی طبیعی"همینست که "آ زا دی طبیعی" ا ز
ا نسا ن جدا نا پذیرا ست .دموکرا سی،نه "رنگ ظا هریست "که‌بشودپوشا نیدش
یا زدودش ،نه‌گرفتنش ا حتیا ج به "لیا قت "و"زما ن "دا رد ،نه‌کسی حق
دا ردومیتوا ند"بدهد"ونه‌کسی آ زا دی را میگیردوا لبته‌دا شتنش ،ا حتیا ج

به غایب شدن هیچ امامی ندارد. تمام دنیا میتواند پر از امام بشود وحضوروجود هیچ امام وهیچ پیغمبری، "جوشش ذاتی این آزادی وحق به آن را" درهیچ انسانی متوقف نمیسازد واز هیچکسی آنرا سلب نمیکنند.
پیدایش این حق به غیاب هیچ امامی وپیغامبری بستگی ندارد. چه بیایند وچه بروند، این آزادی واین حق از درون انسان طبیعتا "میجوشد ومیتراود".
ما احتیاج به "غیبت امام زمان" نداریم که آزادی را از او به امانت بگیریم بلکه درحضور همان امام وپیغمبروخدا نیزهمین حق وهمین خصوصیت درما وازما میجوشد وحضور وغیابشان در "جوشش آزادی وحق به حاکمیت ما" تاثیری ندارد. آمدنشان ورفتنشان نه از این جوشش میکاهد نه بر این جوشش میافزاید.
ما آنقدرسخت دل وکودن ودیرپذیرنیستیم که آزادی را درطول زمان با پُتک وچکش وسرنیزه وشستشوی مغزی وبا جبار درما حک کنند و "ما را بدان عادت بدهند". ما "آب درا ستکان چای" نیستیم وآزادی چای نیست که دیگری در آن بگذارد بلکه ما "سرچشمه آزادی" هستیم.
هم آنچه را "رنگ" مینامند وهم آن آب از ما میجوشد وهمیشه خواهد جوشید. ما آب استکان نیستیم این اقیانوس آزادیست که از ما میجوشد یا میتواند بجوشد. ما فقط احتیاج به آن داریم که افراد مستبد وافکار وعقاید مستبد و احساسات مستبد را از خود دور سازیم تا آزادی وحق ما به آزادی از این "منافذ گرفته شده" برون بجوشد. منافذ آزادیست که استبداد درما مسدود ساخته است. آزادی اگر دیر درما میجوشد برای اینست که استبداد، این منافذ جوشیدن را گرفته ومسدود ساخته است. تا وقتیکه مستبد هست وافکار مستبد هست، آزادی نمیتواند بجوشد. مستبد درطول صد قرن هم آزادی نمیدهد بلکه مستبد مانع پیدایش وجوشش آزادیست. کسیکه آزاد را به ما "میدهد"، حق گرفتن آنرا نیز دارد. ولی هیچکسی حق گرفتن "آزادی طبیعی" را ندارد و همینطورکسی بدنبال آن نمیرود که آزادی را به او وبه امانت بدهند.
ما نه "نظام امانتی" میخواهیم، نه "آزادی امانتی". ما نه "عقل امانتی" میخواهیم نه "ایمان امانتی" ما نه "وجود امانتی" میخواهیم نه "دنیای امانتی". ما مالک دنیا ئیم، ما مالک آزادی هستیم، ما مالک وجود خود هستیم، ما مالک نظام خود هستیم، ما مالک عقل خود هستیم، ما مالک وطن خود هستیم. هرکسی که "ملک" مرا از من میگیرد وبعد همانرا بعنوان امانت

خودش به من میدهد، من را از من دزدیده است، عقل من را از من دزدیده است وآزادی من را از من دزدیده است وایمان من را از من دزدیده است. آنگاه این دزد، مالک من شده است ومرا وهرچه از منست، بخودمن بعنوان امانت داده است. بزرگواری وسخاوت بیش از این نمیشود.

اول آپریل ۱۹۸۳